



ناصر پورقمی

نسل از یان رفته

ناصر یورقمی

نسل از یادرفته



آشارات مروارید



در حال تحقیقی درباره این کتاب هستم
و قصد دارم از روی آن فیلم نامه ای
بنویسم...

لطفاً اگر اطلاعاتی درباره نویسنده آن
دارید بمن ایمیل بزنید
بسیار خوشحال میشوم نظری درباره این
کتاب در صفحه فیسبوک برایم بگذارید

Naslazyadrafteh@gmail.com

[Facebook.com/nasl.azyadrafteh](https://www.facebook.com/nasl.azyadrafteh)



انتشارات مروارید

- نسل از یاد رفته
- ناصر پورقیمی
- انتشارات مروارید تهران. خیابان انقلاب. دوبروی دانشگاه تهران
- بهار ۱۳۶۰. تهران.
- طرح روی جلد علیرضا خورشیدیان
- حرفچینی: شرکت کامپیوست.
- فیلم و گراور لیتو ژرژ
- چاپ کسری
- پنجهزاد نسخه چاپ شد.
- حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نویسنده است.

« ما عاشق و مست و رند و عالم سوزیم »

« با ما منشین و گرنه بدنام شوی »

حافظ

در این کتاب منظور از رهبری میانه رو ها یا پیرمرد دکتر محمد مصدق می باشد
منظور از حریف هم محمد رضا شاه است

چند اشاره

۳

لطفاً پیش از خواندن کتاب به دونکته توجه کنید:
اول آنکه داستان این کتاب با «یادداشت ناشر» آغاز می شود.

دوم آنکه آخرین بازنویس این کتاب در نیمه سال ۱۳۵۶ پایان گرفت و تقریباً نیمی از آن در اروپا حروفچینی شده بود که چشم انداز انقلاب ایران و درگیری نگارنده در فعالیت های سیاسی فرصت پایان کار را نداد و به ناچار، انتشار کتاب به دوران پس از پیروزی انقلاب واگذاشته شد. و اکنون این کتاب به همان صورت که در آن هنگام آماده شد، بون انتشار می یابد.

سوم آنکه آنچه خواهید خواند یک کتاب تاریخ نیست، بلکه داستانی است حاوی زندگی گروهی از مبارزان در کشاکش یک جنبش توده ای و کنش ها و واکنش های آنان در برابر حوادث و وقایع و مسائل مبارزه.

اگرچه داستان این کتاب به طور کلی — و فقط به طور کلی — بر زمینه حوادث پیش و پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اتفاق می افتد؛ ولی صرفاً تاریخچه آن مبارزات و حوادث نیست.

داستانی است که می‌تواند در ایران و هر کشور دیگری که
اوضاع و احوال اجتماعی و سیاسی آن کم‌وبیش مشابه ایران
است، اتفاق افتاده باشد.

اما در آن حد که داستان این کتاب با مسائل و حوادث سیاسی
ایران در ارتباط است، نویسنده کوشیده است حوادث و وقایع و
مسائل مبارزات نیمه اول دهه ۱۳۳۰ را با پیش‌بینی‌های
خود - در هنگام نگارش کتاب - درباره سیراتی مبارزات
سیاسی و نیز با حرکت‌ها و مبارزات سال‌های اخیر گره بزند و
گونه‌ای پیوند بین آنها و نیز گونه‌ای آمیختگی داستانی بین
مراحل متفاوت جنبش ایجاد کند. و چنین بوده است که در
طی سال‌های دراز اختناق و ممنوعیت انتشار، این کتاب
تقریباً شانزده بار بازنویس شده است. کسانی، شاید، گمان
دارند که از دیدگاه دیالکتیک تاریخ چنان‌کاری نارواست؛
اما هر کار منطق خودش را دارد.

بنابر آنچه گفته شد، جست‌وجوی شخصیت‌ها و سازمان‌های
سیاسی معین و نیز جست‌وجوی حوادث و وقایع تاریخی در
همه بخش‌های این کتاب بیهوده است. گهگاه مشابهت‌هایی
وجود دارد و در دیگر موارد حوادث این داستان راه خود را
می‌پیماید.

تکرار کنم: این کتاب داستان است، نه تاریخ. و متأسفم
که مجبورم برین حقیقت ساده اینهمه تأکید کنم!

یادداشت ناشر

چند روز پیش به گورستان رفتم. آفتاب تندی می تابید. گله به گله چند نفر در کنار گوری نشسته بودند و با قیافه های ماتم زده، زیر لب کلماتی زمزمه می کردند؛ یا می گریستند.

سر به زیر انداختم و مثل آدمی که آخر شب ها، مطمئن و بی تردید و بدون راهجویی، به سوی خانه اش می رود، یکراست رفتم سر قبر دکتر. همانجا به روی خاک های نرم چندک زدم. نه اشکی ریختم، نه اندوهی داشتم؛ فقط در یادبودهای مشترک خودم و او فرو شدم — همانجور که خودش خواسته بود.

الان درست به یادم نیست چند سال پیش او از جمع ما کم شد؛ پاپی این مسأله هم نمی شوم. ولی شوخی های او، خنده های ممتد و پرطنین او، غیظ های گذرای او و غمزدگی های نامنتظر و ژرف او هرگز از خاطر من محو نمی شود.

فراموش نمی کنم شب هایی را که در پشت میز میخانه می نشستیم، گیلان های عرق را به دست می گرفتیم و او، در حالی که عینک پنبسی اش تا سردماغ بزرگش فرو لغزیده بود و موهایش به روی پیشانی بلندش پریشان شده بود، گیلانش را پیش روی ما می آورد، بی شیشه پيله و با صمیمیت نگاههای نافذش را به ما می دوخت و بعد مینداخت بالا.

فراموش نمی‌کنم هنگامی که عشق در دلش رخنه کرده بود، با چه شور و سروری با ما روبه‌رو می‌شد.

ما او را دوست می‌داشتیم؛ او را با احساس سرشارش، با ناسازگاری‌های کودکانه ولی صمیمانه‌اش و با نظریات و اندیشه‌هایش؛ که گاهی برای ما قابل پذیرش نبود.

درحالی که هرگز پاپی رازی نمی‌شد، ما هر چه در دل داشتیم برایش فاش می‌کردیم. اصلاً جمع پنج نفری ما اینجور بود؛ اگر می‌خواستیم باری از روی دلمان برداریم، فقط برای یکدیگر دردل می‌کردیم.

هنگامی که من با او آشنا شدم تازه از اروپا بازگشته بود و در یکی از خیابان‌ها مطبی باز کرده بود. همانجا با او آشنا شدم و از دیدار اول مهرش را به دل گرفتم. نمی‌دانم توی قیافه‌اش، توی حرف‌هایش چه بود که مرا به سوی خود کشید. از همان دیدار اول آنچنان حرف می‌زد و آنچنان بی‌پروا و بی‌پیرایه از یک دیدار رسمی فراتر می‌رفت که گویی سال‌هاست با آدم آشناست.

چندی بعد در یکی از نشریات ادبی یک داستان کوتاه از او خواندم و پس از آن با آثار او آشنایی بیشتری پیدا کردم. با آنکه خوب می‌نوشت، با آنکه آگاه و پُرکار بود، با آنکه زندگیش را وقف نوشتن کرده بود، هرگز به روی کسی نمی‌آورد. آشکارا می‌کوشید خودش را به عنوان نویسنده به کسی نشناساند. دربارهٔ ادبیات و هنر سخن می‌گفت، ولی دربارهٔ خودش نه. می‌دانستیم او می‌نویسد، کار می‌کند؛ ولی خودش هرگز درین باره چیزی نمی‌گفت. پس از آن چند داستان کوتاه نخستین، دیگر چیزی منتشر نمی‌کرد. گهگاه بی‌سروصدا برخی از کارهایش را به من یا بچه‌های دیگر می‌داد تا بخوانیم و بش پس بدهیم. ازین حد فراتر نمی‌رفت. می‌نوشت و در گوشه‌ای می‌گذاشت و یا بدتر از آن، می‌نوشت و پس از چند ماه نوشته‌هایش را بازخوانی و بعد پاره می‌کرد. بش که می‌گفتی، جواب

می داد: اینها سیاه مشق است. هرکس عادت داشته باشد قلم توی جیبش بگذارد، به هر حال می تواند چیزی بنویسد. گاهی به شوخی و کنایه می گفت: مردم گرفتارند، همت نمی کنند والا ما حالا دهها هزار نویسنده داشتیم!

یکبار که در گفت و گویی خصوصی درباره نشر نوشته هایش بیشتر به او اصرار کردم، جواب داد: مطمئن باش که من بیش از توبه نشر نوشته هایم علاقه مند؛ ولی هنوز به برازندگی کارم اطمینان ندارم. نباید خواندن آنرا بر دیگران تحمیل کنم. دنیا خیلی بزرگ است؛ به این سادگی ها نمی شود سری توی سرها درآورد. چرا باید بیخود و ناسنجیده وارد میدان شوم؟ من پزشکم، روزیم به این حرفه حواله شده است؛ به دنبال کار که نمی گردم، از راه نوشتن که نمی خواهم ارتزاق کنم تا به کم و بیش آن بی اعتنا باشم.

زیاد جلورفتم. اینها مربوط به سال ها بعدست.

یکی دو سال که از بازگشتش از اروپا گذشت، با علاقه ای نگفتنی به یکی از گروه های سیاسی پیوست، بعد از آن دیگر در او هیجان می جوشید. هر وقت با او روبرو می شدم، با شغف انگیزی از «کار»ش — کاری که تا حد دیوانگی شیفته آن بود — سخن می گفت.

بیشتر وقت ها بیش از چند تومان پول در جیب نداشت. ولی با همه آن دست و دل بازی و ولخرجی که پیشترها داشت، این ناداری را به چیزی نمی گرفت. همگی می دانستیم که در صورت تمایل، در مدت کوتاهی می تواند پولدار شود، به وضع خودش سروسامان دهد. خودش هم اینرا می دانست — ولی هیچوقت به رخ هیچکس نکشید.

عاقبت وضع دگرگونه شد. نفس ها را در سینه ها حبس کردند و درین مسیر، نهضتی که او عضو فعالش بود با شکست روبرو شد. پراکندگی ها آغاز شد. ولی او امیدش را از دست نداد؛ نمی توانست از دست بدهد؛ در آن زمان این امید انگیزه زندگی او شده بود. یکروز دانستیم که او را بازداشت

کرده‌اند. به هر دری زدیم، جواب رد شنیدیم. می‌گفتند آزادی او به دست خودش است؛ اگر یک کلمه بگوید رهایش حتمی است. ولی او... نگفت. نخواست خود را بشکند - تا پایان عمر هم همین جور بود: هرگز خود را نمی‌شکست - خیلی اذیتش کردند، ولی لب نترکاند. به ملاقاتش که رفتیم داشت از حال می‌رفت ولی شور و التهابش بیشتر شده بود. پیش از آنکه ما بتوانیم سخنی بگوییم، گفت:

«راه خود را می‌دانم. نصیحتم نکنید. اینجا آدم در عمق تنهایی خودش باید تصمیم بگیرد. نصیحت شما بیفایده است. می‌خواهم اگر زنده ماندم، خودم باشم، مسخ نشده باشم!»

عاقبت او پیش برد؛ مسخ نشد، نگفت و پس از مدت‌ها به ناچار آزادش کردند.

باز همان شور نخستین را در سر داشت. می‌کوشید سرنخ‌ها را به هم گره بزند، می‌کوشید آنچه را که ویران شده بود، خود از نو بسازد. ولی نشد؛ نمی‌توانست بشود. آنچه گسیختگی‌ها را سبب شده بود هنوز و همچنان وجود داشت - و با نیروی بیشتر، بیحیاطر و آشکارتر.

پس از چندی، رفته‌رفته حال و حوصله‌اش را از دست داد. زندگی در او می‌جوشید ولی نمی‌دانست نیروی اضافی خود را کجا و چگونه مصرف کند. زود عصبانی می‌شد و با هیچکس نمی‌جوشید. مدتی انزوای پیشه کرد و بعد که او را دیدیم خوب شده بود؛ عوض شده بود. شور و شادی گذشته دیگر از چهره و حرکاتش خوانده نمی‌شد؛ ولی به هر حال نیروی زندگی و دلبستگی‌ها درو فایق آمده بود و یأس‌ها و سرخوردگی‌هایش را پس زده بود.

کم‌کم سرحال آمد. همه خصلت‌های دل‌آشنای پیشین خود را حفظ کرد، با حرمت به گذشته خویش، به جزئیات مسلک سیاسی و بیش از آن به راه و روش و دیدگاه‌های آن پشت‌پا زد و بر پایه تمامی دانش و تجربه‌هایش، برای خودش شیوه و اسلوبی جداگانه در پیش گرفت - اسلوبی

که مختص خود او بود، هیچکس نمی‌توانست به آن بگردد؛ چون اصلاً گرویدنی نبود: شیوه‌ای معین و آماده نداشت. نمی‌خواهم سرگذشت او را بنویسم؛ تا اینجا هم مجبور شدم. قسمتی از زندگیش را در یادداشت‌هایش بازگو کرده است — و این کتاب حاصل همان نوشته‌هاست.

□

هنگامی که پس از مرگ او، این یادداشت‌ها در دسترس من قرار گرفت، چیزی به جز یک دسته کاغذ با مداد سیاه‌شده در هم ریخته نبود. بعضی جاها تقریباً پاک شده بود و یا ناخوانا بود؛ بعضی قسمت‌ها نیمه‌کاره مانده بود؛ نظمی نداشت و من، به ناچار به دلخواه خود، آن‌ها را مرتب کردم؛ تا آنجا که می‌شد نظمی به آن‌ها دادم و قسمت‌های نیمه‌پاک شده یا ناخوانا را — با در نظر گرفتن سلیقه‌ی او و به حدس و گمان خود — بازنویس کردم. درین باره باید از یاری‌های بیدریغ همسر او، که از دیرباز بیشترین همدلی و همسانی را با او داشته‌ام، نیز یاد کنم.

این یادداشت‌ها و حوادث یادشده در آن‌ها تاریخ نداشت و از تو خواننده! می‌خواهم که بر آغاز و پایانش و بر حوادثش تاریخی ننهی! این یادداشت‌ها برآمده از زندگی من و تست، تاریخ من و تست؛ ولی هرگز نباید آنرا با تاریخچه‌ای از وقایع معین اشتباه کرد.

حال که این یادداشت‌ها به نظر شما می‌رسد، گمان نکنید که من مبشر و مبلغ مسلک خاصی شده‌ام. نه. قسمت‌هایی از عقاید و نظریات او را من هم نمی‌توانم بپذیرم؛ خودش هم نمی‌توانست بپذیرد. چرا که پذیرفتن را ماندن و گنبدیدن می‌پنداشت — و اوره‌سپار بود.

همه عقاید و نظریات او را من هم نمی‌توانم بپذیرم — شما هم نپذیرید — ولی می‌توانم درباره‌ی آن‌ها بیندیشم؛ همان کاری که خودش

می کرد: پیوسته دربارهٔ باورها و نظریاتش میندیشید، آن‌ها را شسته و رفته می کرد، عوض می کرد. و نه از سرتفتن و سبکسری؛ بلکه تنها هنگامی که لازم می دید و آن هم چه بی پروا، چه بی هراس از ملامت دیگران. بارها به جد یا به شوخی این حرف را می گفت و تکرار می کرد که: من با خودم هیچ لجاجتی ندارم، هیچ رسالتی هم ندارم. فصل پیغمبر بازی به سر آمده است.

این یادداشت‌ها خود نشانه‌ای از شیوهٔ او در اندیشیدن و بازاندیشیدن و اصلاح و دگرگونی اندیشه‌های پیشین است. اندیشه‌های عنوان‌شدن درین یادداشت‌ها یکدست نیست. او رفت و فرصت نکرد یادداشت‌هایش را بازخوانی و آماده کند. اما اگر بود و فرصت چنین کاری را داشت آیا قسمتی از حرف‌ها و اندیشه‌هایش را فدای یکدست کردن و همگون کردن آن‌ها می کرد؟ آیا درین راه قسمتی از حرف‌هایش را نادیده می گرفت و یا حرف‌هایی که به آن‌ها باور نداشت بر یادداشت‌هایش می‌فزود؟ من مطمئن نیستم: او با خودش هیچ لجاجتی نداشت، هیچ رسالتی هم برای خودش قایل نبود. هرچه را که گمان می کرد برحق است می گفت. هیچ دربند آن نبود که ممکنست این حرف‌ها با حرف‌های پیشینش در تناقض قرار گیرد.

هنگامی که من خود این یادداشت‌ها را می‌خواندم، به این اندیشه می‌شدم که او، مردی که گاه بر خوردی انقلابی و علمی، نقادانه و ژرف‌نگر با حوادث دارد، مردی که گاه اندیشه‌های خود را نیز به مسخره می‌گیرد و آنها را نق‌های ناشی از شکست یک روشنفکر پرتوقع و کم‌طاقت می‌خواند، مردی که بی‌پروا به یاد می‌آورد که همهٔ این حرف‌ها برای آنست که زدیم و نشد؛ در مواردی تا حد یک سوسیال‌دموکرات و اماندهٔ غربی سقوط می‌کند — سوسیال‌دموکراتی که اندیشه‌هایش به چاشنی غلیظی از عرفان و تصوف ایرانی آمیخته است. و این سرنوشت نسلی از روشنفکران انقلابی ما بود که ضربهٔ شکست آنان را سخت گپیچ و پریشان کرده بود: در پی پاسخی برای علل شکست، گاه، تا حد نفی تمامی گذشتهٔ خویش پیش می‌رفتند و در همان حال

خرد آنان اجازه‌شان نمی‌داد باورهاشان را یکسر نادیده بگیرند. در آن هنگامه شکست و پریشانی من خود نیز چنین بودم. تنها تفاوت او با من درین بود که او می‌توانست یادها و اندیشه‌هایش را به‌روی کاغذ بیاورد و من توانایی و استعداد چنان کاری را نداشتم. و مسخره است! درست به همین سبب، جالا من آدمی استوار و تزلزل‌ناپذیر به‌نظر می‌آیم و او آدمی مردد، ناباور، گزندپذیر و گاه مرتد!

به‌هرحال، من این یادداشت‌ها را بیشتر به‌خاطر یادبود او، به‌خاطر یادبود یک آدم منتشر می‌کنم. آدمی که درین چاردیواری زیست، اندیشید، کوشید، درد کشید و مُرد — و چقدر بی‌توقع!

عقاید او را می‌خواهد بپذیرد، نمی‌خواهید رد کنید — به من مربوط نیست. اما حقیقت امر اینست که او فرزند دوران خود بود، ریشه در دوران خود و حوادث آن داشت. به پیشامدها بی‌اعتنا نماند، نمی‌توانست بماند. ولی درعین حال، هرگز همانند گروهی از همراهان خود شکست را با بی‌بندوباری و ناباوری مطلق تاخت نزد — و همه استحاله فکری او درین رابطه بود. حقیقت امر اینست که زمانه ما وجود چنین آدم‌هایی را ناگزیر ساخته است؛ چنین آدم‌هایی می‌توانند وجود داشته باشند، چنین آدم‌هایی وجود دارند و هیچ نیرویی قادر نیست وجود و حضور آنان را نادیده بگیرد.

نام «نسل سرگردان» را، با درنظر گرفتن مضمون کتاب، من انتخاب کرده‌ام نمی‌دانم بد است یا خوبست؛ هرچه هست همین است. دیگر: آن شما و این یادداشت‌ها!

یادداشت دیگری از ناشر؛ پس از بیست سال

از آن زمان که من این یادداشت‌ها را برای انتشار آماده کردم، تقریباً دوده می‌گذرد — بیست سال! درین دوران زمان و زمانه دگرگون شده است — و چه بسیار!

برخی از مطالبی که درین یادداشت‌ها به گونه‌ای پیش‌بینی می‌مانست، اکنون دیگر سال‌هاست که تحقق یافته است. و نه تنها تحقق یافته، که بخشی از آن به تاریخ سپرده است. کودکان بازیگوشی که پدران و مادران زمان این داستان با دریغ و دلهره و دلواپسی در خانه تنهانشان می‌گذاشتند تا خود به ستیزه‌جویی بروند، اکنون در آوردگاه‌اند و در همان حال حساب دیروز را از پدران خویش پس می‌گیرند — چه پرخروش، بی‌پروا، پرخاشگرانه و خشن؛ چه موبه‌مو و امیدوارکننده! چه آتشی زبانه می‌کشد!

بیست سال این یادداشت‌ها در انتظار چاپ و انتشار بود و هرگز رخصت نیافت؛ همچنان که هنوز در میهنش رخصت انتشار ندارد و به ناچار من آنرا برای چاپ و انتشار در خارج از ایران آماده می‌کنم؛ با این امید که پنهانکارانه نسخه‌هایی از آنرا به ایران بفرستم. با اینهمه، در طی این بیست ساله نسخه‌دستنویس این یادداشت‌ها دست‌به‌دست گشت، دهها نفر آنرا خواندند، یادگارا و یادبودهای خود را در آن باز دیدند و به افسوس گذشته پربار خود نشستند.

دردرازنای این سال‌های گورستانی، پرچم رزم و ستیز بر خاک افتاد، دست به دست نشد، از نسلی به نسل دیگر نرسید و درین عرصه پیوندی بین دو نسل سر نگرفت. هیچ رشته‌ای مبارزه‌جویی دو نسل را به هم نپیوست. پدران، ناکام و هراس‌زده، به کنام خود خزیدند و جا خوش کردند و فرزندان، بی‌پشت و پناه، در برهوت تنهایی و بی‌کسی نعره سردادند؛ به جست‌وجوی راهی به هر سو نگاه کشیدند و هر کوره‌راهی را تجربه کردند.

نسلی که زیانکاری پدران خود را تاوان می‌داد، پرچم فروافتاده رزم را در کنار گور چند دلاور خونین کفن دیزوز بازیافت، غبار سال‌های بیرمق از آن برگرفت و درست از کنار همان بر خاک افتادگان، راهی آوردگاه مرگ و زندگی شد.

در انبان گذشته به جز دست بستگی، تسلیم و شکست چیزی یافت نمی‌شد و جزین خبری از گذشته نرسیده بود؛ چرا که قهرمانان دیروز لب فرو بسته بودند تا سرافکنندگی خود را پنهان بدارند. همه چیز را بایست از نو ساخت، تجربه کرد، آموخت — و چه بهای سنگینی می‌خواست هر تجربه! درین سال‌ها اسلحه در دست گروههای آغازین این یادداشت‌ها باقی ماند. گروههایی که درین یادداشت‌ها، به رغم خواری و دست بستگی نسل پیشین، به دفاع مسلحانه از سازمان‌های نوپای خود دل بسته بودند، در عمل به نیتی دیگر آتش گشودند. و این مربوط به نخستین بخش‌های کتاب بود. و چنین بود که در بازیگری و بازنویسی یادداشت‌ها ضرورت دگرگونی‌های اندکی را در قسمت‌های ناخوانا احساس کردم.

از سوی دیگر در بازیگری به یادداشت‌ها، با این حقیقت مواجه شدم که دیگر نام «نسل سرگردان» زینده آن نیست و نام «نسل از یادرفته» زیننده‌تر، شایسته‌تر و گویاترست. اجبار در گزینش این نام تازه و تفاوت بین دو نام، خود نمایشگر تمامی زمان و زمانه‌ایست که گذشته؛ نشان‌دهنده همه فاصله، عدم تفاهم و عدم اطمینان متقابل، بین نسل کنونی و

نسل گذشته ماست — نسلی که زندگی کرد؛ و چه زنده و پر شور زندگی کرد،
به جان کوشید؛ و چه بی اجر و بی ثمر کوشید، اشتباه کرد؛ و چه بد و
تباه کننده اشتباه کرد. و از یاد رفت . چرا ؟

پنجشنبه سوم شهریورماه ۱۳۵۶. لندن

دختری بود . ریخت و قیافه اش بد نبود. من اصلاً کاری به این حرف ها نداشتم. هرگز در قلبم قابی مثبت کاری شده برای یک دختر مینیاتوری نساخته بودم؛ هرگز نمی خواستم دختر دلپسند من میانه باریک باشد، دماغی قلمی داشته باشد، دوتا نرگس شهلا توی کاسه های چشمانش جا داشته باشد، ابروان کمانی داشته باشد؛ نمی خواستم گیسوانش چون قیر مذاب بر شانه هایش ریخته باشد، نمی خواستم تنش چون یک مرمر سپید خوشتراش جلوه کند، نمی خواستم قدی چون سرو داشته باشد. نه؛ هرگز!

این ها تصویرهای موهومی است که تنها در تصور گویندگانش می تواند وجود داشته باشد؛ اینها در بهترین حال قد و قواره یک مجسمه است که از سنگ مرده بی احساس ساخته شده - مثل ونوس که هزاران سال یک روند در زیر برف و باران و در معرض باد و توفان ایستاده است و ککش هم نگزیده.

دختر دلپسند من می بایستی آدمیزاد می بود - آدمیزاد با تمامی زشتی ها و زیبایی هایش ، آدمیزاد با تمامی کم توانی ها و بیتابی هایش، آدمیزاد با تمامی عصیان ها و ناپذیرایی هایش، با تمامی نیازهای انسانیش ، با تمامی غرایز طبیعی اش. من پستان های لیمویی و ماهیچه های گوشتالو و لبان قلوه ای او را نمی خواستم - من که قصاب نبودم، من که در بازار دختر فروشان به جست و جوی کنیز نرفته بودم!

شاید اینها که گفتم همه اش زیادی بود. می خواهم بگویم من

کاری به زشتی و زیبایی ظاهری آن دختر نداشتم — در حالی که زشت نبود. روز اول با دونفر از آشنایانش، که یکیشان با من دوست بود، آمد. اول ازو خوشم نیامد — چند خط اصلی قیافه اش او را شبیه یکی از زنانی می ساخت که من پیشترها با او آمیزش کرده بودم.

خیلی بی تکلف بود. بی آنکه پروا کند در چشمان پاک یا ناپاک من نگریست. سلام کرد و من هم به شیوه متعارف جوابش گفتم. من و آن دوستم تعارفی عادی رد و بدل کردیم و بعد او بیماری آن دختر را با من در میان گذاشت و سفارش او را کرد.

آن جلسه به هر شکلی بود گذشت. حرف زیاد زدیم ولی نه بیشتر از آنچه در یک رابطه رسمی بین بیمار و دکتر پیش می آید. جلسه های بعد هم که برای معالجه اش پیش من می آمد، کم و بیش همین جور بود. حرف زیاد می زدیم ولی این حرف ها بیشتر در مورد بیماریش بود و مسائل مربوط به آن. به یک بیماری حاد عصبی مبتلا بود و عوارض این بیماری سخت او را رنج می داد. چه فایده دارد که اینها را بنویسم. همین قدر بگویم که تصمیم داشتم نخست در یک مرحله معالجه فوری، از پیشرفت بیماریش جلوگیری کنم و بعد که حالش بهتر شد به معالجه اساسی برای ریشه کن کردن آن پردازم. او را دختر روشنفکری یافته بودم و می کوشیدم بیماریش را برایش توضیح دهم و ازین راه از کمک خودش برای معالجه اش استفاده کنم. گاهی که از گذشته و حالش و از فشارهای عصبی که تحمل کرده یا می کند می پرسیدم، درمی یافتم که به طرز ماهرانه ای راه نمی دهد و حرف را برمی گرداند. من هم زیاد پایی نمی شدم. تنها گفته بود که معلم است و من درباره زندگی خصوصی او تقریباً چیزی بیشتر از این نمی دانستم. در آنوقت احتیاجی هم نداشتم بدانم.

خیلی زود با هم اُخت شدیم؛ البته در آن حد که یک دکتر می تواند با بیمارش اُخت شود. توی گفت و گوها مان، سربه سرش می گذاشتم،

شوخی می کردم. و او هم درین گفت و گوها وانمی ماند. گهگاه نکته هایی می گفت و گوشه هایی می زد که نشان می داد یک سروگردن از همسن و سال هایش بلندترست. از او خوشم آمده بود. رفتارش، برخوردش و حرف زدنش بیشتر به پسرها می مانست تا به دخترها. و این وضع می رساند که او زیاد در بند زن بودنش نیست و با پسرها کمتر از دخترها مراد ندارد. اگرچه در همان حال از آن شرمروی خاص دخترها بی نصیب نبود.

پس از کمتر از دوماه معالجه، که در طی آن شش هفت جلسه او را دیدم، حالش اندکی بهتر شد و تصمیم گرفتم مرحله دوم معالجه را شروع کنم. درین مرحله مجبور بودم از زندگی خصوصی او بیشتر پرسش، از ته و توی زندگی سر در آوردم و برین پایه معالجه اساسی بیماری او را آغاز کنم. ولی از همان نخستین دم که شروع به پرسش کردم، دیدم راه نمی دهد. عادت داشتیم و کارم هم ایجاب می کرد که تا حد مقدور علت پرس و جوی خود را از بیمارانم پنهان بدارم. به او هم نگفتم که چرا آنقدر از زندگی خصوصی اش می پرسم. او هم از جواب دادن طفره می رفت و حرف دیگری پیش می کشید. چندبار هم به جای جواب دادن به پرسش های من، مستقیم در چشمانم نگر بست و لجوجانه لبخند زد. کفرم بالا آمده بود. کوتاه آمدم و دیگر چیزی نپرسیدم. پرسش آخرم را به مطلب دیگری پیوند زدم، چند دقیقه درباره آن حرف زدیم و عاقبت گفتم فردا هم سری به من بزنند. عصر روز بعد سرساعت مقرر آمد. مدتی بیخود منتظرش گذاشتم و بعد به مستخدم مطب گفتم او را بفرستد تو.

آمد تو. توی چشمانش هیچ چیز فوق العاده ای خوانده نمی شد. گمان می کنم منم همانجور بودم. دلیلی هم نداشت طور دیگری باشم. از این بیماران لجوج زیاد دیده بودم. اگرچه کمتر به زیرکی او. چند لحظه به کاغذهای روی میزم وررفتم و بعد از پشت میزم بلند

شدم، به میان اتاق، نزدیک جایی که او نشسته بود، رفتم و بی مقدمه شروع کردم:

— دیگر نمی شود در رفت!

جاخورد. پرسید

— از چی؟

— از جواب دادن به سؤال های من. می دانید؟ اینها لازمست.

زیرکانه و بیدرنگ تصمیم گرفت:

— پرسید. هرچی لازمست پرسید.

از زندگی خصوصی اش پرسیدم، از گذشته اش، از وضع کنونی اش. و او شروع کرد به جواب دادن. شاید بیشتر از بیست دقیقه یک بند حرف زد؛ یک سخنرانی دراز و تقریباً توخالی. همه مطلبی که از آن سخنرانی مفصل درباره زندگی خصوصی اش دستگیرم شد، چیزی بیش از این نبود که چند سالست ادامه تحصیل را رها کرده است و کار می کند. می گفت تصمیم داشته است درس مامایی بخواند. پیش از پایان دوره دبیرستان این تصمیم را گرفته بوده است ولی مجبور شده پس از گرفتن دیپلم کار کند؛ چون چندسال پیش پدرش را از دست داده و وضع زندگیشان خوب نبوده است. حالا هم تعریفی ندارد؛ ولی بهتر از گذشته است. به هر مرارتی بوده پس از دوسه سال خود را برای ورود به دانشگاه آماده کرده بوده است؛ سال گذشته در آزمایش ورودی دانشکده مامایی شرکت کرده، ولی رد شده است. کارش را رها نکرده است و همچنان در مدرسه ای تدریس می کند و در ضمن خود را آماده می کند تا باز هم در آزمایش ورودی دانشکده شرکت کند.

چه دختر یکدنده و زرنگی بود. بازهم زیرکانه از جواب دادن به پرسش های اصلی من در رفت. ولی من ازدو در نرفتم. بایست یکجوری او را به راه می آوردم. ولی چه جوری؟ نمی دانستم. تقریباً بی اختیار پرسیدم

— چرا در رشته های دیگر پزشکی شرکت نکردید؟

— چرا باید شرکت می کردم؟

حرفی از دهنم پریده بود و مجبور به ادامه اش بودم. همراه تبسمی حریف آزارانه توضیح دادم:

— می خواهم بگویم که... پزشکی رشته های دیگری هم دارد. البته کمی مشکل ترست.

اگرچه داشتم حریف آزاری می کردم ولی ترجیح دادم حد ننگه دارم. در حالی که لحن و کلامم آشکارا کنجکاوانه، استهزاء آمیز و مداخله جویانه بود. انگار که از مداخله من در زندگی خصوصیش خوش نیامده باشد، بی پروا و به اعتراض در چشمان من نگرست و به صراحت و تندی گفت:

— نه. برعکس. من خوب درس خوانده بودم و از چیزی نمی ترسیدم. ولی این رشته ذوقی من بود. آیا شما به رشته معینی علاقه ندارید؟ — البته کارتان را نمی گویم.

خوب جواب داد و پرخاشگرانه. به جای آنکه من سؤال کننده باشم، به جوابگویی وادارم کرد. از پرسش بیجای خود اندکی شرمند شده بودم. برای دور شدن از آن بگومگوی بیجا و بیحاصل، به شتاب جواب دادم. — چرا. من به ادبیات علاقه مندم.

شوق یک شیطننت در چشمانش درخشید و بیقیدانه گفت — اتفاقاً من هیچوقت به ادبیات علاقه مند نبوده ام.

و خندید. غیظم گرفت. داشت سر به سرم می گذاشت. اعتراض آمیز پرسیدم — چرا؟ چطور؟

با چشمانش خندید و بی پروا و به استهزاء جواب داد — همینطور دیگر! یک عده به ادبیات علاقه ندارند، یک عده از مامایی خوششان نمی آید.

سر بحث و جدل داشت؛ آنهم با من. با من که به طور خودخواهانه‌ای عادت کرده بودم وقتی با دختری برخورد می‌کردم، خیلی مؤدبانه او را توی حرف‌هایم بیچانم، تهی بودن و بیمایه بودنش را به رخش بکشم و احساس برتری کنم. چرا نگوییم؟ از این احساس برتری لذت می‌بردم، حظ می‌کردم، می‌خندیدم. اما این یکی جور خود من بود. امان نمی‌داد، می‌پرید.

گفت وگو دربارهٔ ادبیات و هنر را ادامه دادیم— چه مدتی؛ نمی‌دانم— و او در طی این گفت وگو، که دیگر از حالت خصمانه دور شده بود، بی‌پروا اصل ادبیات و ضرورت آنرا مورد سؤال قرار می‌داد. تنها نوشته‌های صرفاً سیاسی و علمی را لازم و ناگزیر می‌پنداشت— و آنهم به عنوان ابزار پیشبرد مقاصد صرفاً سیاسی و علمی. شعر و داستان‌نویسی را یک زائدهٔ سنتی بر پیکر ادبیات کنونی می‌انگاشت. بی‌پروا و بُرنده حرف می‌زد و این بی‌پروایی و بُرندگی تنها ناشی از یکدندگی دوران جوانی نبود. او برای خود دلایلی داشت، حرف‌هایی داشت. می‌گفت دیگر فصل این حرف‌ها گذشته است، زمانه عوض شده. ولی شما نمی‌خواهید این زمانه و دگرگونی‌های سرریعش را باور کنید. گناه شما هم نیست: شتاب زمانه بیشتر از جُرْبُزه و استعداد ما برای همدم شدن با آن و دگرگونی‌های بی‌امان آنست. می‌گفت اگر من و شما این شتاب و این دگرگونی‌ها را باور نکنیم، به طور کلی چیزی عوض نمی‌شود؛ فقط خودمان عقب می‌مانیم و این ناباوری و عقب افتادن هم مشکل من و شماست، نه مشکل زمانه. می‌گفت به گمان او حتی آنان که دست‌اندرکار داستان‌نویسی و بیشتر از آن شعر هستند، عملاً این عدم ضرورت را دریافته‌اند؛ اگرچه نمی‌خواهند آنرا باور کنند، اگرچه نمی‌خواهند برین واقعیت گردن بگذارند. به تأکید و اصرار می‌پرسید: گمان می‌کنید اینهمه دگرگونی‌های جوراجور در اسلوب‌ها و شیوه‌های ادبی و هنری برای چیست؟ خودتان را در چار دیواری کشور خودمان محدود نکنید، به کشورهای دیگر بنگرید؛ به آنجاها که پوشش هنر و ادب زنده‌تر و

عمومی ترست و آنوقت می بینید هر روز یک شیوه، هر روز یک موج تازه. اینهمه دگرگونی ها در یک دایره بسته نشان دهنده چیست؟ آیا نشان دهنده پایان کار نیست؟ آیا نشان دهنده آن نیست که هیچیک از این شیوه ها و اسلوب ها با زندگی امروز سازگار نیست، جوابگوی این زمانه نیست؟ آیا نشان دهنده آن نیست که حتی خود دست اندرکاران هنر و ادب در یافته اند که کار به به بن بست رسیده است و می کوشند برای زنده نگه داشتن یک وجود زائد راهی بیابند؟

می گفت و می پرسید و تردید ایجاد می کرد. اگر چه با حرف هایش موافق نبودم و گاهی به او جواب می دادم ولی با اینحال دلم می خواست بیشتر بگویم، دلم می خواست به او میدان بدهم. مثل چیزی که پس از دو ماه تازه داشتم او را کشف می کردم. گهگاه که در جواب پرسشی مرا وامانده و مضطر می دید، می خندید. نه. تنها حالتی از خنده در چشمانش نمودار می شد. او دختر وقیحی نبود.

احساس می کردم که دارم به سوی او کشیده می شوم. چرا؟ آنهم به این زودی! می دیدم عاقبت با دختری روبه رو شده ام که قادرست فراتر از دختران دیگر برود؛ به اندیشه اش امکان بارآوری بدهد و از محدوده ای که برایش به وجود آورده شده، پا به بیرون بگذارد و از بیرون، اصل این محدوده و آن ارزش های تثبیت شده را مورد سؤال قرار دهد و آنهم نه از سر لجاجت ناآگاهانه، نه درگیرودار یک انکار و عناد کودکانه و بی بندوبار، بلکه از سر آگاهی — اگر چه نه به دور از هرگونه لجاج و عناد. ولی به راستی همه اش همین بود؟ نه، نه. بی تردید نه. مگر ما می توانیم بگوییم چگونه مجذوب دیگران می شویم؟

معالجه اش را پاک فراموش کرده بودم. او دیگر برای من یک بیمار نبود، یک حریف بود و چه بدحرفی! چه دختر چموشی بود! آیا من در جست و جوی چنین دختری نبودم؟

یکبار در میانه بحث به جای آنکه به حرف های من جواب بگوید،
رک و بی پرده گفت

— دکتر؛ گمان نمی کنید یک خرده از زمانه عقب افتاده اید؟!

و چه سرزنی درین یادآوری بود! بوی واماندگی و پایان یافتگی
می داد، بوی مرگ می داد. هیچ چیز بیش ازین سرزنش نمی توانست مرا به
اندیشه وادارد و عیب کار آن بود که این حرف به شکل و لحن صمیمانه ای تنها
یک یادآوری بود، نه سرزنش؛ و الا از جا در می رفتم و او را سرجایش
می نشاندم. سرخ اندیشه هایم را گم کردم. و اودادم. و او هیچ کوششی نکرد
که از چنان فرصت مناسبی استفاده کند — چه حیا و متانتی در رفتار او بود!
مرا ببینید! دارم چه کوششی می کنم که او را توجیه کنم، او را بالا ببرم، شما
را با خود همراهی کنم و چه کار بیهوده ای!

بگذارید فاش بگویم: او برای من چنان بود که نمودم، او برای من
جاذبه داشت و شاید... چطور بگویم... شاید اگر شما با او روبه رو
می شدید نه تنها برای شما گیرایی و کششی نداشت، بلکه شاید حتی برای
شما قابل پذیرش هم نبود. نه. چه می گویم! حتماً برای شما هم قابل
پذیرش و دوست داشتنی بود. او به راستی دختر خوبی بود، دختر والایی بود.

احساس می کردم بیش از آنکه به فکر دنبال گیری بحث باشم، به او
فکر می کنم. به راستی آیا من اتفاقاً داشتم مجذوب او می شدم و یا اتفاقاً همان
دختری که می توانستم مجذوب او شوم در برابرم قرار گرفته بود؟ پیشتر هم از او
خوشم آمده بود؛ ولی این حالتی که پیش آمده بود چیز دیگری بود.

نمی دانم چه مدتی باهم حرف زدیم ولی به هر حال چند ساعت از
شب می گذشت که حبیب آقا مستخدم مطب چندضربه به در اتاق زد. گفتم
بیاید تو. آمد. همان دم در ایستاد و گفت

— چند نفر مریض منتظرند؛ خیلی وقت است. می پرسند آقای دکتر فرصت
می کنند امشب ما را ببینند، یا یک وقت دیگر بیاییم؟

نگاهی به دخترک افکندم و خنده‌ام گرفت. چه وقتی گذشته بود و ما هیچیک متوجه نشده بودیم! به مستخدم مطب گفتم -- بگو چند دقیقه دیگر بنشینند آنها را می‌بینم.

حبیب آقا بیرون رفت. دخترک شرمناک و شتاب زده از جا برخاست و گفت

— معذرت می‌خواهم دکتر. بدجوری شما را از کار و زندگی بازداشتم. گفتم

— از کاربله، ولی از زندگی نه. خیلی عجله نکنید.

مثل آنکه دیگر فراموش کرده بودم که او مریض منست. وقتی می‌خواست برود به او یادآوری کردم که آنقدر تند و بی‌تردید درباره ادبیات و هنر داوری نکند. حرفی نزد. شاید گمان می‌کرد برای حرف زدن وقتی نمانده است. وعده دادم تا روز دیگر که بیاید چندشعر برایش بازنویس خواهم کرد. اورفت. و چه حالی داشتم من. به مستخدم مطب دستور دادم دیگر کسی را نپذیرد و بعد بیمارانی را که منتظر بودند دیدار کردم و آنقدر با شتاب که برای خودم هم شگفتی آور بود.

بعد مستخدم مطب را هم مرخص کردم و تنها و آسوده شدم.

رفتم پنجره اتاق را گشودم و مدتی همان کنار پنجره ایستادم. از پنجره به خیابان می‌نگریستم ولی هیچ چیز نمی‌دیدم — بیش از آن در خودم بودم که بتوانم چیزی ببینم.

به یاد وعده‌ام به دخترک افتادم و به سوی میزم بازگشتم. به یاد آمد که نام دخترک را نمی‌دانم؛ یعنی همان روز اول گفته بود ولی در آن وقت توجهی نداشتم و فراموش کرده بودم. صفحه‌ای کاغذ از کشوی میز بیرون آوردم و به نوشتن یکی از شعرهایی که دوست می‌داشتم شروع کردم. وقتی شعر را می‌نوشتم مدام به یاد او بودم. نیمی از شعر را نوشته بودم که یکی از آشنایانم آمد و دیگر نتوانستم به کار ادامه بدهم. حواسم به جا

نبود. در هنگام گفت و گویا آن آشنا چندبار حرف های بیربط زدیم که او با شگفتی یادآوری کرد. از من توقع پریشان گویی نداشت. ولی من در بند این حرف ها نبودم. نمی دانستم چه پندش آمده، چه چیز مرا بیهوده کرده است. و این بیهودی دیگر در وجودم آشیا ن گرفته بود. شاید درستتر باشد اگر بگویم این بیهودی در وجودم شگفته بود.

با آنکه تا فردای آنروز رویای افسانه‌سازی مرا در خود گرفته بود، باز هم گمان می‌کردم آنچه در من به وجود آمده یک احساس گذراست. گمان می‌کردم پنداری بی‌بنیاد مرا در خود گرفته است. به خود می‌گفتم چنین احساس ناگهانی و بی‌ریشه‌ای قادر نیست مدت زیادی سرپا بماند. آخر مگر می‌شود؟ به این زودی؟ بازی که نیست! با خود کلنجار می‌رفتم. فکر می‌کردم من جوانم، عاشق بودن را دوست دارم؛ اینست که به این زودی برانگیخته می‌شوم. عاشق نیستم، بلکه دلم می‌خواهد عاشق باشم. نباید این‌دو را باهم عوضی بگیرم، نباید خودم را گول بزنم. فکر می‌کردم تنها تازگی و نامنتظر بودن حادثه است که آنچنان مرابه خودواداشته است. اصلاً کدام حادثه؟ چیزی نشده، چیزی پیش نیامده. آخر به این زودی، به این سادگی؟ مگر می‌شود؟

بر خود نهیب می‌زدم که پس آن آغاز پرشکوه و دل‌انگیز و مدیدی که برای عشق خود تصویر می‌کردم چه شد، به کجا رفت؟ احساسی که در خود سراغ داشتم دل‌انگیز بود، ولی پرشکوه نبود. به خود می‌گفتم این احساس دوامی ندارد و به زودی او هم مثل دیگر آشنایان در نظرم جلوه خواهد کرد. می‌گفتم نباید فریب بخوری؛ این آن چیزی نیست که چشم انتظارش بودی. ولی... ولی صبح روز بعد همچو که چشم‌ها کردم دیدم از و سرشارم، دیدم به هیچ چیز دیگر نمی‌توانم فکر کنم. چه لطافتی داشت آن صبح

سرد! بلند شدم و یکسر و به تعجیل رفتم به طرف گنم. دست بردم کاغذی را که شب پیش بخش اول شعر را به روی آن نوشته بودم از جیب گنم به در آوردم. همانجا به روی کف اتاق نشستم، یک دور آنچه را نوشته بودم به تندی و چالاکی بازخوانی کردم و بعد به نوشتن بقیه شعر پرداختم.

مثل چیزی که کلمات شعر مفهوم واقعی خود را گم کرده باشد، برای من از چیزهای دیگر سخن می گفت. غیظ و حظ با هم قاطی شده بود و یک احساس تازه، احساسی که برایم غریب بود، در من ایجاد کرده بود.

گاهی تصمیم می گرفتم به روی نوشته ها خط بکشم و کاغذ را پاره کنم. ولی ازین کار می ترسیدم. سرم داغ شده بود. انگار که تب داشتم. خودم نبودم. می نوشتم ولی پریشان فکریم مجالی نمی داد تا نوشته ها را بفهمم. اگر پیشترها آن شعر را آنقدر نخوانده بودم، آنقدر دوست نداشتم، شاید در نوشتن آن اشتباه می کردم — حالا هم مطمئن نیستم. شاید شعر را غلط نوشته بودم. با خود گفتم مثل آنکه او توانسته با آن اقتدار بی حدش مرا بشکند، سینه ام را ببرد و دلم را مثل یک باز یچه اسباب دست قرار دهد. ولی آنقدر خودخواه بودم که ازین اندیشه وحشت داشتم. بارها به خودم تلقین می کردم که با نگاه اول ازو خوشم نیامد و هنوز هم همانجورم. به خود تلقین می کردم که رفتار بعدیم چیزی بیشتر از یک عکس العمل نیست: عکس العمل احساس اولیه ام به او و احساس تحسین آمیز بعدیم نسبت به او. در خودم فریاد می کشیدم که دارم ازو انتقام می کشم، دارم می گوشم او را سرچایش بنشانم — ولی حالا که فکر می کنم می بینم به خودم دروغ گفته بودم.

در هنگام نوشتن شعر آنقدر از خودم به در شده بودم که عاقبت نتوانستم نوشتن را ادامه دهم و اتمام آنرا به روز دیگر موکول کردم. پاشدم و دوباره رفتم به روی تختخواب افتادم.

نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر به مطب رفتم. بیماری منتظر

بود. او را پذیرفتم و به شتاب کار را پایان دادم. بعد سرفرصت در پشت میزم نشستم. از دلوایسی سیگاری آتش زدم و بعد بی اراده به ساعت نگاه کردم. چیزی به آمدن او نمانده بود. دلم هُری ریخت پایین. پاشدم، توی آینه خودم را نگاه کردم، دستی به موهایم کشیدم، گره کراواتم را سرجاش آوردم و مثل آدمی که منتظر معشوقه اش باشد آمدم در پشت میز نشستم. کتابی نیمه خوانده از قفسه کتاب که در بالای سرم بود برداشتم و خواستم خود را با خواندن آن سرگرم کنم. ولی مگر می شد؟ کلمات به چشمم نمی خورد. قریب نیمساعت در صفحه اول معطل ماندم و عاقبت با خشمی دلخواه کتاب را بستم و پرت کردم به روی میز.

آنروز او نیامد. اندکی دلوایس شدم. پیش خود گفتم حتماً خواهد آمد. شاید امروز مشکلی برایش پیش آمده است. اصلاً نمی تواند نیاید. از همه حرف ها گذشته، درمان بیماریش هنوز تمام نشده است. فردا می آید. تردید نداشتم که می آید.

شب گیج و منگ رفتم توی خیابان گشتی زدم. با آنکه آدم قوی البنیه ای نیستم بی پالتورفتم (آذرماه بود). از سوزی که به صورتم می خورد خوشم می آمد. حلقه کراواتم را شل کردم، دکمه یخه ام را باز کردم؛ ولی باز هم گرم بود. مثل آن بود که مستی نیروبخش و پردوام و درعین حال ملایم یک شراب کهنه مرا گرفته باشد. به یک کتابفروشی رسیدم. در برابر ویتترین کتابفروشی به تماشا ایستادم. کتاب ها را نگاه کردم و ناگهان - نه. این کلمه به جا نیست؛ خیلی باتأنی - رفتم توی کتابفروشی و نسخه ای از چاپ تازه آسپه و عشق نخستین نوشته تودگنیف را که در پشت ویتترین دیده بودم خریدم؛ گذاشتم توی جیب بغلم و راه افتادم به سوی خانه. آن کتاب، کتاب دلخواه من بود. چند بار آنرا خوانده بودم، نمی دانم. ولی می دانستم که باز هم می توانم آنرا بخوانم؛ بازهم، بازهم. این، از جمله چند کتابی بود که هرگز از بازخوانی آن ها خسته نمی شدم. هر وقت آنرا به دست

می گرفتم، از هر جا که شروع می کردم، تا آخرش را نمی خواندم آنرا به زمین نمی گذاشتم.

توی خیابان، وقتی یک طرف گُتم را سنگین احساس می کردم، مثل چیزی بود که دخترک را توی جیب بغلم گذاشته باشم؛ کیف می کردم، حظ می بردم و گاهی دستم را به رویش فشار می دادم.

به خانه که رفتم، یکسر رفتم به بستر. مجله ای برداشتم و خواستم بخوانم ولی نتوانستم. مجله پزشکی، آنهم در آن حال! مطالب آنرا یک خط درمیان و پراکنده می خواندم و تازه همان خواننده ها را نیز نمی فهمیدم. مجله را بالای سرم گذاشتم، غلتی زدم و پلک هایم را برهم فشردم. ساعت در حدود ده شب بود.

به راستی دنیای شیرینی داشتم. توی خودم بودم. با همه چیز بیگانه بودم، ولی زمینه همه اندیشه هایم همان چیزهای بیگانه بود. فکر می کردم مثل آنکه به سرم زده، خُل شده ام. و آنوقت به خودم جواب می دادم: نه. من جوانم. با تمامی شور انسانیم یک جوانم؛ می خواهم دوست بدارم، می خواهم دوستم بدارند.

حالتی هست که نمی دانم آنرا چه نام گذاشته اند. بی شک خلسه نیست. چون دنیای خلسه، دنیایی بی تحرک است. این حالتی را که می خواهم بگویم، می تواند عامل خیلی از فرازونشیب ها در زندگی انسان شود. جمع اضداد است. در حالی که در اندیشه بسیار لطیف است، می تواند عامل خشونت بارترین کارها در زندگی آدم شود. درین حالت آدمیزاد در خودش اوجی حس می کند. زمان و مکان ارزش و اعتبار خود را از دست می دهد، با انسان وداع می کند. افسار زمان و مکان از احساس ها برداشته می شود. درین حالت نیستی در اوج هستی آدمیزاد گم می شود. همه آن چیزهایی که در عالم واقعیت قابل پذیرش است، کوچک و بی ارزش به نظر می آید. این حالت، اعتلاء زندگیست. عصیان آدمی بر ضد عدم و

سربه‌نیست شدنست . درین حالت مرگ هیبت خود را از دست می‌دهد. آدمیزاد خود را قادر می‌بیند. آن اعمالی را که از خود گذشتگی‌های بزرگ می‌نامیم فقط درین حالت می‌تواند بروز کند. آنشب هم من چنین حالی داشتم. در خیال خود هر مانعی را مثل سد کاغذی می‌دیدم — یک هنرمند این حالت را به خوبی احساس می‌کند : وقتی که شعر و الایی می‌سراید ، وقتی که داستان خوبی می‌نویسد ، وقتی که نغمهٔ خوشی ساز می‌کند و زمانی که تصویر هنرمندانه‌ای رسم می‌کند ؛ به هر حال، در همان دمی که می‌آفریند ، در همان دمی که خود را خدا می‌بیند. حالا به این باور رسیده‌ام که هر عاشقی، حداقل برای مدتی در دوران زندگیش هنرمندست. چرا که عاشق در رویاهای خود دنیایی می‌سازد که بهشت خدا هم نیروی برابری با آنرا ندارد.

پرحرفی می‌کنم؛ خودم هم می‌دانم . ولی چکنم ! می‌خواهم صحنه‌ها را یک‌یک در برابرم مجسم کنم — شاید بار دیگر فیض آن حالتی را که گفتم درک کنم .

عاقبت هنگامی که خواب داشت به چشمانم می‌آمد، به انگیزهٔ بانگ دور یک خروس، از پنجره بیرون را نگاه کردم ؛ سپیده زده بود . سیاهی می‌رفت که در سپیدی گم شود. غلٹی زدم ، پلک‌هایم را به هم فشردم و به خود گفتم : شب زمستان و اینقدر کوتاه !؟

روز بعد. نزدیک ساعت چهارونیم بعد از ظهر آمد. اندکی شتابزده می نمود. شاید می خواست با به رخ کشیدن شتابش از بدقولی روزپیش معذرت بخواهد. بدقولی روزپیش را به رویش نیاوردم — درحالی که چقدر منتظر شده بودم، چه عذابی کشیده بودم.

از حالش پرسیدم؛ از بیماریش. گفت دیگر زیاد نگران بیماریش نیست. احساس می کند که حالش دارد بهتر می شود و همین برای او بسست. اندکی دلواپس شدم. پس او هنوز هم مرا غریبه می داند. حتی به قیمت نیمه کاره رها کردن معالجه اش نمی خواهد چیزی بیشتر از آنچه گفته است به من بگوید. اما چه رازی در زندگی او وجود دارد که اینقدر برای پنهان کردنش یکدندگی می کند؟ پس من دیگر او را از دست داده ام؟ از دهنم پرید و گفتم

— پس...؟

لبخندی زد و بی پروا گفت

— نترسید؛ شما را رها نمی کنم.

توی چشمانش نگاه کردم و نگاههایمان به هم گره خورد. چه بی پروایی ستایش انگیزی داشت. پس از چند دم. نگاهش شرم زده پایین افتاد. اندکی آشفته و پریشانحال می نمود. برای انصراف خاطرش حرفی پیش کشیدم. پرسیدم، جواب داد؛ جوابش دادم و ناگهان دریافتم که

دیگر از آشفته حالیش خبری نیست . هیچ چیز به قدر بحث و برخورد نظرات و عقایدش با عقاید و نظرات دیگر برای او گیرایی نداشت. این بهترین راه بود برای آنکه به هیچ چیز دیگر فکر نکند. پاک از یادم رفته بود که به هرحال او هنوز هم به عنوان یک بیمار پیش من می آید.

گفت و گویمان تازه داشت گل مینداخت که حیب آقا مستخدم مطب منتظر بودن بیمار دیگری را خبر داد. با تأسف گفت و گویمان را پایان دادیم. تازه به یاد بیماریش افتاده بودم. ولی او بلند شده بود و خودش را آماده رفتن می کرد. از سر لابدی ازش پرسیدم هنوز از آن قرص هایی که پیش داده بودم دارد ؟ گفت

— برای چند روز دارم. نگران نباشید.

و مهر بانانه لبخند زد.

پیش از آنکه آماده رفتن شود، رفتم به سمت گنجۀ لباس، در کنار اتاق. از جیب بغل کُتم کتاب آسیه و عشق نخستین را — که شب پیش خریده بودم — برداشتم. حس کردم تپش قلبم بیش از حد معمول شده است. تازه داشتم درمی یافتم که آن کتاب با آن عنوانش چه چیزی را می تواند برای او فاش کند. ولی مصمم بودم کتاب را به او بدهم. وقتی از کنار اتاق به سوی او باز می گشتم متوجه شدم که دارد با نگاه مرا پیشواز می کند و حالتی آمیخته به انتظار دارد. هنگامی که مرا متوجه خود دید، تبسمی به مهر بر لبانش نشست. قویدل شدم. پیش از آنکه کتاب را به او بدهم توضیح دادم نوشتن شعری که به او وعده داده بودم هنوز تمام نشده است. گفتم کوشش کردم شعر را برایش بنویسم ولی نشد، نتوانستم. در لحن سختم هیچگونه پوزشخواهی وجود نداشت و بدتر از آن سختم لحنی تعرض آمیز داشت. شگفتی زده نگاهم کرد. با همان لحن تعرض آمیز ولی همراه تبسمی به او گفتم

— شما ، شما نگذاشتید !

مثل آنکه فهمید چه می گویم. نگاهش را به زیر افکند. کتاب را پیش بردم و گفتم
 — دیشب اینرا برای شما خریدم. سعی می کنم امروز نوشتن شعر را هم تمام کنم.

کتاب را گرفت و به روی جلد آن نگاه کرد (من زیرچشمی مواظب او بودم) نگاهش بر روی دو کلمه عشق نهفتین خیره ماند. چهره اش از شرم گلگون شد و پس از چند لحظه سر برداشت و نگاه کنجکاو و پرسش آمیز خود را به من دوخت. من هم به او خیره شده بودم. نمی دانم پس از چه مدتی تبسمی لبان هردو ما را شکافت. بعد به تعجیل کتاب را گذاشت توی جیب پالتوش. خدا حافظی کرد و رفت.

فردای آن روز جمعه بود. نمی دانم جمعه را چگونه گذرانیدم. مدام به یاد او بودم. هر نگاه، هر کلمه و هر جمله ای که با هم رد و بدل کرده بودیم به یادم می آمد و برایم معنی مخصوص و برجسته ای پیدا می کرد. صبح مدت درازی همانجور توی بستر ماندم. با اندیشه های خودم وبا تصویرها و تصویرهایی که از او داشتم ور می رفتم. گهگاه اندیشه های دیگری به ذهنم می آمد؛ اندیشه هایی که ربطی به او نداشت. ولی یاد او مجال پیگیری هیچیک از این اندیشه ها را نمی داد. اندیشه و خیالم به هر جا که پرواز می کرد، مثل یک پرنده از آشیان دورافتاده به زودی به آشیانه اش باز می گشت — آشیانه ای که از یادها و یادبودهای او ساخته شده بود.

عاقبت برخاستم. بدون آنکه به فکر ناشتایی باشم، نشستم و شعر پایان نیافته را تمام کردم. و بعد بلا تکلیف شدم. نمی دانستم چکار بکنم. از روزهای تعطیلی خوشم نمی آمد؛ حالا هم خوشم نمی آید — اگرچه حالا هر روز برای من تعطیل است؛ چه کثافتی! روزهای تعطیلی برای من مثل آن بود که زندگی را تعطیل کرده باشند. دلم می گرفت. نمی دانم چرا در روزهای تعطیلی حتی نمی توانستم چیز بنویسم. تنها قادر بودم کتاب بخوانم؛ آنهم از لابدی، به بیحوصلگی. از رفت و آمد با دیگران پرهیز می کردم. اگر کسی سرزده به خانه ام می آمد، با خوشرویی او را می پذیرفتم ولی کوشش می کردم زودتر دست به سرش کنم، شرش را

بکنم. و بعد که می‌رفت احساس غبن می‌کردم و فکر می‌کردم وقتم را تلف کرده‌ام - در حالی که کار دیگری هم نداشتم.
دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. آن روز جمعه را به هرمرارتی بود به شب رساندم و تکلیف شب هم که معلوم بود: توی آن کافه، پشت آن میز و با آن چهارتا دوست عوض ناپذیر.

به دخترک گفته بودم یکشنبه بعد بیاید و چه غلطی کرده بودم. این دو روزه را چکنم؟

عصر یکشنبه آمد. نیمساعتی دیرتر از قرار می‌آمد. یک بیمار در اتاقم بود. به انتظار دخترک بودم و می‌کوشیدم وقتم را در گفت‌وگوی اضافی با بیمار بگشتم تا از عذاب انتظار آسوده باشم. وقتی بیمارم می‌خواست برود، برخلاف شیوه‌ای که داشتم، خودم رفتم در اتاق را برایش باز کردم تا به این بهانه نگاهی به اتاق انتظار بیندازم و از پرس‌وجواز مستخدم مطب بی‌نیاز باشم. در را که باز کردم او را دیدم. یک دختر سیاه‌سوخته‌هیزچشم همراهش بود. داشتند باهم گفت‌وگومی کردند. ولی همچو که در اتاق را باز کردم دختر سیاه‌سوخته به شتاب سر برگرداند، نگاه هیز و بی‌حیاییش رابه من دوخت و با آن گونه‌تخصص و تجربه‌ای که بیشتر زن‌ها در دیدزدن دیگران دارند، سراپایم را ورنانداز کرد. از اینکه غافلگیر شده و ناگهانی در معرض توجه یکنفر واقع شده بودم، دست و پایم را گم کردم. جاخوردم. چرا او تنها نیامده، این کیست که همراهش راه انداخته است؟ چرا این دختره اینطور به من نگاه می‌کند؛ با آن نگاه هیزش؟! دلم آشوب شد. یکجور احساس زدگی بم دست داد. در همان حال متوجه شدم که دخترک آشنایم دارد به من نگاه می‌کند - نگاهی دزدانه و شرم‌زده. به چالاکی در اتاق را بستم. همان میان اتاق بلا تکلیف ایستادم و سیگاری

آتش زد. حبیب آقا، مستخدم مطب چند تقه به درزد. وارد شد و اجازه خواست که بیمار بعدی را بفرستد. پرسیدم مریض بعدی همان دخترکی است که پیشتر هم می آمد؟ حبیب آقا جواب مثبت داد. با گونه ای بی اعتنائی آشکار، پرسیدم: آن دخترک دیگر هم با او آمده؟ جواب داد: بله. چند لحظه مکث کردم و بعد امرانه گفتم فقط مریض اصلی را به اتاق من بفرستد و به آن خانم دیگر بگوید در همان اتاق به انتظار بنشیند. بعد در همان دمی که حبیب آقا می خواست از اتاق خارج شود، به او یادآوری کردم فقط در صورتی که همراه بیمار هم خواست بیاید چنان تذکری به او بدهد.

مستخدم مطب بیرون رفت و پس از چند لحظه دخترک آشنایم وارد شد. انگار که نارضایی مرا دریافته باشد، پس از سلام و تعارف های معمول، بدون آنکه من چیزی پرسم توضیح داد که کاری ناگهانی برایش پیش آمده است و در نتیجه نتوانسته در وقت مقرر بیاید و بعد با اشاره به اتاق انتظار افزود که با یکی از همکارانش آمده تا پس از دیدار با من، به اتفاق به دنبال کاری بروند. جوابی ندادم. فقط چند لحظه نگاهش کردم و بعد از حالش پرسیدم.

بیماریش به سرعت بهبود می یافت و حالش باز هم بهتر شده بود. نسخه ای برایش نوشتم و توضیح دادم که در چند هفته آینده باید از آن دواها به طور مرتب استفاده کند و بعد، دیگر حرف هایم تمام شد. چه می توانستم بگویم هنگامی که می دانستم یکنفر در اتاق پهلویی در انتظار پایان دیدار من و اوست؟ وقتی دید من خاموش شده ام، دست کرد از کیفش کتابی را که به او داده بودم به درآورد، آنرا نشانم داد و گفت

— کتابی را که داده بودید خواندم!

حرفی نزدم. لحنش خیلی مهربانانه نبود. وقتی خاموشی من ادامه یافت، از سر بیقیدی پشت و روی کتاب را نگریدم و گفتم

— اینرا خواندم. این آسیه یک دختر دیوانه است. یک عاشق دیوانه، یک

استثناء؛ آنهم نه همزمان ما. دیگر از این عشق‌ها خبری نیست؛ اگر چه من تردید دارم که حتی در همان زمان نوشتن این کتاب هم چنین عشق‌هایی وجود داشته است. چون درد و بینوایی مردم آن دوره بیشتر از درد و بینوایی مردم دوره ما بوده است.

به لحنی که بیشتر گویای عدم تفاهم ما بود، گفتم
 — بله. ولی این حرف چه ربطی به عشق و دوست داشتن دارد!؟ عشق عصیان است؛ عصیان علیه مرگ، علیه بینوایی و رنجوری، بر ضد بدبختی.
 — این رابطه که وقتی شکم آدم گرسنه است، وقتی آدم لباس ندارد به تنش کند، وقتی جایی ندارد بخوابد، دیگر نه فرصتی برای عاشق بودن دارد، نه حالی. ولی چه در همان زمان نوشته شدن این کتاب و چه حالا، آن افراد و گروه‌هایی که زندگی مرفهی دارند و عملاً بیکارند و نمی‌دانند با وقت اضافی خودشان چه کنند، خوب؛ فرصت زیادی دارند که به رویاها و توهماتشان میدان بدهند، عاشق بشوند و زندگیشان را پر کنند. ولی تعداد چنین افرادی چقدرست؟ بی شک خیلی زیاد نیست و درین صورت موضوع عشق می‌شود یک موضوع تقریباً استثنائی. آنوقت برای من این سؤال مطرح می‌شود که آیا از یک دیدگاه روشنیین، وصف یک واقعه استثنائی به نوشتنش می‌ارزد؟ و همینطور به خواندنش.

به لحن تهاجم آمیزی گفتم

— چه می‌گویید؟ این زندگیت!

— بله. زندگیت. ولی زندگی کی؟

— زندگی من، شما و همه. اتفاقاً آن آدم‌های مرفه و بیکاره و تن‌آسانی که شما می‌گویید، آنقدر در کثافت ناشی از آن نوع زندگی غرق می‌شوند که دیگر قادر نیستند به عمق و زیبایی عشق دست پیدا کنند.

انگار که به توضیحات بعدی من توجه نکرده باشد، دنباله همان

نخستین عبارتی را که گفته بودم گرفت و گفت

— ببینید دکتر! می گویند برای همه. ولی من به چنان همه‌ای که شما می گویند باور ندارم. وقتی شما اینطور از همه یاد می کنید، در حقیقت کوهی از مسائل متفاوت و آدم‌های مختلف را با هم قاطی می کنید و از آنها وجود یگانه‌ای می‌سازید که واقعیت ندارد، موهوم است؛ هیچوقت هم واقعیت نداشته. وقتی می‌گویند همه در حقیقت به یگانگی خیالی همه آدم‌ها و احساس‌هاشان ابراز اعتقاد می‌کنید. ولی به نظر من چنین وحدتی وجود ندارد. به این دلیل ساده که آدم‌ها به طبقات و گروه‌های اجتماعی مختلفی تقسیم می‌شوند. درست به دلیل این تقسیم‌بندی اجتماعی، هر طبقه و گروهی نوع زندگی خودش، احساس‌ها و عواطف خودش و طبیعتاً، بنابر اصطلاح شما، عشق‌های خودش را دارد. چون همه این احساس‌ها و عواطف بر پایه زندگی مادی آدم‌ها شکل می‌گیرد. یعنی این احساس‌ها و عواطف که ظاهراً معنوی و ذهنی به نظر می‌رسد، در واقع عمیقاً مادیست. می‌گویند نه؟ دوتا بچه دوقلو را که بیشترین همانندی‌ها را با هم دارند، بگذارید در شرایط متفاوت — یکی آمیخته با رفاه و دیگری آمیخته با بینوایی — و پس از بیست سال ببینید آنها چقدر باهم همانندی دارند؛ نه فقط در رفتار و کردار، بلکه در احساس‌ها و عواطف. چقدر باهم همانندی دارند؟ تقریباً هیچ. اگر احساس‌ها و عواطف غریزی بود، اگر آن همه‌ای که شما می‌گویند وجود داشت، اگر عشق و عاطفه واحدی برای من و شما و همه وجود داشت، آنوقت دست کم از لحاظ احساس‌ها و عواطف، این دوفرد باید تقریباً همسان باشند. اینطور نیست؟

به سردی جواب دادم

— نه. اینطور نیست.

— فقط همین!؟

هان! فهمیدم. عجب خنگی هستم. به جای جواب دادن به پرسش

صریح و کنایه آمیز او، ازش پرسیدم

— شما در زمینهٔ فکری راه معینی را پیروی می‌کنید؟ مقصودم آنست که شما خود را وابسته به مکتب فکری معینی می‌دانید؟
چند دم سکوت کرد و بعد به اکراه جواب داد
— شاید.

— ها! باید حدس می‌زدم.

به تعجب پرسید

— چه چیز را؟

— همین. همین را که شما آدم مؤمنی هستید. بگذارید دقیقتر بگویم شما آدم متدینی هستید، فقط خدایتان با خداوند یکتاپرستان تفاوت دارد. در نظر یک مؤمن و متدین هم به جز هدف و عبادت، یعنی شیوه‌های معلوم و معین رسیدن به مقصود، همه چیز، همه حرف‌ها و عقاید پوچ و بی‌ارزش می‌نماید. البته نه به این سادگی، بلکه می‌توانید در ردّ هر نظر و عقیدهٔ مخالف ساعت‌ها حرف بزنید، بحث کنید، حتی دلیل بیاورید و بیشتر از آن، حتی کتاب و رساله بنویسید و اعتقادات خود را مستند کنید. دربارهٔ همه چیز هم می‌شود حرف زد و دلیل آورد چون اینها مسائل نظر است. هر نظریه‌ای هم بنا بر طبیعت خود مقداری از حقیقت را می‌گیرد تا بتواند خود را توجیه کند. این وام‌گیری از حقیقت، هم یک احتیاج است و هم یک شیگرد؛ تا بتواند کار را به نتیجهٔ دلخواه برساند و البته فقط در بحث و گفت‌وگو، تنها برای قانع کردن دیگران.

اندیشناک خاموش شدم. او هم حرفی نزد. انگار که تندی و سفاکی لحن من و سخنان من او را غافلگیر کرده باشد، و امانده بود. سیگاری آتش زدم و به لحنی آرام‌تر از پیش افزودم.

— می‌دانید؟ به گمان من قانع کردن دیگران یک جنایت است، یک جنایت فکری. وقتی دیگران را مجبور می‌کنیم که قانع شوند و نظر ما را بپذیرند، در حقیقت به دور اندیشهٔ آنها حصار می‌کشیم و امکان پیشرفت

اندیشه آنها را محدود می‌کنیم. و شما درست همین کار را می‌کنید. همه راهها برای شما و همفکرانتان باید به اثبات عقیده‌تان و قانع کردن دیگران بینجامد، چون شما یک آدم متدین هستید، برای هر موضوع و سؤالی یک جواب آماده دارید و اگر هم نداشته باشید - چیزی که کمتر اتفاق می‌افتد - در بر حق بودن مذهب خود تردید نمی‌کنید، بلکه این امر را بر ناآگاهی خود حمل می‌کنید - و چه خودخواهی بزرگی درین فروتنی نهفته است!

عنودانه میان حرفم پرید و گفت

- خیلی تند می‌روید دکتر! به حرف‌هایی که گفتید فکر کنید؛ این من هستم که برای هر مسأله‌ای یک جواب آماده دارم یا شما؟
- این طبیعت بحث است که برای هر مسأله‌ای یک جواب می‌آفریند. به همین جهت من معمولاً از بحث کردن پرهیز می‌کنم. به جای آنکه بحث کنم، می‌پرسم. کوشش نمی‌کنم دیگران را قانع کنم. چون مثل شما یک متدین نیستم؛ هیچ بهشتی هم برای من وجود ندارد. آنچه به شما می‌گویم برای قانع کردن شما نیست، یک بحث نیست، بلکه یک اعتراض است. برای آنکه شما حوصله آدم را سر می‌برید. به آدم‌های متدینی مثل شما هرچه بگویید آخرش می‌بینی او بدون کم و کاست حرف اولش را تکرار می‌کند؛ مثل آنکه اصلاً حرفی نشنیده است. آدم وقتی با آدم‌هایی مثل شما گفت و گو می‌کند، باید مدام یک مطلب را دوره کند. با شما نمی‌شود تبادل فکری داشت. چون شما می‌کوشید آدم را قانع کنید. چرا؟ چون شما یک متدین هستید؛ تکلیف‌تان با همه مسائل و همه صاحب‌نظران روشن است: یا کاملاً موافق‌اید یا کاملاً مخالف. پیش از آنکه یک نظریه مخالف را بخوانید، انتقاد بر آن را می‌خوانید. چون مخالفت یا موافقت شما ناشی از آن نیست که مسأله مورد نظر درست است، یا غلط. و تا چه حد درست یا غلط است. تکلیف شما از پیش روشن است. مخالفت یا موافقت شما وابسته به محیطی

است که از لحاظ فکری در آن نفس می کشید و آنچه این محیط عملاً به شما دیکته می کند. نظر شما وابسته به آنست که موضوع در خدمت مذهب شماسست یا علیه آن. و به این ترتیب شما امکان آزاداندیشی را از خود سلب می کنید. فکرش را بکنید! آنهمه اندیشه و نظر و نظریه وجود دارد، آنهمه راهها در اندیشه و عمل سپرده شده و می شود، اینهمه برای شناخت زوایای زندگی انسان و جامعه و چگونگی پیشرفت و پیشبرد آن کوشش می شود، آنوقت شما چارتا کلمه و چارتا نظریه قالبی یاد گرفته اید و گمان می کنید با این چارتا کلمه پنبه دنیا را زده اید و تکلیف هر اندیشه و عملی را تعیین کرده اید. آنهم با چی؟ با معیارهای فرسوده و کهنه. فرقی نمی کند که کهنگی این معیارها شصت سال باشد یا صدسال یا دوهزار سال. چون اگر معیارهای صدسال پیش بتواند با زمانه ما سازگار باشد، معیارهای هزارسال پیش و دوهزار سال پیش هم می تواند همین حال را داشته باشد. چرا نه؟ وقتی قرار باشد گذشت زمان در معیارها بی اثر باشد، طبیعتاً فرقی بین صدسال و هزارسال و دوهزارسال وجود ندارد. بگذارید صریح بگویم توی این روزگار این کهنه گرایی ها و این خشک مقدسی ها شرم آورست! بگذارید اینرا هم اضافه کنم که گمان نکنید این شجاعت و شهامت شماسست که شما را قادر می سازد به این شیوه در برابر دنیا و اندیشه های مخالف قرار بگیرید. نه؛ شجاعت و شهامت باید حتما آگاهانه باشد، یعنی با ترس و احتیاط همراه باشد ولی شما حالا هیچ ترسی ندارید. می توانید همه را و همه مطالب ناموافق را پرخاشجویانه از دنیای خودتان برانید — و این شهامت نیست، بی پروایی است؛ درست به آن می ماند که خودتان را از بالای این ساختمان پرت کنید پایین. ایمان شما و بیشتر از آن سن و سال شما اقتضای چنین بی پروایی ها را دارد. ولی ایمان شما که دلیل درست حرف هایتان و به حق بودن راهتان نمی شود. آخر اینکه نمی شود! بخوانید، فکر کنید، فکر کنید، بیندیشید، بدون ترس از افترا بیندیشید، بدون تعصب،

به ناموافق ترین نظریه ها بیندیشید، مهار فکری خودتان را پاره کنید !
 سخت به هیجان آمده بودم. آخرین جملاتم با لحن تحکم آمیزی ادا
 شد صدایم اوج گرفته بود و به فریادزدن می مانست - بس که احساس
 سرخوردگی می کردم. خاموش شدم. خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری
 تکانیدم، پکی به سیگار زدم و به فکر فرو رفتم. این چگونه حرف زدنی
 است؟ چرا فریاد می کشم؟ اصلاً به من چه؟ اینچور آدم ها که یکی دوتا
 نیستند. من که از بس همه آنان بر نمی آیم؛ چنین تمایلی هم ندارم. چطور به
 خودم حق می دهم که بر سر او داد بکشم؟ خودش میدان می دهد.
 خودش می خواهد. حتی که ما درباره زندگی دیگران برای خود قایلیم،
 درست برابر با میدانی است که آنان به ما می دهند. تقصیر خودش است.
 چرا با سکوتش به من اجازه چنین رفتاری را می دهد؟

و دخترک تقریباً بهت زده مرا می نگر است. لب بر نمی آورد.
 حالت مظلومانه ای به خود گرفته بود - و من چقدر از چنین حالتی بدم
 می آید؛ همانطور که از حالت ظالمانه تنفر دارم.

پس از مدتی سکوت و بلا تکلیفی، به بیحوصلگی گفتم
 - نه. اصراری ندارم که شما را به اندیشه درباره حقیقت زندگی وادار
 کنم. زندگی خودش اینکار را خواهد کرد. اینکه به چه میزان از حقیقت
 می توانید دست یابید، مربوط به استعداد شما و ظرفیت فکری شماست.
 معذرت می خواهم که آنطور با شما صحبت کردم... معذرت می خواهم.
 نمی دانم...

دخترک دیگر از حالت بهت زدگی به در آمده بود. وقتی آخرین
 جملات را می گفتم، نگاهش را از کف اتاق برگرفت و به شکلی سرزنش آمیز
 به من نگر است و من به خشکی و سردی به او نگر هستم. عاقبت دخترک به
 سخن آمد و گفت

- گمان نمی کنم حرف های ما به این زودی به جایی برسد. لابد چند نفر در

آن اتاق منتظرانند. به هر حال شما گرفتارید. یکنفر هم در آن اتاق در انتظار منست.

پوزخندی زد و فاش و بی پروا افزود

— در حالی که گمان نمی کنم دیگر درین اتاق کسی منتظر من باشد. و از برخاست. جوابی ندادم. فقط به نشانه انکار سخنی که گفته بود، سر تکان دادم. هنگامی که داشت پالتوش را می پوشید و برای رفتن آماده می شد به آرامی گفت

— دکتر؛ از آزاداندیشی گفتید. نمی خواهم حرف را کیش بدهم. علاوه برآن نمی خواهم آنچه آنچنان که گفتید، شما را قانع کنم. فقط می خواهم یک سؤال بکنم؛ به فکر کردنش می ارزد: مگر بدون یک جهان بینی، آزاداندیشی به جزیک اغتشاش فکری حاصل دیگری هم به بار می آورد؟ آیا فقدان یک جهان بینی مشخص، موجب نمی شود که اندیشه های پراکنده و بدون پیوند با یکدیگر، فرصت شرارت پیدا کنند؟

از پشت میز پاشده بودم و به نزدیکش آمده بودم تا بدرقه اش کنم. و در

همین حال جواب دادم

— چرا. ولی شما ازین اصل نتیجه گیری نادرستی می کنید. داشتن یک جهان بینی فلسفی به معنی وابسته بودن به یک مذهب فکری معین نیست. جهان بینی فلسفی معین داشتن، درست؛ ولی دیانت فکری داشتن، نه. جهان بینی فلسفی درست داشتن، یعنی به قوانین علمی باور داشتن؛ ولی دیانت فکری داشتن، یعنی از همان قوانین علمی دور افتادن. می توان از یک جهان بینی درست حرکت کرد و به جاهای مختلفی رسید. چون جهان بینی مبداء عزیزت است، در حالی که مذاهب فکری کوره راههایی در میان راهست که اگر جاده اصلی را شناسید گرفتار آنها می شوید.

دخترک به من نگر بست و لبخند زد. و من فقط به چشمان او نگاه کردم؛ خنده به لبانم نمی آمد. احساس گونه ای سرخوردگی می کردم. به

لحنی ترغیب کننده گفت

— می دانید؟ به این موضوع فکر می کنم که چقدر این بحث می تواند ادامه پیدا کند !

لجوجانه گفتم

— وقتی قرار باشد دهن آدم بیشتر از مغزش کار کند، هر گفت وگویی می تواند تا ابد ادامه پیدا کند ! آدم های مؤمن فکر که نمی کنند ؛ فکر پیغمبرانشان را غرغره می کنند یا حداکثر سعی می کنند هر موضوع تازه ای را با آیه هاشان سازگار کنند.

همانطور لبخندزنان ولی به تلخی و پرسرزنش نگاهش را به من دوخت . و خشم چهره اش را پوشاند. چه شقاوتی در حرف های من بود ! دیگر حرفی نزد. من به او می نگریستم ولی در خودم بودم. دلم می خواست زودتر برود و در همین حال وقتی پرسید کی برای آخرین معاینه بیاید، به بی اعتنایی جواب دادم : پانزده روز دیگر .

آن برخورد، بدترین برخورد ما بود. یعنی درحقیقت بدترین برخورد من با دخترک بود (او گناهی نداشت) و هرگز تکرار نشد.

وقتی او رفت حالم سرجا نبود. و ازده شده بودم و سخت عصبی. فکر می کردم، با خودم کلنجار می رفتم و بی اختیار حق را به خودم می دادم. طبیعتاً هم حق به جانب من بود؛ چون من داشتم درین باره فکر می کردم.

فکر می کردم اشتباه کرده ام. فکر می کردم تمامی آن نیروی اندیشیدن که بیشتر درو تشخیص داده ام، تنها یک پوشش نازک بر نیرو و ظرفیت فکری واقعی اوست. فکر می کردم آنچه می گوید درحقیقت حاصل و آفریده اندیشه او نیست؛ بلکه از آن حرف هایی است که هرکس در کوران بحث و گفت و گوهای مکتبی قرار بگیرد، گرتته ای از آنها بر سرور ویش می نشیند — مثل گرتته ای که بر سر و روی آسیابانان می نشیند؛ کافی است با نامساعدی بوزد تا دیگر اثری از چنین گرتته هایی نماند. مگر یاران من چنین نبودند؟ مگر همچو که باد نامساعدی وزید و آنان از عرصه این گفت و گوها بیرون رفتند، به موجوداتی ذلیل بدل نشدند؟ مگر همانان نبودند که رسوایی به بار آوردند؟ مگر همانان نبودند که دیگر در ساده ترین گفت و گوهای جدلی درمی ماندند؟ آنان که عوض نشده بودند؛ آنان فقط پوست انداخته بودند!

خاموش بودم و فکر می کردم و زمینه تمامی اندیشه هایم گونه ای واخوردگی و سرخوردگی بود. سرخوردگی ازین که درباره او اشتباه کرده بودم، او را عوضی گرفته بودم. تنها ازین دیدگاه بود که خود را محکوم می کردم و آنهم - چرا نگویم؟ - درست برای آن خود را محکوم می کردم تا در آن لحظات حق را به جانب خودم بدهم و حساب دخترک را با خودم یکسره کنم.

حبیب آقا مستخدم مطب که دیده بود اثر و خبری از من نیست، خودش ضربه ای به درزد و وارد شد و اجازه خواست که مریض ها را بفرستد تو. با خود گفتم: چه مزاحمتی. مگر می گذارند آدم یک دقیقه تنها باشد! گفتم چند دقیقه صبر کند تا سیگاری آتش بزنم. رفت بیرون. انگار که تعهدی به گردن گرفته باشم، از سر بیمیلی سیگاری روشن کردم و پک تلخی به آن زدم. خواستم چوب کبریت را توی زیرسیگاری بیندازم، دیدم سیگار قبلی هنوز توی زیرسیگاری روشن است، یک لوله خاکستر به سرش چسبیده و هنوز دارد دود می کند. خنده ام گرفت. وقتی به حبیب آقا گفتم می خواهم سیگاری بکشم، زیرچشمی به طرف میز نگاه کرد. متوجه نگاهش شدم، ولی نفهمیدم به چه چیز نگاه می کند، پاپی هم نشدم. او به سیگاری که داشت بيمصرف در زیرسیگاری دود می کرد نگاه کرده بود. چه بردباری زیرکانه و آرامی دارند این مردمی که زیردست واقع شده اند. چه صبورانه و بی اعتراض دیگران را تحمل می کنند و چه ریشخندی در رفتار بردبارانه شان وجود دارد. لابد توی دلشان قهقهه می زنند که با چه کلک هایی می خواهیم آنان را بفریبیم!

فکرم رفت به دنبال رفتار حبیب آقا. حالم اندکی بهتر شد. رفتم پنجره اتاق را باز کردم. سوز سردی به صورتم خورد. خوشم آمد. همانجا ایستادم. دهنم خشک شده بود و سیگار کام نمی داد. سیگار نیمه کشیده را بر روی لبه پنجره خاموش کردم و ته سیگار را پرت کردم توی خیابان.

چند لحظه بعد پنجره را بستم. رفتم در اتاق را باز کردم تا بیمار بعدی را پذیرم.

شب وقتی از مطب بیرون آمدم، دیگر از آن خشم و سرخوردگی که سرشبت داشتم خبری نبود. حالم به جا آمده بود. به دخترک فکر می کردم ولی نه آنچنان با مهر، نه آنچنان بی تردید. با اینحال احساس می کردم که دارم دل به او می سپارم. احساس می کردم که هنوز به او وابسته ام «شاید». فکرم داشت به جاهای دیگر می رفت. وقتی ازش پرسیده بودم آیا به مکتب سیاسی معینی وابسته است؟ به اکراه جواب داده بود: «شاید». آن اکراه در جواب دادن چه چیزی را بیان می کرد؟ دلواپس شدم. برای خودش دلواپس شدم. آیا به راستی درین برهوت وحشت و سکوت و رخوت او برپا ایستاده است؟ آیا او خشم فروخورده این مردم را فریاد می کشد؟ آیا او به یکی از گروههای مسلح پیوسته است؟ «شاید». احساس می کردم برایش احترام قایلیم؛ اگرچه دیگر نه برای اندیشه قلبی و بسته بندی شده اش. پس برای چه؟ برای سرناتریش؟ برای دلاوری بسیارش؟ چه می گویم! اصلاً این احترام است؟ ها! پس همین بود که آنهمه رازداری می کرد، آنهمه در پنهان کردن زندگی خصوصی اش یکدندگی به خرج می داد. همین بود! چه در یادل اند اینان. می جنگند، تا آخرین گلوله می جنگند. اما نه. تا آخرین گلوله نمی جنگند. معیارها را دگرگون کرده اند. تا پیش از آخرین گلوله می جنگند و آخرین گلوله را برای خود نگه می دارند. اینان کیانند، ما

که بودیم ! چهرهٔ دخترک پیش نظرم آمد ؛ سخنان بی تردیدش، خاموشی محتاطانه اش، باور گزندناپذیرش .

توی خیابان بیهدف و آرام راه می رفتم و به او فکر می کردم. چه نگاه پاکی دارد. اگر به راستی او به یکی از این گروهها پیوسته است، هر لحظه خطر مرگ یا دست کم گرفتار شدن و مصائب پس از دستگیری او را تهدید می کند. چه بلاهتی کرده بودم که درین باره بیشتر از و نپرسیده بودم. چرا به جای پرسش درین باره، بیخود پایی اندیشه و نظرات او شده بودم؟ ولی چه حاصلی داشت اگر بیشتر از او می پرسیدم؟ حتماً چیزی نمی گفت . و اگر می گفت، چه کمکی می توانستم به او بکنم ! حتماً او را نصیحت نمی کردم که از راهش بازگردد . اینکار از من بر نمی آید. مگر من می توانم چنین کاری بکنم؟ اگر به راهی که برگزیده است اعتقاد دارد، باید که در آن گام بردارد. باز چه نیست، تزیین فکری که نیست. اعتقاد داشتن یعنی عمل کردن، یعنی عملاً اعتقاد داشتن.

ولی آنان می میرند. به گناه نسل ما می میرند. این ماییم که نسل بعد از خود را به سلاح خانه فرستاده ایم . نه . نسل بعد از خودمان را نه؛ جوانترهایمان را. هنوز دهسال نگذشته است . چه ساده دلانه و صمیمانه به پیشواز مرگ می روند، چه قهرمانانه می میرند و ننگ نسل پیش را در دریای خون می شویند. چقدر ما را شرم زده می کنند. او یکی از آنانست؟ آیا در خطری که او را تهدید می کند من سهمی نداشته ام؟ او به عنوان تصویر چه چیزی در برابر من قرار گرفته است؟ چه کردیم ما؟ چه کردیم !

ما ترسیدیم ، وادادیم ، کنار کشیدیم و وادی خاموشان ساختیم . نه. ما را ترساندند. با ما بازی کردند. سررشته داران ما، ما را ترساندند . هیبت دشمن رابه رخ ما کشیدند. دردگیری ها ما را پس کشاندند. ترس را خرده خرده در جان ما ریختند تا خود بر مسندهای رهبری بیارامند. و اکنون اینان نمی ترسند. چه دلیرانه می جنگند. چه خفتی نثار ما می کنند. جوانند .

اندیشیدن به مرگ هم برای آنان زودست . به مرگ فکر نمی کنند . می میرند، ولی مرگ را از نابودی خالی می کنند . سبکبارند . بار هیچ مسندی را بر دوش ندارند . ما داشتیم . ما در زیر سنگینی فشار دشمن خرد نشدیم، در زیر بار رهبری سروران خود له شدیم . اگر بی پروایی ما میدان می یافت، اگر نمی ترسیدیم ، اگر درگیر می شدیم ، اگر از حرکت باز نمی ماندیم، آنوقت همه مسندهای زرین را می لرزاندیم ، آنوقت تنها حکومت را از مسند به زیر نمی آوردیم ؛ بلکه پلیدی هر مسند دیگری را نیز به پرسش می کشیدیم . و آنان اینرا می فهمیدند؛ هیچ چیز را بهتر و ژرفتر ازین نمی فهمیدند . «عموجان»[□] ها از مردم بیشتر می ترسیدند تا از حکومت . با حکومت می شد یکجوری کنار آمد، ولی با ما نمی شد ، با مردم نمی شد . این بود که ما را از درگیری با دشمن باز می داشتند . ما را ترساندند . ما ترسیدیم . دسته بسته تسلیم شدیم . اما اینان چقدر حریف آزاری می کنند . چه غمی بر چهره دشمن می نشانند ! همه شگردها، همه آزارها را بی خاصیت کرده اند . درستیزین دهان های خاموش با تمامی دستاوردهای پلیدی؛ دهان ها پیروز می شوند . و این دهان ها چقدر حرف برای گفتن دارند . چه دل هایی را می توانند به لرزه درآورند، چه گام های استواری را می توانند به جنبش آورند . چه هنگامه ای می توانند به پا کنند . چه شوری ! ما که دهان گشودیم، چه پاهای به رخوت افتاده ای به راه افتادند . و چه دهشتناک بود صدای این گام ها ، چه رمانده بود . هیچ مسندی نبود که درخروش هماهنگ آن گام ها و آن دهان ها به لرزه نیفتد . هنگامی که «عموجان» ها دست اندر کار شدند، راه برگزیده خود را همچون اموال شخصی شان پنداشتند . گمان داشتند که آن راه، راه اختصاصی آنانست .

□ «عموجان» نام مستعار یکی از رهبران برجسته جنبش در آن دوران بود . بعدها او همچون یک کفتر جلد به لانه اش بازگشت .

ولی نبود. انتظار نداشتند به زودی آنهمه روح شیفته به راهشان بگروند. آنان غافلگیر شدند. یکباره و نامنتظر خود را در محاصره دیدند؛ در محاصره دوستکامان و همراهان. و در محاصره دوستان بودن همیشه ساده تر از در محاصره دشمنان بودن نیست. آنان به تراژدی رهبری گرفتار شدند.

واکنون اینان نمی ترسند. به محاصره نمی افتند. چرا که خود نیز رهسپارند. و راهجو. خود سررشته دار خویشند. اندیشه را در عمل بازمی یابند ولی به کجا می روند؟ رفتن و آموختن دشوار نیست. تجربه می کنند و فرامی گیرند. این دشواری کار نیست؛ ولی نیمی از کار است. نه. حتی نیمی از کار نیز نیست؛ تنها آغاز کار است. اما چه می خواهند بکنند؟ چه خوش می گفت دخترک: هر یک از آنان بیشتر خود را می سازند تا آینده را.

گلوه های آنان سکوت را درید، شکست. ولی کی؟ درست در آن زمان که سکوت تُرد شده بود، درست در آن زمان که حکومت همه ذخایر نیاز و فریب خود را به ولخرجی مصرف کرده بود و دیگر چیزی در بساط نداشت. نغمه ای، بانگی، فریادی ناگزیر بود. زندگی که راکد نمی ماند. و آنان، نه بانگ و نغمه ای، که غریبی سردادند. و چه پرتنین. به هر حال آنان بودند که سکوت را شکستند. چرا تردید کنم؟ آنان بودند، آنان بودند. کیست که بیم جان ندارد؟! ولی چیزی فرو ریخته است. گلوه های مصرف درخشاب های پوسیدند و همه می ترسیدند؛ حالا مسلسل ها مدام قهقهه می زنند، ولی کسی نمی ترسد..

ولی بعد چه؟ سکوت ترک برداشت، شکست. این یک آغاز بود. باید از درزها جوانه ای بیرون می زد. ولی نزد. چه خوب بود اگر اینرا از دخترک می پرسیدم. چقدر دلم می خواست با یکی از اینان روبه رو شوم. پرسم. به جواب آنان بندیشم. ولی حالا که روبه رو شده ام، به جای پرسیدن او را رماندم. چه فکر می کند؟ حالا چند سال می گذرد؟ چند سالست شروع کرده اند؟ درست نمی دانم. آنروزها، آنروزهای اول که

اینان به میدان آمدند، غریوهر گلوله‌شان یک واقعه بود. واقعه‌ای که هر دلی را به تپش می‌آورد. هر روز که از خانه بیرون می‌آمدیم چه کنجکاوانه به دنبال وقایع شب پیش بودیم. آنان کم بودند، ولی منزوی نبودند. با طنین شلیک‌هاشان با مردم پیوند می‌یافتند، دل‌های مشتاق را می‌لرزاندند. و حالا شماره‌شان بیشترست. ولی تک افتاده‌اند، منزوی شده‌اند. این انزوا را خود در یافته‌اند و سردرگم شده‌اند. مگر نه آنکه آنان به خاطر مردم می‌جنگند؟ پس چرا فریادشان بی‌طنین می‌ماند؟ باید جوابی بیابند؛ این جواب را برای خودشان یافته‌اند و سبکسراانه آنرا تکرار می‌کنند، طبقه پیشرو به رخوت افتاده است، کرخ شده است.

گلوله‌هاشان بیشترست، ولی طنین پیشین را ندارد. دیگر شلیک هر گلوله یک واقعه نیست، یک حادثه است. دارند به موجودیتی عادی و ناگزیر در کنار زندگی روزمره بدل می‌شوند. برخوردهاشان رفته‌رفته دارد به شکل حوادث عادی روزمره درمی‌آید. کارشان پنهانیست. جزین هم نمی‌تواند باشد. تنها نشانه موجودیت و بقایشان خشونت است که گهگاه ظاهر می‌سازند و فشار سنگینی که برای سرکوب آنان انجام می‌شود. حکومت مدام ندا درمی‌دهد که غائله پایان یافته است و آنان برای اثبات بقای خود مجبور به برخوردهای تازه به‌تازه می‌شوند. و چنین است که کوشش‌های آنان دیگر عمل نیست، عکس‌العمل است. و سرکوب افزون می‌شود. زندان‌ها پر شده است.

این یک جدال است ولی در کنار زندگی.

یک روند فکر می‌کردم. تا آن وقت بارها به این موضوع اندیشیده بودم. ولی هرگز آنچنان به مسأله نزدیک نشده بودم. از معرکه به دور بودم ولی دیگر نمی‌توانستم دور بمانم. دخترک در میان معرکه بود و مرا به دنبال خود می‌کشید. چکار می‌توانستم بکنم؟ هیچ راهی به نظر نمی‌رسید. فقط احساس می‌کردم که به دخترک نزدیکتر از گذشته هستم. او حالا

کجاست؟ دارد اسلحه اش را آزمایش می کند، یا دارد انگشتش را به ماشه می فشارد؟ که می داند، شاید...

باید بیشتر او را بینم ، باید مرتب ازو خبر داشته باشم . چه بی اعتنا به او گفته بودم پانزده روز دیگر بیاید . چگونه می توانم زودتر ازو خبر بگیرم ؟

درست پس از پانزده روز، دم‌دمای غروب یکروز سرد و برفی بود که دخترک آمد. سلام کرد. جواب ندادم. یادم رفت. فقط تبسمی کردم و به چشمانش نگریستم. نگاه‌هامان باهم قاطی شد. چند لحظه مهربان، کاونده و پرسش‌آمیز به هم نگریستیم و بعد، او آرام و خودمانی شال گردن و پالتوش را درآورد و به روی یک صندلی انداخت و خود بر صندلی دیگر نشست. من هنوز در کنار میز تحریرم ایستاده بودم. هیچ حرفی بر زبانم نمی‌آمد. گهگاه سرپایش را برانداز می‌کردم. نگاه ازو بر نمی‌گرفتم. درین فاصله دراز حتی یک روز هم از یاد او غافل نمانده بودم. چقدر به او فکر کرده بودم، چقدر برایش دلواپس بودم. نگاه شگفتی‌زده دخترک اندکی حواسم را به‌جا آورد. متوجه شدم که مدتی است دارم به دست‌هایش نگاه می‌کنم: این دست‌ها با اسلحه‌آشناست، این انگشت‌ها لوله اسلحه را لمس کرده است، ماشه را فشرده است...

وقتی دید حواسم به‌جا آمده، لبخندزنان بار دیگر سلام کرد. مهربانانه و اندکی پریشان‌حال جوابش گفتم. او خاموش بود و من نمی‌دانستم چگونه شروع کنم. به دنبال حرفی، سخنی می‌گشتم. به یاد دوستی که دفعه گذشته همراهش آمده بود افتادم — همان دخترک هیزچشم، همان که موجب شد من دست‌وپایم را گم کنم. اینهم موضوعی بود. می‌شد حرف را از همین‌جا شروع کرد — اگرچه بهترین حرف برای آغاز گفت‌وگو نبود.

پرسیدم

— تنهائید؟

با تعجب گفت

— معمولاً من تنها می‌آمدم؛ چون از مدرسه یکسر به اینجا می‌آیم. مگر انتظار دیگری داشتید؟

تمجمیح کنان جواب دادم

— خوب؛ منتظر بودم...

و بقیه حرفم را خوردم. چند لحظه خاموش ماندم و بعد، پیش از آنکه کلماتی مناسب بیابم، با بی‌پروایی نامنتظری گفتم
— بهتر نیست... می‌دانید... هیچ دلم نمی‌خواهد شما با چنان آدم‌هایی
مراوده داشته باشید.

مثل آنکه پی‌برد کی را می‌گویم. لبخندی به صورتش نشست،
ابروانش به هم آمد و به اعتراض دوستانه‌ای گفت
— نمی‌فهمم!؟

بی‌پروایی نخستین خود را با یک جمله ناتمام و یک بی‌پروایی دیگر
توجیه کردم:

— آخر آن دختری که جلسه پیش با شما آمده بود... چطور بگویم... آخر من
گمان می‌کنم شما با دخترهای دیگر فرق دارید!
— شما که او را نمی‌شناسید؛ فقط او را دیدید. دختر بدی نیست.

دنباله این گفت‌وگو را رها کردم و از حالش پرسیدم و معاینه‌اش
کردم. در هنگام معاینه، یکی دو بار بی‌پروا در چشمان من نگرید. ولی
من نگاهم را دزدیدم و اندکی بی‌اعتنا با او رفتار کردم. چهره‌اش از خشم یا
شرم سرخ شد.

وقتی معاینه تمام شد، رفتم پشت میز نشستم و نسخه‌ای برایش نوشتم
و توضیح دادم که:

— امیدوارم این آخرین نسخه‌ای باشد که برای شما می‌نویسم . ولی بگذارید یک سؤال از شما بکنم.

— چی ؟

— اسم کوچک شما چیست ؟

نگران و برآشفته و پراعتراض پرسید

— یعنی... یعنی شما هنوز نمی‌دانید اسم من چیست ؟

— معذرت می‌خواهم... اصلاً لازمست ؟ نه . معذرت هم نمی‌خواهم .

نه . نمی‌دانم اسم شما چیست . روز اول آن دوست شما گفت . ولی

خوب ؛ یادم رفت . من آدم خوش حافظه‌ای نیستم . اصلاً آنوقت چه

احتیاجی داشتم اسم شما را بدانم ! خوب ؛ نمی‌دانم دیگر... .

بدجوری گیر افتاده بودم . می‌خواستم دوروبر کار را جمع کنم، ولی

مثل آنکه داشت بدتر می‌شد . خاموش شدم . دخترک بربر نگاهم می‌کرد و

لبخند بر لبانش نشسته بود . به من می‌خندید یا به خودش ؟

سر به زیر انداخته بودم و توی خودم گم شده بودم . گاهی

زیرچشمی دخترک را نگاه می‌کردم . مثل چیزی که حيله‌ای به خاطرش

رسیده باشد، انگشترش را به آرامی توی انگشتش چرخاند، نگین آنرا همسطح

کف دستش قرار داد و پنجه‌هایش را جمع کرد و انگشتر به شکل حلقه نامزدی

نمودار شد . شاید هم از اول حيله‌ای در کار نبود، از سربلا تکلیفی اینکار را

کرده بود و بعد به یادش افتاده بود که ازین طریق می‌تواند سربه‌سر من

بگذارد . سربلند کردم و مستقیم به حلقه غیرحقیقی نگاه کردم و شیطنت آمیز

گفتم

— مبارکست انشاالله . کی باید دسته گل بیاریم ؟

دخترک شرمنده شد و پس از چند لحظه سکوت، تجاها ل کرد :

— مقصودتان را نمی‌فهمم ؟

با سرانگشت انگشترش را نشان دادم و گفتم

— حلقه نامزدی را عرض می کنم !

لبخندی زد و گفت

— این حلقه نیست، انگشترست .

— ولی داشت حلقه می شد .

انگشتر را توی انگشتش چرخاند، نگین آنرا نشان داد و در همان حال

گفت

— هیچ فکر کرده اید که آشنایی ما به کجا کشیده ؟

از پشت میز بلند شدم. به سوی او رفتم و در کنارش ایستادم .

می خواستم چه بکنم؟ خودم هم نمی دانستم . حتی به او نگاه هم

نمی کردم. مدتی همانجور در کنارش ایستادم و بعد به روی صندلی که در

کنارش بود نشستم . سرم را به دیوار تکیه دادم و به دیوار روبه رو خیره شدم .

پس از مدتی به آرامی نجواگونه گفتم

— نمی دانید این پانزده روزه را چگونه گذراندم . اگر نشانی خانه تان را

داشتم...

و سکوت کردم. وارفته بودم . و دخترک وضعی بهتر از من

نداشت. پس از مدتی همچنان که پیش رویش را نگاه می کرد، دهان باز

کرد و به آرامی گفت

— چند بار می خواستم پیش شما بیایم؛ حتی تا این نزدیکی ها هم آمدم، ولی

منصرف شدم .

ناگهان رو برگردانیدم و هاج و واج دخترک را نگریدم . دلهره

امکان هر اندیشه ای را ازم سلب کرده بود. سر برگرداند و یک دم به من

نگریست. ولی به زودی نگاهش پایین افتاد؛ از نگاه کردن به چشمان من

پرهیز می کرد. مثل چیزی که ناگهان لورفته باشد، آشفته و پریشان شده بود،

دست و پایش را گم کرده بود . سر جایش جا به جا شد و عاقبت بر خودش

مسلط شد و بعد، مثل یک عاصی که بخواهد در خاموشی بی تردید یک شب

ناقوسی را به صدا درآورد، همه نیروهایش را جمع کرد، راست در چشمان من نگرست و بی هراس گفت

— ولی نتوانستم بیایم، نتوانستم. شما تحمل ناپذیر هستید. من در برابر شما احساس ضعف می‌کنم. می‌فهمید؟

به شتاب از جا برخاست و گفت

— بگذارید بروم.

پس او هم...؟ یک چیزی توی وجودم پرواز کرد، حرارت لذت بخشی به تندی توی تنم دوید، ناگهان گلی در قلبم شکفت. نه، نه. یک طور دیگر شد؛ یک طوری که نه من می‌توانم بگویم، نه کسی دیگر.

نتوانستم چیزی بگویم. تمجیح کردم. با چشمانم خندیدم. ذوق کردم؛ مثل بچه‌ها ذوق کردم. و عاقبت از روی صندلی بلند شدم، در برابرش ایستادم و به لحنی آمرانه گفتم

— نه. نمی‌روید! بمانید. خواهش می‌کنم بمانید.

لحتم تحکم‌آمیز بود؛ ولی صدایم می‌لرزید. به روی صندلی نشستم و او نیز پس از چند لحظه تردید نشست.

شاید شگفتی آور باشد که خاطره سال‌های پیش را اینچنین مویه مویه یاد دارم و شرح می‌کنم. ولی اینها شیرین‌ترین یادبودهای منست؛ هرگز این یادها را فراموش نمی‌کنم. در زندگی همیشه نامرادی‌ها و تلخی‌ها زود از خاطر محو می‌شود و یا حداکثر، دورنمای تار و کرک گرفته‌ای از آنها در خاطر می‌ماند. اندوه محو می‌شود و شادی در خاطر می‌ماند و اگر جزین بود، دنیا جای زیستن نبود. اگر بتوانم به نوشتن یادداشت‌هایم ادامه دهم، شاید نوشتن سرگذشت سال‌های زندگی من بیش از چند سطر یا چند صفحه به درازا نکشد.

دلنشین‌ترین و پرهیجان‌ترین دوران زندگی دونفری ما پس ازین دیدار آخری چهره کرد.

وقتی او رفت، سرش بود. هنوز یکی دو ساعت مانده بود تا، برطبق معمول، مطبم را ترک کنم. ولی وقتی که او پا از مطبم به بیرون گذاشت، دیدم دیگر نمی‌توانم کار کنم. نیاز فراوانی به استنشاق هوای آزاد احساس می‌کردم. خود را در عرش می‌دیدم و می‌خواستم از آن چار دیواری خاموش، که به نام صاحب آن درش زندانی بودم، بیرون روم؛ توی مردم باشم، توی دوستانم باشم. آنان را ببوسم. از ته دل بخندم و آنان را به خنده وادارم. خوش باشم و آنان را درین خوشدلی شریک کنم. من هرگز آدم ممسک و دست به جیب ناآشنایی نبوده‌ام. تا آنجا که داشته‌ام، تا آنجا که می‌توانسته‌ام خرج

می کرده‌ام. اما آنشب چیز دیگری بود. آنشب دلم می‌خواست و لخرجی کنم؛ هرچه دارم بدهم و همهٔ دوستانم را — نه. همهٔ مردم، همهٔ آدم‌ها را — شاد کنم. آنشب می‌خواستم بگردم، بچرخم، پرحرفی کنم. داشتم دیوانه می‌شدم.

اگر یک لیوان را پر از آب کنید و باز هم آب به آن بیفزایید، دیگر نمی‌پذیرد و آب را فرو می‌ریزد. ولی آدمیزاد این حالت را ندارد. وقتی که بیش از حد شادمان شود یا بیش از اندازه اندوهگین گردد؛ وقتی شادی یا اندوهی به او روی آورد که پایان‌ناپذیر، شکوفا، بارآور و فزاینده باشد، ظاهراً تحمل می‌کند، اما دیوانه می‌شود، سودازده می‌شود. شاید آن شادی، آن خوشدلی بیش از ظرفیت من بود. اصلاً از آن وقتی که به یاد دارم، اندوه من عمیق‌ترین اندوه‌ها و شادی من فرازترین شادی‌ها بوده است. هرگز در آن میان‌ها قرار نداشته‌ام: یا در ژرفا، یا در فراز. هیچوقت تمایل نداشته‌ام، همیشه عشق ورزیده‌ام؛ هیچوقت بدم نیامده است، همیشه تنفر داشته‌ام. این حالات را همیشه بیشتر و بالاتر از آنچه بوده است درک کرده‌ام.

آنشب بلافاصله پس از رفتن او، به شتاب از مطب بیرون شدم. دیگر دلم نمی‌خواست کار کنم، دلم می‌خواست برقصم.

نمی‌دانم آنشب را با کدام دوستم گذراندم. صبح که از بستر برمی‌خاستم بشکن می‌زدم.

بیدردی و دیوانگی هم عالمی دارد. آن حال را هرگز فراموش نمی‌کنم. هیچوقت نمی‌خواهم عاقل باشم — نمی‌دانید عاقلانه زیستن چه درد بزرگیست!

پس از آنشب در یک جذبۀ نرم و دلپذیر گم شدم. به هنگام بیکاری می‌نشستم و همچون یک مست از حال خودم لذت می‌بردم. دست به کتاب نمی‌زدم. نمی‌خواستم حتی یک ساعت هم خودم را — خواهندگی و والگی خودم را فراموش کنم — و چقدر بیکاری برای خودم درست می‌کردم!

در اندیشهٔ خود دلخواهم را با ظرافت و وسواس می‌ساختم، صیقل می‌زدم، با دلسوزی و صمیمیت یک نقاش ریزه‌کاری‌هایش را درست می‌کردم؛ بعد دورش می‌بردم و با خشونت یک منتقد متوقع از آن ایراد می‌گرفتم و بعد، با لجاجت و پشتکار به‌همش می‌ریختم و باز می‌ساختمش. تمام جان خود را در آن می‌گذاشتم، تمام آرزوها و رویاهایم را در آن گرد می‌آوردم و عاقبت به هوای پی‌ریزی یک رویای دل‌انگیزتر آنرا به هم می‌ریختم، ویران می‌کردم.

وقتی که با دوستانم روبه‌رو می‌شدم؛ دستشان را محکم می‌فشردم، با شادی نامنتظری به روی شانه‌شان می‌کوفتم و از یک آیندهٔ خوش‌آب‌ورنگ آگاهشان می‌کردم. به هیچکس خبری از دنیای تازهٔ خودم نمی‌دادم. تنها به نزدیکترین دوستانم می‌گفتم. و به آنان هم نمی‌گفتم عاشق شده‌ام. نه؛ این کلمهٔ محبت و شادی مرا کوچک نشان می‌داد. به آنان می‌گفتم توی این دنیای درندشت «یک چیزی» پیدا کرده‌ام. گاهی که در خیابان یکی از دوستانم را می‌دیدم، بی‌محابا دست به‌گردنش

مینداختم و می‌بوسیدمش . گاهی وقت‌ها که توی کوچه و خیابان می‌گذشتم ، بیخود به مردم ناآشنا سلام می‌کردم . بعض شب‌ها که فارغ از همه چیز و همه کس ، به آسمان خیره می‌شدم ، پیش خود می‌گفتم :

«اگر هر آدمی یک ستاره توی آسمان داشته باشد ، باید دوتا

نزدیکترین و درخشنده‌ترین ستاره‌ها مال من و او باشد»

— چه خوب بود اگر اینطور بود ! — و بعد رخشنده‌ترین ستاره‌ها را چشم‌چین می‌کردم و در میان آنها به جست‌وجوی دوتا نزدیکترینشان نگاه می‌کشیدم .

چند ماه گذشت . اوایل بهار بود . زمین تازه نفس کشیده بود . هوا روبه گرم شدن می‌رفت . هنوز گاهی سرمازدده شبیخون می‌زد ؛ ولی هوا دیگر به زمستان بدهکار نبود .

یک روز تعطیل رسمی بود و پشتش هم جمعه . بچه‌ها پیشنهاد کردند به کوه بزنیم . رفتیم . با چند تا از بچه‌ها به شکار رفتیم . بیجهت شما را با آدم‌های تازه آشنا نمی‌کنم ؛ تنها اگر احمد را بشناسید بسست .

من از شکار خوشم نمی‌آید . کشتن را دوست ندارم . با اینحال رفتم . رفتم توی کوه و دشت فریاد بکشم — چقدر دلم می‌خواست فریاد بکشم !

یکروز آفتابی بود . توی دشت و بر روی سینه تپه‌ها گله‌به‌گله جوانه‌های بهاری سبزی می‌زد . بقیه جا‌های زمین هم خیس بود . زمین آب برف و باران را مکیده بود و سنگین بود . سوز سردی می‌آمد ؛ ولی من گرم بودم . توی خودم بودم . بس که توی بیابان خل بازی درآورده بودم گرم شده بود .

بچه‌ها ، هر دوسه تایی ، به جست‌وجوی شکار به یک طرف رفتند . من و احمد باهم بودیم . اصرار کرد که به انتظار شکار یکجا کمین کنیم (می‌دانست که من حال پُرسه‌زدن ندارم) . پذیرفتم . به دنبال یکجای مناسب می‌گشتیم که چند آهو را در فاصله‌ای دور دیدیم . به سمت ما

نمی آمدند ؛ ولی به هر حال اگر در همان خط راه خود را ادامه می دادند ، از نزدیک ما می گذشتند . احمد دست مرا گرفت ، کشید و به شتاب به سوی نزدیکترین تخته سنگ رفتیم و در پشت آن چشم انتظار نزدیک شدن آهوها شدیم .

پس از مدتی خاموشی و مراقبت ، احمد همچنان که پیش رویش را می نگریم ، با دودلی پرسید

— دکتر ؛ اگر پرسم چرا توی آسمان پرواز می کنی ، جواب می دهی ؟
متوجه کنایه او شدم (احمد تا آنوقت درست خبر نداشت . یکبار چیزکی بش گفته بودم و او هم سرسری از سر رد شده بود) . به شادی گفتم —
جفتم را پیدا کرده ام .

و بعد لبخندی زدم و به یادش آوردم :

— آخر من هم دلکی دارم !

آهوها دیگر در تیررس قرار گرفته بودند ؛ ولی احمد نگاهش را از دشت برگرفت ، اندیشناک و به ملایمت نگاهم کرد و انگار که حرفم را کاملاً نفهمیده باشد ، با تعجبی آمیخته به شادی گفت
— هان !؟

یک جفت آهو ، راهجو و هراسان ، از پیش رویمان گذشتند و من و احمد با نگاه آن دورا بدرقه کردیم . پس از چند لحظه بیخبری ، احمد آهسته تفنگش را به سوی آنان نشانه گرفت و بعد ، انگار که نیرویی او را باز داشته باشد ، لوله تفنگش را به آرامی پایین آورد . و من با دلواپسی دستم را به روی تفنگ او گذاشتم و نگاهم به نرمی در دشت به دنبال آهوها کشیده شد .

ناگهان احمد کنجکاوانه و هیجان آمیز پرسید

— کی ؟ چه جوری ؟ کی ؟ چرا به من نگفته بودی ؟

جوابش ندادم . فقط مهربانانه نگاهش کردم . وقتی مرا ساکت

دید ، به لحنی رشک آمیز گفت

— چقدر خوبست ، چقدر !

و به آهوها که دیگر داشتند از دید ما ناپدید می شدند ، نگریست و

گفت

— اگر من هم جفتی داشتم... چقدر دلم می خواهد یکنفر را دوست داشته باشم. دلم می خواهد اتفاقی برای من بیفتد. نه . اتفاق نه . یک طوری بشوم . یک طوری که این طوری نباشد. تو توانستی. و حالا آدم به تو که نگاه می کند... چند روز بود می خواستم ازت پرسم ، ولی نشد .

دستش را به همدلی فشردم. گفت

— نباید اینطور باشم . دلم نمی خواهد . ولی چکنم ؟ شاید... من هم... یک زن توی زندگی من کم است. نه . یک چیزی توی زندگی من کم است .

حرفش را تکرار کردم و به آرامی گفتم

— آره . یک چیزی .

پس از چند دم به لحن تأسف آمیزی گفت

— من هم مثل همه ام ؛ درست مثل همه . یک زن توی زندگی من کم است .

و خاموش شد. به ملایمت گفتم

— همه اینطوریم. آدم هایی مثل من و تو می خواهیم با همه تفاوت داشته باشیم ؛ ولی به زندگی که برمی گردیم ، می بینیم مثل همه ایم. چون واقعاً مثل همه ایم .

گفت

— می دانم. ولی چرا ؟ آخر من چرا ؟

— من و تو ندارد . اصلاً شاید من و تو بیشتر از دیگران. چون پرستش شورش است . شورش علیه تنهایی . دلمان می خواهد عاشق باشیم ، دلمان می خواهد ایمان داشته باشیم. تنهایی و دلمان نمی خواهد تنها باشیم .

لبانش را بر هم فشرد ، به افسوس سری جنباند و گفت

— و من بیشتر از همه . مدت هاست احساس می کنم که احتیاج دارم ؛ به چیزی احتیاج دارم . ولی نمی دانم به چه چیز . و حالا گمان می کنم شاید به اینکه زنی را دوست داشته باشم .

گفتم

— چه خوب می گویی . چه خوب به کلمهٔ شاید تکیه می کنی . آره ؛ شاید .

کنجکاوانه پرسید

— تو مطمئن نیستی ؟ ... خودم هم مطمئن نیستم .

— نه . مطمئن نیستم . اما می دانم یک چیزی در زندگی تو کم است ؛ همان که خودت گفتی . می دانم که یک جای خالی در زندگی تو وجود دارد . احمد ؛ بگذار بگویم : آنطور که من ترا شناختم ، وجود یک زن ، حتی در کمال مهر و صمیمیت هم نمی تواند آن جای خالی اصلی را در زندگی تو پر کند .

— یعنی به بیچارگی من فکر می کنی ؟

— نه . فقط فکر می کنم که تنها خودت می توانی خودت را پر کنی . یعنی خودت باید بتوانی .

تردیدآمیز گفت

— شاید اینطور باشد . ولی گمان می کنم وجود یک زن دست کم می تواند یک پوشش موقت به روی آن جای خالی باشد .

— بعدش چه ؟

— بعدش را نمی دانم . شاید هیچی . شاید دورهٔ جوانی را پشت سر می گذارم و آنقدر به کثافت زندگی روزمره آلوده می شوم که اصلاً فراموش می کنم چه بوده ام — مثل دیگران . مگر گمان می کنی این آدم هایی که پایه سن گذاشته اند ، وقتی همسن من و تو بودند واقعاً می خواستند همین بشوند که

حالا هستند ؟

اعتراض آمیز پرسیدم

— پس حالا به یک گولزنک احتیاج داری ؟!

— نه. به زندگی کردن احتیاج دارم . احتیاج دارم دوست داشته باشم
احتیاج دارم که... می دانی ؟ من برای این زندگی یکنواختی که دارم ،
آفریده نشده‌ام.

به اضطرار جواب دادم

— جست‌وجو کن ، حتماً پیدا می کنی.

به بیحوصلگی گفت

— چه می گویی ! این که شکار نیست تا بگردم و پیدا کنم. بارها فکر
کرده‌ام که به هر صورت قلب من می تواند با قلب یک زن نزدیک باشد . حتی
اگر آن زن را نشناسم ، حتی اگر من و آن زن به فاصله یک اقیانوس از هم دور
باشیم. ولی تا حالا... نمی دانم ؛ نمی فهمم .

سرش را به تحسر تکاآت داد و به آرامی افزود

— خیلی از زنان بوده‌اند که حتی به اندازه قطر یک پیراهن هم با من فاصله
نداشته‌اند ؛ ولی به قدر دورترین شعله‌ها هم قلب مرا گرم نکرده‌اند.

تکه سنگی به پایین تخته سنگ پرتاب کرد و بعد هیجان زده و متأسف
به بازی با شن ریزه‌های روی تخته سنگ مشغول شد. همچنان که دشت را
نگاه می کردم ، گفتم

— توقع تو از زندگی زیادست . اگر کم توقع‌تر باشی جفتت را پیدا
می کنی.

تفنگش را به روی تخته سنگ رها کرد ، به هیجان اسفناکی
سرجاش نیمچرخ زده ، نیمتنه مرا چسبید و انگار که می‌خواست موضوع
پیچیده‌ای را حالیم کند ، گفت

— تونمی توانی بفهمی ! من حتی نتوانسته‌ام از یک زن متنفر باشم. برای من

زن درست مثل دستمالیست که عرق پیشانی را می گیرد . خودم هم نمی فهم . شاید نقصی در من یا در احساس من وجود دارد .

به لحنی شگفتی زده پرسیدم

— یعنی تو گمان می کنی ممکنست از کسی متنفر باشی که هرگز دوستش نداشته ای؟!

سربلند کرد و تردیدآمیز در چشمان من نگریدست و بعد سرش را پایین

انداخت و در خود گم شد . برای کاستن از هیجانش گفتم

— بین احمد ! فقط اگر کسی را دوست داشته باشی ، می توانی ازش متنفر بشوی . تنفر یکجور وابستگی است . تنفر از یکجور توقع برآورده نشده ناشی می شود ؛ و ما فقط از کسانی متوقع هستیم که یا آنها را دوست داریم و یا یکجور وابستگی به آنها داریم .

احمد خاموش بود . هیچ واکنشی در برابر حرف های من نشان

نمی داد . با سنگ ریزه هایی که دم دستش بود بازی می کرد . انگار اعتنایی به حرف های من نداشت .

آفتاب تندی میتابید و گرمای مطبوع آن هر لحظه بیشتر می شد . صفر

یک گلوله ، مثل آنکه در فضا گره می خورد و می گذشت ، فضا را درید . من و احمد به سمت صدا متوجه شدیم و بعد بار دیگر سکوت زمزمه ملایم خود را از سر گرفت . پس از مدتی احمد گفت

— به زندگی تو غبطه می خورم . تو با خودت پر می شوی . زندگی را یکجور برای خودت حل کرده ای . مهم نیست که درست است یا نادرست . مهم آنست که زندگیت خالی نیست . همه گوشه های آنرا فتح کرده ای . برای خودت حرف هایایی داری ، در برابر زندگی جواب هایایی داری ، تجربه هایی داری و راه و روشی داری که آرام و بی دغدغه در آن گام برمی داری . خودت را راضی می کنی و حالا هم که ... اما من ... چطور بگویم ؟ هیچ چیز تا به حال نتوانسته مرا مشغول کند ، هیچ چیز نتوانسته

زندگی مرا پر کند. درست از همان دمی که خودم را شناختم با تنهایی آشنا شدم و این تنهایی روزبه روز عمیق تر شده. نه اینکه زندگی آسوده‌ای داشتم، خوشی زیر دلم زد و از فرط بیکارگی به فکر تنهایی افتادم. نه. تو که می‌دانی. از وقتی خودم را شناختم به دنبال یک لقمه نان این دروآن در زده‌ام، با زندگی کلنجار رفته‌ام. ولی در ورای همه این گرفتاری‌ها و پرسی‌زدن‌ها، تنهایی خودم را دریافته‌ام و تا عمق آن فرورفته‌ام.

خاموشی من ادامه یافت و احمد پس از چند دم سکوت ادامه داد — تا حالا فقط محبت چند نفر توانسته مرا جلب کند. ولی من این چند نفر را در وجود خودم حس کرده‌ام؛ مثل آنکه تکه‌ای از من بوده‌اند. این وضع سبب شده که تکی و تنهایی خودم را بیشتر احساس کنم. کی می‌تواند باور کند؟ درست همان محبت‌ها، دوستی‌ها؛ درست همان چیزی که دیگران را خوشحال می‌کند، دیگران را از تنهایی نجات می‌دهد؛ مرا غمگین تر کرده، تنهایی مرا عمیق تر و وحشتناک تر کرده است.

لب فرو بست. چند دقیقه سکوت بین من و او حایل شد. چیزی نگفتم. با خودش رهایش کردم تا بیندیشد و از هیجانش کاسته شود. چه دل پردردی داشت. تنها تلنگری به تنهاییش کافی بود تا آنرا به طنین درآورد. چه آدم توداری بود که تا به حال دهان به گفتن نگشاده بود؛ چه ژرفایی داشت اندوهش که او حتی مرا محرم ندانسته بود و حرفی نزده بود — من که نزدیکترین رفیق او بودم!

عاقبت سکوت درازی را که بین من و او فاصله انداخته بود، شکستم

و شمرده و آرام گفتم

— احمد؛ احساس سهمگینی در تو بیدار شده و به تقلا افتاده.

چشمانش تنگ شد و حسرت بار و عصبی گفت

— می‌دانم. ولی از هیچ چیز نمی‌ترسم. هراس انگیزتر از وضع کنونی من وجود ندارد. تو نمی‌توانی بفهمی چه می‌گویم، نمی‌توانی! تنهام.

یکدنیا محبت در وجود من تل انبار شده و در دل هیچکس نتوانسته ام بریزم. نیروی زندگی در من سرریز شده ولی بیمصرف افتاده. این نیرو، این محبت، این تنهایی دارد مرا می کشد، دارد منفجر می شود، دارد مرا می ترکاند. تونمی فهمی.

به انکار سرم را تکان دادم و به یادش آوردم:

— همان که گفتم! ... اما چرا پیشتر به من نگفتی؟

از سر عدم تفاهم به چشمان من نگریست و لبانش را به هم فشرد. شاید می خواست بر حرفی که برزبانش آمده بود راه ببرند.

بچه ها که در دو گروه جدا از هم رفته بودند، بازگشتند و خلوت من و احمد را برهم زدند. آهوایی زده بودند و چند تا پرنده. چقدر بیدرد و سرحال بودند و چقدر وراجی می کردند. احمد که حوصله گفت و شنود و دل به جمع دادن نداشت، بلند شد و زد به بیابان. و بعد...

احمد آنروز حتی یک پرنده هم شکار نکرد. به هر جا می رفتیم، از جیب که پیاده می شدیم، او بگ کرده و معذب از ما سوا می شد و با خودش خلوت می کرد. گاهی بیهدف گلوله ای در هوا شلیک می کرد و بعد می ایستاد و با نگاهش فریاد گلوله را دنبال می کرد.

پس از آن آخرین ملاقات فراموش‌نشدنی ، دخترک هفته‌ای چندبار، بیخبر، به مطب من می‌آمد.

می‌نشستم و حرف می‌زدیم . گهگاه در میان حرف‌ها مان سکوت پیش می‌آمد ، به هم می‌نگریستیم و دنباله حرف‌ها مان را گم می‌کردیم . من به هنر و ادبیات علاقه داشتم و می‌کوشیدم گفت‌وگو در مسیر دلخواهم باشد و او را مسائل سیاسی و بررسی‌های اجتماعی شیفته کرده بود و به هر حال گفت‌وگو را به چنان مسائلی می‌کشاند . زیرکی فراوانی داشت و من از هر در که وارد می‌شدم خود را در تالار سیاست می‌یافتم . ولی این گفت‌وگوها ، با همه اختلاف سلیقه ما ، بیش از پیش ما را به یکدیگر نزدیک می‌کرد . هنوز من او را آنطور که آرزو می‌کردم دوست نمی‌داشتم . او تنها توانسته بود در دل من به یک غنچه گرمی بخشاید ، یک گل را بشکفاند.

ما تازه بال گشوده بودیم ، هنوز داشتیم پرواز می‌کردیم ؛ هنوز به اوج نرسیده بودیم — ولی مگر آسمان محبت را نهایی هم هست؟! او و من با هم بال می‌زدیم ، هم‌پرواز بودیم ؛ ولی هنوز با هم فاصله داشتیم ، هنوز یگانه نشده بودیم . هنوز او یکی بود و من دیگری .

با همه قرباتی که دیگر با هم پیدا کرده بودیم ، در تمام مدت آشنایی مان به جز در هنگام معاینه دستم با تن او آشنا نشده بود و در هنگام

معاینه هم او برای من همانند بیماران دیگر بود. به غیر یکبار، حتی در هنگام خداحافظی هم با او دست نداده بودم. معمولاً در وقت خداحافظی، بیش از آنکه او دست دراز کند، به علامت خداحافظی سرم را تکان می دادم و وقتی که دیگر بیشتر باهم اُخت شده بودیم، هنگامی که می خواست برود درحقیقت من یکجور خُلبازی و سبکسری می کردم: می خندیدم، کف های دستم را به هم می ساییدم، حرکات سبکسرانه به سروتنم می دادم، شوخی می کردم و می رقصم در اتاق را برایش باز می کردم. و همه اینها ناشی از ترس بود. از این که دستم با تن او آشنا شود می ترسیدم. وحشت داشتم که لمس تن او عشق مرا تا به حد یک شهوترانی معمولی پایین بیاورد. از این که به عنوان یک زن او را به یاد بیارم شرمم می آمد — چکنم. مگر نه آنکه من یک شرقیم؟ مگر نه آنکه برای یک شرقی عشق و همخوابگی دوجیز کاملاً متفاوت اند؟

من همیشه اینجور بوده ام که نگاه کردن به یک چیز دلخواه را بر نزدیک شدن به آن و لمس کردن آن ترجیح می داده ام. به یاد دارم که در دوران کودکی هم هر وقت گلی به دستم می رسید، ساقه اش را توی یک لیوان پر آب می گذاشتم، لیوان را به روی میز یا تاقچه قرار می دادم، دور می نشستم، مدت ها به آن خیره می شدم و حظ می بردم. برای من همان گنگگی و ابهام لذت داشت. هرگز نمی خواستم پرده ابهام را بدرم. شاید به همین سبب هم باشد که به استثنای چند مورد، هنوز نام یک یک گل ها را نمی دانم. تا آنوقت هم نام دخترک را نمی دانستم. تنها یکبار پرسیده بودم و پشیمان شده بودم. نمی خواستم بدانم. چه تفاوت داشت که نام او چه باشد؟ آخر من همیشه عشق خود را دوست داشته ام!

اوایل پاییز بود. هوا دل به سرما داده بود.

یکروز طرف های غروب دخترک آمد. یک دسته گل سرخ به دست داشت. پیش از آنکه بنشینند، خیلی خودمانی رفت از طبقه زیرین میزی که وسایل کارم به روی آن قرار داشت، یک لیوان برداشت. از دستشویی گنج اتاق تا نیمه آنرا آب ریخت. ساقه های دسته گل را توی آن قرار داد و لیوان پرگل را به روی میز تحریر من گذاشت. از سر رضایت نگاهی به آن انداخت

و پرسید

— خوبست؟

گفتم

— عالیست.

راضی و خوشحال پرسید

— شما گل سرخ را دوست دارید؟

تند و بی ملاحظه گفتم

— نه آنقدر که آورنده اش را دوست دارم!

لبخند از چهره اش فرار کرد. توی چشم من نگریست و به زودی نگاهش پایین افتاد. پس از چند لحظه، بی آنکه به من بنگرد، اعتراض آمیز گفت

— چرا این حرف رازدید؟

- چرا نگوییم ؟ آخر من ... شما ... شما را ...
- جانم به لب رسید و عاقبت نتوانستم حرفم را تمام کنم . او هم کمکم کرد . وسط حرفم دوید و به لحنی خواهشمندانه گفت
- بگذارید ... بگذارید این حرف مثل یک راز، سر به مُهر باقی بماند .
- و پس از کوششی برای کشتن لرزش صدایش، افزود
- نگویید . اجازه بدهید ... غنچه شکوفان، یا گل بیحیای سینه عریان ؟ ... باید انتخاب کرد و من انتخاب کرده ام .
- لبخند زنان و اندکی شرم زده یادآوری کردم :
- ما بازی نمی کنیم ! ولی چه شاعرانه حرف می زنید . اما سکوت کردن گاهی دروغ گفتن است، گول زدنت .
- حرف مرا قاپید . نمی خواست گفت و گویی که شروع کرده بودیم کیش بیاید . حق داشت . چنین حرف هایی را نباید کیش داد . بیخود می شود . حرمتش ازدست می رود . می خواست به مطالب دیگر گریز بزند و خودش را راحت کند . این بود که حرف مرا قاپید و منم به او میدان دادم .
- گفت
- اما دروغ گفتن همیشه بد نیست .
- معترضانه گفتم
- حتی به خودمان ؟ حتی وقتی که احتیاجی به دروغ گویی نداریم ؟
- استوارویی تردید جواب داد
- و بیشتر به خودمان . ما همیشه به دروغ گفتن احتیاج داریم . فکر کردم دارد درست می گوید و سکوت کردم . انگار که می خواست باز هم بیشتر از گفت و گوی پیشین فاصله بگیرد . مثل آنکه بیم داشت سکوت، گفت و گورا به آغاز بازگرداند، افزود
- می دانید چرا ؟ چون هر یک از ما یک آدمیم ولی دوتا زندگی داریم : شاید بشود گفت زندگی بیرونی و زندگی درونی . شما که پزشک هستید

بهرتر می دانید که روانشناسی و روانکاوی بر دوگانگی شخصیت انسان اصرار دارد. این دیگر به تخصص شما خیلی نزدیکست.

— بله؛ می دانم. ولی آنرا باور نمی کنم. این هر دو، یک شخصیت و یک زندگیست.

— پس شما به زندگی درونی و زندگی بیرونی انسان و بعد دوگانگی شخصیت اعتقاد ندارید؟ تا آنجا که من می دانم این یک نظریه علمی است.

از سر اعتماد گفتم

— در کاوش ضمیر انسان هنر بیش از علم صلاحیت دارد. اگر رسالتی برای هنر قایل باشیم در همینجاست.

به لحن اعتراف گیرنده ای پرسید

— پس شما به عنوان یک هنرمند این نظریه را رد می کنید؟

از جواب گفتن به پرسش او تن زدم و به تأکید گفتم

— به هر جهت، من دوگانگی شخصیت انسان را باور نمی کنم.

تنگ غروب بود. پاشدم کلید چراغ را زدم و همانجا یک صندلی

گیر آوردم و در کنار او نشستم. پرسیدم

— اگر سردتان نمی شود پنجره را باز کنم. باید پاییز را نفس کشید.

گفت

— شما زندگی را دوست دارید؟

نگاهش کردم و جواب دادم

— آره. و حالا بیشتر از همیشه.

باز نگران شد؛ نگران اینکه مبادا این حرف ادامه پیدا کند. مشتاقانه

اضطرابش را دریافتم. پاشدم، پرده را پس کشیدم، پنجره را باز کردم و برای

رفع نگرانش به حرف پیشین باز گشتم و گفتم

— درباره یگانگی شخصیت انسان می گفتم...

شادی تفاهم در چشمانش نمودار شد. افزودم

— به گمان من، هر یک از ما فقط یک شخصیت داریم. ولی این شخصیت آنقدر پیچیده است، آنقدر دست نیافتنی است که آدم‌هایی به نام «دانشمند» را دچار سرگشتگی می‌کند. آسانگیری مسائل پیچیده، خصوصیت بیشتر آدم‌هاست. و به همین جهت پیچیدگی شخصیت انسان، متخصصان را وامی‌دارد به دوگانگی رویارند، شخصیت انسان را قصابی کنند و به عبارتی دیگر رده‌بندی کنند — یعنی همان کاری که در مورد جانوران یا گیاهان می‌کنند. می‌دانید که رده‌بندی برای ساده کردن بررسی است و دانشمندان از همین شیوه برای بررسی شخصیت انسان استفاده می‌کنند. آنان می‌خواهند مشکل را حل کنند. وقتی نمی‌توانند درون انسان را یکجا بشناسند، آنرا قسمت‌بندی می‌کنند تا شاید راه به جایی ببرند. در حالی که اینکار هم گره‌گشای مشکلی نمی‌شود.

این درست است که در شخصیت انسان تضاد وجود دارد ولی این تضاد نشان‌دهنده دوگانگی نیست، نشان‌دهنده وحدت است. در هر مورد دیگر هم همینطور است. ولی عیب کار آنست که بیشتر آدم‌ها تضاد را با اختلاف مساوی می‌گیرند. در شخصیت انسان اختلاف وجود ندارد، تضاد وجود دارد. آنچه در مورد دوگانگی شخصیت انسان گفته می‌شود، از همین اشتباه سرچشمه می‌گیرد. اما به نظر من شخصیت انسان یک واحد است، فقط یکی. و برای درست بررسی کردن، باید عمیقاً به این اصل باور داشت و بررسی را ازین مبدا شروع کرد. درنگاهی دیگر...

دخترک به طور ستایش آمیزی به من می‌نگریست. حرفم به اینجا که رسید، به لحنی گرم و تأییدکننده گفت

— درست است. چه خوب موضوع را می‌شکافید و تحلیل می‌کنید. من تخصصی درین مسائل ندارم. ولی نظریه تان برای من پذیرفتنی است؛ کاملاً. بیدرنگ به این فکر افتادم که او سرگرم کار خودش است، به راه

خودش می‌رود. حرف مرا می‌پذیرد تا دیدگاه فلسفی و سیاسی خودش را تأیید کرده باشد؛ تا برای خودش هورا کشیده باشد. به لحن نیشداری پرسیدم — واقعاً درست است، یا چون با نظریه شما سازگارست درست است؟! از تندی و صراحت شقاوت‌آمیز من یکه خورد. انتظار نداشت درست در هنگامی که بی‌چون و چرا حرف مرا تأیید می‌کند، به او پیرم. دلزده و گله‌آمیز گفت

— بعضی وقت‌ها چقدر شما تلخید!

— برای آنکه از فریب خوردن خوشم نمی‌آید؛ برای آنکه دوست ندارم رنگم کنند. وقتی یکنفر حرفم را درست تأیید می‌کند، فکر می‌کنم یا دارد ریشخند می‌کند، یا یکجای کارم لنگی دارد. و این هر دو مرا از کوره درمی‌برد.

پرخاشجویانه پرسید

— یعنی با شما حتی نمی‌شود موافق بود؟!

— نه. البته که نه. چرا باید به جای اندیشیدن حرف مرا قبول کنید؟ آخر چرا باید با من موافق باشید، چرا؟ چرا باید نیروی تفکر خود را در حرف‌های من، که حتی قادر نیست تمامی فکر مرا هم منعکس کند، به بند بکشید؟ مگر نمی‌توانید خودتان هم فکر کنید؟ فکر کنید؛ شاید به حد والاتری از حرف‌های من، از موافقت یا مخالفت با من برسید.

از کوره دررفته بود. به لحنی پرخاشگرانه توضیح داد:

— حرف شما را قبول می‌کنم چون گمان می‌کنم درست است.

به لحنی آرام‌تر از پیش گفتم

— نه. فقط چون می‌توانید حرف‌های مرا با ایدئولوژی خود گره بزنید با من موافق می‌شوید؛ و اگر نتوانستید مخالف می‌شوید. آخر فکر کنید! وقتی شما حرف مرا می‌پذیرید، هم اندیشه خودتان را متوقف می‌کنید، هم اندیشه مرا.

به فکرش انداخته بودم و ازین کار خوشحال بودم. چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید

— یعنی می گوئید وقتی با حرف های شما موافقم چکار کنم ؟
گفتم

— خوب؛ سکوت کنید. و بعد به آنها بیشتر فکر کنید. چرا خودتان را متمهد می کنید، چرا مرا متمهد می کنید ! بگذارید من هم بیشتر به حرف های خودم فکر کنم. مرا متمهد نکنید که سر حرفی که زده ام بایستم و متوقف بشوم.
— درین صورت دنیا می شود دنیای سکوت.
به شتاب و از سر اطمینان گفتم

— نه. دنیا می شود دنیای پرهیجان ترین گفت و گوها و شکوفاترین اندیشه ها. آن وقت این مرداب منزه های متفکر از بین می رود؛ همه می شوند
« مغز متفکر »

اندیشناک و اندکی مردد گفتم

— و آنوقت چی ؟ آخر فکر کردن که به خاطر خود فکر کردن نیست . فکر کردن به خاطر رسیدن به هدف و نتیجه ایست. این دنیای شلوغ شما به هیچ جا نمی رسد. دنیای یک عده روشنفکر بیکاره که نشسته اند، و راجی می کنند و توی سر و مغز همدیگر می کوبند.

گفتم

— شما دارید ترس خودتان را بیان می کنید، نه قضاوت و پیش بینی خودتان را. مطمئن باشید روشنفکران بیکاره و راجی شان خیلی طول نمی کشد؛ چننه شان زود ته می کشد. چون در جریان کارست که انسان می تواند بیندیشد و به اندیشه اش پروبال بدهد. همانطور که در جریان کار بود که انسان به فکر کردن رسید. در گذشته امکان آزاداندیشی آدم ها محدود بود، پیشرفت هم کند بود؛ امروز بیشتر امکان فکر کردن و برخورد عقیده های مختلف وجود دارد، پیشرفت هم خیلی سریع است. فردا که امکان

آزاداندیشی بیشتر شود پیشرفت هم سریعتر خواهد شد.
 مثل آنکه می‌خواست از حالت مجادله‌ای که پیش آمده بود فاصله بگیرد؛ بیتابانه سرجایش تکانی خورد و گفت
 — نه. بگذارید اول حرفتان را جابه‌جا کنم: گفتید در گذشته امکان آزاداندیشی آدم‌ها محدود بود، پیشرفت هم کند بود؛ در حالی که باید گفت در گذشته پیشرفت کند بود بنابراین امکان آزاداندیشی آدم‌ها هم محدود بود.
 گفتم

— من به جابه‌جایی این دوتا اعتراضی ندارم چون به تأثیر متقابل آنها باور دارم. ولی بالاخره چی؟ به هر حال آیا باید برای آزاداندیشی راه باز کرد یا نه؟
 گفت

— من که با آزاداندیشی مخالف نیستم؛ زندگیم را درین راه گذاشته‌ام. فقط می‌گویم اندیشه‌ها باید به توافق برسند، یکجا شوند تا قادر باشند به هدفی برسند.

به اصرار گفتم

— مسأله همین است. ببینید! حتی پذیرفتن حرف و نظر دیگری، خواه و ناخواه حامل یکجور توافق است. یعنی گذشت کردن، یعنی از اندیشه و نظر خود دست کشیدن، یعنی برای همدلی با دیگران استقلال فکری را از دست دادن. آخر فکر را که نمی‌شود معامله کرد، اندیشه را که نباید وسیله بده و بستان قرار داد. پذیرفتن حرف دیگران، روی دیگر قانع کردن دیگرانست؛ تسلیم کردن و تسلیم شدنست. و این هر دو، اولین گام در راه خفه کردن اندیشه است. این که شما زندگی‌تان را وقف چه چیزی کرده‌اید، اصل موضوع را که عوض نمی‌کند. شما زندگی‌تان را در راه عقیده‌تان گذاشته‌اید. صمیمانه هم گمان می‌کنید عقیده‌تان به آزاداندیشی منجامد. ولی خوب؛ ممکنست اشتباه کنید.

بی تردید گفت

— بنابراین باید از مبارزه دست بکشم، چون ممکنست اشتباه کنم؟
 — نه، نه. چرا دست بکشید؟ زندگی شما به هر حال به هدر رفته نیست؛
 حتی اگر در دیدن هدف اشتباه کرده باشید. آدمی به سن و سال شما اگر
 هیچگونه گرایش سیاسی نداشته باشد آدم ناقصی ست، باید فکری به حالش
 کرد.

چند لحظه به من نگریست و ساکت ماند. عاقبت صمیمانه ولی
 خندان و شیطنت‌آمیز پرسید
 — اگر بگویم هسته اصلی این حرفتان را قبول دارم مورد اعتراض واقع
 نمی‌شوم؟!؟

خنده‌ای کردم و جواب دادم
 — چرا. به خدا چرا! شما از سر عادت هم که شده، مایلید یا حرف‌های
 مرا قبول کنید یا رد کنید.

و هر دو خنده را سردادیم. گفتم
 — ترا به خدا فکرتش را بکنید!! یکساعت است که درست دارم در همین
 مورد حرف می‌زنم و آخرش می‌گویید اگر این یکی را قبول کنم...
 و باز هر دو زدیم زیر خنده. و چه بی‌پروا و به شدت خندیدیم.

اخگری که دخترک به جانم انداخته بود، آرام آرام داشت در سطح و عمق گسترده می شد، نفوذ می کرد و ریشه می دوانید. رفته رفته داشت آتشی به پا می شد. گهگاه این آتش شعله می کشید. می سوختم. خُلبازی درمی آوردم. خودم را به آب و آتش می زدم و از هیچ سبکسری و شادخواری کوتاهی نمی کردم. دیگر به جز او به هیچ چیز دیگر نمی توانستم فکر کنم. گاهی می نشستم برایش نامه می نوشتم. ولی می دیدم فقط خطاب نامه ها به اوست و بقیه خودم هستم؛ یک مکاشفه درونی است. نامه را پاره می کردم و می ریختم دور.

اما همیشه اینطور نبودم. بیشتر پس از دیدارهای او بود که چنان حالتی در من پیش می آمد. این حالت یکی دوروز دوام داشت و بعد؛ از میان نمی رفت، فقط فروکش می کرد، اندکی آرام می گرفت و دوباره می رفتم توی لاک خودم.

به جز در چنان مواردی، در خلال آن مدت به زندگی عادی خود ادامه می دادم. ازو دور نبودم؛ ولی پیوندم با دنیایی که پیش از دیدار او داشتم، هنوز استوار بود.

زندگی عادی من، به غیر کارم، تابع هیچ قرار و قاعده ای نبود. هرچور می خواستم زندگی می کردم. به هر کار رغبت می یافتم، دست می زدم.

بیشتر شب‌ها با بچه‌ها به میخانه خودمان می‌رفتیم. همان جایی که دیگر سال‌ها بود پاتوق ما بود؛ همان کنج هرشبه، پشت همان میز هرشبه. یعنی با بچه‌ها به آنجا نمی‌رفتیم؛ معمولاً هرکس تنها به آنجا می‌آمد. هیچ قرار و وعده‌ای با هم نمی‌گذاشتیم. ولی آخر شب که می‌شد همه‌مان در آنجا بودیم؛ هر پنج نفر.

گاهی روزهای تعطیل با بچه‌ها به گشت و گذار می‌رفتیم. می‌زدیم. مثل بچه‌های کوچک توی سر و مغز همدیگر می‌زدیم. به سروکول هم می‌پزدیم. خسته که می‌شدیم می‌نشستیم به دور هم. بی‌پیرایه سخن می‌گفتیم. برای هم درد دل می‌کردیم. از هر دری حرف می‌زدیم. و در همین حال ناهارمان به روی پریموس بود.

جمع ما نقض نداشت. با آنکه مدت‌ها بود از جمع گریزان بودم، این گروه پنج نفری کمال مطلوب من بود. مدت‌ها بود ازین که جزئی از کل یک گروه باشم، متنفر شده بودم. گمان می‌کردم من در جمع حل خواهد شد، گمان می‌کردم سنگینی جمع فرد را به خواهد کرد، چیزی ازو باقی نخواهد گذاشت و ازین حالت خوشم نمی‌آمد. یک لحظه هم نمی‌خواستم خودم نباشم. اگر قرار بود زندگی را از اول شروع کنم و اگر زندگی به دست خودم بود، آنوقت دقیقاً همین راه را برمی‌گزیدم که تاکنون آمده‌ام، آنوقت همه کارهایی را که کرده بودم تکرار می‌کردم تا درست به اینجا برسم که حالا هستم — اما با این وضعی که الان دارم باز هم به همین راه می‌آمدم؟ آره، می‌آمدم؛ حتماً می‌آمدم. اگر صدبار مرا می‌شکستند — و اختیار و قدرت داشتم — خودم را درست همین‌جور که هستم بازسازی می‌کردم، دوباره همین را می‌ساختم. این «من» برای من پیوسته پرارزش‌ترین موجودیت بوده است. در گذشته خاطره‌خوشی از ناچیزشردن «من»، از جزئی از کل بودن نداشتم. وقتی در زندان بودم، چند شب یکبار — نزدیک‌های نیمه‌شب — زندانیان و چند نفر نگهبان برای آمارگیری و شمارش زندانیان می‌آمدند.

سلول‌های کوچک ما را که توی هر یک از آنها چهار نفر را چپانیده بودند، بازدید می‌کردند. از خواب می‌پریدم. دل‌مان مثل دل گنجشک توی سینه‌ها مان می‌زد: خبری شده؟ کسی را می‌خواهند ببرند؟ و زندانبان، بی‌اعتنا نگاهی توی سلول ما مینداخت و انگار که ریگ بیابان می‌شمارد، با صدای نتراشیده‌اش به وردستش می‌گفت

— اینهم چارتا، شد بیست و هشت تا!

و گورشان را گم می‌کردند. دیگر خواب از سرمان پریده بود. کنار سلول چُندک می‌زدیم و سیگار دود می‌کردیم. شب‌ها بیدارماندن قدغن بود. شمارشگران که می‌رفتند، نگهبان بند می‌آمد، از سوراخ بالای در سلول ما را واری می‌کرد و به اعتراض فریاد می‌زد

— این چارتا که هنوز بیدارند! بخوابند، بخوابند!

و من جزو «این چارتا» بودم، جزو آن «بیست و هشت تا» بودم. این خاطره و خاطره‌هایی همانند آن مرا از جمع‌گریزان کرده بود. می‌خواستم تک باشم، خودم باشم، قو باشم، نه قسمتی از شما. روشنفکریم دیگر؛ چه می‌شود کرد! من که انکار نمی‌کنم؛ من که نمی‌خواهم شلوارشندرپندرو وصله‌دار پوشم و خودم را جزو طبقه کارگر جا بزنم؛ من که نمی‌خواهم با مردم صنعت بکنم. من چنینم که نمودم و مدت‌هاست که آن برجسب‌ها و نامگذاری‌ها و مفاهیم خشک و تکفیرآمیزشان را به گورستان اندیشه‌هایم سپرده‌ام.

اما در آن جمع پنج‌نفری من خود را به خوبی درمی‌یافتم، می‌دیدم. دوستان من در آن گروه همه مثل من بودند و یا اگر بخوام درست‌تر بگویم: دوستان من در آن جمع خود من بودند.

معمولاً ما با کسانی دوست و همدل می‌شویم که خصال و خصوصیت‌های مشترکی با آنان داشته باشیم. علاقه و توجه نابه خود ما به این یکسانی‌هاست که ما را به سوی همگنان می‌کشاند. و چنین است که خود

دوستی ما باعث دوست داشتن دیگران می‌شود. ما خود را در دیگران می‌جوئیم. به هرکس بیشتر من باشد، بیشتر علاقه‌مند می‌شویم — و چه رذیلت صمیمانه‌ای درین کشش‌ها و دوستی‌ها نهفته است!

تاکنون دوستان من اندک بوده‌اند. زیرا در میان اینهمه آدم، من آدمی چون خود کمتر یافته‌ام. به گمان خودم، من خواهان دوستی بودم که احساس‌های خام و دست‌مالی نشده خود را بیان و آشکار کند. دوستی می‌خواستم که آگاهانه و عصیان‌آمیز و در عین حال صمیمانه و صوفی‌وار در برابر زندگی قرار داشته باشد، فنا شدن را نپذیرد، فنا بودن را بپذیرد. دوستی می‌خواستم که آهنگ کلماتش مارش تپش قلبش باشد — و چنین کسی کم یافته‌ام.

شاید گمان کنید این حرف‌ها پرگویی است. ولی به یاد داشته باشید که اینها یادداشت‌های زندگی منست و شما با خواندن این یادداشت‌ها باید بتوانید مرا بشناسید. اما آیا اینکار شدنی است؟ آیا اصلاً من خودم، خودم را می‌شناسم؟

دیگر چیزی به نوروز نمانده بود. بهار پشت در بود. بوی بهار می آمد. اما ناگهان سرما برگشت؛ و چه سرمای. برف به کوه زد و شهر را هم بی نصیب نگذاشت. اصلاً توی این سرزمین مگر چیز پایدار و قابل اطمینانی هم وجود دارد؟ همه چیز آه است و دم.

چند هفته بود از دخترک خبری نبود. دلواپش بودم. پس از چندین ماه وقفه و سکوت، بار دیگر برخوردهای خیابانی آغاز شده بود و اوج گرفته بود. از چندی پیش از اوج تازه درگیری ها، اعتراض ها و اعتصاب ها شروع شده بود.

اعتراض ها با چند شعر پرخاشجویانه سیاسی آغاز شد که به زودی سرزبان ها افتاد. هیچکس شاعران آن شعرها را نمی شناخت. شعرها هم خیلی پُر و پیمان و ادیبانه نبود؛ ولی کسی گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. مقصود چیز دیگری بود. شعرها و رواج تند آنها گونه ای سنجش قدرت حکومت بود؛ تلنگری بود به یک کاسه ترک خورده. بُرد شعرها و واکنش حکومت در برابر آنها اندازه گیری می شد: نیروی خودی و نیروی حریف. مثل چیزی بود که مردم با یک قرار پنهانی، داشتند نیروی خود را می سنجیدند و حریف را می آزمودند. قدیمترها حتی به زبان آوردن چنان شعرهایی جرم بود، زندان و شکنجه داشت، زبان گوینده را از پس کله اش می کشیدند بیرون. ولی آن زمان گذشته بود، جان مردم به لب رسیده بود و پُرویشم

حریف هم ریخته بود. دیگر آن شعرها نه تنها سینه به سینه می گشت، بلکه نوشته می شد، زیرا کس می شد و دست به دست می گشت و حکومت وجود آنها را به روی خود نمی آورد.

رواج سریع شعرها و بی کیفی ماندن این تعرض همگانی، به مردم قوت قلب داد. بعد نامه های اعتراضی شروع شد. یکی به دنبال دیگری؛ اوایل تک تک و بعد گروهی. دیگر هرکس می خواست شخصاً بیازماید و مطمئن شود. هرکس تلنگری می زد و کاسه ترک خورده صدای مرگ می داد. مردم خاطر جمع می شدند. اشتباه نکرده بودند، سرموقع شروع کرده بودند. حکومت از چپ و راست می خورد و بیشتر گیج می شد. تلنگرها ادامه یافت. تداوم تلنگرها و همسرایی آنها مارش حرکتی را به گوش ها می رساند: مردم داشتند وارد عرصه می شدند.

یواش یواش اعتصاب ها شروع شد.

اعتصاب های کارگری این ور و آن ور ظهور می کردند. طرح و برنامه از پیش ساخته ای نبود. خواست هایی که سال ها تلنبار شده بودند و در زیر سرنیزه و شلاق حکومت امکان تشکل و قدرت بروز نیافته بودند، شکل می گرفتند و عنوان می شدند. اول ها حکومت طاقت نمی آورد؛ هنوز توپش پر بود و یا اینجور گمان می کرد. می کوشید به زور اعتصاب ها را خاموش کند. ولی موفق نمی شد؛ وضع بدتر می شد، کار به زدو خورد می کشید، گروهی دستگیر می شدند. خواست آزادی آنان به شعارهای اعتصاب کنندگان اضافه می شد، اعتصاب ها جنبه سیاسی می گرفت و شعارهایش حادثه می شد. گروه های دیگر با اعتصاب کنندگان همدردی و همراهی می کردند و مشکل دوتا می شد، سه تا می شد و بیشتر می شد.

حکومت دیگر تجربه یافته بود — گروهی اینجور گمان می کردند. ولی حقیقت امر آن بود که حکومت مجبور شده بود کوتاه بیاید — درعین خشونت و قدرت نمایی می کوشید با دادن امتیازهایی سروته اعتصاب ها را به

هم بیاورد. اعتصاب‌ها اغلب با گونه‌ای پیروزی نسبی به پایان می‌رسید و همین وضع کارگران کارخانه‌های دیگر را هم به اعتصاب ترغیب می‌کرد. چه پیش آمده بود؟ مگر محافظان امنیتی کارخانه‌ها کارگران را در زیر نظارت نداشتند؟ چرا، داشتند. مگر مأموران پنهانی حکومت در میان کارگران نبودند؟ چرا، بودند. ولی با اینحال اعتصاب می‌شد؛ یکپارچه هم اعتصاب می‌شد؛ حتی گهگاه کارگران کارخانه‌ها را اشغال هم می‌کردند.

اما هنوز اعتصاب‌ها همه گیر نبود. اینجا و آنجا اعتصاب می‌شد و فرو می‌نشست. حکومت می‌کوشید سروصداها را بخواباند، می‌کوشید خبر اعتصاب‌ها و موفقیت آنها درز نکند. ولی خبرها مثل بلبل سرگشته ازین زبان به آن زبان پرواز می‌کرد. ازین گوش به آن گوش می‌رسید و دل‌ها را نیرو می‌داد. همه گمان می‌کردند خبریست، وضعی که برقرار است دیگر ماندنی نیست. همه منتظر چیزی بودند؛ نه؛ فقط منتظر نبودند. خودشان هم درگیر بودند؛ هرکس به گونه‌ای: گامی، فریادی، ندایی و دست کم خبری. باهم نجوا می‌کردند، به هم دل می‌دادند و عملاً خود را یک پای دعا می‌دانستند. گام‌ها مطمئن ولی آرام بود.

در همین گیرودار بود که برخوردهای خیابانی دوباره شروع شد. چریک‌ها پس از چندماه سکوت بار دیگر به میدان آمده بودند. صدای گلوله در شهر آرام نمی‌گرفت؛ دوطرف از گشته پُشته می‌ساختند.

آیا اوج تازه‌ی درگیری‌های خیابانی جوابی به اعتصاب‌ها نبود؟ نوعی همدلی با اعتصاب‌کنندگان نبود؟ یکجور پشتیبانی، دل‌دادن؟ همه اینطور حدس می‌زدند، ولی همه آنها به جا نمی‌دانستند، همه آنها تأیید نمی‌کردند. حکومت می‌کوشید خود را از تنگ‌وتا نیندازد. به همان اندازه که در برابر اعتراض‌ها کوتاه می‌آمد، در برابر مبارزان مسلح خشونت به خرج می‌داد.

هر روز یکجا خبری بود. و در کنار شهر هم میدان‌های تیرباران باردیگر فعال شده بودند. حکومت از چریک‌های زندانی همچون گروگان استفاده می‌کرد. هر وقت خبری می‌شد و دستش به جنگاوران آزاد نمی‌رسید، چندتن از گروگان‌هایش را تیرباران می‌کرد و بعد چومینداخت که تیرباران‌شدگان با درگیری‌های اخیر در ارتباط بوده‌اند. می‌کوشید با تیرباران کردن گروهی از سرسخت‌ترین زندانیان بار خود را سبک کند: هم وحشت بیافریند و در برابر اعتصاب‌ها موج‌شکن بسازد، هم گروهی از حریفان سرسخت خود را از عرصه خارج کند و هم خود را همچنان قدر قدرت بنمایاند. ولی به همه این هدف‌ها نمی‌توانست برسد. دوران یک‌ه‌تازیش روبه پایان بود. همه اینرا می‌دانستند. شاخ حکومت شکسته بود. با اینحال اوج دوباره درگیری‌های خیابانی و خبرهای آن بر اعتصاب‌ها سایه انداخت بود و گسترش اعتصاب‌ها را کند کرده بود. این کندی نه به سبب تیرباران‌ها و قدرت‌نمایی‌های حکومت، بلکه به سبب خشونت جنگ‌های خیابانی، شماره آنها و قدرت‌نمایی‌ها و قهرمانی‌های چریک‌ها بود. نگاهها از کارخانه‌ها کنده شده بود و به خیابان‌ها خیره مانده بود. اعتصاب‌ها کم و بیش از توجه توده مردم محروم مانده بود، اندکی تک افتاده بود، از توجه و پشتیبانی لازم محروم مانده بود و شرط لازم پیروزی حتمی خود را از دست داده بود.

این وضع نمی‌توانست همیشگی باشد. جنبش همگانی تازه غنچه کرده بود و باید به گل می‌نشست. فصل هجوم و سرفرازی داشت آغاز می‌شد. تنها درین فصل بود که کارگران همگام و همنفس به حرکت درمی‌آمدند، یکپارچه می‌شدند و صفوف خود را می‌ساختند؛ درست درین فصل بود که آنان از پراکندگی، خفت و ذلیل‌بودن فاصله می‌گرفتند. ولی در دمدمای همین پیوستگی و حرکت، هجوم پرخروش و پرآوازه‌ای از جای دیگری شروع شده بود و توقفی کوتاه را ناگزیر ساخته بود. و این تنها یک

در جازدن موقت بود؛ یک در جازدن کوتاه مدت ؛ شاید برای بازبینی راه و جهت گیری بهتر، پخته تر و سازمان یافته تر.

و در خیابان ها جنگ بود؛ یک جنگ تمام عیار، یک جنگ واقعی. ابعاد این جنگ کوچک بود : هر روز در یک خیابان، در یک کوچه و یا در یک گله جا. ولی طنین گلوله ها در سراسر شهر، در سراسر کشور می پیچید. دل ها برای خیابان ها می تپید و حاصل این درگیری های پی در پی را انتظار می کشید. در آن وضع توده مردم حرکت تازه مبارزان مسلح را تأیید نمی کرد ولی با آنان همدردی می کرد؛ به هر حال آنان در برابر حکومت ایستاده بودند و خروش آنان به جان آمدگی مردم را باز می گفت.

این جنگ به گنج من هم رسوخ کرده بود.

با خود می گفتم جنگ است و با هیچ کوششی نمی توان یکسر کنار کشید. حالا دیگر من هم یکنفر را در جبهه دارم. این چند روزه چه بر سرش آمده است ؟ الان کجاست ؟ دارد با یارانش طرح یک هجوم را بررسی می کنند ؟ دارد سلاحش را آزمایش می کند ؟ دارد ماشه ای را می چکاند ؟ یا شاید دارد آخرین سرودش را می خواند !؟ زنده است یا مرده ؟ آنها شوخی نمی کنند؛ هیچیک از دو حریف شوخی نمی کنند . چند خانواده اند که همه فرزندان شان را داده اند ؟ مگر دیگر می شود شمرد ؟ چند بار جار کشیدند غائله پایان یافته است و فردایش واکنش آنها دیدند ؟ چند سال ازین آغاز می گذرد ؟ دیگر قهرمان و ضد قهرمان خسته شده اند . ولی حالا حکومت میدان می دهد، می کوشد قهرمانان را به ماجرا بکشاند تا جنبش همگانی را متوقف کند، تا تردید ایجاد کند، تا معیار شرکت در جنبش را قهرمانی بگذارد و گام هایی را مردد کند. همه که قهرمان نیستند. و حریف هم اینرا خوب می داند، از همین هم می خواهد استفاده کند.

شاید همین بود که این بار هیچیک از سخنگویان حکومت پایان غائله را اعلام نکرد. هیچکس نگفت درگیری پایان یافته است، در حالی که ماهها

به سکوت گذشت، دیگر خبری نبود. اما چرا خبری نبود؟ شاید قهرمانان خسته شده بودند. تداوم چنین مبارزهٔ خشونتباری عاقبت موجب فرسودگی، خستگی و شاید سرخوردگی مبارزان می‌شود. جنگ نابرابرست و مقصد قابل دید نیست. تنها جوانانند که می‌رزمند. سال‌ها می‌گذرد، آنان از جوانی فاصله می‌گیرند، میندیشند، به خود میندیشند، محافظه‌کارتر می‌شوند و کنار می‌کشند... جنبش آنان تک افتاده است، منزویست، از مردم به دورست؛ قادر نیست در بیخ و بنیاد اشکال مشخص مبارزات طبقاتی نفوذ کند، با آن همساز شود، در آنجا عمل کند و آنرا به راه بکشاند. همین است که محدود می‌ماند، همین است که تنها بیان شور و خروش جوان‌های ما می‌شود.

و این جوان‌های ما چه صمیمانه انزوای خود را پذیرفته‌اند، چه صمیمانه حتی ضرورت این انزوا را می‌پذیرند. آنان جوای نام نیامده‌اند، جوای زندگی آمده‌اند. ولی آنرا نمی‌یابند و به ناچار زندگی را برای خود می‌سازند. اما تنها برای خودشان؛ به مردم گره نمی‌خورند، از مردم به دوراند. پاکی آنان در ناپاکی زندگی روزمره غریبه می‌نماید. این غربت آنان رادلزده می‌کند. بعدپیرتر می‌شوند، فرسوده می‌شوند و خود را کنار می‌کشند. مردم هم آنان را سرزنش نمی‌کنند؛ آنان را نمی‌شناسند که سرزنش کنند. اگر می‌شناختند، می‌کردند. چون این مردم با وجود همهٔ ناپاکی‌هایشان متوقع‌اند، سخت متوقع‌اند. تا وقتی کسی خودش را کنارنگه می‌دارد، کاری به کارش ندارند، ولی همچو که پا به مبارزه می‌گذارد، توقع مردم را برمی‌انگیزد؛ بیدرنگ به مردم بدهکار می‌شود، دیگر باید حساب پس بدهد؛ برای هر گام، برای هر حرکت، برای هر حرف.

چه کسانی درین مدت خود را کنار کشیده‌اند؟ چه کسانی ماندگار شده‌اند؟ کسی نمی‌داند، کسی نمی‌تواند از آنان حساب پس بگیرد. حالا دوباره شروع کرده‌اند. بدون هرگونه توضیحی! توضیح آنان تنها در همان کاریست که می‌کنند! اما چگونه دوباره شروع شده است؟

دوباره سربازگیری کرده‌اند؟ با چه حوصله‌ای! چه پشتکاری! حکومت بایک آگهی سربازگیری می‌کند؛ هرچند تا بخواهد. و اینان، نمی‌توانند به هرکس اطمینان کنند، نمی‌توانند به میان مردم بروند؛ طبیعت کارشان آنان را از مردم به دور می‌دارد، سربازگیری‌شان را دشوار می‌کند. چقدر باید کار کنند، عرق بریزند تا آرام و پرحوصله و پنهانی یک جوان را به سربازچنین پیکاری بدل کنند و به عرضه بکشانند؟ آنوقت این سربازان با آن سربازان می‌جنگند. و با چه ایمانی می‌جنگند، با چه اطمینانی می‌جنگند. چه نبرد نابرابری!

اما اینان جوان‌اند. آینده دلخواهشان را در دل‌های پاک خودشان می‌سازند و همان را باور می‌کنند. شکست را خود مستقیماً تجربه نکرده‌اند. پیوندی با گذشته ندارند، چیزهایی شنیده‌اند؛ شایعه‌وار، از زبان این و آن. نمی‌دانند چه خبر بوده است.

زمانی که ما می‌دویدیم اینان بازی می‌کردند. راهی نبود. از آن نسل که خود شکست را تجربه کرده بود، سرش به سنگ رذالت‌ها خورده بود، وامانده و دلزده شده بود و پاداش نابخردی خود را گرفته بود کاری بر نمی‌آمد. پرچم را به خاک انداخت، آنرا به کسی نسپرد. و اینان پرچم را در کنار راه یافتند. نمی‌دانند چرا پرچم در کنار راه افتاده بوده؛ نمی‌دانند چه شده، نمی‌دانند چه می‌شود؛ شور و پاکدلی خود را به جای واقعیت نشانده‌اند. می‌خواهند انقلاب کنند. ولی مگر ادبیات خودشان نمی‌گوید انقلاب کار توده‌هاست؟ مگر نمی‌گوید حتی تمامیت یک طبقه هم نمی‌تواند انقلاب کند؟ پس اینان چگونه گمان می‌برند؟ تصمیم دارند با نیروی تک نفری، تک‌مانده و منزوی خودشان انقلاب کنند؟ به نیابت از طرف توده مردم انقلاب کنند؟ مگر می‌شود، مگر می‌شود؟ پس چرا اینرا نمی‌فهمند؟ مسأله اصلی یک جنبش به دست گرفتن قدرتست، نه درگیری‌های مستمر و بی‌ثمر. اینان چگونه می‌خواهند در درگیری‌های شهری قدرت را به دست

آورند؟ ناتوانی جنبش عمومی، بیرمقی سیاسی مردم را اینان می‌خواهند با شلیک گلوله‌هاشان جبران کنند. صدای انفجار گلوله را به جای فریاد خروشان و ویران‌کننده مردم بگذارند. ولی مگر می‌شود؟ این دو که یکسان نیستند. عزم و قهرمانی اینان که دلیل درست بودن راهشان نیست. اما به این نبرد که می‌نگری، همه یأس نیست، یکطرفه نیست. شدت درگیری همه ذخایر اخلاقی را به میدان می‌طلبد. خشونت و بیقانونی و لگدمال کردن ابتدایی‌ترین حقوق انسانی و اجتماعی به ناچار آشکارا انجام می‌شود و درینجاست که حکومت مجبور می‌شود مشروعیت خود را در برابر پرسش قرار دهد. و این چشم اسفندیارست. کار دارد بیخ پیدا می‌کند. تازه اول کارست. یکبار به دخترک گفتم که زندگی‌تان به هدر رفته نیست. ولی حالا کجاست؟ چرا پیداش نیست؟

عاقبت آمد. شب بود که آمد. پالتوش را به تن کرده بود. سرما سخت بود.

ذوق زده شده بودم. هنوز سر شب بود. حبیب آقا را صد اذدم و به او سپردم که دیگر بیمار نپذیرد.

نه سلامی، نه علیلکی. فقط نگاهش کردم. به حالتی متوقع لبخند زدم و نگاهش کردم. به لحنی پرکشش و سرزنش کننده گفتم
— کجایید!؟

خندید و گفت

— گرفتارم. سخت گرفتارم. مرا همین جور بپذیرید.

— پذیرفته ام. ولی دلواپسم. خودتان می بینید که؛ وضع خیلی آرام نیست.

خوشحالانه گفت

— چه بهتر. پس شما هم قبول دارید؟

به شوخی گفتم

— باز، نیامده رفتید بر سر قبول داری، قبول دارم؟ قبول ندارم. دارم

می بینم آرام نیست و برای شما دلواپسم.

با نگاه محبت آمیزی به من نگر است و پس از چند لحظه گفت

— آرامش به درد گورستان می خورد. اینجا که گورستان نیست. ما

نمی گذاریم باشد.

گفتم

— این غرور شما مرا می ترساند.

حرفی نزد. از حالش پرسیدم. گفت آنقدر گرفتارست که فرصت نمی کند به یاد خودش بیفتد. می گفت بیماریش را پاک فراموش کرده است. از سربى اعتنایی می گفت

— خوب شد یادم انداختید. نه؛ گمان نمی کنم حالم بد باشد. اهمیتی هم ندارد؛ یک خرده بهتر، یک خرده بدتر. فعلاً موقع این حرف ها نیست. بعدها خیلی فرصت پیدا می شود که به این چیزها هم فکر کنیم.

چه سرناترسی داشت. چه امیدی به آینده داشت. خطر مدام در کنارش بود، ولی او بی اعتنا به آن، از آینده های دور سخن می گفت. پرسش ناخوشایندی به ذهنم رسید. کوشش کردم نپرسم ولی نتوانستم و عاقبت پرسیدم

— نمی ترسید؟ اینطور که من می بینم هیچ لحظه ای نیست که مرگ از شما خیلی فاصله داشته باشد. با اینحال شما خیلی راحت و مطمئن از آینده حرف می زنید. نمی دانم چطور بگویم. مثلاً اینطور بگیریم که آیا این اطمینان به آینده، این حرف زدن از زندگی فردایتان، یکجور تلقین نیست؟ مطمئن هستید که واقعاً نمی ترسید؟

بی اعتنا و خندان گفت

— آدم یکبار بیشتر نمی میرد. خیلی حرف پیش پا افتاده ایست. ولی گاهی لازمست که آدم آنرا تکرار کند؛ حتی برای خودش تکرار کند. اگر مُردیم که دیگر تمامست. اما حرف بر سر آنست که اگر زنده ماندیم، مرده نباشیم؛ یک مرده متحرک. همین است که گاهی لازمست آدم برای خودش هم این حرف را تکرار کند.

صمیمانه ولی اندکی کاونده پرسیدم

— یعنی می ترسید؛ دست کم بعضی وقت ها؟!

نمی فهمید چرا آن همه اصرار می کنم. پرسنده نگاهم کرد و بعد به لحنی تأکیدآمیز جواب داد

— بله. می ترسم. نه بعضی وقت ها؛ همیشه می ترسم. اما مسأله آن نیست که آدم می ترسد. مسأله آنست که آیا ترس آدم را از حرکت باز می دارد یا نه؟ اگر نترسم که یک دیوانه ام، نه یک مبارز.

هیجان در او می جوشید. کوشش می کرد خود را آرام جلوه دهد. ولی همین کوشش، بیشتر شور درونی او را آشکار می کرد. خیلی شاد و سرحال بود. لذت آشوب و شیفتگی درونی او را درمی یافتم و حظ می بردم. نه؛ حظ نه. چطور بگویم؟ حظی سرکوفته، حظی که با یادبودهای خودم در می آمیخت و به گونه ای حسرت شادمانه بدل می شد.

دیگر حرفی نردم. نگاهش کردم، نگاهش کردم و بعد، زفته رفته نگاهم پایین افتاد. توی خودم فرورفتم. او کیست، من که بودم! یکجور احساس غبن بزم دست داده بود؛ یکجور نیاز آزمندانه در خودم احساس می کردم: من به خودم مدیونم. گیرم به راهی که او برگزیده است اعتقاد ندارم؛ ولی به خودرفتن که اعتقاد دارم. چه زندگی پُری دارد. از زندگی سرشارست. و من در حاشیه ایستاده ام و به زندگی او غبطه می خورم. اما حالا جای من کجاست؟ باید انتخاب کنم. باید باورهام را بازبینی کنم. نه. اصلاً حرف تنها بر سر این نیست. حرف بر سر آنست که درست یا غلط آنان دارند می روند؛ درگیر شده اند. خروش آنان بر پهنای جامعه لرزه انداخته است، سنگین ترین چرت ها را پاره کرده. نمی شود ازین معرکه برکنار ماند؛ اگر بخواهی هم نمی توانی. این دیگر گله و شکایت نیست، لندلند کردن نیست، درگیری زبان ها و قلم ها نیست، تهدید و ادعای نیست، یک ماجرای ساده هم نیست؛ یک جنگ است، یک جنگ واقعی با تمامی خشونت های آن؛ یک جنگ داخلی، یعنی بی مهارترین جنگ ها. به همه زوایای زندگی نفوذ می کند. اگر توبه نبرد وارد نشوی، نبرد به زندگی تو وارد

می شود. نمی توانی برکنار بمانی. پس باید انتخاب بکنی. جای تو کجاست؟ درین جبهه یا در آن جبهه؟ هیچ راه دیگری نمانده است، هیچ راه دیگری باقی نگذاشته اند: یا باید جانب آنها را گرفت، یا سقوط کرد. اگر راه سومی بود، من به آن راه می رفتم. ولی نیست. و من نمی خواهم سقوط کنم. راه سومی وجود ندارد. باید بین همین دوره یکی را انتخاب بکنی. سربجنبانی، یکدم غفلت بکنی ناگهان خودت را در جبهه ای می بینی که یک عمر از آن نفرت داشته ای. دست و پا می زنی تا بیرون بیایی؛ ولی انگار که در مرداب افتاده باشی، فروتر می روی. اعتقاد داشتن یا اعتقاد نداشتن تو مهم نیست. اینها را برایت تصمیم گرفته اند. تو فقط می توانی انتخاب کنی: درین جبهه یا در آن جبهه؟ جای تو کجاست؟

چه روزگار ظالمی داریم.

میندیشیدم و با خودم کلنجار می رفتم. سکوتم به درازا کشیده بود. ناگهان دخترک یک چیزی گفت. به صدای او از خودم بیرون آمدم. متوجه نشدم چه می گوید. پرسیدم

— هان؟

تکرار کرد:

— گفتم می بینید دارد تمام می شود!؟

جاخوردم. فکر کردم راستی راستی یک چیزی دارد تمام می شود. سراسیمه به دوروبرم نگاه کردم و به عجله و نگرانی پرسیدم

— چی چی؟

غافلگیر شده بودم، بیهوا در برابر یک خبر قرار گرفته بودم؛ نمی فهمیدم از چه چیز حرف می زند. شتاب زده به اطراف اتاق چشم مینداختم. متوجه شد. زد زیر خنده. گفت

— مثل آنکه اینجا نبودید. فشار و اختناق را می گویم، وضع حکومت را می گویم.

و نتوانست خودش را نگه دارد. دوباره از تکه دل زد زیر خنده. من هم خنده ام گرفت. تازه متوجه مقصودش شده بودم. از حواس پرتی خودم و پرسش غافلگیرکننده او خنده ام گرفته بود.

عاقبت برخنده پشت داری که هر دو مان را گرفته بود فایق آمدیم. در میان گفت و گو گاه به گاه به یاد آن وضع می افتادیم و خنده مان می گرفت. ولی موضوع گفت و گو جدی تر از آن بود که به ادامه خنده مجال بدهد. گفتم

— شاید. ولی زیاد مطمئن نباشید.

گفت

— فال که نگرفته ام. فشار داخلی و خارجی را نمی بینید؟ پیروزی همین چند اعتصاب اخیر را نمی بینید؟ حکومت گام به گام دارد عقب می نشیند. یادآوری کردم:

— درگیری ها و کشت و کشتارهای این چند هفته اخیر، یک عقب نشینی را نوید نمی دهد.

از سر اطمینان گفت

— چرا. حتی این درگیری ها هم عقب نشینی را نشان می دهد. به سادگی می شود فهمید که دیگر حریف حمله نمی کند، داوطلب درگیری نیست. پیش حمله می شود، دفاع می کند و می کوشد ابعاد درگیری را محدودتر کند و محدودتر از آن هم نشان بدهد. تازه اینها گرگرفتن شعله پیش از خاموش شدنست. به یادتان هست تا چند وقت پیش چه طبعی می کوفت؟ ولی حالا با بوق و کرنا چند وقت به چند وقت یک عده از زندانی ها را آزاد هم می کند. چند روز پیش هم شنیدید که؟ آن ده نفر از زندان فرار کردند. آنها هم خودشان را آماده می کنند. راستی کی آنها را نجات داد؟ به فکر کردنش می ارزد.

بدون داشتن دلیل به یک توطئه اشاره می کرد. و این یک برخورد

سیاسی با مسأله نبود؟ بدبینی ناشی از رقابت بود. از بدگمانی ناموجهش خوشم نیامد. بی توجه به پرسش کنایه آمیزش، گفتم

— اگر چنین وضعی را در می یابید، چرا درین زمان معین بش حمله می کنید و بهانه به دستش می دهید؟

شگفتی زده از پرسشی که گمان می کرد بیش از حد ساده لوحانه است، جواب داد

— دستگاه کاری را که مجبورست، می کند؛ این بهانه نباشد، بهانه دیگر. از طرف دیگر ما کار خودمان را ادامه می دهیم. ما که حمله را شروع نکردیم تا به قیمت آتش بس آنرا متوقف کنیم. باید برود. خودش همه پل ها را ویران کرده است.

میان حرفش پریدم و معترضانه پرسیدم

— مگر پلی هم بین شما و دستگاه وجود داشت؟!

ولی او به نیش پرسشم توجه نکرد و ادامه داد

— نه. هیچ راه سازشی وجود ندارد. الان به سکوت و آرامش احتیاج دارد و درست همین حالا است که باید بش پرید، امانش را برید. زمان درگیری و آرامش را ما باید تعیین کنیم، نه او. درست همین حالا که به آرامش و خوشنمایی احتیاج دارد ما بش حمله می کنیم. مجبورست دفاع کند؛ آرامشی که به آن نیاز دارد از میان می رود و در نتیجه پوک تر و شکننده تر می شود.

به تأیید گفتم

— همه اینها که گفتید، ممکنست. کار دارد به یکجا می رسد. ولی بی شک نه به آنجایی که شما انتظارش را دارید.

و پس از سکوت کوتاهی افزودم

— طبیعت جامعه و آدم ها، کارها را تقسیم کرده است: یک عده می دوند، یک عده دیگر به مقصد می رسند. در چنین مواردی آنهایی که درو می کنند

معمولاً همان کشت کنندگان نیستند.

بی تردید و با بُرندگی گفت

— هدف مهم است. ما به خودمان وعده‌ای برای مقامی نداده‌ایم. اگر چنین هدفی داشتیم راههای آسان‌تری وجود داشت.

— منهم شما را نگفتم. گفتم کار به آنجایی که شما چشم انتظارش هستید نمی‌رسد. البته نه به علت نیات پلید و فرصت‌طلبی زیرکانه یک عده که مدت‌هاست بُزخو کرده‌اند و معمولاً هم از توبره می‌خورند، هم از آخور. بلکه به خاطر آنکه جامعه خود گردانی خودش را دارد. آنچه را احتیاج دارد می‌پذیرد، یا بر کرسی می‌نشانند و بقیه را دفع می‌کند یا به عنوان ذخیره در کنار خود نگه می‌دارد. فرصت‌طلبی افراد یا گروههای معین تنها در متن این جریان امکان رشد و خودنمایی پیدا می‌کند.

به لحنی پذیرا و تأییدکننده گفت

— می‌فهمم.

خندان و ستایش‌آمیز گفتم

— اوهو! خوب دارید پیشرفت می‌کنید. از «مواقفم» تا «می‌فهمم» جلو آمده‌اید، جلوتر هم می‌آیید.

بدون توجه به ستایش من، گفت

— به هر حال قدرت دارد نرم و تُرد می‌شود، آسیب‌پذیرتر می‌شود و زیر پایش

هم خالی می‌شود. مجبورست از هم پیاشد. به غیر از این فکر می‌کنید؟

— شاید. اما درست به همان دلایلی که دارد تُرد و شکننده می‌شود، کار به آنجایی که شما متوقع هستید نمی‌رسد. یعنی گمان می‌کنم یک نیروی سرهم‌بندی شده لیبرال به جایش می‌نشیند، نه حاکمیتی که آرزوی شماست.

سکوتی کرد و بعد به جای دنبال‌گیری موضوع مورد گفت‌وگو،

شگفتی زده و کنجکاوانه پرسید

— دکتر؛ یک چیزی می‌خواهم پرسیم. البته می‌توانید جواب ندهید چون مربوط به زندگی خصوصی شماست.

پیش از آنکه دنباله حرفش را بگیرد گفتم

— هرچه بخواهید می‌توانید بپرسید. می‌توانید به همه زوایای زندگی

خصوصی من وارد شوید؛ یعنی وارد شده‌اید!

آزرده و شرمگین نگاهش را از من برگرفت و پس از چند لحظه،

مصممانه گفت

— به هر حال می‌پرسم. ببینید! می‌شود با نظر شما مخالف بود، می‌شود

در برابر شما قرار گرفت؛ اینها درست. ولی نمی‌شود گفت شما از مرحله

پرت هستید. شما با این مسائل آشنا هستید؛ نه تنها آشنا هستید، بلکه آدم

فکر می‌کند با کنجکاوی آنها را پیگیری می‌کنید، بررسی و تحلیل

می‌کنید و برین اساس نقطه نظرهای خودتان را می‌سازید. این یعنی تمایل،

یعنی علاقه، یعنی از حاشیه به داخل وارد شدن. سؤال من اینست که پس

چرا در عمل خودتان را کنار می‌کشید؟ چرا نظرات خودتان را به دیگران

منتقل نمی‌کنید؟ حالا شاید دوباره از من خرده بگیرید که چرا کلمه

انتقال را به کار می‌برم. ولی دست کم؛ چرا نظرات خودتان را، نتایجی

را که از بررسی‌های خودتان می‌گیرید به دیگران ارائه نمی‌دهید؟ چرا از

خودتان فرار می‌کنید؟

از سر عدم تفاهم نگاهش کردم و از جواب دادن طفره رفتم:

— می‌گویید علاقه. ولی علاقه نیست، شاید سرگرمیست.

مُصرانه گفت

— هر اسمی می‌خواهید به روی آن بگذارید. ولی به سؤال من جواب

ندادید؟

گفتم

— چه نفعی درین کار دارم؟ برخورد من با این قبیل مسائل و دنبال‌گیری

آنها تا حدودی از سر عادتست و یکجور بررسی آزمایشگاهی ست. درین صورت...

میان حرفم دوید و کنجکاوانه پرسید

— عادت؟!

گفتم

— بله. عادت. شاید بعدها برایتان علت وجود این عادت را فاش کنم. اما حالا اجازه بدهید... گفتم اینکار به یک بررسی آزمایشگاهی شبیه است. درین صورت نتایج یک بررسی آزمایشگاهی که طبیعتاً در یک باریکه تنگ باقی می ماند، به درد دیگران نمی خورد. تازه اینها مسائل سیاسی واجتماعی است و چنین مسائلی ذاتاً تا حدود زیادی اعتباریست. آنچه امروز به نظر درست می آید، فردا نادرست خواهد بود. گذشته از آن، به گمان من هرکس دنیا را یکجور می بیند، پیوندش با دنیا با یکنوع ریسمانست؛ ریسمانی که منحصر به خودش است و خلاصه هرکس به یک طریق زندگیش را پرمی کند و خودش رامی فریبد. اگر آن گولزنک ازو گرفته شود و آن پیوند بریده شود، خلأئی در ضمیرش به وجود می آید که تحمل— ناپذیرست.

باز میان حرفم پرید و گفت

— می دانید، می دانید چرا اینطور فکر می کنید؟ چون شما زیاد به مبارزه احتیاج ندارید؛ یعنی احتیاج مادی ندارید. پیروزی یک انقلاب چیزی به شما نمی دهد. وضع زندگی شما را نمی دانم؛ شاید چیزی هم از شما می گیرد. فکر کردن به این مسائل برای شما یکجور سرگرمیست؛ پر کردن ایام فراغت. اما یک آدم نادار مسأله را ازین زاویه نمی بیند. مبارزه کردن جزو لذاذذ زندگی او نیست، جزو اصل زندگی اوست. برای زنده ماندن، لحظه به لحظه به مبارزه احتیاج دارد و شما ندارید؛ مبارزه با گرسنگی، مبارزه برای یک لقمه بیشتر، مبارزه با خجالتی که از زن و بچه اش

می‌کشد. اینها برای شما معنی ندارد؛ مبارزه جزو اصل زندگی شما نیست. یک چیز فانتزیست، جزو لذت‌های زندگی، از زمره هیجان‌های لذت‌بخش؛ برای ساختن خاطرات پرشور. اینست که از پرکردن زندگی و اشکال مختلف پیوند با دنیا صحبت می‌کنید.

گفتم

— شاید اینها درست باشد. من که ادعای دیگری نکردم. خود شما هم وضعی مثل من دارید. خوب؛ طبیعی است که من از زاویه دید خودم با هر مسأله‌ای روبه‌رو می‌شوم. دست کم برای آدم‌های روشنفکر مسأله مبارزه تقریباً به این شکل مطرح می‌شود.

بار دیگر میان حرفم دوید و به لحنی تقریباً دشمنانه گفت

— بگوئید روشنفکران مرفه .

همراه نیشخندی گفتم

— خوب؟ روشنفکران مرفه. من و شما که خودمان درین گناه بزرگ روشنفکر شدن تقصیری نداشته‌ایم. خدا ما رازده، روزگار ما را خوار کرده و از ما روشنفکر ساخته؛ چه می‌شود کرد؟!

اندکی شرمگین شد و به لحنی دلجویانه گفت

— شاید حرفم را بد اداء کردم. ما با روشنفکران دشمنی نداریم، فقط وضع آنها را توضیح می‌دهیم.

— چرا. دارید؛ عملاً دارید. اما بگذارید حرفم را تمام کنم. می‌گفتم هرکس با یک نوع ریسمان خودش را به زندگی پیوند می‌دهد و برای انسان امروز، نبودن چنین ریسمانی تحمل‌ناپذیرست. وضع شما با من تفاوت دارد. چون شما مثل پزشکان اتوهموترایی می‌کنید: یک امیدرایی گیردو امید دیگری تزریق می‌کنید. باور به یک خدا را در و متزلزل می‌کنید تا یک خدای دیگر برایش بسازید؛ یک مذهب دیگر و یک راه و روش دیگر. و معمولاً برای اینکار از همان زمینه‌های مساعد مذهب‌پذیری و پیغمبر‌پذیری دیگران استفاده

می کنید — یعنی از یک زمینه کهنه ، سنتی ، عقب مانده و غیرعلمی . ولی من ، به هیچ مسلکی اعتقاد ندارم، هیچ پیغمبری را قبول ندارم ، حتی به وجود نبوغ و نابغه و نقش شخصیت های بزرگ و استثنایی باور ندارم. من فقط به علم و اندیشه علمی اعتقاد دارم. پیغمبرسازی و پیروی کردن از یک شخص و اندیشه او را کاری ضدعلمی و عقب مانده می دانم. به نظر من مسلک داشتن آدمیزاد را از درست اندیشیدن بازمی دارد ؛ آدمیزاد مجبورست اندیشه خود را با مسلکش سازگار کند. چون مسلک با اصول خدشه ناپذیر خود ، جدا از من یا شما وجود دارد ، ولی اندیشه یکجور بدهستان فکری با تجربه و علم و آگاهیست ، اندیشه در خود آدمیزاد و ناشی از اوست. درین صورت ، وقتی هماهنگی این دو اجباری باشد ، اندیشه فدای مسلک می شود. وقتی اندیشه مجبور باشد از گذرگاه باریک مسلک بگذرد ، خواه و ناخواه پیشرفت آن در همان خط معین امکان پذیرست. یعنی اندیشه در خط معینی به پیش می رود ، ولی گسترش پیدا نمی کند. حتماً می دانید که پیشرفت در یک باریکه تنگ با پیشرفت عمومی و همه جانبه تفاوت دارد. به همین دلیل است که به نظر من مسلک داشتن بشر را از پیشرفت بازمی دارد.

خندان و کنایه آمیز و معترض پرسید

— هی ! صبر کنید من هم پیام ! از کجا به کجا رسیدید !؟ واقعاً شما منکر آن هستید که در طول تاریخ مسلک ها عملاً موجب پیشرفت بشر شده اند ؟ از آن گذشته مسلک ما با مسلک های دیگر تفاوت اساسی دارد چون اصلاً بر پایه علم شکل گرفته.

بردبارانه جواب دادم

— درست است ؛ بر پایه علم. ولی تا آن حد که در هنگام شکل گیری مسلک شما علم پیشرفت کرده بود. بسیاری از مسلک های دیگر هم در رابطه با زمان خودشان همین خصوصیت را داشته اند. اما عیب کار آن بود که آن مسلک ها کم و بیش سر جای اولیه منجمد شدند ، ولی علم پیش رفت. ناسازگاری

بعدی بین مسلک‌ها و علم و آگاهی بشری هم به همین سبب پیش آمد. اما وسط حرفم دو دید و نگذاشتید بقیه‌اش را بگویم. نه. من منکر آن نیستم که مسلک‌ها به طور کلی موجب پیشرفت بشر می‌شوند؛ ولی در همان حال بنابه طبیعت خود، اندیشه را در گذرگاه تنگ خود محدود می‌کنند، محصور می‌کنند. مسلک‌ها موجب پیشرفت بشر می‌شوند و این پیشرفت، امکان‌بہتر اندیشیدن را فراهم می‌کند، ولی در همان حال مسلک به اندیشه بشر مهار می‌زند تا نتواند از یک چارچوب معین خارج شود. و مهار زدن به اندیشه، پیشرفت بشر را سد می‌کند. به این ترتیب مسلک‌ها در همان حال که موجب پیشرفت بشر می‌شوند، جلو پیشرفت بشر را می‌گیرند. این تضاد ذاتی و درونی مسلک‌هاست و یک تضاد آشتی‌ناپذیر؛ که عاقبت به سود آزاداندیشی، به سود اندیشه علمی و پیشرفت عمومی بشر حل می‌شود. حالا مسأله آنست که با درک این تضاد، شما طرفدار کدام جانب باشید: طرفدار یک پیشرفت عمومی و وسیع، یا طرفدار پیشرفت در یک باریکه محصور. درست در همینجاست که راه من از راه شما و همنظران شما جدا می‌شود؛ والا — اگر شما درس‌هاتان را خوب یاد گرفته باشید — در اصل اندیشه علمی و قانونمندی‌های مسائل اجتماعی من و شما اختلافی نداریم.

بی‌تاب و مصمم گفت

— گفتید مسأله آنست که طرفدار چه باشیم: یک پیشرفت عمومی و یا پیشرفت در یک گذرگاه باریک — که دست کم به سیر شدن شکم‌های گرسنه مینجامد. من انتخاب خود را کرده‌ام: من طرفدار سیر شدن شکم‌های گرسنه هستم و سر یعترین راه آن.

معترض و هشداردهنده گفتم

— آهای! شعار ندهید. کی مخالف است! اما توی این شعار یک‌خرده خرده‌شیشه وجود دارد. مسأله آنست که اگر باید پیشرفت را از حالت خود به خودی درآورد تا نیروها هرز نرود، آنوقت لازمست یک پیشرفت عمومی را

تدارک دید. البته ممکنست تا هنگام فراهم آمدن شرایط اینکار عده‌ای بیشتر قربانی شرایط کنونی بشوند. ولی چاره چیست؟ هر کاری تلفاتی دارد. مثلاً در دوران بردگی صدها هزار برده به فجیع‌ترین شکل قربانی شدند؛ این یکی از خصوصیات دوران بردگی بود. حالا اگر از شما پرسند با وجود آنهمه قربانی، دوران بردگی بهتر بود یا دوران پیش از آن؛ بی تردید جواب خواهید داد دوران بردگی. چرا؟ چون یک مرحله جلوتر بود، چون برای پیشرفت لازم بود؛ والا بشر هنوز در عصر سنگی و نیمه‌سنگی به سر می‌برد. خوب؛ آنهمه کشتار و تلفات چپی؟ بی شک پای انساندوستی شما در اینجا می‌لنگد، زیاد حساسیت نشان نمی‌دهید. حق هم دارید. چون آن دوران — که آن کشتار و ستمگری بزرگ را هم در خود داشت — لازم و ناگزیر بود تا پیشرفت بشریت امکان‌پذیر شود؛ چون آن قربانیان با تمامی مظلومیتشان، در حقیقت تلفات ضمن کار بودند. ولی حالا شما علمدار انساندوستی هستید، از شکم‌های گرسنه یاد می‌کنید، فشار و اختناق را علم می‌کنید. اگر وضع بهتر شود، بازهم در نمی‌مانید؛ خود استثمارگر که از بین نرفته! با این طعمه‌اشتهای مرفه‌ترین دستمزدبگیران را هم می‌شود تحریک کرد. اما همه این حرف‌ها را برای چه عنوان می‌کنید؟ به سبب همدردی با آدم‌هایی که واقعاً در زیر این فشارهای جانسوز به سر می‌برند؟ نه. فقط برای آنکه گمان می‌کنید اینها مسلک شما را به کرسی می‌نشانند، چون مسلک شما حکم می‌کند که هر اشتهای موافقی را تحریک کنید — البته تنها مسلک شما، نه اندیشه شما. اما به نظر من، دوران کنونی با همه ناهنجاری‌هایش یک دوران لازم و ناگزیرست. تا ازین مرحله نگذریم به مرحله بعدی نمی‌رسیم — البته بگذریم از وضع کشور خودمان که حتی از دوران کنونی هم عقب‌ترست. می‌بینید همانطور که گفتم مسأله آنست که با درک تضاد درونی مسلک‌ها شما طرفدار کدام جانب باشید.

اما در مورد کنار کشیدن من از عمل. اعتقاد نداشتن من به مسلک

همه قضیه نیست. مسأله آنست که به علت خصوصیت بسیاری از آدم‌ها درین زمان - و به خصوص درین چار دیواری که اندیشه را به مسلخ می‌برند - کار شما هم آسانتر و هم نتیجه بخش‌ترست. چون شما از دهلیزهای خودتان عبور می‌کنید. از آموختن روش آزاداندیشی به دیگران پرهیز می‌کنید. البته در گام‌های اول راه درست اندیشیدن را به دیگران نشان می‌دهید؛ ولی فقط آنقدر که آنها قادر شوند پیوندشان را با مذهب و مسلک خود، با مذهب و مسلکی که آگاهانه یا ناآگاهانه به آن وابسته‌اند بپزند و به مسلک شما بگروند. و بعد آنها را در مسلک خودتان محصور می‌کنید. دیگر گسستن کفایت و زمان پیوستن است؛ دیگر درست اندیشیدن و در مورد باورهای خود تردید کردن بسست و الا کار بیخ پیدا می‌کند. خوب؛ چه باید کرد؟ این کتاب آن کتاب؛ این محفل؛ آن محفل؛ این بحث؛ آن بحث. و البته همه اینها در همان چار دیواری مسلک خودتان. تمام این مطالعه‌ها و بحث‌ها درین باره است که منظور فلان سرورسردار مسلکتان از فلان عبارت یا فلان اصل، چنین بوده است یا چنان؟ این که اصلاً او درست گفته یا پرت و پلا، قابل بحث نیست. این درست همان میوه ممنوعه‌ایست که خوردنش موجب می‌شود آدم را از بهشت بیرون بیندازند. و بعدنه تنها خود آدم، بلکه اولادش هم پشت در پشت به عذاب ابدی گرفتار شوند. به این ترتیب تازه وارد را در خودتان و در مسلک خودتان محصور می‌کنید. یواش یواش پروبال اندیشه او را می‌زنید و به جای آن یک قدرت بحث و جدل مکتبی پش می‌دهید. او هم این قدرت بحث و جدل مکتبی را با قدرت درست اندیشیدن عوضی می‌گیرد. تا خرخره درین بحث‌ها و جدل‌های مکتبی فرو می‌رود و پیوندش با مسلک جدیدش محکمتر می‌شود. البته اینها که گفتم شکل ساده شده یک جریان پیچیده و طولانیست. گمان نکنید منظورم شما هستید؛ اگرچه شما هم چنین نقشی برعهده دارید. شما درین جریان هم عامل هستید و هم قربانی.

اما اگر آنطور که شما پیشنهاد می کنید ، من بخواهم راه بیفتم چه می شود ؟ چکار می توانم بکنم ؟ می توانم امکان درست اندیشیدن ، تفکر آزاد علمی ، اندیشه بدون قید و بند مسلک را به دیگران عرضه کنم. پیوندشان را با مسلک و مذهب قبلی شان ببرم و بعد هم محصورشان نکنم. حتی ازین که حرف و نظر مرا بپذیرند ، بازشان دارم. بگذارم به آزاداندیشی ادامه دهند. نتیجه معلومست : می توانم بگویم که دست کم در زمان ما ، همه استعداد لازم را برای ادامه این راه ندارند. اغلب آدم ها ، با برخورداری از یک استعداد فکری متوسط ، در طی یک آموزش علمی می توانند به زودی پیوندشان را از مذهب و مسلک نیمه سنتی خود ببرند. ولی فقط همین. امکان پیشرفت درین راه را ندارند. تنها و بیکس در میان راه وامی مانند ؛ درحالی که عادت کرده اند همیشه همراه یک کاروان باشند و غذای فکری خود را از کاروانی که همراه آنند تأمین کنند (شما و صاحبان دیگر مسلک ها هم از همین احتیاج سوءاستفاده می کنید). درین صورت نتیجه کار من چیست ؟ به طور خلاصه اینکه یک امید را ازشان گرفته ام، بدون آنکه بتوانم امید دیگری جایگزین آن کنم. من نمی توانم امیدی بشان بدهم ، فقط می توانم به آزاداندیشی علمی وادارشان کنم . و این — برای آدم هایی که عادت کرده اند به هر حال به چیزی امیدوار باشند — یک امید نیست ، فقط یک آگاهیت . چنین وضعی سبب می شود خلاء یا خلوتی که در ضمیر آنان ایجاد می شود انعکاس وحشتناکی درشان به وجود آورد.

یکسر گوش کرده بود و به جز حرکات ناپذیرایی که گاه در چهره اش پدیدار می شد ، هیچ واکنش دیگری نشان نداده بود. انگار بیشتر مرا بررسی می کرد تا حرف هایم را. حرفم به اینجا که رسید ، بی آنکه پرسش اصلی خود را لای الفاظ خوش ظاهر بیمعنی بپیچد ، گفت — یعنی خود شما امیدی ندارید تا به دیگران هم منتقل کنید. اگر به راستی اینطورست ، پس چطور زنده اید ؟ چرا زنده اید ؟

لبخندی زدم و جواب دادم

— شما تلویحاً خودفریبی را قبول می کنید ! گمان می کنم در حرف های من این مطلب هم بود که نه ، من امیدی ندارم. دست کم به مفهومی که شما ازین کلمه مراد می کنید ، من امیدی ندارم. این طرز برخورد شما با زندگیست که نومیدی را قبض پیش خرید مرگ می داند. من چنان برخورداردی با زندگی ندارم و در نتیجه به چنان گولزنک هایی هم احتیاج ندارم. من زنده ام همچنان که یک حیوان زنده است. با این تفاوت که من آگاهانه همینجوری زنده ام و حیوان ناآگاهانه همینجوری زنده است.

به اعتراض گفت

— واقعاً لازمست ما اینقدر خود را تحقیر کنیم ؟!

گفتم

— بله. لازمست. ولی این تحقیر نیست. آگاهی بزرگ واقعیت — هر قدر هم که آن واقعیت زمخت و زنده باشد ؛ که نیست — یک تحقیر نیست ؛ یک اعتلاست. ما بلندپروازانه خود را اشرف مخلوقات می دانیم ؛ که فقط حاصل خودخواهی ماست. برای خود امیدهایی قایل هستیم که از همین خودخواهی و بلندپروازی کودکان ناشی می شود. بگذارید یک لحظه این امیدهای موهوم را در دسترس بیاوریم تا ببینیم به راستی چیست. مثلاً در نظر بیارید آن نوع زندگی را که شما و همفکرانتان هدف قرار داده اید و برای آن اینهمه فداکاری می کنید. البته من گمان نمی کنم در واقع شما برای رسیدن به آن زندگی فداکاری می کنید ، بلکه شما به بهانه آن هدف فداکاری می کنید تا تهی بودن زندگی را لمس نکنید. ولی حالا حرف بر سر این نیست. بگذریم. واقعاً آن هدف والایی که شما در خیال خود برای بشر تصویر می کنید ، چیست ؟ رونوشت همین زندگی امروزست در شرایطی دیگر — یا به قول شما در شرایطی بهتر — یعنی همین اعمال تکراری و مبتذل خوردن ، خوابیدن ، همخوابگی و خلاصه برآوردن نیازهای طبیعی انسان در

شرایط سهلتری انجام خواهد گرفت. فکرش را بکنید؛ درست مثل آنکه یکعده گوسفند را در آغل مناسبی قرار دهند و تمام احتیاجات و وسایل مورد نیازشان را در اختیارشان بگذارند. چیزی بیشتر از این که نیست. هست؟ بنیانگذار مکتبی که شما به آن اعتقاد دارید، زندگی مورد نظر خود را اینطور تصویر می کند: پیش از ظهر صید ماهی، بعد از ظهر شکار و شب هم اگر حال و حوصله ای بود یک نقد و بررسی انتقادی. اینست آن زندگی خوش آب و رنگی که شما به دنبالش هستید؟ همین؟ دلم آشوب شد. چند روز می شود چنین زندگی را ادامه داد، چند وقت می شود ازین تکرار و ابتذال دلزده نشد؟

به لحن تهاجم آمیزی گفت

— بدجوری لاهوت و ناسوت را با هم قاطی کردید. بدجوری واقعیت زندگی را با بی اعتنایی درویشانه به هم آمیختید! همین نیازهای ابتدایی بشر حالا برآورده نمی شود. به نظر شما بالاخره باید شکم های گرسنه سیر بشوند یا نه؟ باید آدم ها بتوانند آسوده زندگی کنند یا نه؟ اینکه بعدش چه؛ بعدش را همان بعدش می شود فکر کرد و چاره ای هم جزین نیست. چون انسان آینده، انسانی که مجبور نیست صبح تا شب به دنبال یک لقمه نان سگ دو بزند، احتیاجات و معیارهایش با ما تفاوت خواهد داشت و بنابراین مثل من و شما فکر نخواهد کرد. و تازه، آن عبارتی که نقل کردید و از آن ابراز دلزدگی کردید؛ آخر آنکه نتیجه یک طرح و توطئه یک فرد یا یک جمع معین نیست. ما که از سر خیرخواهی چنین راهی را نشان نمی دهیم و چنین پیشنهادی نمی کنیم، آنچه ما درباره آینده می گوئیم که یک آرزوی خیرخواهانه نیست؛ یک ضرورتست. کاری که ما می کنیم توطئه برای تحقق یک رویا نیست. ما تنها برنامه یک کار محتوم را تدوین می کنیم، تنها برای شتاب دادن به حرکتی که به یک مقصد حتمی می رسد، کوشش می کنیم. این آینده ناگزیرست، حتمی ست. من و شما چه خواهیم و چه نخواهیم این آینده

ساخته می شود.

گفتم

— خوب؛ اگر حتمی ست که هست . ولی آیا به تک و دو کردنش هم می ارزد ؟ دست کم برای آدمی مثل من می ارزد ؟ صحبت از امید نداشتن من بود. آن نوع زندگی و آن تکرار و ابتذال برای من نمی تواند امیدی باشد. یعنی امید شما برای من امید نیست.

و سکوت کردم. چند لحظه به خاموشی گذشت و هیجانی که توضیح نظراتم در من به وجود آورده بود اندکی فرونشست . تبسمی کردم و گفتم — ضمناً قضیه را زیاد جدی نگیرید. دست کم فعلاً من آدم نومیدی نیستم؛ چون امید من پیش رویم نشسته و مثل بلبل دارد حرف می زند.

چهره اش رنگ شرم گرفت. سرزنش آمیز به من نگر بست و سرش را پایین انداخت و در همان حال ناشکیبا و انتقادآمیز گفت — شما همچون صحبت می کنید که انگار حرفتان کلام آخرست و بعد صحبت را به جاهای دیگر می کشانید.

توضیح دادم :

— من که نمی خواهم نظرم را به شما بقبولانم؛ می خواهم شما را به فکر کردن وادار کنم. چرا باید نظر خودم را بپوشانم ؟ چرا شما درین گفت و گو خود را یک حریف می دانید ؟ چرا دیگران باید خود را حریف بدانند ؟ گفت و گو ست. حاصل یکمقدار اندیشه است. ممکنست شما و من درست بگوییم یا غلط. خوب؛ چرا من یا شما — یا هرکس دیگر — به جای آنکه دنباله این اندیشه ها را بگیریم باید خود را حریف بدانیم و به یک مخالفت یا موافقت ساده با این حرف ها اکتفا کنیم ؟

دیگر دیر وقت بود. ولی او توجهی به وقت نداشت . آنچنان حواسش به گفت و گو بود و آنچنان خوش نشسته بود که گویی آماده است تا صبح بنشیند. من هم حساب وقت و ساعت از دستم به در رفته بود. وقتی داشتم

آخرین جملاتم را می گفتم ، بی اختیار نگاهم به ساعت دیواری که روبه رویم به دیوار آویخته بود افتاد. چیزی به نه و نیم شب نمانده بود. پرسیدم

— می دانید چه ساعتی ست ؟

گفت

— نه.

و به ساعت دیواری نگاه کرد. به شتاب از جا برخاست و گفت

— چه بیخیال نشسته ام . ساعت نه و نیمست !

من هم از جا بلند شدم . رفتم به طرف گنجه . روپوشم را از تنم درآوردم و کت و بارانیم را پوشیدم و در همان حال به او گفتم

— من هم با شما می آیم.

و بعد با دو دلی افزودم

— تا هر جا شما بخواهید.

گفت

— از کارت ان بازمانید ؟ تنها می توانم بروم.

پالتوش را پوشید و آماده رفتن شدیم.

توی اتاق انتظار حبیب آقا به روی صندلی نشسته بود و داشت چرت

می زد. در مطب را که باز کردم چرتش پاره شد، از جا پرید و سرپا ایستاد .

اصلاً به فکر او نبودم. سخت شرمنده شدم که پیرمرد را تا آنوقت شب بیخود

نگه داشته بودم . به لحنی پوزشخواهانه به او گفتم

— گمان کردم رفته ای . چرا به من نگفتی ؟

و احساس کردم با تمام شرمندگی صمیمانه ام، حرفم طلبکارانه

است ؛ به جای آنکه توضیح بدهم، توضیح می خواهم . نُف ! چه

کنافتی ست ارباب بودن . اما حبیب آقا در بند این فکرها نبود. صبورانه و با

آن گونه فروتنی که آدمیزاد را بیشتر شرمنده می کند، گفت

— هنوز چیزی از شب نرفته، آقا. کاری هم نداشتیم.
به یادش آوردم:

— ساعت نه و نیم شب است !

نگاهی به من و دخترک انداخت و گفت

— عیبی ندارد، آقا. می دانستم وقتی لیلی خانم می آیند گرم صحبت می شوید. شما که مرا نگه نداشتید. کاری نداشتم، نشسته بودم.

پرسنده نگاهی به لیلی انداختم. پس اسم اولیلی است !
لبخندزنان و به لحنی گله آمیز بتر گفتم

— بالاخره اسم شما را هم فهمیدم . پس از یک سال و نیم !
لیلی لبخند زد و گفت

— آنهم چه جوری !

حبیب آقا شگفتی زده، کنجکاوانه و ناآگاه به ما می نگرست .

ازش پرسیدم

— تو از کجا اسم ایشان را می دانستی ؟

حبیب آقا به لحنی توجیه کننده و آرام و زیرکانه گفت

— ای آقا. ما که جز اسم این و آن را دانستن کاری نداریم.

و بعد بی پروا، نافذ و مطمئن گفت

— من اسم همه دوست های شما را می دانم، آقا.

من و لیلی به هم نگر بستیم. نگاه هردومان درخشید. ما به هم پیوند

خورده بودیم.

حبیب آقا هم اینرا می دانست.

لیلی ، لیلی ، لیلی .

چه اسم قشنگی داشت . اسم او را پیش خود تکرار می کردم .
می توانست اسم دیگری داشته باشد . ولی اگر اسم دیگری هم داشت، باز
دلم می خواست اسم او لیلی باشد. چه صمیمانه به این موضوع فکر می کردم.
اینطور آدمیزاد برای خودش مقدس سازی می کند. متبارک باد نام او.

از مطب که بیرون آمدیم. سوز سرما به چهره مان خورد. سرما
نابه هنگام و سخت بود؛ مخصوصاً برای آدمی که ساعت ها در یک محیط گرم
نشسته باشد و به آن خو کرده باشد. چندشم می شد. لیلی و من
دست هامان را توی جیب هامان چپانیده بودیم و توی خودمان لوله شده
بودیم. لیلی، دندان هاش از سرما به هم می خورد. به خنده گفت

— عجب سردست !

و عجب سرد بود . گفتم

— یکخرده تند برویم گرم می شویم.

— برویم.

رفتیم. و رفته رفته گرم شدیم. یعنی گرم نشدیم؛ به سرما عادت

کردیم. پرسیدم

— آنقدر سردم بود که یادم رفت پرسم. راه شما را دور نکرده باشیم؟

گفت

— نه خیلی . ازین طرف هم می‌توانیم برویم . به هرحال من باید اتوبوس سوار شوم ، یا تا کسی .

خواستم پیرسم کدام سمت شهر زندگی می‌کند . ولی منصرف شدم . حرف می‌زدیم و می‌رفتیم و من انتخاب راه را به او سپرده بودم تا از مقصدش دور نشود . یک وقت متوجه شدم برای دومین بارست که از یک خیابان می‌گذریم . گفتم

— مثل آنکه ما داریم دور می‌زنیم ؟

به خنده گفت

— مثل آنکه .

پس ملتفت بود . هردو خندیدیم و به رفتن ادامه دادیم . لیلی بند کیف دستیش را به دست گرفته بود و آنرا می‌چرخاند و به‌طور مرتب کیف را به این سو و آن سولنگر می‌داد . در کنار پیاده‌رو سگی نشسته بود ، سرش را به روی دست‌هایش گذاشته بود و خسته و بیحال داشت دنیای آدم‌ها را دید می‌زد . از پهلوی او که می‌گذشتیم ، لیلی کیفش را به سوی او برد و به نرمی برپشتش کشید . سگه و غی زد ، بلند شد و هراسان فرار کرد . خنده‌ام گرفت . لیلی که خنده مرا دید گفت

— بعضی وقت‌ها ازین جور بازیگوشی‌ها خوشم می‌آید . فکر می‌کنید هنوز بچه مانده‌ام ؛ نیست ؟

گفتم

— نه . ولی دختر شیطانی هستید ؛ بعضی وقت‌ها هم خیلی . تنها اینرا نمی‌گویم ؛ توی رفتار جدیتان هم یک مقدار شیطننت وجود دارد .

خندید . گفت

— پس بگذارید به شیطنتم ادامه بدهم .

— من که جلوتان را نگرفته‌ام !

به تأیید سر جنباند و گفت

— می‌دانید دکتر! هنوز به سوالم جواب نداده‌اید. به گمان من اندیشه‌های شما یک مقدار با هم ناسازگاری دارد. یعنی هنوز توی یک قالب معین و یگانه نیفتاده است. اگر از کلمه قالب خوشتان نمی‌آید، حرفم را پس می‌گیرم. اینطور می‌شود گفت که اندیشه‌های شما هنوز شکل نگرفته است. گاهی آدم به این نتیجه می‌رسد که اندیشه‌های شما از یک دید آگاهانه و علمی، از یک ریشه استوار و درست برخوردارست؛ ولی مثل یک بوته گل سرخ نروک هم دارد، و گاهی خیلی هم دارد. اگر این شاخه‌های نروک را بزنیم، آنوقت با یک گل سرخ واقعی روبه‌رو هستیم. ولی در عین حال گاهی آن شاخه‌های نروک آنقدر قد می‌کشند و آنچنان زیاد می‌شوند و رشد می‌کنند که دیگر از اصل بوته چیزی پیدا نیست.

به شوخی گفتم

— بوته گل سرخ که چه عرض کنم. حالا بگوییم بوته خرزهره.

به اصرار گفت

— من شوخی نمی‌کنم.

گفتم

— اگر از آن ریشه فقط شاخه‌های موردنظر شما دربیاید و به قول شما شاخه‌های نروک را — که به هر حال شاخه‌های طبیعی آن ریشه هستند — بزنیم، آنوقت آنچه باقی می‌ماند یک مسلک می‌شود و طبیعتاً با همه نقص‌ها و عیب‌های یک مسلک. من هم همین را گفتم: شما یک مقدار از شاخه‌های طبیعی اندیشه‌تان را می‌زنید. اما من، گفتم که، طرفدار داشتن یک مسلک معین نیستم.

— درین صورت همین ناسازگاری کنونی در اندیشه شما ادامه پیدا می‌کند.

— چه عیبی دارد؟ تازه؛ به گمان شما اینها ناسازگار نیست. ولی در حقیقت اینها شاخه‌های طبیعی یک ریشه‌اند.

لجوجانه گفت

— شاخه‌های نروک، شاخه‌های بی گل و بی بر به چه درد می‌خورند. جز اینکه مخل رشد بهتر بقیه شاخه‌ها باشند و قدرت ریشه را بگیرند؟ جز اینکه برای اندیشه‌های اصلی، برای بوته اصلی مزاحمت ایجاد کنند؟

— به این درد که سریع‌تر رشد می‌کنند، به خانه همسایه سرک می‌کشند و از گل‌های خانه همسایه خبر می‌آورند. حالا مقصودتان چیست؟

آنچنان که بخواهد بار دیگر اقرار بگیرد، به تأکید گفت

— شما پیشرفت بشر را لازم می‌دانید؟! —

— و ناگزیر.

— بله. و ناگزیر. یعنی لازم و ناگزیر. شما با مسلک سیاسی ما موافق نیستید ولی در عین حال هم ما را و هم مسلک‌های سیاسی و گروه‌های دیگر را عامل پیشرفت می‌دانید. یعنی هر جنبشی را چه در گذشته و چه در حال. درست است؟

گفتم

— همچون دارید مقدمات کار را محکم می‌کنید که انگار می‌خواهید بنزید به ولورده‌ام بکنید! بله؛ اینها که گفتید درست است.

— خوب؛ حالا سهم شیطنت من! اگر می‌گویید ما و هر گروه مبارزی عامل پیشرفتیم، اگر می‌گویید مسلک‌ها — با تمام عیب‌ها و نواقصی که به نظر شما دارند — به هر حال عامل پیشرفت بشرند و پیشرفت به باروری اندیشه یاری می‌کند و باروری اندیشه به پیشرفت؛ و بالاخره اگر به پیشرفت بشریت باور دارید و آنرا لازم و ناگزیر هم می‌دانید؛ خوب؛ چرا در جریان این پیشرفت، که ناگزیر هم هست، شرکت نمی‌کنید؟ مگر نه آنکه باور کردن یعنی عملاً باور کردن؟ مگر نه آنکه شرافت انسانی حکم می‌کند آدمیزاد به آنچه درست می‌داند عمل کند؟

به خنده گفتم

— پیش‌بینی می‌کردم که می‌خواهید بنزید درب و داغانم کنید!

به لحنی مهربان و اطمینان بخش گفت

— باور کنید هیچ موزیکری و شرارتی درین سؤال نیست.

نفس عمیقی کشیدم. هوای سرد و تازه‌ای که به ریه‌هایم رسید

آرامتر و مصمم‌ترم کرد. گفتم

— ببینید! درینجا یک عامل شخصی، یک انگیزه خصوصی دخالت دازد و

یک علت و عامل همگانی، کلی، مربوط به عصری که در آن زندگی

می‌کنیم. اما آن عامل و انگیزه خصوصی و شخصی چیست؟ اینست که

من یک روشنفکرم. تنها از لحاظ فکری و حرفه‌ای نه. از لحاظ خصوصیات،

نحوه زندگی، انگیزه‌ها و برخورد با مسائل زندگی هم یک روشنفکرم. توی

ادبیات سیاسی خودتان را بگردید، تعریف یک روشنفکر را پیدا کنید؛

افتراها و برجسب‌های زندانه‌ای را که در آن وجود دارد بزنید، به همان مفهوم

من یک روشنفکرم. اینرا انکار نمی‌کنم، به خودم هم دروغ نمی‌گویم. من

به عنوان یک فرد فکر می‌کنم. به شخصیت فردی خودم عمیقاً توجه دارم.

برایم نقطه عزیمت در هر مورد من است. نه تنها — به مفهومی که شما ازین

کلمه دارید — اجتماعی نیستم، بلکه از اجتماعی بودن و از خود گروه

گریزانم. اگر بخواهیم بنابر شیوه شما شعار درست کنیم، شعار من چیزی

شبیه این خواهد بود: یک نفر خوبست، دو نفر کافیست، سه نفر شلوغ است

من قسمت اعظم وقتم را با خودم، در خودم و برای خودم می‌گذرانم و به اینکار

احتیاج دارم. زندگی من برین پایه تنظیم نمی‌شود که فلان کار درست

است، خوبست، یا نه؛ بلکه نگاه من به مسائل زندگی ازین دریچه است

که آیا من می‌توانم در آن شرکت کنم یا نه. حالا با توجه به آنچه گفتم، بدون

آنکه فراموش کنیم من کیبم و چگونه با زندگی روبه‌رو می‌شوم، می‌توانم با

اطمینان بگویم که یک سرباز جنگ‌های صلیبی، چه درین طرف و چه در

آن طرف، یک عامل پیشرفت بود و با همان اطمینان هم اضافه کنم که من

حاضر نیستم یک سرباز جنگ‌های صلیبی باشم؛ یک سرباز سلطان محمد

فاتح یک عامل پیشرفت بود، ولی من حاضر نیستم به جای او باشم.

لیلی میان حرفم پرید و رندانه گفت

— یک سرباز سپاه اسپارتا کوس را بگیریم.

از زیرکی او خنده ام گرفت. لبخند زنان جواب دادم

— اگر می گذاشتید به اینجا هم می رسیدیم. من حاضر نیستم رهبری شوم؛ دیگر حاضر نیستم.

بدون توجه به آخرین نکته ای که در حرفم بود، لجوجانه نتیجه گرفت:

— درین صورت عملاً مبارزه را نفی می کنید. چون سرباز ساده سپاه

اسپارتا کوس که نمی خواهید باشید؛ بدون شرکت فعال در مبارزه و نشان دادن

قابلیت های خود هم که نمی توانید اسپارتا کوس بشوید؛ پس دیگر هیچ. شما

واقعاً یک روشنفکراید!

گفتم

— من که انکار نکردم، من که از اول اینرا گفتم. و حالا بگذارید یک خبر

ناگوار هم به شما بدهم: به اقبال زمانه ما، دیگر تعداد آدم هایی که مثل من

فکر می کنند خیلی زیادست. ولی آنچه گفتم هنوز همه قضیه نیست. مسأله

آنست که تلقی شما از بیخ و بن نادرست است. چون شما نمی توانید بفهمید

که اسپارتا کوس مرده است، عصر اسپارتا کوس هم مرده است. شما یک

جنبش را در نظر می گیرید که، خوب؛ اولاً یک جنبش است و ثانیاً یک دهر

دارد، یا چند رهبر، که به هر حال یکی از آنان رهبرترست؛ یعنی همان قالب

اسپارتا کوسی. درحالی که بین زمان ما و زمان اسپارتا کوس قرن ها فاصله

است. درین مدت دراز هیچ چیز ثابت نمانده؛ همه چیز تغییر کرده است.

آیا اینهمه دگرگونی در اندیشه و عمل و ابزارها و وسایل زندگی و پیشرفت،

یک شکل و محتوای نورا درباره چگونگی پیشرفت ایجاب نمی کند؟ آیا

می توان باور کرد که درین فاصله دراز همه چیز تغییر کرده باشد ولی این یکی

ثابت مانده باشد؟ آیا اینهمه دگرگونی موجب نمی شود که حتی از نظر

سازمانی هم کوشش‌های سیاسی و اجتماعی در جهت پیشرفت، مورد بررسی دوباره قرار گیرند؟ از نظر شما نه. جنبش، جنبش است و هر جنبشی هم به یک سروسردار نیاز دارد. ولی من گمان می‌کنم هم اسپارتاکوس مرده است و هم عصر اسپارتاکوس و هم قالب‌های سیاسی و فکری و سازمانی آن زمان دیگر جزو اشیاء عتیقه شده است. به گمان من، هم فصل چنان جنبش‌هایی که مورد نظر شماست گذشته و هم اصل رهبر داشتن. همه می‌توانند حرکت داشته باشند — و دارند — و همه می‌توانند با هم در رهبری این حرکت — که دیگر جنبش نیست — شرکت داشته باشند؛ یعنی رهبر باشند — هم رهبر خود و هم اثرگذار در اصل حرکت. حتی آنان می‌توانند با هم اختلاف هم داشته باشند، سخت هم اختلاف داشته باشند. اختلافاتشان را با هم مطرح کنند؛ و خیلی هم رک و بی‌پرده و گذشت‌ناپذیر؛ ولی البته بدون افترا و در همین حال هم به پیش بروند، با هم به پیش بروند. در حقیقت راهی هم به جز به پیش رفتن و باهم به پیش رفتن ندارند. این پیشرفت هم تقریباً به همان هدف‌هایی که شما باور دارید می‌رسد — البته تقریباً. پیشرفت در زمان ما با پیشرفت در گذشته تفاوت دارد — هم در چگونگی پیشرفت و هم در سازمان و ترتیبات آن. و مثلاً می‌توان به شدیدترین شکلی باهم اختلاف نظر داشت و با اینحال در راه کلی همراه بود. این پیشرفت و این همراهی هم یک انتخاب نیست؛ یک اجبار است. اصلاً مگر همه باید با هم موافق باشند؟ آنهم توی این زمانه، با این فراخی عرصه دانش و اندیشه. و از همینجا هم هست که دیگر به آن نوع جنبش پیشرو قدیمی نیازی نیست. در آن زمان اسپارتاکوسی و تا قرن‌ها پس از آن، همه مسأله لزوم دگرگونی و پیشرفت را درک نمی‌کردند، ناگزیری آنها هم باور نمی‌کردند. جنبش‌های خودبه‌خودی پیش می‌آمد و آنهم نه برای پیشرفت؛ بلکه بر ضد ستم، جنبش عاصیان — که البته به پیشرفت منجر می‌شد. چون همه لزوم دگرگونی و پیشرفت و ناگزیری آنها درک نمی‌کردند، احتیاج به

وجود یک پیشاهنگ و پیشرو بود تا جنبش‌های ضد ستم را رهبری کند و یا تمایلات ضد ستم و نارضایی‌ها را به شکل یک جنبش سازمان بدهد. اما حالا شما حتی نمی‌توانید یک نفر را گیر بیاورید که به ضرورت و ناگزیری پیشرفت باور نداشته باشد. البته کسانی گمان می‌کنند درین جریان ضرر می‌کنند. اما آنان هم نمی‌توانند اصل لازم‌بودن پیشرفت را انکار کنند و آگاهی زمانه هم بشان حالی می‌کند که پیشرفت در مجموع به زیان‌شان نیست. فراموش نکنیم که من انقلاب را نمی‌گویم؛ پیشرفت و رفاه را می‌گویم که طبیعتاً باید هدف هر انقلاب مترقی باشد. خوب؛ وقتی همه به پیشرفت و رفاه عمومی و لازم‌بودن آن باور دارند و همه عوامل زمانه آنان را درین راه هل می‌دهد، آیا مسأله لزوم پیشاهنگ و ایجاد جنبش از بین نمی‌رود؟ به گمان من، چرا؛ این ضرورت را زمانه از بین برده است. ولی به گمان شما نه.

لیلی معترضانه گفت

— همچون می‌گویید ایجاد جنبش که گویا دارید از صنایع دستی صحبت می‌کنید. جنبش را ما ایجاد نمی‌کنیم، چنین قدرتی هم نداریم. جنبش به وجود می‌آید، ما آنرا رهبری می‌کنیم.

— نه. الان که شما دارید می‌کوشید آنرا ایجاد کنید. همه کوشش‌ها و فداکاری شما در همین جهت است. چرا که شما همدم زمانه خود نیستید. شما از نظر فکری معاصر اسپار تا کوس هستید. الان هم می‌توانم حدس بزنم چه فکر می‌کنید. شما یک آدم مکتبی هستید و به این جهت همیشه مقداری برچسب توی انبان ذهنی خود ذخیره دارید. الان دارا فکر می‌کنید این دفعه بورژوازی با چهره جدیدی به میدان آمده است. ولی مطمئن باشید چنین خبری نیست. من چنین هدفی ندارم، خودم را هم مدافع وضع کنونی نمی‌دانم. فقط حرف‌هایی دارم.

لیلی مطمئن ولی آرام گفت

— اینکه شما شخصاً چه هدفی دارید یا ندارید و خود را چه می‌دانید یا چه نمی‌دانید، در اصل چیزی را تغییر نمی‌دهد. هدف و نتیجه را شما تعیین نمی‌کنید، هدف و نتیجه توی خود حرف‌ها وجود دارد. ضمناً من درباره شما چنان نظری که می‌گویند ندارم.

به خنده گفتم

— خوب؛ این لطف اختصاصی شما به منست. ولی اگر این حرف‌ها را کس دیگری بزند، یا جایی نوشته شده باشد چی؟

به خنده و لحنی نیشدار یادآوری کرد:

— درباره آن که الان صحبت کردیم!

حاضر جوابی و زیرکی او مرا به خنده واداشت. به او نگرستم و زدم زیرخنده. او هم خنده‌اش گرفت. پس از چند لحظه، به لحنی جدی و موشکافانه گفت

— حتی اگر این حرف‌ها در محدوده فکری هم درست باشد — که نیست — هنوز مسأله تمام نیست. چون مسأله آنست که در جبهه مقابل، ما با بهترین سازمان و سازماندهی تاریخ روبه‌رو هستیم و با بزرگترین قدرت ترمز در طول تاریخ. وقتی در آن جبهه سازمانی استوار وجود دارد و این سازمان نه به شکل جدا شده، بلکه گسترده و آمیخته با جامعه، آشکار و نهان تا عمق جامعه نفوذ دارد و عمل می‌کند، وقتی تا عمق جامعه به سود آن جبهه سازمان داده شده است، آیا درین جبهه چاره‌ای به جز سازمان‌دادن هم داریم؟ اگر ما نیروها را در این جبهه و به سود این جبهه سازمان ندهیم، آنها قادر خواهند شد با استفاده از آن سازمان و آن سازماندهی برای مدتی دراز برقرار بمانند — مدتی که نسبتی با علت وجودی جبهه مقابل ندارد. مسأله اینست که در مقابل سازمان، سازمان لازمست، در مقابل زور، زور و در مقابل اسلحه، اسلحه. پندار خوشبینانه یا روشنفکرانه‌ای هم نباید درین مورد داشت.

گفتم

— پندار خوشبینانه‌ای ندارم. شاید هم اشتباه می‌کنم. ولی حتی اگر هم من اشتباه کنم، باز هم این اصل به قوت خود باقیست که ما در زمان اسپارتا کوس زندگی نمی‌کنیم، قرن‌ها از آن زمان فاصله داریم و درین فاصله همه چیز دگرگون شده است. این دگرگونی‌ها، دگرگونی شیوه‌ها را هم پرهیزناپذیر می‌کند. نمی‌شود در دنیای امروز زندگی کرد ولی از شیوه‌های زمان اسپارتا کوس بهره گرفت و از شکل سازمانی زمان او.

با زیرکی از دردیگری وارد شد و گفت

— نمی‌گویم در راهی که ما می‌رویم همراه ما شوید؛ ولی دست کم در راه خودتان، هرطور خودتان درست می‌دانید؛ حتی به تنهایی در جریان پیشرفت شرکت کنید. هرطور مناسب می‌دانید. آخر این کنار کشیدن شما به هیچوجه قابل توجه نیست. به روی هیره که نمی‌شود مدت زیادی دوام آورد. عاقبت می‌افتید: یا ازین طرف، یا از آن طرف.

به تأیید گفتم

— این فکر مدتیست مرا مشغول کرده. وضع کنونی مرا به فکر انداخته. درحقیقت تنها برای آنکه ازین طرف نیفتم باید خودم را از آن طرف پرت کنم. درحالی که این کار فقط یک عکس‌العمل است و عکس‌العمل هم معمولاً یک حرکت دفاعی است. از عکس‌العمل خوشم نمی‌آید، به آن طرفی هم که باید خودم را پرت کنم اعتقادی ندارم. شما را تحسین می‌کنم؛ لجاجت و یکدندگی و مبارزه‌تان را. ولی فقط همین. به هدفی که دارید باور ندارم.

خوشحال از پیروزی خود گفت

— چطور باور ندارید وقتی ما را عامل پیشرفت می‌شمارید و پیشرفت را هم لازم و ناگزیر می‌دانید؟ من از بهشت صحبت نمی‌کنم ولی پیشرفت آینده بهتری را در خود دارد.

— نه. هر پیشرفتی الزاماً به یک بهبود منجر نمی‌شود. من به مبارزه به خاطر

آن آینده بهتری که شما را مجذوب کرده عقیده ندارم؛ ولی به نفس مبارزه معتقدم. چون مبارزه برای گروهی از آدم‌ها قسمتی از زندگیست. لحظه‌ای سکوت کردم و بعد آرام و اندیشناک افزودم.

— و زمانی مبارزه همه زندگی من بود.

به شتاب سربرگرداند و نگاهم کرد؛ نگاهی که از آن تحسین یک مبارز تازه به یک مبارز پیش کسوت می‌بارید. و در همین حال به شگفتی پرسید

— شما؟!

— بله، من. آن عادتی که سرشب از آن یاد کردم همین است. ولی چه حاصلی دارد زنده کردن یادبودهای تلخ و گزنده گذشته؟

حرفی نزد. انگار که این خبر او را غافلگیر کرده بود. اندیشناک و

مغموم گفتم

— بله من. زمانی من هم مثل شما امیدوار بودم. مبارزه می‌کردم. از سر صبح تا نزدیکی‌های نیمه‌شب فعالیت می‌کردم. با همه شور و خستگی ناپذیری یک جوان به اینجا و آنجا سر می‌زدم، امید خود را به دوستانم و به دیگر مردم تزریق می‌کردم، پیوندهای خود را با هم‌مسلمانانم استوارتر می‌کردم. با این امید زنده بودم. از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. به خاطر این امید از همه چیز گذشتم. زندگی روزمره برای من پوچ‌تر و بی‌ارزش‌تر شده بود. زنده بودم برای آنکه مبارزه کنم؛ هر روز به یک چشم برهم‌زدن می‌گذشت ولی به اندازه یک سال خاطره‌آفرین بود.

به هیجان آمده بودم؛ کلمات بی‌اختیار از دهنم سرریز می‌کرد. و بعد

انگار که به لیلی اعتراض و پرخاش می‌کردم، گفتم

— زجرها کشیدم. ولی همین امید را که با شلاق نتوانستند از من بگیرند اول دوستان هم‌مسلمکم با اعمال خودشان از من ربودند و بعد تعمق در افکارم نادرستی بسیاری از آنها را برایم آشکار کرد.

لیلی همچنان شگفتی زده به من می‌نگریست و در همین حال زیرلی گفت

— حدس می‌زدم ولی مطمئن نبودم. و حالا دارید از خودتان انتقام می‌گیرید؟ از چند ماه پیش حدس می‌زدم...

و آرام شد. نگاهش کردم. چشمانش تنگ شده بود و با یکجور

دلسوزی و ترحم زنانه نگاهم می‌کرد. از جابه‌دررفتم. دندان‌هایم را به روی

هم فشردم، به غیظ به او نگاه کردم و تقریباً با فریاد گفتم

— اینجور به من نگاه نکنید! دل‌تان برایم می‌سوزد؛ هان؟ ولی من آدم قابل

ترحمی نیستم!

نگاهش را پایین انداخت و چیزی نگفت. گرم شده بود.

دکمه‌های بارانیم را باز کردم. گره‌کراواتم را شل کردم. هوای سرد اندکی

حالم را به‌جا آورد. از تندی ناگهانی خود پشیمان شده بودم. به زور

لبخندی زدم، او را نگریستم و به لحنی دلجو گفتم

— معذرت می‌خواهم. نمی‌باید فریاد می‌زدم. اختیارم را از دست داده بودم.

آخر بدجوری مادرانه نگاهم کردید. می‌دانید؟... پس آن شیطنت شما کجا

رفت؟

و خاموش شدم. همچنان راه می‌رفتیم و هیچکس سخنی نمی‌گفتیم.

عاقبت سکوت را شکستم و گفتم

— من از ترحم و حتی از این کلمهٔ تفرانگیز رحم خوشم نمی‌آید، متنفرم.

هیچوقت ترحم هیچکس را نپذیرفته‌ام. حتی در شکنجه‌گاه؛ در آنجایی که

بعضی‌ها بیشتر از هر موقع دیگر احتیاج به ترحم دارند.

— گفتید شکنجه‌گاه؟

— آره، شکنجه‌گاه. وقتی برای شما دلوپس می‌شوم به شکنجه‌گاه هم فکر

می‌کنم.

ازین که مسیر گفت‌وگو داشت عوض می‌شد خوشحال به نظر

می رسید. گفت

— ولی من نمی ترسم.

مطمئنانه گفتم

— شما نمی دانید می ترسید یا نه. چون نمی دانید آنجا یعنی چه. بیرون که هستید می گوید نمی ترسید و واقعاً هم نمی ترسید. ولی وقتی وارد آنجا می شوید، آنوقت می بینید لازمست دوباره درین باره فکر کنید. حالا چیزهایی می شنوید، ولی درحقیقت نمی دانید شکنجه گاه یعنی چه. تا با پوست و گوشت خود آنجا را لمس نکنید، درکش برایتان مشکل است. آدم را نمی کُشند — اگر می کُشتند قابل تحمل بود — آدم را تا لب پرعذاب ترین مرگ ها می برند و برمی گردانند تا دوباره ببرند. نمی دانید چه می کنند، نمی دانید چه روحیه ای در آنجا حاکم است! برای مقاومت کردن حتی شجاعت و قهرمانی کافی نیست. چطور بگویم؟ در آنجا بیشتر آدم ها هویت خودشان را، شخصیت خودشان را گم می کنند، مسخ می شوند. نمی شود آنان را سرزنش کرد. وقتی هرکار خواستند با آدم کردند و امکان عکس العمل را هم از آدم گرفتند، آدمیزاد خودش را پست ترین موجود روی زمین می بیند، خرد می شود. همین است که رفتار ساده ترین مأموران آنجا برای آدم یک مسأله می شود و ساعت ها آدم را مشغول می کند — و او آدمیست که اگر شما در هنگام آزادی بینیدش قابل اعتناش نمی دانید. من در آنجا هم ترحم آنان را نپذیرفتم درحالی که خیلی به آن احتیاج داشتم؛ مقاومت کردم، درحالی که به آن احتیاج نداشتم. دیگر رازی وجود نداشت. از آن دم که فهمیدم دیگر رازی وجود ندارد، دیگر فقط برای خودم مقاومت کردم. اینکار برایم خیلی گران تمام شد؛ چون دیگر همه چیز را می دانستند؛ فقط می خواستند قسمتی از آنها منم برای شان تکرار کنم. چون اگرچه دیگر به دانستن هیچ رازی احتیاج نداشتند، ولی به خُرد کردن آدم ها احتیاج داشتند. این یکی را خوب فهمیده بودند که آدم خُردشده یک پول سیاه نمی ارزد؛

چینی نیست که بشود بندش زد.
 مثل آنکه تازه با من آشنا شده باشد و تازه مرا کشف کرده باشد،
 روبرگرداند و شگفتی زده نگاهم کرد . و این نگاه چقدر ستایش آمیز بود.

گفت

— زندگی پری داشته اید !

گفتم

— آنهم یکجور زندگی بود.

— یکجور زندگی؛ ولی پر جنبش و افتخار آمیز .

استهزاء آمیز لبخند زدم و گفتم

— چقدر خوب می توانیم خود را با الفاظ گول بزنیم .

لجوجانه گفت

— و خیلی بهتر می توانیم افکار متغیر خود را توجیه کنیم .

لیلی راست می گفت . آخرین درگیری ها، خشونت ها و قدرت نمایی ها همان گرگرفتن شعله پیش از خاموش شدن بود . قدرت به طور پرهیزناپذیری احتیاج به قدرت نمایی پیدا کرده بود و این نشانه ضعف بود. ضعف قدرت هم برگشت ناپذیرست . به همین جهت تمامی آن خشونت ها و قدرت نمایی های دم آخر به ضعف بیشتر قدرت منجر شده بود. این ضعف را مردم ساده کوچه و بازار بیشتر احساس می کردند تا دست اندرکاران و هشیاران؛ و به همین سبب هم ولوله در مردم کوچه و بازار افتاده بود — چه درک و آگاهی پنهان، بدون خودنمایی و ژرفی درین مردم ساده وجود دارد و چه آرام و پوشیده و بی وقفه خود را با وضع دمساز می کنند. ولوله ای که در مردم کوچه و بازار افتاده بود سررشته داران را باز هم بیشتر به صرافت انداخت . به خشونت و قدرت نمایی باز هم بیشتر افزودند و ناتوانی درونی خود را بیشتر آشکار کردند. مثل چیزی بود که قدرت، به ناچار، خود شخصاً انجام وظایف ناتمام حریفش را به عهده گرفته بود. قدرت وقتی به خود آمد، وقتی احساس نیاز کرد، پیرامونش را خالی دید و وحشت تنهایی، او را به رفتاری ناسنجیده و نابخردانه واداشت: کشتار، کشتار .

مردم به میدان آمده بودند. دیگر حرف بر سر گروهی قهرمان و پیشقراول نبود، حرف بر سر زرد و خوردهای پراکنده در اینجا و آنجا نبود؛ مردم به میدان آمده بودند و وقتی که مردم به میدان بیایند ازین کشتارها و

قلبتشن بازی هانمی ترسند. وقتی مردم به میدان بیایند، همه زرادخانه توپ و تانک حریف کم مصرف و بیخاصیت است، بیشتر از یک مشت آهن پاره نمی‌ارزد و در سرنوشت مبارزه اثر چندانی ندارد. مردم از این چیزها نمی‌ترسند. وقتی دوران اوج شروع می‌شود مردم باکشان نیست که برای گرفتن هر سنگر چقدر تلفات می‌دهند؛ مردم واهمه ندارند. مردم در دوران‌های اوج سهمناکند، نیروشان زوال‌ناپذیر و غیرقابل مقاومت است. تازه درین هنگامست که کوچکی و کم‌اثری آن برخورد‌های پراکنده و آن قهرمانی‌های تک‌افتاده آشکار می‌شود و سقوط قهرمانان آغاز می‌شود.

مردم به میدان آمده بودند. توی هر شهر، توی هر محله و توی هر خانه جنب‌وجوشی غیرعادی به چشم می‌خورد. مثل آن بود که همه دارند خود را برای کاری آماده می‌کنند.

سراسر کشور را تظاهرات همگانی فراگرفته بود.

حکومت سراسیمه شده بود، آشفته‌خاطر شده بود، غافلگیر شده بود و رفتار ناسنجیده‌اش از همین آشفتگی درونی ناشی می‌شد؛ والا آنقدرها هم خام نبود، تجربه بسیار داشت — و از جمله، چوب اتکاء بسیار به تجربه‌اش را می‌خورد. در سرسام آن آشفتگی درونی و غافلگیری، هر تظاهر آرامی را هم به خون می‌کشید. و این خون‌ها مردم را جری‌تر می‌کرد، بر سیاهه جنایات حکومت می‌فروزد و مردم را مصمم‌تر، خشمگین‌تر و آشتی‌ناپذیر می‌ساخت. تظاهرات هزاران نفری به تظاهرات ده‌هزار نفری مینجامید و گاه ازین هم بیشتر می‌شد. شهرها یکسر تعطیل می‌شدند، مردم به خیابان‌ها می‌ریختند؛ پلیس می‌کوشید آنان را پراکنده کند. نمی‌توانست. و در هر تجربه عاقبت این خود پلیس بود که پراکنده می‌شد و از معرکه می‌گریخت. و بعد نظامیان وارد میدان می‌شدند تا از پلیس حمایت کنند و تظاهرات را سرکوب کنند. و این امر به گسترش زدوخوردها و کشتارهای دسته‌جمعی مینجامید و هر کشتار خود تظاهرات زنجیره‌ای تازه‌ای را سبب می‌شد. مردم تجربه میندوختند،

خواست‌های آنان ریشه‌ای‌تر می‌شد و حکومت در عین قدرت‌نمایی ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. و همه اینها کبابه‌کشان حکومت را به فکر مینداخت و آنان می‌کوشیدند خرج خود را از حکومت سوا کنند و جایای تازه‌ای برای خود بسازند.

پشتیبانان داخلی حکومت حتی یک طبقه را تشکیل نمی‌دادند. گروه‌هایی که حکومت آنها را پشتیبان خود می‌دانست، درحقیقت مهمانانی بودند که هر یک از گوشه‌ای فراخوانده شده بودند یا فرا آمده بودند تا بر سر سفره‌ای رنگین شکمبارگی کنند و یا خدمهٔ این سفره بودند که حتی بیش از مهمانان شکم‌هاشان را تیمار می‌کردند.

حکومت خود ازین وضع غافل نبود. می‌دانست ترکیب مهمانانش چیست و بنابراین به زحمت می‌توانست به همین گروه اندک شمار اطمینان کند و بر پشتیبانان داخلی متکی باشد؛ در آسمان هم که نمی‌توانست معلق بماند، پایگاهی می‌خواست. این بود که به‌طور عمده در خارج از مرزهای کشور جایایی می‌جست. چنان جایای استواری که حکومت به آن نیاز داشت، یافت نمی‌شد. این بود که از سال‌ها پیش، به گمان خود از جنوب تا شمال کشور را با یک بند به هم وصل کرده بود و با مهارتی استادانه به روی این بند ایستاده بود، بندبازی می‌کرد و تعادل خود را حفظ می‌کرد. گمان می‌کرد تا آینده‌ای دراز قادرست به این بندبازی ادامه دهد. سال‌ها با این تصور دل خوش کرده بود، سال‌ها به استادی توانسته بود نلغزد و تعادل خود را نگه دارد. به مهارت و تجربهٔ خود اطمینان داشت؛ حق هم داشت. ولی همهٔ قضیه این نبود. عیب کارش آن بود که تنها همین عامل را به حساب آورده بود و از بقیه غافل مانده بود. اطمینان بی‌تردید به مهارت و تجربه عیب‌های خودش را دارد و حکومت به عوارض همین عیب‌ها گرفتار شده بود. غافل مانده بود که در طی سال‌ها این طناب پوسیده می‌شود، پاره می‌شود و بندباز را در میان زمین و آسمان به امان خدا رها می‌کند. غافل مانده بود زمین‌هایی که

میخ‌های دوسوی این طناب بر آنها کوبیده شده است خود برای همیشه سفت و استوار نیست، به لرزه می افتد، جابه‌جا می شود و اگر ناچار باشد میخ‌ها را بیرون می اندازد. غافل مانده بود که یک طرف این بازی به ناچار آن بند و آن میخ‌ها را تحمل می کند و در انتظار زمان مساعد برای پایان بازیست. غافل مانده بود که در زیر پایش آتش روشن شده است و این آتش دست کم می تواند یک بند پوسیده را بسوزاند. غافل مانده بود که همه این عوامل حتی اگر یک لحظه به هماهنگی برسند، دیگر حسابش پاک است. از اینها و خیلی چیزهای دیگر غافل مانده بود. به مهارت خود غرّه شده بود، زمانه را به هیچ گرفته بود، متکبرانه مهارت خود را به رخ دیگران می کشید، در بوق و کرنایش می دمید و خود را افشاء می کرد.

وقتی به خود آمد دیگر دیر شده بود. حتی خطاهای لجاجت آمیزش را هم نمی توانست جبران کند. راه بازگشتی نبود و اگر هم بود نمی توانست بازگردد. اینرا به درستی دریافته بود که قدرت نمی تواند راه رفته را بازگردد؛ یک گام پس نشینی آغاز یک پایانست و یک پایان تند. یک عمر تاخت و تاز و غفلت را نمی شد شست. باید تاوان آنرا می پرداخت. و پرداخت.

آن شب که دیر وقت از لیلی جدا شدم، خواستم برای فرمایش با او وعده ای بگذارم. گفت خیلی دلش می خواهد بیاید ولی سخت گرفتارست. اشتیاق مرا که دریافت، مهربانانه لبخندی زد و به اشاره گفت شما که می دانید یعنی چه، من در اختیار خودم نیستم. مقصودش را متوجه شدم. به اشاره سرحرفش را تأیید کردم. پرشور و خوشحاله‌انه گفت به زودی به من سر خواهد زد؛ ولی نمی داند کی، نمی تواند قرار بگذارد. این به زودی خیلی زود نبود. مدت درازی طول کشید — مدتی که حداقل به نظر من خیلی دراز آمد. و بعدش، یکروز سرزده آمد. خیلی نماند. گفت فقط آمده مرا ببیند و برود. سرشار از امید بود. می گفت «کاد» دارد به نتیجه می رسد: یکماه دیگر، یکسال دیگر؛ دیرتر یا زودتر. این مهم نیست؛ مهم آنست که حریف

در سرازیری افتاده است و سرعت هر گامش از سرعت گام پیشین زیادتر می شود. می گفت ممکن است تا آن وقت او زنده نباشد ولی عمر حریف هم به سر رسیده، آفتاب لب بام است. می گفت ماهی به دُمش رسیده است و تا آن حد که مربوط به اوست، اگر حالا، یعنی درست سربزنگاه دُم ماهی را رها کند، دست کم هرگز خودش را نخواهد بخشود. می گفت می بینید که یک خواست همگانی دارد شکل می گیرد. نیروی بسیج کنندگی این خواست بسیارست؛ تازه جوانه زده است. می بینید که دیگر حتی برگزیدگان حکومت هم دارند چوب لای چرخش می گذارند و حکومت رفته رفته دارد قدرت کنترل آنها را هم ازدست می دهد. سررشته کار دارد از دستش به در می رود. اینها یعنی دُم ماهی، یعنی ته کار. عمق تضادهای درونیش بیشتر و آشکارتر شده است. حتی جناح های خودشان هم آشکارا دارند به جان هم می افتند. فکر همه چیز را کرده بودند، جزین که توی این دریای خونی که ایجاد کرده اند خودشان هم غرق می شوند.

لیلی اینها را گفت و خیلی خبرهای دیگر را هم گفت. می فهمیدم چه می گوید. امیدش در دسترس نبود، ولی دیگر آنقدرها هم دور نبود که نشود آنرا دید.

بیشتر پایی نشدم و لیلی خودش برای چهار روز بعد یک قرار احتمالی گذاشت. گفت کوشش خواهد کرد بیاید، ولی زیاد منتظرش نباشم.

شتاب حوادث همه پیش‌بینی‌ها را از سکه انداخت .

آن سه روزه پس از جدایی از لیلی روزهای عادی نبودند. آن شب لیلی خبرهایی از آنچه در زیر پرده می‌گذشت بم داده بود، ولی خبرهایش به شکل محتاطانه‌ای بیجان بود. می‌کوشید خبرها را از دهلیز عقاید و معیارهای خودش عبور دهد و بیشتر، آنها را اختلافات درونی حکومت بنمایاند که گویا ربطی به مردم ندارد، می‌کوشید فعالیت‌های گروه خودشان را بیشتر برجسته کند و آنها را در صدر بنشانند. همچون حرف می‌زد که آدم فکر می‌کرد حالا حالاها در به همین شکل و بر همین پاشنه می‌چرخد. و به هرحال نمی‌شد گمانی درباره آن چندروزه و چند هفته بعد داشت .

ولی آن دوسه روزه بعد روزهای عادی نبود. یکهو توی شهر شایعات گوناگون بر سر زبان‌ها افتاده بود. انگار که سق آن چندروزه را با شایعه برداشته بودند. شایعات ظاهراً از هیچ شروع شد؛ ولی بُرد آنها زیاد بود. هیچ چیز که بتواند شایعات را تکذیب کند وجود نداشت. دستگاههای رسمی خفقان گرفته بودند. ظاهراً به کار عادی خود ادامه می‌دادند ولی حالتی از انتظار بر آنها حاکم بود. فردای آن شبی که لیلی را دیده بودم، ناگهان اعلام شد چندتن از سران حکومت «بیمار» شده‌اند؛ شایع بود آنان تمارض کرده‌اند. یکی دوفنر برای معالجه راهی خارج از کشور شده‌اند؛ شایع شد آنان را کنار گذاشته‌اند. و این شایعات بین مردم ولوله انداخته بود.

ازین گونه کارها پیشتر هم می شد ولی عادی بود . اما برزمینه ای که در آن وقت وجود داشت، این کارها مفهوم خاصی می یافت و دنباله هم داشت. روز بعد دو سه نفر از یال و کوپال داران پرهیبت دستگاه را ناگهان بازنشسته کردند و خرده کاری های دیگری درینجا و آنجا . و همه اینها نگاهها را به سوی دستگاه می کشید .

همه وسایل و دستگاههای خبری، مستقیم و غیرمستقیم در اختیار حکومت بودند و آنها هم مطابق معمول ساز ملال آور خودشان را می زدند . ولی مردم معطل آنها نشدند؛ وقتی وسایل و دستگاههای متعارف خبری را جوابگوی وضع ندیدند، وسیله خودشان را به وجود آوردند؛ نافذترین و سریع ترین وسیله : شایعه . و هر شایعه همچون سنگی که به دریا ضربه بزند، یک دایره کوچک می آفرید و بعد دایره پشت دایره . در آن وضع شایعات از وسایل عادی خبری قابل اطمینان تر بودند . همین نقل قول ها، همین می گویند ها، همین یک کلاغ چل کلاغ کردن ها بیش از تمامی وسایل رسمی خبری بازگوکننده واقعیت اوضاع بودند . و همین که آن شایعه ها می توانست بدون واهمه سرزبان ها بگردد، خود سیمای تازه زندگی را نشان می داد .

توی شهر چو افتاده بود که یکی استعفا داده و جایش را به دیگری سپرده است ولی فعلاً نمی خواهند این خبر را اعلام کنند . شایعه دیگر حاکی بود که نه؛ هنوز استعفایی در کار نیست، ظاهراً فقط یک تفویض اختیارات کوتاه مدت برای استراحت و معالجه است و گویندگان به کنایه می گفتند : ولی هنوز دوا ی این مرض کشف نشده !

یک شایعه دیگر می گفت حکومت می خواهد یک عده از سرسپردگان خود را فدای بقای خود کند؛ کاسه کوزه ها را بر سر آنان بشکند و خودش را تطهیر کند . چو افتاده بود که آموزگاران تصمیم به اعتصاب دارند، بیشتر دانشگاهها هم که از اول نیمسال دوم تحصیلی اعتصابشان ادامه دارد، در

جنوب که غوغاست، کارگران فلان کارخانه هم کارخانه را اشغال کرده‌اند ولی برخلاف معمول مأموران از خشونت با آنان پرهیز کرده‌اند و کارگران چند کارخانه دیگر هم به پشتیبانی از خواست این کارگران دست به اعتصاب زده‌اند. یک شایعه دیگر می‌گفت به سراغ فلان پیرمرد کهنه کار رفته‌اند تا سررشته کار را به دستش بسپارند ولی نپذیرفته است؛ رسماً احضارش کرده‌اند، حال غش پش دست داده؛ یعنی برای آنکه نرود خودش را به غش زده است. می‌گفتند چند نفر از دولتمداران را گرفته‌اند. اتهام: اختلاس، سوءاستفاده از قدرت، نقض قوانین مدنی، رعایت نکردن موازین قانون اساسی، زیر پا گذاشتن حقوق انسانی و یک دور تسبیح اتهام دیگر. همه این اتهام‌ها هم به جا بود. هر یک از این اتهام‌ها را می‌شد در هر زمان به هر یک از آنان زد و ثابت کرد؛ ردخور نداشت. ولی کار دیروز و امروز که نبود؛ این کارها علت موجودیت رسمی چنان مقام‌هایی بود.

شایعه دیگری می‌گفت یک عده از سروسرداران دستگاہها می‌خواسته‌اند فرار کنند ولی اجازه خروج از کشور به آنان داده نشده است. و شایعات دیگر از هر طرف می‌بارید. تلفن‌ها یک‌روند شایعه و خبر می‌رساندند. گوش‌ها و دهان‌ها یکریز در کار بودند. روز دوم و سوم مردم آنچنان خودمانی و بی‌واهمه توی کوچه و خیابان می‌ایستادند و با هم حرف می‌زدند و به هم خبر می‌رساندند که انگار پاک از یادشان رفته بود تا همین یک هفته پیش به خاطر یک کلمه نسنجیده زبانشان را از پس کله‌شان بیرون می‌کشیدند. و همه اینها دست کم نشان می‌داده که چیزی فرور یخته است، چیزی در حال شدنست، فصل بندبازی به پایان رسیده است و تماشاگران دارند خود را آماده می‌کنند تا در بازی شرکت کنند.

شهر از شایعه لبریز بود. ولی گهگاه که از پنجره مطب به خیابان نگاه می‌کردم همه چیز مثل همیشه می‌نمود. پاسبانان مسلح سرپست‌هاشان بودند و مردم را دید می‌زدند، دکان‌ها مثل همیشه سرگرم کار بودند، نانوايي

رو به روی مطب، به پخت عصرانه اش مشغول بود و مشتریان در برابر آن صف کشیده بودند، چراغ‌های فلورسنت سرخ‌رنگ سینمای نزدیک مطب همچنان همیشه به آن چشمک‌زدن‌های مرتب و وقیحانه خود ادامه می‌دادند و تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها و اتومبیل‌های شخصی به آمدورفت پایان‌ناپذیر خود سرگرم بودند.

سه روز از آخرین دیدارم با لیلی می گذشت. و این سه روزه توی شهر بندازبند ترس گسیخته شده بود و هیجان داشت سینه ها را می شکافت . سرشب بود که یکی از دوستان تلفن کرد و گفت

— دکتر؛ خبر داری ؟

گفتم

— از چی ؟

گفت

— پس خوب شد بت زنگ زدم. ساعت نه شب رادیو را بگیر . الان اعلام کرد که یک بیانیه رسمی پخش می کند.

پرسیدم

— درباره چی ؟ اینها که هنوز گُرگُر می خوانند .

طرف بلند و سرحال خندید و گفت

— دیگر نمی خوانند. در حال انتظارند. فقط موسیقی پخش می کنند. رادیو را بگیر، خودت متوجه می شوی.

و بعد انگار که خودش کیابایی است و دستش به یکجا بندست، به

شتاب گفت

— رادیو را بگیر ! فعلاً گوشی را می گذارم. خط باید آزاد باشد، ببینیم چه خبرست. خدا حافظ.

و پیش از آنکه من بتوانم چیزی بگویم، گوشی را گذاشت.
حیبب آقا، با آن همه کم حرفی که پیشترها در او سراغ داشتم،
به خصوص در آن چندروزه رابط من با دنیای شایعات بود. مرتب می آمد و
می رفت و خبر می آورد. و چه حالی داشت پیرمرد؛ با دمش گردو
می شکست.

پس از تلفن آن دوست، اندکی دست به دست کردم و بعد، برای
اطمینان خاطر، به هوای برداشتن روزنامه به اتاق انتظار رفتم. حیبب آقا
کنار پنجره ایستاده بود. به دیدن من نگاهش را از خیابان گرفت، به من
نگریست و منتظر ماند.

چند روزنامه و مجله روی میز اتاق انتظار را زیرورو کردم و بعد
آرامانه و کم اعتنا به حیبب آقا گفتم
— یک رادیو جیبی داشتی؟! —

بیدرنگ تا ته حرفم را خواند و جواب داد

— بله آقا. ساعت نه ببینیم چه می شود.

جاخوردم پیرمرد آنچنان این حرف را زد که انگار خودش
یک طرف قضیه بود. و لحنش آنچنان بود که انگار می خواست بگوید: خودم
به رادیو احتیاج دارم. پرسیدم

— تو هم خبر داری؟! —

— کی ندارد آقای دکتر. همه منتظراند.

و همه منتظر بودند. نزدیکی های ساعت نه شب که به سوی
کافه هر شبه می رفتم، خیابان ها خلوت بود. از قدم زدن بیکاره ها توی خیابان
خبری نبود. اما قهوه خانه های سر راه شلوغ بود. مردم دوپشته به روی
صندلی ها و تخت های چوبی قهوه خانه ها نشسته بودند؛ چای می نوشیدند،
با هم گفت و گومی کردند و انتظار می کشیدند. قیامت بود. جلودکان های
رادیوفروشی سر راه هم شلوغ بود. مردم بیخود در برابر و تیرین ها ایستاده بودند

و رادیوها را نگاه می کردند و آنچنان نگاه می کردند که انگار تا آنوقت رادیو ندیده بودند .

توی کافه برخلاف شب های دیگر شلوغ نبود . آقارضا، صاحب کافه، تا مرا دید، به نشانه سلام کردن سر تکان داد و به شتاب گفت
 — آقای دکتر؛ ما خودمان رادیو داریم .
 — من طالب رادیو نیستم .

و بدون آنکه نیتی ناروا داشته باشم، دروغ می گفتم . آقارضا خندان و سرزنش آمیز و به لحنی آمیخته به چاپلوسی گفت
 — آقای دکتر، ما چشم امیدمان به شماهاست .
 به کنایه گفتم

— بوی کباب میاد !

گفت

— خرداغ می کنند؛ چه جور هم !

متوجه کنایه من شده بود ولی ترجیح می داد نیش آنرا حواله حکومت کند .

صدای رادیو را بلند کرد؛ تا حد گوشخراش . رادیو داشت آهنگی شبیه یک مارش نظامی می نواخت و من چقدر از این مارش های نظامی بدم می آمد . از همان دوران نوجوانی، وقتی یک مارش نظامی می شنیدم فکر می کردم دارند می روند یک عده را بکشند .

پشت میز بچه ها نشسته بودند و تا من برسم ته یک نیم بطری را بالا آورده بودند . فقط یکی از آنان نیامده بود که وقتی آمد گفت توی خیابان که می آمده از رادیو یک دکان پخش اعلامیه دولت را شنیده و همانجا میخکوب شده بوده است .

مستخدمان کافه آن بیابروی هرشب را نداشتند . ول می گشتند، معطل بودند . مثل شب های دیگر مشتری زیاد نبود و آنان هم دربند آمدگان نبودند .

بیشتر دوروبر آقارضا می‌پلکیدند که رادیو بالای سرش بود. آقارضا هم اعتراضی نمی‌کرد. صدای رادیو را که بلند کرد، جنب و جوش مستخدمان کافه اندکی بیشتر شد؛ ولی چندتا از آنان همان نزدیک رادیو دستشان را به کاری بند کرده بودند و دیگر نمی‌توانستند کاری را که شروع کرده بودند نیمه‌کاره رها کنند — دیگر گرفتار توجیه کار خودشان شده بودند. مثل همیشه، موش دیگر می‌خواست همبونه را ول کند، اما همبونه موش را ول نمی‌کرد.

آقارضا خودش دست‌اندرکار شده بود. می‌آمد و می‌رفت و بساط میخواران را جور می‌کرد. وقتی عرق و لوبیا پخته برای من آورد، پش‌گفتم — ممکنست خواهش کنم صدای رادیو را یک‌خزده کم کنی؟

و او بی‌اعتنا به خواهش من، جواب داد

— همین حالا تمام می‌شود. ببینیم چی می‌گوید.

و ساعتش را نشانم داد که یک دقیقه به ساعت نه‌را نشان می‌داد.

ساعت نه‌شد. موسیقی رادیو قطع شد و هیاهوی میخانه ناگهان فروکش کرد. چند لحظه سکوت رادیو غیرقابل تحمل بود. و عاقبت گوینده رادیو که گویا می‌کوشید هیجان خود را فرو خورد، شروع به خواندن اعلامیه دولت کرد.

تکرار «هم‌میهنان عزیز» در آغاز هر بخش از اعلامیه نشان می‌داد که نویسندگان اعلامیه می‌کوشند رابطه‌ای بین خود و مردم برقرار کنند — رابطه‌ای که سال‌ها از گسستن آن می‌گذشت.

همان یاهوهای پیشین مقدمه دراز اعلامیه بود: خدمات بیدریغ و خستگی‌ناپذیر دولت، پیشرفت کشور، عصر سازندگی و توجه آمیخته به شگفتی‌جهانیان که گویا کار و زندگیشان را ول کرده‌اند، زلزله دارند به ما می‌نگرند و دهان به ستایش گشوده‌اند — و معلوم نبود اگر چنانست که می‌گویند، پس لنگی کار کجاست، این اعلامیه برای چیست؟

در میانه اعلامیه معلوم شد گناه همه خشونت‌ها و وحشت‌آفرینی‌ها به

گردن «مصالح عالیة کشور» بوده است. اعلامیه اظهار تأسف می کرد که در برخی زمینه ها به ناچار زیاده روی هایی شده است و بازهم «مصالح عالیة کشور» ایجاب می کرد اکنون که کار به سامان رسیده «با قدرت» از زیاده روی ها جلوگیری شود. برای آنکه با قدرت جلو زیاده روی ها گرفته شود، اعلام می شد که چند سازمان «انتظامی» دولتی منحل شده اند و وظایف این سازمان ها به چند سازمان کوچکتری که به زودی تأسیس خواهند شد، سپرده خواهد شد و یکی دوتا از سازمان ها هم در سازمان های دیگری که از قدیم وجود داشته اند، ادغام می شوند. و بعد هم این خبر که گروهی از کسانی که در زمینه های گونه گون پا از گلیم قانون درازتر کرده اند، به طور موقت بازداشت شده اند و مورد بازخواست قرار می گیرند؛ بیگناهانشان آزاد می شوند و گناهکارانشان «به دست عدالت» سپرده خواهند شد. و بیچاره عدالت که سالیان درازی بود ترازویش را از دستش ربوده بودند.

اعلامیه اضافه می کرد که تمام زندانیان سیاسی، به جز آنان که در درگیری های مسلحانه شرکت مستقیم داشته اند، آزاد می شوند؛ با امید آنکه عبرت گرفته باشند و راه خدمت به «مقدسات ملی» را برگزینند. احکام آزادی آنان به زندان ها ابلاغ شده است و فردا صبح آزاد خواهند شد.

با اعلام این خبر غر یوشادی در کافه پیچید. گیلان های عرق به سلامتی این و آن خالی شد و بیشتر کسانی که در آنجا بودند، آنچنان شادمانه، راضی، پرغوغا و پرغرور به هم نگاه می کردند که انگار خودشان ترتیب اینکار را داده بودند.

اعلامیه میفرود که فعالیت های سیاسی مطابق قانون و در محدوده قانون آزادست و «همچنان که پیوسته روش دولت بوده است» ازین به بعد نیز هیچگونه مانعی برای فعالیت های آزاد سیاسی و تشکیل احزاب و اجتماعات قانونی وجود نخواهد داشت — و چه بشرم بودند اینان!

در پایان به کوتاهی اعلام شده بود که چون دولت «وظایف ملی و

میهنی» را که برعهده داشته به پایان رسانیده است استعفای خود را تقدیم داشته ولی تا تعیین دولت تازه مأمور ادامهٔ ادارهٔ امور کشور شده است. دولت از مردم خواسته بود که آرامش کامل خود را حفظ کنند و «اخلالگران و فرصت طلبان» را به صفوف خود راه ندهند و تهدید کرده بود که هرگونه اخلال در نظم عمومی «با قدرت و شدت» سرکوب خواهد شد.

و همه اینها، سراسر متن اعلامیه، بیانگر یک درماندگی بود؛ نشان دهندهٔ یک وضع نامنتظر و پیش بینی نشده، نشان دهندهٔ اینکه سررشته داران و نیز نویسندگان اعلامیه نمی دانستند زنگوله را چگونه به گردن گربه ببندند. اما وضع روشن بود. آنهمه ابراز قدرت در اعلامیه نمی توانست کسی را گول بزند. زیر پای حکومت خالی شده بود. مردم از قدرت خود مطمئن بودند و دست حریف را هم خوانده بودند. در روزهای بعد معلوم شد که درحقیقت حکومت و دم و دستگاهش عملاً وارفته اند و سررشته داران حکومت سرآسیمه و وحشت زده به ناچار نیروهای خود را پس کشیده اند تا ضربات کوبنده تری برپیکر آنها وارد نیاید و از هم نپاشند. بعد از آن دیگر کسی زیاد گوشش به حرف های حکومت بدهکار نبود.

خواندن اعلامیه پایان گرفت و بار دیگر پخش همان آهنگی که به یک مارش نظامی می مانست، از سر گرفته شد. دیگر نیازی به یادآوری و خواهش نبود. آقارضا صاحب میخانه خودش صدای رادیو را کم کرده و بعد که یکباره هجوم مشتریان آغاز شد و کافه پُر شد، به یکی از مستخدمان دستور داد: — خفه اش کن.

هیاهو و ولوله در کافه در گرفته بود. زمینهٔ مشترک همهٔ گفت و گوها اعلامیهٔ دولت بود و پیش بینی دربارهٔ آینده.

رو کردم به بچه ها و پرسیدم

— بچه ها می آید فردا برویم ؟

یکی شان پرسید

— کجا ؟

— دم یکی از زندان‌ها.

یکی دیگر از بچه‌ها به کنایه‌ای آمیخته به نفرت گفت

— نصف این مملکت زندانست؛ کدام یکی شان ؟

نام مخوف‌ترین زندان شهر بی‌تردید به ذهنم آمد و بیدرنگ جواب

دادم:

— آن یکی که زندانی‌های قدیم‌تر توش‌اند. آنجا را باید دید. این

چند هزار نفری که این هفت‌هشت ماهه گرفته‌اند وضع‌شان بهتر از قدیمی‌ها

بوده. ولی آنجا...

و حرفم را خوردم. یکی از بچه‌ها پرسید

— کار را چه کنیم ؟

و آنکه تصمیم به آمدن داشت جواب داد

— گمان نمی‌کنم فردا از کارخبری باشد.

و عاقبت او و احمد گفتند می‌آیند و وعده گذاشتیم.

تقریباً هشت‌و‌نیم صبح روز بعد بود که سر یکی از چهارراه‌های

مرکزی شهر همدیگر را دیدیم و سه نفری به سمت زندان معروف شهر، جایی

که آنهمه وحشت آفریده بود، به راه افتادیم؛ در دامنه کوهستان.

چه کوهستان زیبایی بود و دامن این کوهستان را چه به زشتی آلوده

بودند. چه فریادهایی درین دامنه پیچیده بود و خفه شده بود، چه نفس‌هایی در

آنجا بریده بود، چه داغ‌هایی بر تن‌ها گذاشته شده بود؛ بوی گوشت جزغاله

شده، فریاد وحشت، درد؛ چرک، تعفن، تب، خون، مرگ. چه گورستان

بی‌نام و نشانی بود آن کوهپایه نیمه‌سنگی. و چه زیبا بود کوهستان‌لمیده؛ آن

فرازها. برف مثل شولای سپیدی برگرده کوهستان افتاده بود، آسمان

یکدست آبی بود و آفتاب بامدادی... چه زیبا بود کوهستان.

منطقه ای را که زندان در آن واقع شده بود من پیشترها دیده بودم. آن وقت ها یک ده بیلاقی بود. وقتی از آن سمت ها به کوه می زدیم، این ده بر سر راهمان بود. جای باصفایی بود. رودخانه ای باریک ولی پر آب و خروشان داشت. کناره های رودخانه و سینه کوه پر از درخت بود؛ درخت های پیر و سنگین. درخت های آلبالو، گردو و سپیدار این منطقه مشهور بود. دره فراخی بود. اگر فصلش بود، وقتی از آنجا می گذشتیم، می نشستیم، نفسی تازه می کردیم و بعد، سنگی می زدیم و چندتا گردو مینداختیم پایین. با یک قلوه سنگ پوست گردوها را می شکستیم، مغزشان را می خوردیم و می رفتیم. روستاییان صاحب درخت معمولاً همان گوشه کنارها سرگرم کار بودند. سنگ اندازی و دست درازی ما را بر گردوهای خودشان می دیدند و چیزی نمی گفتند. وفور نعمت بود و چندتا گردویی که ما می زدیم به جایی بر نمی خورد. روستاییان هم آدم های مهربان و دست و دلبازی بودند. پس از شرارت و شلنگ و تخته مان، وقتی می خواستیم ده را ترک کنیم، اگر از کنار روستاییان رد می شدیم، به لحنی پوزشخواهانه و درعین حال خودمانی به آنان سلام می کردیم و می گفتیم

— خدا قوت .

و روستاییان مهربان، دعایی بدرقه راه مان می کردند و می گفتند

— خیر پیش .

چه روزگاری بود. و حالا چی شده بود. تمامی یادبودها و خاطرات ما را از آن منطقه بریده بودند. روستاییان را از ده بُن کن کرده بودند و رانده بودند. از درخت ها هم خبری نبود؛ فقط تک و توکی در آن دورها، تنها مانده و ماتم زده .

درخت ها را انداخته بودند تا به جای شان دیوارهای بلند و قطور زندان را بالا ببرند و خانه های پاک روستایی را ویران کرده بودند تا به جای شان سلول های زندان بسازند و باغ ها را ویران کرده بودند تا حریم زندان و دیدگاههای نگهبانی به وجود آورند .

هنگامی که اتومبیل حامل ما داشت به حریم زندانی نزدیک می شد، انبوهی زن و مرد و کودک را در برابر خود دیدیم که آرام و کم گفت و گو شده ایم و باید پیاده شویم. آن دوست دیگر که در پشت فرمان نشسته بود، اتومبیل را اندکی دور از گذرگاه جمعیت متوقف کرد . پیاده شدیم و به آهستگی همراه مردم به راه افتادیم. هرچه پیشتر می رفتیم انبوه آمدگان بیشتر و فشرده تر می شد. به زودی ملتفت شدیم که بیشتر آمدگان خانواده و کسان زندانیان اند و کسانی مثل ما که تنها به دیدار این صحنه آمده اند، اگرچه اندک نیستند، ولی توی جمعیت گم اند.

نزدیکتر که شدیم، اول برج های بلند نگهبانی زندان به نظرمان آمد، با نورافکن های بزرگی که در آنها تعبیه شده بود؛ چیزی شبیه برج های نگهبانی اسارتگاههای زمان جنگ. توی هر برج نگهبانی دوتا سرباز در پشت مسلسل هاشان ایستاده بودند و مراقب جمعیت بودند . و بعد در زیر برج، ساختمان بزرگ، تک افتاده و رازپوش زندان به چشممان خورد که همچون یک خار بُنّه تک مانده در میان بیابانی بی برگ سردآورده بود. محوطه ای مسطح و خالی و بی برگ و درخت در پیرامون آن قرار داشت. این محوطه، حریم رسمی زندان بود که با سیم خاردار از دنیای بیرون جدا می شد و در

کنار آن گله به گله سربازان مسلح به نگهبانی ایستاده بودند. در برابر انبوه مردمی که گرد آمده بودند، دروازهٔ این حریم قرار داشت و در کنار آن پاسدارخانه.

در برابر دروازه چندتن از مردم به بگومگوبا سرگروهیان پاسدارخانه مشغول بودند. من و احمد و دوست دیگرمان خود را به نزدیک دروازه رساندیم. سربازانی که از دروازه محافظت می کردند، به سردی در برابر مردم قرار گرفته بودند. انگار نمی دانستند چه پیش آمده است، نمی دانستند امروز با دیروز و روزهای پیش از آن چه تفاوتی دارد. اما سرگروهیان کم و بیش می دانست و در میان بگومگوهایش با مردم، مرتب به صدای رسا می گفت و تکرار می کرد که: «به من دستور داده شده خشونت نکنم» و انگار با تکرار این عبارت می خواست غیرعادی بودن دستور را برساند — و چه خشونت درین فرمانِ عدم خشونت نهفته بود.

بگومگوها بر سر آن بود که مردم می خواستند از سیم های خاردار و «حریم زندان» بگذرند و در کنار دربرزگ زندان به انتظار آزادشدن عزیزانشان بایستند و سرگروهیان می گفت نمی تواند چنین اجازه ای بدهد، از «بالا» دستوری به او نداده اند.

عاقبت یک جیب ارتشی سرسید. بوق زنان و پرغوغا از میان مردم راهی برای خود گشود و به دروازهٔ «حریم زندان» نزدیک شد. دروازه را برایش گشودند. ولی جیب تو نرفت؛ همان دم دروازه متوقف شد و سروان جوانی از آن پیاده شد. لباس خدمت به تن داشت و پارابلوم بزرگی به کمر.

به دیدن او چندلحظه سکوت برقرار شد؛ سکوتی ترس زده. و بعد از میان جمعیت کسی فریاد زد «با خود جناب سروان صحبت کنید». و دیگران آن حرف را تأیید و تکرار کردند و سکوت شکست. سروان جوان به خونسردی جمعیت را دید می زد. درمانده بود. یکی از گفت و گوکنندگان دم دروازه خواست سر حرف را با او باز کند. اما او روبرگرداند و خواست

مردم را از سرگروه‌بان پرسید. بعد، چند لحظه بلا تکلیف ایستاد عاقبت دستش را به چارچوب دروازه گرفت و به روی کاپوت جیب رفت. به تائی ولی صریح و به صدایی رسا به مردم گفت که او خود برای نخستین بارست که به این زندان آمده و مأمور اجرای دستور مرخص کردن زندانیانست. در لحن سخن و عباراتی که می‌گفت گونه‌ای همدردی با مردم احساس می‌شد. می‌کوشید خود را با مردم قاطی کند. از مردم و خودش یکجا نام می‌برد و مرتب می‌گفت: ما... ما...

یکبار گفت و بار دیگر تکرار کرد که در جریان مرخص کردن زندانیان ممکن است ما با صحنه‌های ناخوشایندی روبه‌رو شویم و از مردم خواست خونسردی خود را حفظ کنند. لحن خشک نظامی‌اندکی به هیجان آمیخته شده بود ولی می‌کوشید به هیجانش میدان ندهد. گفت احساس مردم را درک می‌کند ولی مأمورست و بنابراین باید «با حفظ مقررات» دستور را اجرا کند. به او دستور آزادی زندانیان داده شده است و تا چند ساعت دیگر اینکار را تمام خواهد کرد؛ ولی اجازه ندارد به مردم اجازه نزدیک شدن به زندان را بدهد.

در برابر سخنان آرام و ابراز همدردی او با مردم، مردی از میان جمعیت به لحنی پر خاشجویانه و پر خشم پرسید

— شما احساس مردم را درک می‌کنید؟! امروز درک می‌کنید یا دیروز هم درک می‌کردید؟ من دوتا جوانم توی این شکنجه‌گاه‌اند، یکی شان را هم پارسال تیرباران کردید؛ دیگر برای چه منتظر بمانم؟!

و در همین حال به خشونت راه گشود و به جلورفت. از توی جمعیت فریادهای خشن تأییدآمیز برخاست. مردم به هم فشرده شدند و به سوی دروازه لغزیدند. به دستور سرگروه‌بان، پاسداران تفنگ‌هاشان را از دوش برداشتند، به دست گرفتند و آماده دفاع شدند. سروان جوان به سربازان نهب زد که هیچکس حق تیراندازی ندارد. جمعیت مردد شد. سروان درحالی که

می کوشید خود و جمعیت را آرام کند، به لحنی خواهشمندانه فریاد زد

— آقایان، آقایان. خواهش می کنم!

جمعیت اندکی آرام شد. سروان جوان که مردم را آرامتر دید،

خطاب به مردی که به او پرخاش کرده بود گفت

— من دیروز هم احساس شما را درک می کردم، امروز هم درک می کنم.

برای همین هم امروز مرا به اینجا فرستاده اند. اما تا دیروز توی هنگ خدمت

می کردم. من که جوان های شما را زندانی نکرده ام؛ من آمده ام آنها را آزاد

کنم.

از میان جمعیت یک نفر به لحنی نیشدار گفت

— پس دستگاه جنشش جورست؛ مثل عطاری. توی یک قوطی شما را برای

همچون روزی نگه می دارد، توی یک قوطی آنها را برای دیروز!

همه در جمعیت افتاد و همان مرد خشمگین اولی به سروان جواب

داد

— توی هنگ خدمت می کردی؟ همه شما توی هنگ خدمت می کنید.

ولی اتکاء دستگاه به همین شماهاست. اگر شماها نبودید که مردم یکساعته

حساب این آدمکش ها را تصفیه می کردند (و با دست به زندان اشاره کرد)

سرنیزه شماها اینها را نگه داشته، اینها به جیز شما می زنند. یعنی شما

نمی دانید؟!

بار دیگر ولوله در جمعیت افتاد و فریادها اوج گرفت. سروان جوان

نگران شده بود. صمیمانه ولی به بی تجربگی می کوشید مردم را قانع کند. از

دنبال گیری گفت و گو با مرد خشمگین خودداری کرد. از جمعیت خواهش

کرد آرام باشند و هنگامی که مردم را اندکی آرامتر دید، گفت

— آقایان؛ من اجازه ندارم. خواهش می کنم اینرا بفهمید!

و بعد به لحنی درمانده و آرام گفت

— من چه جوری اینرا به شما حالی کنم؟!

احمد که درماندگی و بلا تکلیفی افسر جوان را دریافته بود، به او پیشنهاد کرد:

— به وسیله تلفن زندان اجازه بگیرید .

حرف احمد بیدرنگ در دل سروان جوان نشست و او را از بلا تکلیفی نجات داد. او سربرگرداند و از سرحقیقتشناسی و سپاس به احمد نگریست. بعد از او خواست که تا بازگشتش جمعیت را آرام نگه دارد. پس از آن به لحنی سخت و آمرانه به سرگروهیان دستور داد از هرگونه خشونت و مجادله با مردم خودداری کند. سوار جیب شد و به سوی ساختمان زندان روانه شد.

احمد از همان جا که ایستاده بود شروع به گفت و گو با جمعیت و قانع کردن آنان به بازگشت سروان کرد — و چه دشوار بود قانع کردن مردم. ولی حرف های گرم و بی پیرایه احمد بر مردم اثر می کرد. یکی می گفت: «خوب، این سروان هم تقصیر ندارد. مأمورست. اگر خلاف بکند خودش را میندازند این تو». یکی دیگر جواب می داد: «ده! پس همه آنها بی هم که جوان های ما را توی زندان عذاب داده اند می توانند همین بهانه را بیارند؟». دیگری می گفت: «به این ننه من غریبم ها گوش ندهید. این حرف ها یعنی چی؟ آدم پای درد دل شمر هم بنشیند خون گریه می کند. ببینید چکار کرده اند!»

گفت و گوها ده دقیقه ای به درازا کشیده بود که سروان بازگشت. فرزند و چابک پرید به روی کاپوت جیب و خوشحالانه به مردم اطلاع داد که با درخواست آنان موافقت شده است؛ به شرط آنکه آرامش را حفظ کنند. زمزمه رضایت و پیروزی توی مردم افتاد. سروان بار دیگر به مردم هشدار داد که ممکن است در جریان مرخص شدن زندانیان، «ما» با صحنه های ناخوشایندی روبه رو شویم.

تکرار این حرف صداها را فرو کشت. مردم آرام شدند. نگرانی و بیتابی آنان افزون شده بود. بعضی ها انگار همه چیز را می دانستند؛ فقط با

قیافه‌های صبور و ماتم زده به سروان می‌نگریستند. مادری که چادری سیاه بر سر داشت، درحالی که می‌گریست، مویه کنان ولی نافذ پرسید — چه بلایی سر بچه‌های ما آورده‌اید؟

سرها به نگرانی به سوی او برگشت و بغض فروخورده چند پیرزن ترکید و از چند سوسدای گریه برخاست. سروان، پشیمان از گفته خود، باز دیگر از مردم خواست آرام باشند. و بعد همان روی جیب ایستاد و به مردم نگاه کرد. مثل چیزی که می‌خواست حرفی بزند که نمی‌دانست چگونه آنرا عنوان کند. منتظر چیزی بود یا کاری.

مردم پابه‌پا می‌کردند و منتظر اجازه سروان بودند تا از دروازه بگذرند. درین هنگام یک اتومبیل استیشن از درزندان بیرون آمد. گروهی با لباس‌های غیرنظامی در آن چپیده بودند. استیشن به شتاب به سوی سمت راست حریم زندان رفت. دو پاسداری که در آنجا به نگهبانی ایستاده بودند، به اتومبیل ایست دادند، از پنجره به درون استیشن نگاه کردند و بعد به شتاب دروازه آن سمت را گشودند — دروازه‌ای که دروازه نبود، راهی برای روز مبادا بود. تا دقت نمی‌کردی به چشم نمی‌خورد. به جز پاسدارانی که در کنارش ایستاده بودند تقریباً هیچ علامت و مشخصه‌ای نداشت. استیشن به شتاب از یک جاده فرعی سنگلاخ که در آن طرف قرار داشت گریخت.

یکنفر فریاد زد

— دارند فرار می‌کنند؛ اینها کجا می‌روند؟

و جمعیت دیگر منتظر اجازه سروان نشد و به طرف دروازه هجوم برد. سروان با اشاره دست به سرگروهیان و سربازان دستور داد از سر راه مردم به کنار بروند و خود از جیب پایین آمد. آنچه می‌خواست بگوید انجام شده بود. محوطه خالی حریم زندان ناگهان از آدم سیاه شد. همه به شتاب راه می‌سپردند تا در کنار دیوارهای بلند زندان منتظر بمانند. سروان جوان سوار جیب شد و خود را به ساختمان زندان رساند. به دستور سرگروهیان، سربازان

در کنار پاسدارخانه پهلوی دروازه گرد آمدند و از آنجا با نظم و قدم نظامی به سوی زندان رفتند. دولنگه در بزرگ زندان به خشکی به روی پاشنه چرخید، زندان دهان گشود و آنان را بلعید و دولنگه در باصدایی مهیب بسته شد و از پشت گُلون شد. مردم در کنار دیوارهای زندان منتظر بودند. گریه چند مادر هنوز ادامه داشت. نگرانی در انتظار مردم رسوب کرده بود و پرسشی که آن مادر کرده بود تکرار می شد:

— چه بلایی سر جوان های ما آورده اند ؟

انتظار جان مردم را به لب آورده بود.

— چقدر طول می کشد ؟

— پس چرا باز هم نگه شان داشته اند ؟

خانواده هایی که ماهها و سال ها صبر کرده بودند، دیگر طاقت یک ساعت انتظار را نداشتند. در کنار ما جوانی ترکه که لباسی برازنده به تن داشت و گویا برای دیدن این صحنه آمده بود، به لحنی که بیشتر سرزنش آمیز بود تا دلسوزانه، گفت

— بیچاره آنهایی که واداده اند ! حالا با چه سرافکنندگی باید بیرون بیایند !

مردی سیلو و میانه سال که طرز لباس پوشیدنش، رفتارش و لحنش خشن می نمود و دست های پت و پهن و سنگینی داشت و تا آنوقت بیحرف و بردبار ایستاده بود و به در زندان چشم دوخته بود، به شنیدن این حرف سربرگرداند، به نگاهی زُل زده و عتاب آمیز گوینده را نگرست و پس از چنددم، به لحنی که تا به حد بی ادبی خشن بود، ازش پرسید

— از همین حالا شروع کرده اید ؟

جوان ترکه جازد، خودش را جمع آوری کرد و به لحنی بیم زده پرسید

— با من بودید آقا ؟

مرد سیلونگه نافذش را به او دوخت و به بانگی رساتر گفت

— آره. با تو بودم. می گویم هنوز هیچی نشده پرت و پلا گفتن را شروع

کرده‌اید؟

جوان ترکه کوتاه آمد و به لحنی استمالت جویانه ولی کنایه آمیز گفت
— من که حرف بدی نزدم. گفتم دلم برایشان می‌سوزد. شما کسی را این تو
دارید آقا؟

مرد سیبلو متوجه کنایه او شد و پرخاش کنان گفت
— نه. کسی را ندارم. همه‌شان کس‌های من‌اند. اما تو دلت برای کی
می‌سوزد؟ تو اصلاً ازین جا چی می‌فهمی که دلت می‌سوزد؟ تو اصلاً
کی هستی که دلت می‌سوزد؟
توجه مردمی که در نزدیک آن دو بودند، به یک و به دو آنان جلب شده
بود. جوان درحالی که می‌کوشید خشم خود را فرو بخورد، اعتراض کنان
گفت

— شما چرا اینجوری حرف می‌زنید آقا؟ من که چیزی به شما نگفتم.

مرد سیبلو به لحنی عصبی گفت

— به همه گفتمی. اینجوری حرف می‌زنم تا آن چاک دهن‌ت را ببندی. تو
اصلاً صبح آب پرتقال‌ت را خورده‌یی آمده‌یی اینجا، یا می‌خواهی برگردی
بخوری؟!

مردم به خنده افتاده بودند و جوان، آزرده و خشمگین جواب داد

— این حرف‌ها یعنی چه، آقا؟! چرا توی کاری که نمی‌دانی دخالت
می‌کنی؟ باید مرز بین مقاومت و تسلیم روشن باشد!

— مقاومت؟ تو اصلاً از مقاومت چی می‌فهمی؟ ها؟ مقاومت را توی
کتاب خوانده‌یی. وقتی بیکار بوده‌یی، وقتی توی تخت‌خوابت یله داده بوده‌یی و
خیالات ورت داشته بوده. مقاومت برای تو یک وهم‌ست، یک چیزی سوا از
زندگی. اگر یک دفعه بتوانی مقاومت کنی جزو خاطرات زندگی‌ت می‌شود.
اما یک کارگر صبح تا شب مقاومت می‌کند؛ هر روز، هر دقیقه. مقاومت
برایش وهم نیست، هوس هم نیست، جزو لوازم آرایشی زندگی هم نیست؛

مقاومت جزو زندگی روزمره است؛ تا آنجا که بتواند، تا آنجا که لازم باشد. وقتی هم نتواند دندان به روی جگر می گذارد، یا به قول شماها تسلیم می شود. مقاومت می کند، با خودش کلنجار می رود تا بتواند دندان به روی جگر بگذارد. برای همین هم هست که مثل شما راجع به مقاومت و راجی نمی کند، مثل شما هم امامزاده مقاومت درست نمی کند، به این بچه ها هم مثل شما نگاه نمی کند. اینها را می فهمی؟ نه. چون تا وقتی آن تن نرم و نازک را به کار ندهی و یک لقمه نان برایت مثل غنیمت جنگ نباشد نمی توانی این حرف ها را بفهمی. نمی توانی بفهمی که معنی مقاومت را باید از توی مبارزه زندگی بیرون بکشی، نه از ذهن خیالیافت.

جوان از صراحت مرد سبیلویه تنگ آمده بود. به لحنی تمسخرآمیز

گفت

— پس هرکس هرکاری کرد، کرد. چون شما کارگر تشریف دارید؟!

مرد سبیلونیشخندی زد و به صدای بلند گفت

— من از خودم حرف نمی زنم. اما تومی فهمی جنگ یعنی چی؟

جوان ترکه و خوش لباس که گمان می کرد از خروش مرد سبیلو

کاسته است، از سر رضایت جواب داد

— سؤال شما چه ارتباطی به حرف من دارد؟ من گفتم دلم برای شان می سوزد.

مرد سبیلویه همان خشونت پیشین گفت

— توی جنگ به سربازی که تسلیم می شود سرکوفت نمی زنند. این یک جنگ است، همه چیز جنگ را هم دارد. دلت برای خودتان بسوزد که رفتید توی کافه لم دادید. لابد بعد هم می خواهی راجع به اینکه چطور باید مقاومت کرد یک کتاب بنویسی؟!

جوان باریک اندام و اطوکشیده ای که سر حرف را باز کرده بود، باز

هم اندکی به خشم آمده بود ولی می کوشید خشمش را فرو خورد و لحن

مؤدبانه اش را حفظ کند. جواب داد

— کی توی کافه لم داده بوده؟ ما هم وظایفی برای خودمان قایل بودیم که انجام می دادیم. هرکس از راه خودش توی جنبش شرکت می کند. مگر هرکس قطر پرونده اش کلفت تر باشد انقلابی ترست؟

مرد سیلو همراه یک پوزخند جواب داد

— نه. اما کدام جنبش؟ جنبش ایراد گرفتن از کار بقیه؟ جنبش بُز خور کردن برای سر بزنگاه؟ کدام جنبش؟ شما کافه نشین ها کی را می خواهید سیاه کنید؟ گوشه کافه اگر یک گوش مطمئن گیر بیارید یک تنه به اندازه پنجاه تا لنین انقلابی هستید ولی یک اعلامیه ساده را حاضر نیستید ازین دست به آن دست برسانید.

جوان باریک اندام انگار که کلمه جنبش بی اختیار از دهنش پریده بود، از تکرار مکرر این کلمه به وسیله مرد سیلو بیم زده شده بود. این کلمه هنوز ورد زبان ها نشده بود، هنوز حرمتی داشت و هنوز گفتن آن در برابر یک گروه ناآشنا توجه انگیز بود؛ می توانست مخاطره آمیز هم باشد. جوان انگار که بی اختیار خودش را لو داده باشد، با نگاهی ناباور و هراس زده به مردم می نگریست. مرد سیلو این نکته را دریافته بود و به این سبب دیگر امان نداد و به لحنی که هر دم پر خاشجویانه تر می شد گفت

— دهنشان را وا می کنند و می بندند و می گویند جنبش. توی زندگیت را بگرد. پردل و جرئت ترین قدمی که تا حالا برداشته ای همین است که امروز آمده ای به اینجا؛ آنهم امروز! لابد به پنجاه نفر هم سپرده ای که اگر بلایی به سرت آمد برای اینست که امروز آمده ای اینجا!

مردم از بی پروایی خوشونتبار مرد سیلو به خنده افتاده بودند و جوان باریک اندام که بیهوا به مخمصه افتاده بود، سخت دست و پایش را گم کرده بود و می کوشید به نحوی خودش را از معرکه بیرون بکشد. به لحنی استمالت جویانه ولی ظاهراً اعتراض آمیز گفت

— آقا دعوا داری ؟ من گفتم دلم برایشان می سوزد؛ فحش که ندادم.

مرد سیلوول کن معامله نبود. گفت

— من دعوا دارم ؟ آره. دارم. ولی حالا نه. با تو هم نه. دعوا را تو شروع کردی. اما شما بلدید فحشتان را توی کلمه های نرم و نازک پیچید. با آن حرف آتش به جان یک عده از این مردم زد که ماه و سالست هفته ای یکی دو دفعه آمده اند اینجا، اشک ریخته اند و به این بیرحم ها التماس کرده اند تا فقط یک خیر خشک و خالی از زنده بودن جوان هاشان بگیرند. آنوقت تو برایشان جیک نشسته ای که کی با گردن راست بیرون میاد، کی باید سرش را پایین بیندازد. خاطر جمع باش آنکه به جنگ رفته، جنگیده و بعد تسلیم شده، بر آن آدمی که اصلاً از جنگ در رفته شرف دارد. اینهایی که امروز درمی آیند یک سروگردن از من و تو بالاترند. اگر بالاتر نبودند، اینجا نگه شان نمی داشتند. آنها هم می توانستند خودشان را کنار بکشند و بعد یک همچون روزی و ایستند و گُرگُری بخوانند. ولی کنار نکشیدند، رفتند؛ برای آنکه درد مردم داشتند. اما تو نرفتی؛ برای آنکه می ترسیدی. اگر هم می خواسته ای دق دلت را خالی بکنی، حداکثر کاری که کرده ای این بوده که هفته ای یکدفعه، رفته ای مسابقه فوتبال و مخالف تیم قاچ فریاد کشیده ای. ولی اینها مسابقه فوتبال نرفتند؛ به جنگ رفتند. توی جنگ هم ممکنست آدم کشته بشود، مقاومت بکند، تسلیم شود، یا پیروز بشود. حالا اینها هم همراه مردم یک قدم به پیروزی نزدیک شده اند؛ یعنی اینها خوف نکردند، دل به دریا زدند، رفتند و تا اینجا پیش را پیروز شده اند. همه شان با هم پیروز شده اند؛ نه قهرمانان شان، نه تنها آنهایی که مقاومت کردند؛ همه شان با هم. همه آنهایی که توی جنگ شرکت کرده اند؛ هم آنهایی که مقاومت کردند، هم آنهایی که کشته شدند و حالا نیستند تا سردست مردم بلند بشوند، هم آنهایی که تسلیم شدند. اگر می فهمیدی جنگ یعنی چی، اینها را هم می فهمیدی. می فهمیدی که تسلیم شدن با خیانت کردن فرق دارد. اگر یک روز گذرت به

این زندان افتاده بود، می فهمیدی که ارزش آدم‌ها را با تعداد شلاقی که می‌توانند بخورند، یا با تعداد دفعه‌هایی که می‌توانند داغ بشوند، اندازه نمی‌گیرند. ولی تو جنگ نرفتی، از کنارش هم رد نشدی؛ رفتی مسابقه فوتبال. آنهم برای اینکه دق‌دلت را خالی کنی. آنهم نه برای مردم؛ برای تسلی دل خودت. لابد بعد هم باد توی غنچه انداختی که چه رشادتی کردم، عجب سرنترسی؛ با آنکه اسمش قاج بود...

حرف‌های مرد سیلو مثل تگرگ می‌بارید و جوان باریک اندام هم برای آنکه بار دیگر دم به تله ندهد و ضمناً توجه مردم را به خودش جلب نکند، دم بر نمی‌آورد. همه آنهایی که در صدارس آن دو ایستاده بودند، شش‌دانگ حواسشان توی حرف‌های مرد سیلو بود که ناگهان باز شدن پرسروصدای یک کت از در بزرگ زندان، به همه بگومگوها پایان داد. همه به سوی در زندان سربرگرداندند و صدای «آمدند» از جمعیت بلند شد.

نخست چند سرباز مسلح آمدند بیرون و در دو طرف در نیمه باز شده زندان ایستادند و بعد بیست و دوسه نفر جوان و میانسال که بعضی هاشان بقچه‌ای به پشت داشتند، به آرامی از زندان خارج شدند.

انگار آنقدر که دیدن آسمان باز و محیط بدون دیوار برای آنان گیرا و توجه‌انگیز بود، وجود انبوه جمعیتی که در برابر در زندان تنگ هم ایستاده بودند توجه آنان را بر نمی‌انگیخت. همه‌شان هنگامی که بیرون می‌آمدند، همان دم در زندان می‌ایستادند و شادانه، ولی ناباور سرشان را بالا می‌گرفتند. مدتی بهت‌زده و خاموش به آسمان می‌نگریستند، بعد آرام‌آرام نگاه می‌گرداندند و به پیرامونشان چشم می‌دوختند. مردم به شادی فریاد می‌کشیدند. هیچکس به هیچکس نبود. از هرکس یک صدا و یک سخن درمی‌آمد. آنان که عقب‌تر ایستاده بودند، بالا می‌پریدند تا قیافه‌های آزادشدگان را ببینند، یا بهتر ببینند. پیرزن چادرسیاهی که در همان ردیف جلو ایستاده بود، به دیدن آزادشدگان بغضش ترکید، زد زیرگریه و همانجا افتاد به روی خاک.

چند لحظه پیشانیش را به روی خاک گذاشت؛ بعد سر برداشت و چهره و دودستش را به سوی آسمان گرفت و به صدای بلند گفت
— خدایا شکر . خدایا، شکر .

پیرزن به پهنای صورت اشک می ریخت . چند نفر زن و مرد که در کنار او ایستاده بودند، کمکش کردند تا از زمین بلند شود. پیرزن به سوی زندانیان آزاد شده رفت. بی پروا از نامحرمی، یک یک آنان را به بغل گرفت و بوسید — و چه سخت بوسید. زندانیان بهتشان زده بود. شیون پیرزن خیلی ها را به گریه انداخت. زن ها آسوده تر گریه می کردند و مردها فقط اشک می ریختند. غریب جمعیت آرام نمی گرفت. آزادشدگان بلا تکلیف ایستاده بودند. انگار که پیش از بیرون آمدن از زندان دستی به سر و رو کشیده بودند ولی با اینحال چهره هاشان زرد و نزار بود. چشم هاشان گود رفته بود. و یکی دوتا شان، جابه جا صورتشان کبود بود. بهت زدگی نخستین آنان را ترک کرده بود و حالا نمی دانستند چه باید بکنند. غافلگیرانه آزاد شده بودند و غافلگیرانه تر در برابر هزاران چشم قرار گرفته بودند که به کنجکاوی و ستایش و شگفتی به آنان خیره شده بود. پیرزن آنان را بوسید، اشک هایش را با گوشه چادرش پاک کرد و عقب آمد. معلوم شد هیچیک از این گروه آزاد شده، کسی که پیرزن چشم انتظارش بود، نبوده است. جمعیت به سوی آزادشدگان هجوم برد و آنان ناگهان خود را به روی دست مردم دیدند؛ مردمی که می خندیدند، گریه می کردند، فریاد می کشیدند، هورا می کشیدند؛ هر کار می توانستند می کردند. چند تا از جوان هایی که سردست ها بودند، پنجه های دودست خود را به هم گره زده بودند و این نشانه پیوند و همبستگی را مصمصانه تکان می دادند .

و پس از مدتی، وقتی چشم همه منتظران به دیدن آن نخستین گروه آزاد شده روشن شد. همانطور سردست آنان را به سوی اتومبیل ها بردند . خانواده های آنان همراه مردمی که آزادشدگان را بر سر دست گرفته

بودند می رفتند، ولی اغلب خود دستی به عزیزانشان نداشتند. آن جوانان در آن هنگام از آن همه مردم بودند، قهرمانان همه مردم.

احمد که به هیجان آمده بود پرسید

— ما هم با اینها برویم !

گفتم

— نه. صبر کن تا بقیه بیایند.

و صبر کردیم. مردم هم صبر کردند. گروهی همراه آزادشدگان دور شدند. ولی بیشتر مردم ماندند. رفته رفته هلله و شادی نخستین آرام گرفت و باردیگر انتظار مسلط شد. دیگر کسی شعار نمی داد، دست نمی زد، فریاد نمی کشید. همه، همه حواسشان به لنگه در نیمه باز زندان بود. همه چشم ها به آنجا می نگرست؛ و چه انتظار طاقت کشی بود. هر گروهی که مرخص می شد همین وضع تکرار می شد. پس از آزاد کردن بیست وهفت هشت گروه، دیگر از آزاد کردن دسته جمعی زندانیان خبری نشد. یکی را بیرون می فرستادند، غریو شادی از جمعیت برمی خاست. لنگ لنگان می آمد؛ چوبی به جای عصا به دستش بود، یا چوبی به زیر بغلش. به سختی خودش را به روی زمین می کشید؛ معلوم بود بدنش هنوز پردردست. دم در زندان می ایستاد، به آسمان می نگرست، حریصانه هوای بیرون را استنشاق می کرد، به مردم نگاه می کرد، لبخند می زد و راه می افتاد و مردم دیگر امانش نمی دادند، نمی گذاشتند مال خودش باشد؛ سردستش می گرفتند. چهره آزراده از درد به هم می رفت ولی چیزی نمی گفت، حوشحالانه تحمل می کرد و به مردمی که برایش کف می زدند و به محبت او را می نگرستند، نگاه می کرد و سردست می رفت. دلهره یک خانواده پایان می گرفت و دلهره خانواده های دیگر افزون می شد. بعد یکی دیگر، بعد یکی دیگر.

— چرا اول او را فرستاده اند ؟

— پس جوان ما چی شده ؟

— او را هم می فرستند.

— پس چرا نمیاد؟

— اصلاً زنده است؟ از کی پرسم؟ به کی بگویم؟

و چه فاصله درازی بود زمانی که بین مرخص کردن یکی و مرخص کردن دیگری طول می کشید. بعضی از زنان منتظر تاب نمی آوردند. می رفتند جلو؛ به نزدیک زندانی تازه مرخص شده و ملتسمانه از کسان خودشان خبر می خواستند. می پرسیدند: او هم آنجاست؟ هست؟ می دانی هست؟ میاد؟ دیدیش؟ پس چرا ولش نکرده اند؟ و می گریستند.

بیشتر زندانی های آزاد شده از دیگران خبر نداشتند. اصلاً نمی دانستند چند نفر در آن زندان هستند. نام همدیگر را نمی دانستند. نمی توانستند بدانند؛ هر کدامشان توی یک سلول انفرادی می بودند. تنها بعضی هاشان خبرهایی از دیگران داشتند، خبرهایی نامطمئن؛ آنهم اغلب همان دم آخری؛ وقتی همراه گروهی دیگر برای بیرون آمدن از زندان آماده می شدند.

وقتی یک زندانی از همزنجیرش بیخبر بود یا اورا نمی شناخت، دیگر تحمل خانواده او تمام می شد. شیون می کردند، ناله می کردند، به سروصورت خود می زدند و بعضی پیرترها از هوش می رفتند. ضجه ها قاطی می شد. جلو در زندان قیامت بود. چه صحنه هایی بود آن روز. مگر می شود فراموش کرد؟

بچه ها، بچه های آزاد شده از آن فرصت دم آخری استفاده کرده بودند و اغلب صورتشان را دو تیغه تراشیده بودند. تا آنجا که می شد، خودشان را صفا داده بودند و تروتمیز کرده بودند. اما چرا همه آنان خودشان بیرون نمی آمدند؟ چرا همه آنان به روی پا راه نمی رفتند؟ چرا بعضی از آنان را سربازها بغل می کردند و بیرون می آوردند؟ و وقتی می آوردند، مثل یک تکه گوشت به روی زمینشان می گذاشتند و می رفتند؟ و وقتی می رفتند...

مگر آنجا کجا بود ؟ بازداشتگاه معلولین جنگ ؟ آنجا کجا بود ؟ با این بچه‌ها چه کرده بودند ؟ وقتی سربازها آنان را در برابر در زندان به زمین می‌گذاشتند، بچه‌ها خندان و سرزنده به آدم‌ها می‌نگریستند؛ نگاه‌هایشان شاد و لبریز از زندگی بود. ولی همین نگاه‌های شاد و سرشارشان یاری می‌طلبید. یاری می‌خواستند. می‌خواستند به مردم پیوندند، ولی نمی‌توانستند. ناتوان بودند. نمی‌توانستند برخیزند. چه بر سر آنان آمده بود ؟ آنان راه نمی‌رفتند؛ می‌خزیدند.

— با جوان‌های ما چه کرده‌اند ؟

ولی پروای بی‌پایی نداشتند. می‌خندیدند و به سوی مردم دست تکان می‌دادند. ولی همه‌شان قادر به اینکار نبودند: بعضی‌ها دیگر دستشان حرکت نداشت؛ فقط لبخند می‌زدند.

مردم به سوی این از پافشاری‌ها می‌رفتند. بادقت آنان را بغل می‌کردند، پیشانی‌شان را می‌بوسیدند و سردستان می‌گرفتند. و آنان خود را به دست جمعیت می‌سپردند. چهره بعضی‌هاشان از درد توی هم می‌رفت ولی تحمل می‌کردند و وقتی سردست مردم بلند می‌شدند، می‌خندیدند، مشت نشان می‌دادند، شعار می‌دادند. ولی چه کسی می‌توانست از صرافت بی‌پایی آنان بیفتد ؟

— با جوان‌های ما چه کرده‌اند ؟

این پرسش تکرار می‌شد، تکرار می‌شد. سربازان می‌رفتند و می‌آمدند و زندانیان را بیرون می‌آوردند. ولی دیگر غریوی از جمعیت بر نمی‌آمد؛ همه در بهت زدگی فرو رفته بودند.

چند صد نفر را درین یک خشت جا، جا داده بودند ؟ چند نفر از پافشاری‌ها را سربازها آوردند، جلو در زندان به زمین گذاشتند و رفتند ؟ دیگر چه کسی می‌توانست بشمارد ؟ چندتا ازین جور زندان‌ها در همین شهر وجود دارد ؟ این آدم‌ها باهم چه می‌کنند؛ باهم چه کرده بودند !

چند ساعت از ظهر گذشته بود و هنوز آزاد کردن زندانیان به پایان نرسیده بود. فاصله آزاد کردن آنان بیشتر شده بود.

عاقبت سروان جوان بیرون آمد. سخت گرفته و درهم بود. آمد، دم در زندان ایستاد. چند لحظه به افسردگی به مردم نگریست. چه دل‌هایی در انتظار فشرده شد، چه دلهره‌هایی. سروان به آرامی اعلام کرد که هفت زندانیان این زندان مرخص شده‌اند و دیگر کسی در زندان نیست و افزود که ممکن است عده‌ای هم در بیمارستان باشند. خانواده‌هایی که عزیزانشان را بازنیافته بودند زیاد بودند. وقتی سروان گفت دیگر کسی در زندان نیست آنان بهتشان زد، ماتشان برد، همه امیدهایی که به خود داده بودند ناگهان از میان رفت. بر بر به سروان نگاه کردند و از میان زنان صدای ضجه بلند شد. سروان، مثل آنکه نمی‌دانست چه باید بکند. او هم بهت‌ش زده بود.

عاقبت بر خود مسلط شد و آرام و سرخورده گفت

— من اینجا می‌مانم و صورت زندانیان را رسیدگی می‌کنم. یک عده توی بیمارستان‌اند. شاید یک عده را هم به زندان‌های دیگر فرستاده باشند، یا به شهرهای دیگر. می‌پرسم، دنبالش را می‌گیرم. فردا من اینجا هستم؛ می‌توانید بیایید نتیجه‌اش را پرسید.

آنچه سروان گفت امیدکی برای بعضی‌ها بود و شاید تنها آرزویی. ولی چه کسی می‌توانست خودش را با این حرف‌ها راضی کند؟

مردی که دم دروازه حریم زندان با سروان یک و به دو کرده بود و گفته بود یک پسرش را تیرباران کرده‌اند و دویسرش هم درین شکنجه‌گاه‌اند، هیچیک از دوجوانش را بازنیافته بود. همینطور زُل زُل توی چشمان سروان را نگاه می‌کرد. بهت‌ش زده بود، وامانده بود. نمی‌دانست چه بکند، چه بگوید. دیگر همه چیزش را از دست داده بود. رنگ از رویش رفته بود. گریه نمی‌کرد. چشمان از حدقه درآمدنش را به سروان دوخته بود. مدتی همچنان به سروان جوان نگریست و بعد با گام‌هایی سنگین به جلو

رفت. رخ به رخ سروان ایستاد. باز هم چند لحظه به چشمان او نگر است و بعد
رسا و به صلابت از و پرسید
— دوتا پسر من کجا هستند؟

مرد یک پارچه آتش شده بود، یک پارچه تصمیم بود. انگار
می خواست همه زندگیش را با جواب این پرسش تاخت بزند. سروان جوان
چشم به چشم او دوخته بود. بی تردید و مصمم می نمود. به آرامی جواب داد
— من می دانم. من امروز به اینجا آمده ام. من خبر ندارم.
مرد بی واژه و به خشونت گریبان سروان را گرفت، یخه او را توی
پنجه اش فشرد و پیچاند و گفت

— پس کی خبر دارد؟ کی باید جواب بدهد؟ تو که امروز آمده ای، آنها
را هم که فرار دادی؛ پس کدام رذل بیشرفی باید جواب بدهد؟ من کجا
بروم، از کی پرسم، به کی بگویم؟
و ناگهان گریبان سروان را رها کرد و بعد با همه توانش، دستش را
بالا برد و سیلی سختی به صورت سروان زد و فریاد کشید:

— آخر نامردها؛ از یک خانواده سه تا جوان؟!... کی باید جواب بدهد؟
سروان جوان بی تردید و استوار در برابر مرد ایستاده بود. در برابر سیلی
مرد حتی صورتش را کنار نکشید. شدت سیلی اشک به چشمانش آورده بود
ولی عکس العملی نشان نداد و با چشم اشک آلود به چشمان مرد نگاه
می کرد.

گروه‌بانی که در پشت سر سروان ایستاده بود، شتابان پارابلومش را
از جلد بیرون آورد و همراه یک سرباز تفنگ به دست به شتاب به سوی سروان
و مردم مهاجم آمد. توده مردم به سوی آنان لغزید. سروان جوان بدون آنکه
سرش را به سوی گروهبان بگرداند، به خشم و خشونت بسیار به گروهبان
فرمان داد:

— برگردید سر جایتان.

و خود همچنان بی‌تزلزل و بیجواب در برابر مرد مهاجم ایستاده بود و زل زده بودتوی چشمان او. مرد مدتی دیگر به سروان نگر بست و بعد واداد، شل شد. خلع سلاح شده بود. همه زندگیش را درین کار گذاشته بود ولی آنرا نخریده بودند، پس زده بودند. هیچ واکنشی نشان ندادند. و او، یکباره بغضش ترکید. جمعیت پیرامون او و سروان سرجا میخکوب شده بودند. صدایی از کسی بر نمی‌آمد و این سکوت، گریه و هق‌هق مرد را رساتر می‌نمود.

مرد به آرامی به سوی گروه خانواده‌هایی که کسان خود را بازنیافته بودند، برگشت. مثل چیزی که دیگر پاهایش رمق نداشت تا او را نگه دارد. سر پا نشست. قیافهٔ تکیده‌اش یکباره تکیده‌تر شده بود. سرش را تکان می‌داد و می‌گریست. به صورتش چنگ مینداخت و اشکش را پاک می‌کرد و دوباره چهره‌اش، ریش نتراشیدهٔ جوگندمیش از اشک خیس می‌شد. انگار شرمش می‌آمد گریه کند. مدام با دست صورتش را از دیگران می‌پوشاند. سروان جوان همچنان در همان جایی که بود ایستاده بود. اندوه جمعیت را پوشانیده بود. خانواده‌های فرزند گم کرده به آرامی ضجه می‌زدند. چند تن از سربازانی که تفنگ به دست در کنار در زندان ایستاده بودند، گهگاه با پشت دست اشکشان را پاک می‌کردند. سرگروه‌بان با اشارهٔ دست به همهٔ سربازانی که جابه‌جا در کنار در بزرگ زندان ایستاده بودند، فرمان داد و آنان به خط شدند و دست‌فنگ کردند. خانواده‌هایی که کسان خود را بازنیافته بودند زیاد بودند ولی به تدریج از بقیهٔ مردم کناره گرفته بودند و در سمت چپ در بزرگ زندان گرد آمده بودند؛ مثل یک گروه بریده شده از دیگران. دیگر به آرامی می‌گریستند، ناله می‌کردند، ضجه می‌زدند و از جمع آنان نوایی برمی‌خاست که به یک نوحه شباهت داشت. نوحهٔ آرام و مداوم آنان را گاهی پرسش بیجواب آن مرد مهاجم می‌برید:

— آخر از یک خانواده چند نفر؟ نامردها، بیرحم‌ها. به کی می‌شود

نسل از یاد رفته |

گفت؟! بیرحم‌ها، بیرحم‌ها .

بسیاری از مردم با زندانیان آزاد شده رفته بودند، ولی هنوز تعداد کسانی که مانده بودند زیاد بود. گروهی از مردم به جمع خانواده‌های ماتم‌زده نزدیک شده بودند و در حالی که خود اشک به چشم داشتند، می‌کوشیدند آنان را آرام و راهی کنند .



و این یک آغاز بود .

نوزادی که در طی سال‌ها نطفه‌اش بسته شده بود، در رحم مادر درد کشیده بود و درد آفریده بود و در میان آنهمه درد و سختی رشد کرده بود، دیگر متولد شده بود .

همین چند دقیقه پیش که داشتم این یادداشت ها را می نوشتم، زخم آمد توی اتاق. توی سینی نقره ای که به دست داشت، فنجان چای را بغل قندان چینی گذاشته بود. هم این فنجان لب طلایی و هم آن قندان پرنقش و نگار جزو ظرف های چینی گرانبقیمت ماست که معمولاً به هنگام پذیرایی از مهمان آنها را از گنجه بیرون می آورند.

لابد گمان کرده اند منم چند روز، یا حداکثر چند ماه دیگر مهمان آنان خواهم بود. شاید هرگز این تصور را بر زبان نیاورده باشند، شاید حتی در ذهن آنان این تصور به طور مشخص شکل نگرفته باشد؛ ولی ذهن آنان نمی تواند خالی از جوانه هایی از چنین گمانی باشد. چه انگیزه دیگری می تواند چنین رفتار غیرعادی را توجیه کند؟ چرا باید از یک نفر اهل خانه اینجور پذیرایی کنند؟ جزین است که گمان می کنند این اهل خانه رفتنی است، مهمانست؟ می خواهند ازین مهمان خوب پذیرایی کرده باشند، می خواهند وقتی که رفت، خود را به این راضی کنند که او را دست به سر نکرده اند. شاید می خواهند از سر ترحم مرا عزیزتر بدارند. آخ که اگر سالم بودم، اگر زمینگیر نشده بودم، آنوقت می دانستم چگونه حق هر کدام را کف دستشان بگذارم.

ولی نه. اگر همه مرا قابل ترحم تصور کنند، زخم چنین گمانی نخواهد کرد. او مرا خوب می شناسد. او که عوض نشده. او مرا دوست

دارد. اینرا می دانم. مطمئنم. همان وقت که توی اتاق آمد، یکدنیا محبت توی چشم هایش خوانده می شد. اگر بگویم او را دوست دارم، او را می پرستم، عشق خود را کوچک کرده ام. گاهی فکر می کنم هنوز یکتا پرست هستم چون فقط او را می پرستم. ولی بعد با خود می گویم احساس من نسبت به او پرستش نیست، چیزی بیشتر از پرستش است. این کلمات دیگر رسا نیست. این کلمات عشق و پرستش آنقدر عادی شده، آنقدر بیجا مصرف شده که از بیان عظمت و ژرفای عشق من به او عاجزست. او زیباست. ولی خود را گول نمی زنم: زیباتر از او فراوانند. اما آن چیزی که او توانسته در من به وجود آورد، هیچ زنی هرگز نتوانسته بوده است. اصلاً من که به خاطر زیباییش به جانب او کشانده نشدم.

مثل یک معشوقه مرتب دور و بر من می پلکد، مثل یک عاشق به من می نگرد و مثل یک مادر مواظبتم می کند. چقدر دلم می خواهد به طریقی جبران اینکارها را بکنم. می دانم که می میرم. ولی نمی خواهم مدیون کسی باشم. اما ما که مدیون هم نیستیم. عاشقی که یک دین نیست. با اینحال اگر خوب می شدم، اگر این ناخوشی لعنتی گوش را گم می کرد باز هم به او نشان می دادم که درخور اینهمه مهر و صمیمیت هستم. ولی راستی چه می کردم؟ مگر به محبت میتوان جواب داد؟ محبت که پرسش نیست.

حالا تقریباً سه ماهست که از پا افتاده ام، فلج شده ام، نمی توانم حرکت کنم؛ بیرون رفتن ازین اتاق برایم ناممکن شده است. توی این چار دیواری مرگبار افتاده ام.

اغلب زنم می آید، پهلوی تختم می نشیند و برایم کتاب می خواند؛ بیشتر شعر. چقدر مجموعه شعر منتشر می شود و همه حدیث شکست و بدبختی و واماندگی. شکست و بدبختی چه داستان هایی دارد؛ درحالی که خوشبختی همه اش یک روایت است. و اکنون فصل مرثیه هاست و داستان ها. و او چه خوب شعر را می خواند. در خواندنش گونه ای بازآفرینی

وجود دارد و من دوست دارم که او برایم شعر بخواند. گاهی که به شعر گیرا و پربراری برمی خوریم، از او می خواهم که آنرا دوباره بخواند. می خواند و بعد درباره آن حرف می زند یا نظر مرا می پرسد.

گهگاه احساس می کنم که وقتی زخم مرا سخت عصبی و دَمق می بیند کوشش می کند به بحث و گفت و گویم بکشاند. می داند که وقتی دهنم گرم شود و به موضوعی پيله کنم به این زودی ها دست بردار نیستم. او هم همین را می خواهد. گاهی تک مضرابی می زند و برای شعله ور کردن هیجان من در بحث، هیزم کشی می کند. یکی دو ساعت که بحث می کنیم، به بهانه ای می رود تا هم به کارهایش برسد و هم مرا تنها بگذارد. می داند که تنها بودن برای من عزیزست. و تنهایی مرا پاس می دارد.

وقتی که با هم بحث می کنیم، گاه کارمان به بگومگو می کشد؛ آنچه را که به آرامی نتوانسته ایم به هم حالی کنیم، می کوشیم با فریاد توی مغز همدیگر فرو کنیم. اغلب گمان می کنم برای سرگرم کردن منست که مباحثی را پیش می کشد. چه علت دیگری می تواند داشته باشد؟ مدت هاست که حرف هامان را، عقاید و اندیشه هامان را برای همدیگر گفته ایم. او می داند من چگونه فکر می کنم و از چه گذرگاهی به موضوع وارد می شوم و من هم از افکار او باخبرم و می دانم از چه دیدگاهی بر مسائل می نگرد.

یکی از پزشکان آشنا، از همدوره های سال های تحصیل پزشکی ام، چند روز درمیان به عیادتم می آید. کوشش می کند دلداریم بدهد، امیدوارم کند. ولی بیفایده است. خودم می دانم به چه دردی گرفتار شده ام — اگر همه دردها قابل درمان باشد، این یکی درمان پذیر نیست.

به راستی دنیای بی سرو تهیست! این پاها که روزی عامل حرکت من بودند، حالا به جز یک جفت چیز اضافی که بار مرا سنگین می کنند، نیستند. درست نقشی روبه روی نقش دیروزشان را به عهده

نسل از یاد رفته |

گرفته‌اند. عامل حرکت به ضد حرکت بدل شده است. زندگی مثل یک سکه است؛ دو روست. تف!

در آن هنگام، توده مردم که در زیر بار سنگین خشونت زندگی روزمره، تحقیر مداوم، تکرار و یکنواختی و تنهایی به جان آمده بودند و عاصی شده بودند، گریزگاه و دستاویزی یافته بودند و یک خواست همگانی آنان را به هم گره زده بود.

طغیان دل‌ها، در یک رستاخیز چشمگیر تبلور یافته بود و رویایی به نام نجات آنان را مجذوب و مسحور کرده بود. یکدل و همصدا، بازپس‌گیری منابع ملی و اخراج بیگانگان آزمند و فتنه‌گر را از چارادیواری کشور خود خواستار بودند. گمان می‌داشتند حصار بزرگ همین است و در ورای آن مرغ‌کان آرزو به بند کشیده شده‌اند. از سراعتماد دست همدیگر را می‌فشردند، از ته دل به هم خنده می‌زدند و به سوی هدف راه می‌سپردند. آرزوهای دورشان به امیدهای نزدیک بدل شده بود و آنان را به سوی خود می‌کشید.

فاصله خود را با مقصد نزدیک می‌دیدند و به این گمان که پرندگان امیدشان انتظار می‌کشند، به تقلا افتاده بودند. خوشحال از پیروزی نزدیک، می‌دویدند و سنگلاخ‌ها را به چیزی نمی‌گرفتند. با دلی مالا مال از تمنا و آرزو به مقصود چشم دوخته بودند و می‌رفتند، می‌رفتند...

آنقدر شادمان و سبکسر شده بودند که معتمدانه گام برمی‌داشتند و به هیچ چیز توجه نداشتند. گمان می‌کردند میان بُر زده‌اند، ولی به بیراهه افتاده

بودند. آدم‌های گوناگونی با پندارها و هدف‌های گوناگون به میدان آمده بودند. هریک از آنها پندار خود و پروای کار خود داشتند. ولی مگر سیریک جامعه در بند چنین پندارهای خوشباورانه‌ایست؟ نیروی آنها به هدر نمی‌رفت؛ فقط پندارهاشان گستاخانه و نابخردانه بود.

آنها به پیشبرد جریان زندگی یاری می‌کردند؛ فقط همین. گردونه‌ای را که در حرکت بود، تندتر می‌رانندند؛ فقط همین. چقدر میان آنچه آنان می‌خواستند با آنچه داشت به پیروزی می‌رسید، فاصله بود! چه ساده‌لوحانه دل به طوفان سپرده بودند آنان! چه صمیمانه و بیخبر داشتند نیرویی را بر مسند می‌نشانند که پیوسته از آن به نفرت یاد می‌کردند!

هجوم مردمان به عرصه زندگی سیاسی آغاز شده بود. همه می‌خواستند کاری بکنند؛ کاری که پیشترها از آن منع شده بودند و اگر می‌کردند، دمار از روزگارشان برمی‌آوردند. هرکس می‌خواست آزادی را شخصاً تجربه کند، می‌خواست شخصاً به این باور برسد که به راستی چیزی عوض شده است، فصلی گذشته است. همه می‌خواستند هوای تازه را با تمامی جان خود دریابند. عشق‌ها داشت گل می‌کرد. پیش از آن هم جوان‌ها به زندگی عاشق بودند، ولی عشق‌ها در خفقان می‌پژمرید. زشتی خفقان عشق‌ها را آلوده می‌کرد و جوان‌ها عشق‌هاشان را پنهان می‌کردند و حالا دیگر فصل آزادی شروع شده بود. هوای تازه بود و فصل عشق.

هرکس زندگی را یکجور تجربه می‌کرد. هیچکس از دیگری حرف شنوی نداشت، در حالی که همه به دست همدیگر نگاه می‌کردند. و کی‌ها؟ حتی آنها که تا دیروز بیغم در هوای آلوده دم می‌زدند و دم برنمی‌آوردند، حتی آنها که تا دیروز پوست تخت خود را دور و بر ایوان حکومت پهن کرده بودند و جاخوش کرده بودند، حتی آنان که تا دیروز در خوشخدمتی به حکومت با هم رقابت می‌کردند، حتی آنان که خود هریک به گونه‌ای، به عوامل دست دوم خفقان و سرکوب بدل شده بودند، حتی آنان

که از حاصل خفقان سهمی گرفته بودند، حتی آنها که تادیروزاگر بشانند می دادند عار نداشتند که بروند و برای رهبران حکومت هورا بکشند. مردم همین ها بودند؛ اینها به اضافه بقیه و در کنار بقیه. مردم یعنی همین ها بودند که به مبارزه رودرو با حکومت کشانده شده بودند و دیگر از جان هم پروا نداشتند. یکعه از مبارزان پاکباز و بی غل و غش وقتی چنین وضعی را می دیدند، وامی ماندند، وامی زدند، نمی توانستند باور کنند — گویا آنها به انتظار آدم های پاک و تر و تمیز بودند؛ آنان مفهوم درستی از مردم نداشتند، آرزوهای خود را به جای واقعیت گذاشته بودند.

حوادث پی در پی و بی امان پیش می آمد. نه؛ حوادث پیش نمی آمد؛ حوادث سر ریز می کرد. آب هایی که سال ها در انجماد نگه داشته شده بودند و یخ زده بودند، وقتی هوا گرم شد، راه افتادند. از آبراه های گوناگون می آمدند، به هم می پیوستند، به سیلاب های بهاره تبدیل می شدند و فرو می غلتیدند. خس ها و خاشاک ها و تخته پاره ها و قلوه سنگ های سر راه ر می کردند و با خود می آوردند. این تخته پاره ها و قلوه سنگ ها که روزگاری دراز پا در زمین سفت کرده بودند، وقتی از زمین کنده می شدند و راه می افتادند، بی پروا به اینطرف و آنطرف می خوردند و هرچه را در برابر می دیدند ویران می کردند و تکه هایی از آنها را با خود می آوردند.

فصل انجماد گذشته بود و هرچه بیشتر می گذشت یخ های قدیمتر و استوارتری ذوب می شدند و راه می افتادند؛ و سیلابی از پس سیلاب پیشین. همین سیلاب های پی در پی بود که گروهی از دست اندرکاران را به اشتباه انداخته بود. آنان گمان می کردند این سیلاب ها از بُن زندگی برمی آیند، چشمه های زنده اند که چنان می جوشند و چنین می کنند. پاک فراموش کرد، بودند که فصل انجماد چه دراز بوده است، پاک نادیده می گرفتند که یخ ها دارند آب می شوند، پاک از یادشان رفته بود که اینها ذخایر گذشته اند و نه حاصل جوشش غیرعادی و بی بند و بار چشمه های زنده. هرگز به این اندیشه

شدند که جوشش چشمه های زنده همیشگی ولی آرام و کم هیاهوست. و این شتباه چقدر گران تمام شد.

درین میان به خصوص چند تا از سازمان ها و گروههای سیاسی کوچک تندرو به کوشش های سرسام گرفته و بی دورنمایی دست زده بودند. سرخ از دستشان به در رفته بود. به سرگیجه دچار شده بودند. اینان به گونه ای دیگر گرفتار پندارهای خود شده بودند. آن دگرگونی های آرام ولی بی امان، گسترده و زاینده ای را که در بطن زندگی پیش آمده بود، در نیافته بودند. آن شاره های درونی و بیرونی بی سرو صدایی را که بر پیکر فرتوت حکومت وارد شده بود، به چیزی نگرفته بودند. از حوادث عقب افتاده بودند و به همین سبب حقیقت وضع تازه را در نمی یافتند. نمی فهمیدند چطور شد که اینطور شد. بیشترها پیش بینی هایی می کردند، می دانستند چیزی دارد پیش می آید؛ ولی گمان می کردند اگر شب نباشد، روزست. واله و شیدای این امید شده بودند. راه می سپردند و هنگامی که دگرگونی به این شکل و شمایل چهره کرد، آنها جا خوردند. این آن چیزی نبود که انتظارش را داشتند. آنها تغییر رنگ ها را در نمی یافتند.

آنها خود را پیشاهنگ و سخنگوی مردم پنداشته بودند. خود را، رزوهای پاک خود را به جای مردم و تمایلات و نیازهای مردم و زندگی شانده بودند و حالا می دیدند به حاشیه رانده شده اند؛ می دیدند تمایلات و نیازهای مردم پیشرو هست، ولی همیشه پاک نیست.

این سازمان ها و گروههای کوچک تندرو، مسلح بودند. سلاح داشته بودند تا سکوت را بدرند، تا ترس مردم را بریزند، تا حرفشان را بی پروا گویند، تا مردم را به عرصه بکشانند. اما سکوت نشکسته بود، تنها تلنگری خورده بود؛ در پی طنین گلوله های آنها مردم به عرصه نیامده بودند، فقط اینان! ستوده بودند و اسلحه توی دست اینان مانده بود. گام آغازین فرجام کارشان نده بود؛ اگر چه، با هر معیاری، اینان نمایانگر اوج اراده بشری بودند.

موجودیت این سازمان‌ها و گروه‌های کوچک تندرو، خود عکس‌العمل تندی بود در برابر شیوه‌های خشن حکومت. در آن هنگام که حکومت هر صدای ناسازی را می‌کشت و همه راه‌ها به روی مردم بسته بود، توده مردم تبلور مخالفت و درگیری خود با حکومت را درین گروه‌ها می‌جست. گلوله‌ای که از سلاح آنها شلیک می‌شد، نماینده یک وجدان اجتماعی سرکوب شده بود، خلاصه شده و چکیده انبوهی نارضایی، ناپذیرایی و ایستادگی تمامی مردم بود. گلوله‌ها حامل چیزی بیشتر ازین نبودند. این ناتوانی مردم در برابر حکومت بود که با غرش گلوله‌ها بیان می‌شد. و این بود که هر حرکت و عمل سازمان‌ها و گروه‌های مسلح تندرو یک واقعه بود، خبر آن دهان به دهان می‌گشت و با شگفتی و ستایش روبه‌رو می‌شد. در آن هنگام رشادت و جانبازی بیدریغ و بی‌تردید اعضای این گروه‌ها؛ مخالفان روش آنان را به تردید وامی‌داشت، زبان هر مخالفی را بند می‌آورد. آنان برای خود در دل مردم جا باز کرده بودند. در آن هنگام مردم هزاران دلیل در ستایش آنان داشتند. موجودیت و فعالیت این گروه‌ها احساس تحقیر و سرکوفتگی را در مردم تخفیف می‌داد. آنها با صداقت و بی‌پروایی عمل می‌کردند، آنان به مظهر مقاومت مردم بدل شده بودند.

اگرچه این گروه‌ها تک افتاده و از مردم جدا شده بودند، اگرچه بنا بر طبیعت روش خود محکوم به انزوا بودند؛ ولی با اینحال این انزوا، یک انزوای کامل و بی‌چون و چرا نبود. آنها می‌توانستند ستایش توده مردم را نشانی از حمایت مردم بدانند. می‌توانستند مخالفت سرکوفته مردم با حکومت را زمینه کار خود قلمداد کنند. در آن هنگام روش آنها اگر درست نبود، دست کم توجیه‌پذیر بود. ولی هنگامی که حکومت مجبور به واپس‌نشینی شد، وقتی که مردمان توانستند خود زبان خود باشند، دیگر به برگزیدگان نیاز نداشتند. موجودیت این گروه‌ها یک عکس‌العمل بود و دیگر به چنین عکس‌العملی نیاز نبود. چرا که دیگر ابتکار به دست حکومت نبود. و درست

در بُن همین حقیقت بود که دیگر موجودیت گروه‌های مسلح تندرو، نه نشانه قدرت مردم، بلکه نشانه ضعف پیشین توده مردم به حساب می‌آمد. آنچه دیروز نشانه قدرت مردم بود، امروز ضعف و تحقیر آنان را نمایش می‌داد. و مردم نمی‌خواستند نشانه ذلیل بودن دیروزشان مدام در برابر چشمشان باشد. دیگر علل وجودی سازمان‌ها و گروه‌های مسلح تندرو از میان رفته بود؛ در حالی که آنها نمی‌خواستند و نمی‌توانستند برین حقیقت گردن بگذارند.

و تازه همه مطلب این نبود. آنها که در آن برهوت خاموشی و وحشت پیشین سر برآورده بودند، نعره کشیده بودند و سکوت را دریده بودند؛ آنها که تا آن حد جسورانه و بی‌پروا و جان‌بازانه در برابر حکومت قرار گرفته بودند و آگاهانه به پیکاری نابرابر برخاسته بودند؛ آنها که نقد هستی را دستمایه این ستیزه‌جویی قرار داده بودند، وقتی حکومت مجبور به واپس‌نشینی شد، وقتی کوشش و مبارزه مخالف حکومت به جایی رسید، خود را طبیعی‌ترین و بی‌تردیدترین وارث مبارزات پیشین می‌دانستند. اگر در زندگی و مبارزه نیز قوانین وراثت صادق بود، حق هم داشتند. ولی لنگی کار در آنجا بود که زندگی و مبارزه قوانین خودش را دارد، راه خودش را می‌رود. آنها که به جنگ می‌روند، همیشه همان‌ها نیستند که به پیروزی می‌رسند. وقتی یک مرحله از جنگ به آخر رسید، آنوقت نه قهرمانان و جنگاوران، بلکه آن نیرویی از زیر تاق نصرت می‌گذرد که زندگی جامعه به آن نیاز دارد. و چه بیرحم و بی‌اعتناست زندگی که حتی یک دستخوش خشک و خالی هم به جنگاوران نمی‌گوید. مدال‌های آنان را در همان هنگام جنگ داده است؛ آفرین گفته است، قهرمانی آنان را در همان هنگام جنگ ستوده است. خود را بدهکار آنان نمی‌داند. وقتی امرش گذشت جنگاوران را مرخص می‌کند؛ هیچ سهمی از پیروزی به آنان نمی‌دهد.

اما سازمان‌ها و گروه‌های مسلح تندرو نمی‌توانستند این اصل را

پذیرند. چون هریک، یک سازمان بودند و به طور سرشتی از موجودیت خود دفاع می کردند. مگر کسی حاضرست بنشیند و درباره اصل موجودیت خود چانه بزند؟ نمی خواستند این اصل را بپذیرند چون فاقد زبان سیاسی بودند، چون در واقع آنها جنگجو بودند، نه سیاستمدار. دشواری درگیری و ستیز در آن برهوت وحشت و سکوت پیشین، مجال آموختن و درست اندیشیدن را از آنها گرفته بود. آنها اسلحه را آسانتر از کتاب می ساختند و به دست می آوردند. گردهم آمدن آنقدر مخاطره آمیز بود که نمی شد آنرا صرفاً وقف گفت و گو بررسی کرد. برای آنان سخن گفتن از اسلحه جذاب تر، همه پذیرتر و فوری تر از گفت و گو و موشکافی درباره مسائل سیاسی بود. این بود که آنها به اجبار زمانه تنها یک زبان را به خوبی فرا گرفته بودند: زبان اسلحه. زبانی که در آن زمان مناسب بود. قابل فهم ترین، پرشورترین، نافذترین و پرشنونده ترین زبان بود؛ ولی دیگر نه.

قابل فهم ترین و پرشنونده ترین زبان، ناگهان گنگ، غیر قابل فهم و کم شنونده شده بود، زبانی غریب و دور از ذهن به نظر می آمد. توده مردم به خیابان ریخته بود. ولی از این انبوه چیز نصیب گروههای مسلح تندر نمی شد. چند تن از کسانی که آگاهانه در مضحکه های پیشین شرکت نکرده بودند، خطر کرده بودند و روزه دار مانده بودند و به همین علل هم خوشنام و مردم پذیر بودند، به اضافه چند محفل کوچک دوستانه که نه سازمانی داشتند و نه برنامه ای، عملاً به سر و سردار مردم بدل شده بودند. به اشاره آنها مردم جمع می شدند؛ اگرچه به فرمان آنها هم حاضر نبودند پراکنده شوند.

اما هنگامی که سازمانها و گروههای کوچک تندر مردم را به کاری فرامی خواندند، کسی گوشش بدهکار نبود. عوامل و وقایعی که موجب جنبش همگانی مردم و نیز واپس نشینی اجباری حریف شده بود، از کنترل سازمانها و گروههای مسلح بیرون بود.

آنها قادر نبودند جنبش را در جهت خواست های خود بکشانند. آنچه آغاز شد در غیاب آنها نبود، ولی از آنها هم سرچشمه نگرفته بود. آنها به میزان محدودی در وقایع مؤثر بودند؛ عامل تعیین کننده چیز دیگری بود. ولی مگر این سازمان ها و گروه های مسلح تندرو می توانستند این حقیقت را دریابند! این سازمان ها و گروه ها زیاد تند می رفتند؛ یعنی از مردم تندتر می رفتند و همین تندروی بسیار بین آنها و مردم فاصله مینداخت. شعارشان این بود که اگر در درستی راهت به تردید افتادی، اگر نتوانستی راهت را بیایی، معطل نشو؛ به چپ بزن و برو. ولی مردم هرگز از لابدی سمت چپ را بر نمی گزیدند؛ راه درست را می یافتند و اگر نمی یافتند، آنرا می ساختند. راهی بیرون از آنان وجود نداشت. ولی گروه های کوچک مسلح که سرشار از احساس و صداقت و باور به درستی باورهاشان بودند، مگر می توانستند راه پیش ساخته خود را رها کنند؟ آنها انقلابی بودند و تکیه کلامشان هم این بود که انقلابی کسی است که انقلاب می کند و انقلاب هم از دیدگاه آنها مفهوم معینی داشت: شورش، یا دست کم عملیات حاد، خشن، گنده گنده، پراوازه و به اصطلاح خودشان دوران ساز. بقیه کارها به گمان آنها خرده کاری هایی وقت گُش بود که برای یک انقلابی به وقت تلف کردنش نمی ارزید. اگر کسی به دنبال چنان فعالیت هایی می رفت، به تحقیر او را «سیاسی کار» می خواندند. وضع و حال پیشین، باورها و ناباوری های بسیاری را بر آنها تحمیل کرده بود و آنها شیفته آن باورها و ناباوری های خودشان بودند. آنها یادگار گذشته بودند. هیچگونه بدنی، شرارت و بدذاتی در کار و اندیشه شان نداشتند؛ آنها صمیمانه نمی فهمیدند. شیوه های جسورانه آنها، از توده های مردم جداشان کرده بود. انزوای آنها و شکل سازمانی شان امکان دریافت حقیقت را از آنها گرفته بود. چون نمی توانستند حقیقت را دریابند، سرگیجه گرفته بودند و این سرگیجه به کوشش های سرسام گرفته آنها مینجامید.

به چند عمل مسلحانه تازه دست زدند ولی واکنش آن مایوس کننده بود: حریف ازین اعمال سود می برد، نه مردم. حریف این عملیات ناسنجیده را توجیه خشونت بی بند و بار پیشین خود قرار داد؛ در بوق های تبلیغاتی خود دمید و کوشید رخنه ای را که مردم در قدرتش ایجاد کرده بودند و مدام آنرا گشاده تر می کردند، به بهانه این عملیات مسدود کند. ولی توان چنین کاری را نداشت. مسائل، دیگر در خیابان ها حل و فصل می شد، نه در اندیشه سررشته داران و تبلیغات گران. از همان لحظه ای که حریف درین باره دست به عمل زد، مردم که دیگر دست و دهانشان باز شده بود، روبه رویش قرار گرفتند و نه تنها نگذاشتند گامی به پیش براند، بلکه وادار به پس نشینی بیشترش کردند.

فصل پیروزی بود و مردم حتی از ضعف خود پیروزی می ساختند. حریف عقب تر نشست. ولی در همان حال دهان ها به سرزنش گروههای مسلح باز شد. شماتت ها اگرچه دوستانه بود، ولی بی پرده و بی پروا بود. دیگر این دشمن نبود که بتوان از سرزنشش دلشاد شد؛ دوست بود که سرزنش می کرد. وجه تحمل ناپذیرست سرزنش دوست.

این سرزنش ها، ناپذیرایی ها و راندگی ها، به اضافه غریب های توده مردم و پیروزی ها و گام های بزرگی که مردم جدا از گروههای مسلح به پیش برمی داشتند و حریف را بیشتر به گنماش می راندند، گروههای مسلح را باز هم بیشتر منزوی کرد. بیشتر از هر زمان دیگر امکان عمل را از آنها سلب کرد. آنها ماهی هایی بودند که به خشکی افتاده بودند و توان حرکت عادی خود را هم از دست داده بودند. دریا طوفانی بود و ماهی هایی را که نمی توانستند در طوفان شنا کنند، به خشکی پرت می کرد.

وقتی توان حرکت ازین گروهها سلب شد، گروهی از اعضایشان کناره گرفتند و به صف خیابان ها پیوستند تا کاری را که نمی توانستند همراه گروهها انجام دهند، در خیابان ها دنبال کنند.

و این هنوز همه دشواری کار گروهها و سازمان های مسلح نبود: تا هنگامی که حکومت مجبور به واپس نشینی نشده بود، سازمان ها و گروههای مسلح همصدایی داشتند. هر یک از آنها فعالیت گروههای دیگر را تأیید می کرد و اگر نمی کرد، خاموش می ماند. در آن زمان، فشار و خشونت حریف این گروهها را به هم نزدیک کرده بود. نخستین هدف همه آنها یکی بود: راندن حریف و نابود کردن سیمای آن. آنها همسرایی می کردند. هدف آتش همه آنها یکی بود. اما وقتی حریف از مواضع پیشین رانده شد، وقتی سیمای آن کم و بیش دگرگون شد، وقتی هدف یگانه آتش گروههای مسلح از میان رفت، آنوقت به سادگی آشکار شد که دوستی ها را دشمن ساخته است. به سادگی آشکار شد که این یاران را کینه به هم پیوند داده است، نه مهر؛ کینه همسان به دشمن مشترک، نه مهر همگون به مردم.

اگرچه حریف نابود نشده بود ولی آنقدر واپس نشسته بود که دیگر به آسانی در تیررس قرار نداشت. این بود که گروهها مجبور شدند در ضمن آتش گشودن به جبهه حریف، زاویه آتش خود را گهگاه تغییر دهند، به سوی هدف های تازه شلیک کنند. هدف های تازه چه بود؟ کجا بود؟

گروههای گوناگون بودند؛ با بینش های گوناگون و خواست های گوناگون. هر کس با کوله بار پندارها و خواست های خود به میدان آمده بود. آنچه برای یک گروه هدف آتش شمرده می شد، برای دیگری از اهمیت بسیار برخوردار نبود و برای سومی حتی گیرایی هم نداشت. آنها حامل منافع و خواست های متفاوتی بودند. این بود که وقتی مراسم و نمایش های آغاز فصل تازه گذشت، گروههای مسلح تندرو فاصله شان از هم بیشتر شد، از هم دور شدند و گاه در برابر همدیگر قرار گرفتند.

آنها که روزگاری بی دریغ جان، از یکدیگر پشتیبانی می کردند، آنها که زمانی دشمن هر گروه مسلح دیگر را دشمن خود می دانستند و نابود کردنش را وظیفه خود می شمردند، آنها که زمانی مبادله آگاهی ها و خبرهای

خود را امری بدیهی قلمداد می کردند، آنها که زمانی سلاح ها و وسایل خود را در اختیار همدیگر می گذاشتند؛ وقتی اوضاع دیگرگونه شد، وقتی امکان گفت و گوی آزادانه تر و اندیشیدن بی دغدغه تر فراهم آمد، به اندیشه کار خود و دیگر گروهها افتادند .

گروههایی که ظاهراً آماج طبقاتی نداشتند و در اندیشه کفر و دین بودند، وقتی از انزوا درآمدند و با همسلکان خود پیوند بیشتری برقرار کردند، به یادشان آمد که چه دره ژرفی بین آنها و گروههای دیگر وجود دارد . گروههای دیگر به این اندیشه افتادند که مبارزه مسلحانه فقط در متن مبارزات طبقاتی معنی پیدا می کند. آشکارا اعلام می کردند که به برخوردهای خصوصی کاری ندارند. می گفتند به جز برخوردهای مسلحانه گروه خودشان با حریف، هر برخورد مسلحانه دیگر را یک نزاع خصوصی و یا حتی در مواردی آنرا یک نزاع خانوادگی تلقی می کنند. می گفتند برخوردهای مسلحانه باید ناشی از طبیعت مبارزه طبقات متخاصم باشد. آنها دیگر حرمتی برای همدیگر و گروههای غیرخودی قایل نبودند. رک و بی پرده می گفتند و می نوشتند که مگر هرکس با هرکس دعوایش شد ما باید ازش دفاع کنیم ؟ می گفتند زد و خوردهای مسلحانه گروههای دیگر با حریف و چهره های گونه گون آن یک نزاع خانوادگی است؛ بر سر تقسیم غنایم است .

گروههای کوچک مسلح رفته رفته خود به جان هم افتادند. گروههای تندرو، دیگری می کوشیدند مواضع فکری خود را کاملاً دقیق و مشخص کنند، مرز بین خود و دیگر گروهها را نقطه چین جدا کنند. در همین حال آنها لجوجانه به مواضع سازمانی خود چسبیده بودند، برخی از آنها لجوجانه از پذیرش وضع دیگرگون شده و حتی واقعی بودن آن سرباز می زدند و لجوجانه می کوشیدند دقیقاً در همان راهی گام بردارند و از همان شیوه هایی بهره گیرند که در گذشته گام برداشته بودند و بهره گرفته بودند. آنها صمیمانه نمی فهمیدند و این نفهمیدن، خود به یک فرهنگ و به یک شیوه کار

منجر می شد و آن شیوه کار در خدمت قشرهای اجتماعی معینی قرار می گرفت و آن قشرها زیرکانه از آنها جانبداری می کردند؛ و آنچنان زیرکانه که آب زیر گلیم شان نرود، در زیر آوار زیانکاری آنها گیر نکنند و در عین حال آنها را هم از دست ندهند. در آن هنگام آنها اینطور به پایگاه اجتماعی خود مربوط می شدند؛ هیچ زد و بند و شرارتی در کار نبود.

این لجاجت ها، آن به هم پریدن ها، این کم حوصلگی در کوشش — های سیاسی و این پای فشردن به نادرستی ها، رفته رفته و چکه چکه فرهنگ خود را آفرید و آرام آرام، بدون آنکه خودشان دریابند، آنها را به سوی ناراستی و بی صمیمیتی راند. به تدریج از گذشته پر شور خود فاصله گرفتند و به بازیگران صحنه بدل شدند. حتی جناح هایی از آنها به زودی خود را در کنار کسانی یافتند که سر در آخور حریف داشتند و دگرگونی وضع به آب و علف آنان صدمه رسانیده بود به این سبب در برابر جنبش موضع گرفته بودند، نقه می زدند، خود را در پشت ضعف ها و دشواری های جنبش پنهان می کردند و مکارانه دگرگونی را انکار می کردند. در حقیقت گروه های مسلح تندرو دیگر بازمانده و خلف آن گروه ها و سازمان های راستین و پر شور پیشین نبودند. در شکل سازمانی، آنها به زائده دوران تازه بدل شده بودند که گهگاه بازیگران اصلی صحنه تازه از اسلحه آنها استفاده می کردند. در شکل سازمانی آنها چنین بودند ولی اعضایشان همچنان پر شور و صمیمی بودند: می خواستند کاری بکنند؛ می خواستند دینی را که هرگز به گردنشان گذاشته نشده بود ادا کنند. ولی انضباط سازمانی شان اجازه نمی داد. این بود که به زودی راه های بسیاری از هم جدا شد. بسیاری از فعالان این سازمان ها و گروه ها که ذره ای ناراستی در رفتار خود روا نمی داشتند، از گروه های خود کنار کشیدند. نخست به هم زمان پیشین خود که به خیابان ها پیوسته بودند ملحق شدند. و بعد سازمان های سیاسی چپ به تدریج شکل مشخص تری گرفت و آنان را بلعید. آنان که به این سازمان های تازه پیوستند، برین

گمان بودند که در واقع چیزی از دست نداده‌اند؛ بلکه از این گردان جبهه خود به گردان دیگر منتقل شده‌اند. لیلی از جمله اینان بود.

سازمان‌های سیاسی چپ، اغلب، به وسیله گروهی از سحرخیزان سیاسی به وجود آمدند — و عیب کار هم همین بود که نخست رهبری کنندگان گرد هم آمدند و بعد رهبری شوندگان. اگر چه به سبب نبودن آزادی و نیز خشونت افسارگسیخته پیشین تعداد چنین افرادی زیاد نبود، اگر چه بسیاری از آدم‌ها و اندیشه‌ها را یکجا کشته بودند؛ ولی با اینحال کدام بنای کهنه و پوسیده‌ایست که درز و رخنه‌ای نداشته باشد؟ — هرچقدر هم که نمای این بنا را آراسته نگه داشته باشند، هرچقدر هم که با وسواس و مراقبت لای درزها را ملاط چپانیده باشند.

سحرخیزان سیاسی از مدت‌ها پیش به دور از چشم‌های هیز حکومت وجود داشتند. گروهی از آنان بازمانده‌های جنبش پیشین بودند. در دوران آن جنبش حزب‌ها و سازمان‌هایی داشتند؛ حزب‌ها و سازمان‌هایی نیرومند که پس از شکست جنبش آن حزب‌ها و سازمان‌ها غیرقانونی اعلام شده بودند. داغان شده بودند، گروهی از رهبران‌شان را گرفته بودند و بقیه رهبران و فعالان‌شان یا به خارج مهاجرت کرده بودند و نیمچه فعالیتی در آن طرف آب می‌کردند و بیشتر می‌کوشیدند به وضع درهم ریخته سازمان‌های خود سر و صورتی بدهند و یا در این طرف آب آرام باقی مانده بودند و بژخو کرده بودند. حتی درین اواخر آنان روابطی پنهانی باهم برقرار کرده بودند و پیش از دگرگونی وضع چند اعلامیه و شبنامه داده بودند. آنتن آنها خوب کار می‌کرد، مشام سیاسی‌شان خیلی حساس بود. آنها از مدت‌ها پیش موجودیت سیاسی داشتند ولی آرام و نیمه خاموش بژخو کرده بودند تا فصلشان برسد و دیگر فصلشان رسیده بود. هنوز فعالیت آزادانه گروه‌هایی که آشکارا برنامه و شیوه چپ روانه داشتند ممنوع بود، هنوز این گروه‌ها مجبور بودند با نام‌های مستعار و برنامه‌های رقیق به میدان بیایند؛ ولی دیگر می‌توانستند به میدان

بیایند. و آمدند.

اینکه بسیاری ازین گروهها با نام مستعار به میدان آمدند، اینکه برنامه هاشان، اغلب، مثل آش آلو رقیق بود، اینکه خاصه در آغاز کار مُبلَغ گونه‌ای آشتی ملی بودند، اگرچه در رابطه مستقیم با قوانین تند ممنوعیت فعالیت‌های چپ روانه بود — قوانینی که حکومت در هنگام علی اکبر خوانیش سرهم کرده بود — ولی تنها به آن علت نبود. علل دیگری هم داشت. از جمله آنکه نخستین سازماندهندگان سازمان‌های چپ رو، در واقع همگی شان چپ نبودند؛ بعضی هاشان لوچ بودند — اگرچه همگی شان به چپ روی مشهور شده بودند و اگرچه آنان خود به این اشتها نادرست دامن می زدند. آنان نیز زاده و پرورش یافته اوضاع دشوار گذشته بودند. خواه و ناخواه با گذشته پیوند داشتند و نمی توانستند این پیوند را عملاً قطع کنند. دست خودشان نبود. اغلب این سازمان‌ها در حقیقت لقمه‌هایی بودند که حکومت ناخواسته و ناآگاهانه در دهان مردم گذاشته بود. و مردم، مردمی که فاقد تجربه سیاسی بودند، مردمی که هرگز امان نیافته بودند آزادی را تجربه کنند، مردمی که بیشتر از آنچه بدانند چه می خواهند از وضع موجود عاصی بودند، مردمی که در تَه و بُن اندیشه خود به درستی نمی دانستند «چپ» و «راست» خوردنی است یا مالیدنی، به طریق اولی قادر نبودند فرق بین چپ و لوچ را دریابند.

سازمان‌های چپ رو تشکیل شدند و در اصل به طور پنهانی. اما تنها چند هسته مرکزی کافی نبود. آنها به سر بازیگری نیاز داشتند — و چقدر سر باز در خیابان‌ها ریخته بود؛ سر بازانی که به جز به جان آمدگی از وضع موجود هیچ انگیزه دیگری نداشتند و به این سبب آماده بودند سرنوشت خود را با نخستین گردان مخالفی که در برابرشان قرار گیرد پیوند بزنند. و همین ندانم به کاری، اگرچه برای سازمان‌های چپ یک فرصت بود، ولی در همان حال یک دشواری بزرگ هم بود: چنین سر بازانی را چگونه می توان سازمان داد؟ باید نخست به سر بازانی رو کرد که کم و بیش آموزش دیده بودند.

اینان چه کسانی می‌توانستند باشند؟ کسانی که از گروه‌ها و سازمان‌های مسلح تندرو بریده بودند و میان زمین و آسمان معلق مانده بودند. این افراد نخستین خوراک سازمان‌های چپ‌رو بودند — و چه با صداقت به سازمان‌های چپ‌رو گره خورده بودند. جوانانی نیز از خارج بازگشتند تا گامی بردارند. آگاهی و آموزش سیاسی آنان بیشتر بود؛ ولی آشنایی و پیوندشان با مردمشان و اوضاع و احوال تازه اندک بود، تجربه‌ای که مردم در همان چند هفته در خیابان‌ها به دست آورده بودند، از مجموع آموخته‌های مکتبی آنان خیلی بیشتر بود. آنان بازگشتند تا کاری بکنند، ولی نمی‌توانستند، دستشان به جایی بند نبود، سرگردان مانده بودند و به همین جهت به زودی لقمهٔ چپ سازمان‌های چپ شدند.

ایجاد سازمان‌های چپ‌رو یک نیاز قابل لمس بود. اگر سحرخیزان آنرا از بالا نمی‌ساختند، خود از پایین ساخته می‌شد و اگر از پایین ساخته می‌شد احتمالاً مخده‌های راحتی برای سحرخیزان در نظر نمی‌گرفت. ولی این کاری بود که محتاج صبر و حوصله بود. صبر و حوصله لازم بود تا نسج‌ها به هم گره بخورد. ولی در اوضاعی که، دست کم برای تودهٔ مردم، به‌طور ناگهانی پیش آمده بود، صبر و حوصله کمیاب بود. حتی آگاه‌ترین آدم‌ها شتاب و بی‌طاقتی نشان می‌دادند. حق هم داشتند؛ مجالی برای یک کار پرحوصله نبود. اگر دیر می‌جنبیدند همان یک نسیم را هم از آنان می‌زدیدند، همان فرصت نفس کشیدن هم از دست می‌رفت — حریف و پادوهایش که بیکار ننشسته بودند؛ آن گروه‌های تازه به دوران رسیده‌ای که نفع‌شان در بقای همان نوع حکومت، منهای قلتش بازی‌هایش بود که حاضر نبودند منافع خود را دودستی تقدیم مردم کنند. مردم اینها را به خوبی می‌فهمیدند و به شتاب می‌کوشیدند درزی را که باز شده بود گشاده‌تر کنند.

همه سحرخیزان سیاسی — از چپ‌رو و میانه‌رو — این نکته‌ها را دریافته بودند و آنها را دستمایهٔ کار خود و جوا بگویی به جاه‌طلبی‌ها و

فرصت طلبی‌ها و خواست‌های خود قرار داده بودند. در آغاز کار ابتکارها و استعداد‌های آنان به هدر نرفت و سازمان‌های گونه‌گونی شکل گرفت که همه تقریباً یک هدف داشتند. ولی اینها فقط در آغاز کار بود. اینکه کدامیک از این سازمان‌ها ماندنی خواهد بود، کدامیک باید بساطش را جمع کند یا به محفلی کوچک بدل شود و کدامیک مجبور خواهد شد خودش را به دیگری بچسباند، مسأله دیگری بود — مسأله‌ای که بیشتر به ترکیب آن نیروهای اجتماعی که وارد عرصه شده بودند وابسته بود تا به قابلیت‌ها و استعداد‌های فرصت‌طلبان.

در آن هنگام و هنگامه تب‌آلود، هرچه بیشتر زمان می‌گذشت، بیشتر معلوم می‌شد چه سازمان‌هایی ماندنی هستند و چه سازمان‌هایی رفتنی. و عاقبت آنها که باقی ماندند، دقیقاً همان‌هایی بودند که می‌توانستند باقی بمانند و باید باقی می‌ماندند.

وجود یک حزب و سازمان نیرومند که نماینده خواست‌های طبقات و گروه‌های نادار باشد یک ضرورت بود؛ یعنی حداقل یک ضرورت بود. اینکار را یکی از سازمان‌هایی برعهده گرفت که در اوایل کمتر کسی گمان می‌کرد حتی قادر به ادامه موجودیت محدود خود باشد. چون استخوانبندی رهبری آن از دو گروه تشکیل می‌شد: یکی گروهی از دست‌اندرکاران جنبش شکست‌خورده پیشین، که در سال‌های پس از شکست، به حق و به ناحق مورد لعن و طعن دیگر گروه‌های چپ و به‌خصوص گروه‌های مسلح تندرو قرار گرفته بودند و همه تقصیر شکست و نیز بزدلی‌ها و نیمه‌راهی‌ها و وادادگی‌های دست‌اندرکاران دیگر به گردن آنان گذاشته شده بود؛ و گروه دیگر، جوان‌هایی که از خارج بازگشته بودند و به‌أس و اساس نظریات خود بیشتر آگاه بودند تا به چندی و چونی جامعه خود. چنین موجودیتی در آغاز جاذبه‌ای نداشت و حتی بقایای گارد قدیم آنهم از نزدیک شدن به آن واهمه داشتند و احتیاط می‌کردند. چرا که هاله‌ای از بیحرمتی، افترا، پیشداوری،

تردید و عدم اطمینان، حقیقت آنرا می‌پوشانید. ولی این وضع مدت زیادی دوام نیاورد. هنگامی که گستاخی جریانات و وقایع پرشتاب نهضت همه شخصیت‌ها و گروه‌ها را به استریپتیز سیاسی مجبور کرد، هنگامی که پیچیدگی مسائل روز نهضت همه خاطرهای بد و خوب را به عقب صحنه راند و باورها و ناباوری‌های پیشین در زیر نور تند ضرورت‌ها کم‌رنگ شد، هنگامی که چهره گروه‌های گونه‌گون چپ عیان‌تر شد، در آن گیرودار که بزرگترین و معتبرترین گروه مسلح چپ‌رو — این محبوب‌ترین نماینده جنبش چپ — به چپ‌روی‌ها و حادثه‌آفرینی‌های کودکانه و زیانکارانه دست زد و دوستان و یاران خود را با بهت‌زدگی و تردید و ناباوری از پیرامون پراکنده کرد و پهلوی چپ نهضت عملاً خالی ماند، درست همان ترکیب اعضای رهبری آن سازمان کم‌جاذبه، همان سابقه دست‌اندرکاری و آزمودگی و همان نفوذ ریشه‌دار و سخت‌جان آن سازمان در نسل سالخورده و میانه‌سال و نیز این امر مهم که ترکیب ناهمگون طبقات ستم‌دیده مجموعاً توانست بیان سیاسی خود را درین گروه بیابد و علاوه بر اینها، حمایت جنبش جهانی چپ ازین سازمان، موجب شد همه نیروهایی که آشکار و نهان در عرصه نفوذ داشتند و دستشان به جایی بند بود، خواسته و ناخواسته به پا گرفتن این سازمان یاری کنند. به هر حال، بد یا خوب، این سازمان محصول شرایط ویژه جامعه خود بود و در سمت چپ به بیان اوضاع و احوال زمانه و سازمان عملاً ممکن طبقات ستم‌دیده بدل شد.

به تدریج که کار این سازمان رونق گرفت، بسیاری از سازمان‌هایی که چپ‌روی‌هایی داشتند، رسماً به آن پیوستند و پیوستگی خود را با جار و جنجال اعلام کردند. رهبران چنان سازمان‌هایی به دستگاه رهبری این سازمان نفوذ کردند. «جبهه متحد نیروهای مبارز» که آن سازمان از مدت‌ها پیش خواهانش بود، به پیوند سازمانی انجامید — اگرچه آنچه ازین پیوندها به وجود آمد، عملاً یک جبهه بود، نه یک حزب.

از سوی دیگر، آن رزم‌آوران نیمه آموزش دیده‌ای که از گروه‌های مسلح تندرو بریده بودند و یکسری از طریق سازمان‌های پیوند یافته خود به این سازمان در حال گسترش گره خورده بودند، به زودی به رهبران درجه دوم آن و سازماندهندگان فعال آن بدل شدند و بر رونق کارش افزودند. اینان و به دنبال اینان بخش بزرگی از بدنه سازمان، برای بیخ‌دارتر کردن برنامه و عمل این سازمان فشار وارد می‌آوردند. گروهی از رهبران این سازمان بهانه کار در شرایط پنهانی، ضرورت انضباط سازمانی و دیگر امکانات خود را همچنان سوهان در زیر خواست‌ها و حربه‌های اینان می‌گرفتند تا برای آنها را کمتر کنند. و در نتیجه این فشار متقابل بود که آن‌ها رقیق‌نخستین اندکی سفت‌تر شد و به دم‌پختک وارفته‌ای بدل گردید.

این سازمان همچنان به شکل پنهانی فعالیت داشت ولی حاصل فعالیت‌های پنهان آن، آشکارا در خیابان‌ها نمایان می‌شد. رفته‌رفته شبنامه‌های پنهانش با انتشار روزنامه‌های آشکار همراه شد و بعد در ضمن حفظ تشکیلات پنهانی خود، با اشکال تازه به تازه‌ای سر از گناب خویش بیرون کرد، فعالیت‌های علنی‌اش را گسترش داد و به زودی در سمت چپ خود را وارث بلا تردید کوشش‌های دلیرانه پیشین و علمدار و پیشرو آن تکاپو خواند.

شخصیت‌های میانه‌رو که تفاوت چندانی بین خود و هواداران‌شان با برخی از گروه‌های چپ نمی‌دیدند، نخست می‌کوشیدند با مختصری چپ‌نمایی، پوست تخت خود را در آن میانه بگسترانند و معرکه دار میدان شوند و هنگامی که این کار را امکان‌ناپذیر دیدند، خرج خود را کاملاً سوا کردند و به سودای رهبری مردم — و با مایه‌ای از دوست‌بازی و دوستیابی — به سازمان دادن نیروهای میانه دست زدند.

به زودی سازمان‌های میانه‌رو به وجود آمد و جان گرفت و بسیاری از مردم را به دنبال خود کشید. هسته‌های مرکزی این سازمان‌ها — اعم از

شخصیت‌های معروف میانه‌رو و کسانی که بعداً به آنان گره خوردند — مرکب از گروهی از وقت‌شناسان و سحرخیزان سیاسی بودند. گروهی که به‌طور سنتی پیوسته از معرکه‌های سخت به دور بودند و با اینحال به چیزی کمتر از رهبری قانع نبودند. هر وقت جنبشی پیش می‌آمد به شیوه‌ای آشنا ناگهان سر و کله‌شان پیدا می‌شد؛ آنهم فقط برای آنکه جنبش را رهبری کنند. و تنها در چنین وقت‌هایی بود که با بهره‌گیری از انبان اعتبارات گذشته، سازمان‌های نیم‌بند خود را سرهم‌بندی می‌کردند و قشرهای متوسط و مرفه اجتماعی را به دنبال خود می‌کشیدند. این گروهها دیگر به میدان آمده بودند، سازمان‌های نیم‌بند خود را تشکیل داده بودند و میداننداری را آغاز کرده بودند. آنان انگیزه‌های شخصی هم داشتند؛ ولی با اینحال رهبری را تنها برای خود نمی‌خواستند؛ برای طبقه و گروههایی هم که خود را نمایندگانش می‌دانستند می‌خواستند. ولی همه میانه‌روهایی که آبرویی در خود سراغ داشتند اینرا درک نمی‌کردند و به این جهت بعضی از آنان خود را سخنگوی تمامی «ملت» عنوان می‌کردند. گروهی از آنان هم تنها گمان می‌کردند دارند رهبری خیر می‌کنند؛ کاسه‌هاشان را به دست گرفتند و به عرصه وارد شدند تا ازین آش بی‌نصیب نمانند. ولی مردم دیگر وارد میدان شده بودند. بهره‌ای را که می‌خواستند ازین جاه‌طلبان گرفتند و بعد آنچنان به آنان اردنگ زدند که زمستان دیگر با برف به زمین برگردند.

میانه‌روها میداننداری را آغاز کرده بودند. فصلشان بود. سازمان —

سازمان‌هایشان نیم‌بند و بیرمق بود. ولی دست کم در آن هنگام این نقص و کمبود موجب لنگی کارشان نمی‌شد. چرا که پشتیبانان سازمان نیافته این سازمان‌ها بیش از فعالان آنها بودند، نیروی بزرگی بودند، پرجوشش و اثربخش بودند — و این آن مسأله بزرگی بود که هیچ نیروی سیاسی قادر نبود آنرا نادیده بگیرد. دور، دور آنها بود؛ حتی در برنامه و عمل سازمان‌های چپ هم می‌شد اینرا دید.

در همین حال هر روز نشریه تازه‌ای که با شعارهای مطمئن بزرگ شده بود، بر نشریه‌های پیشین افزوده می‌شد.

درین هنگامه برخورد منافع، نیروها، تمایلات و سازمان‌ها، حکومت مضحکه‌ای وامانده بیش نبود. حکومت درست به شناگری ناشی می‌مانست که بخواهد با دست‌های لرزان و ناآزموده‌اش بر امواج طوفانی دریا راه بندد و با هر موج، خود به ناچار به اوج تلاطم رانده شود. حکومت مجبور به شکیبایی و خاموشی و گاه یکره‌ای با توده شده بود و چه مکارانه. گزیری نبود؛ یا باید همپای آنان به پیش‌رفت و یا به زیر گام‌های استوار و سنگین توده له شد. اما با اینحال، سرسپردگان و پادوهای حکومت از پای نمی‌افتادند؛ خود را لای توده به هیجان آمده جا می‌زدند و ولوله در توده مینداختند.

تشکل گروه‌ها نیروی توده مردم را افزون کرده بود؛ اگرچه گونه‌ای پراکندگی بین آنان به وجود آورده بود. به هم ایراد می‌گرفتند، با هم کلنجار می‌رفتند، با هم گلاویز می‌شدند، همدیگر را به نارو زدن متهم می‌کردند و راه می‌سپردند.

هیجان بود، آشوب بود، شور بود، غوغا بود، دوران عرق ریختن برای کار سیاسی بود، فصل گره خوردن‌ها و هم‌منفس شدن‌ها بود؛ هیچکس جرئت مخالفت نداشت. رؤیای نجات همه را به صرافت انداخته بود، همه سازهای مخالف را مهار زده بود و آنها را از هم‌نوایی انداخته بود. فصل برداشت بود. همه با هم ترانه امید می‌خواندند و به جان می‌کوشیدند.

چه چیز سهمناک‌تر از خروش خشمگین و امیدوارانه توده مردم وجود

دارد؟!

نمی دانم چرا هرکس می خواهد سخنی از عشق و شیدایی بگوید،
پیشتر از همه کار، مثل مستخدمان تماشاخانه ها دکور می چیند و صحنه
می آراید: از فصل بهار، درختان زیزفون، بلبلان خوش آوا، پرستوهای
دور پرواز، زمین نمناک پرسبزه و نسیم خوش بهاری مدد می گیرد. گویی
در سرمای خشک و نفس گیر زمستان و در غیاب پرستوهای مهاجر هیچ
دلدادگی و شیفتگی جانبخشی حق وقوع ندارد.

آنان که چنین می کنند لابد از حقارت عشق خود باخبرند. بیم دارند
که اگر عشقشان را آذین نکنند چیز وارفته ای جلوه کند. عشق که فصل
نمی شناسد!

وسط های پاییز بود. هوا داشت چندش آور می شد. گاهی شب ها
برف شبیخون می زد و صبح یک ناز که برف روی زمین را می پوشانید؛ ولی به
زودی برف ها در زیر تابش خورشید آب می شد و خیابان ها و کوچه ها را
خیس و پراز گل و شُل می کرد.

یکشب، از اوایل غروب برف شروع کرد به باریدن. یکی دو ساعت
از شب گذشته بود که از کارم دست کشیدم و برای پیاده روی به خیابان رفتم.
(هنگامی که برف می بارید من از پیاده روی خیلی لذت می بردم.)

توی خودم بودم. حالی داشتم. به آسمان نگاه می کردم و آهسته

می رفتم.

سکه های باز یگوش برف، بی هراس توی آسمان می چرخیدند، تلوتلو می خوردند و به زمین فرود می آمدند و آب می شدند، تمام می شدند. به هیچ چیز اعتنا نداشتند. شادمان و سرحال به سوی مرگ می رفتند. فنا را به چیزی نمی گرفتند. مرگ آخرین بخش هستی آنها بود و آنها تمامی راه هستی خود را می پیمودند و بیخیال و آسوده تا آخرین گام را می رفتند — چقدر با من شباهت داشتند !

نمی دانم چند خیابان را طی کرده بودم و توی کدام خیابان بودم که از پشت صدایی مرا خواند. سربرگرداندم. لیلی بود. برگردان پالتو چادرشبی نقش خود را به روی گردنش کشیده بود و چتری مهتابی رنگ به روی سرش گرفته بود.

پیش از آنکه گامی به سوی او بردارم، رسید. سلام کردم و به شادی

گفتم

— لیلی نطلبیده مرادست !

پرسید

— توی این برف کجا می رفتید ؟

— مقصد معینی نداشتم. شما کجا ؟

— کاری داشتم و حالا به خانه می روم .

به کنایه گفتم

— خیر بود انشاالله.

و بعد بی پیرایه پرسیدم

— می آید چند دقیقه با هم قدم بزنیم ؟

تبسمی کرد و گفت

— توی این برف ؟

از دهنم پرید :

— اتفاقاً عاشقانه است .

و بعد به تندی معذرت خواستم:

— ببخشید. شاعرانه است!

خندید و گفت

— بد هم نیست.

به راه افتادیم. چند خیابان را طی کردیم و هیچیک سخنی نگفتیم. هنوز خود را به هم غریبه حس می کردیم؛ در حالی که نزدیک به دو سال و نیم از آشنایی مان می گذشت. گاهی من و گاهی او دهان باز می کردیم تا سخنی بگوییم و خاموشی پرهیاهویی را که در ذهن داشتیم بشکنیم. ولی حرف هامان را می خوردیم. برف ها به یکنواختی زیر پاهامان چلپ چلپ می کرد و ما، همانطور ساکت، شانه به شانه هم می رفتیم — چیزی نداشتیم تا برای هم بگوییم؛ ما فقط همدیگر را دوست داشتیم. اگر گهگاه گفت و گوهای سیاسی به دامان نمی رسید، معلوم نبود ما در هنگام برخورد با یکدیگر چقدر خاموش و شیفته به هم می نگرستیم.

من یک دلهره لذت بخش در خود احساس می کردم و او گاه گاه سر برمی گرداند و مرا می نگرست — انگار منتظر بود من اول حرف را شروع کنم و یا...

چترش را بالای سر من گرفته بود. بی آنکه حرفی بزنم چتر را از دستش گرفتم و تقریباً به روی سرش نگه داشتم. حرفی نزد. فقط سر برگرداند و توی چشم های من نگرست. من هم به او نگاه کردم. یک حالت جذاب و دلپذیر، یک حزن آمیخته به تفکر شادانه صورتش را پوشانیده بود.

بیش از حد معمول نگاهش کردم. نگرستن پردوام به او برای من دلپذیر بود. ولی تنها به این علت نبود که آن جور او را می نگرستیم؛ می خواستم با نگاه کنجکاو رمز آن حالت را درک کنم. تبسمی کرد و به آرامی پرسید

— چیز جالبی در صورت من می بینید؟
بی آنکه نگاه از صورتش بردارم، به علامت نفی سر تکان دادم و پس
از چند لحظه زیر لب به خود گفتم
— نمی فهمم!

جواب منفی من هیچ واکنشی در او به وجود نیاورد. پس از چند لحظه
به پرسش او جواب گفتم:

— نه. چیز جالبی نیست. یک حالت جالب است؛ یک سایه دلپذیرست.
نگاه از صورتش برداشتم. سرم را پایین گرفتم و به اندیشه شدم و پس
از لمحهای به یکباره گفتم
— چرا. شاید فهمیده باشم.

انگار که سخنان پیشین مرا مدح عاشقانه‌ای تصور کرده و از یاد برده
بود با شگفتی پرسید

— چی را؟

— حالت چهره شما را.

شگفتی زده و اندکی معترض پرسید

— حالت چهره مرا فهمیده باشید؟! چه حالتی را؟
گفتم

— همین اندوه شرقی را که بر صورت شما سایه انداخته.
به لحنی صمیمانه گفت

— ولی من غمگین نیستم. باور کنید. شاید هیچوقت هم اینقدر شاد نبوده‌ام.
گفتم

— من هم نگفتم شما غمگین هستید، شاید نباشید؛ یعنی نیستید. حرفتان را
باور می‌کنم. ولی این حالت با یک انگیزه کوچک در صورت شما به وجود
آمده. این انگیزه حتی می‌تواند یک شادی عمیق باشد. ما شرقی هستیم.
غم حتی در اوج شادی‌های ما هم می‌نشیند. شادی فارغ از غم برای ما وجود

ندارد؛ معنی هم ندارد. شادترین ترانه ما هم به غم آمیخته است. حالتی که در صورت شما وجود دارد، نشانه غم امروز و دیروز نیست. این یادگار زندگی همه تبار ماست.

به آرامی و به لحنی پرسش آمیز تکرار کرد
— اندوه شرقی؟

— بله. و چقدر دلکش است.

متعجب و معترض پرسید

— به نظر شما نشانه یک رنج ممتد دلپذیرست؟

بی تردید جواب دادم

— من شرقیم. من غم را دوست دارم. با آن زندگی کرده‌ام، با آن زندگی می‌کنم.

چنددم خاموش شدم و بعد افزودم

— اگر از آن رنج و اندوه بی‌امانی که داشته‌ایم، وسیله‌ای برای زندگی نمی‌ساختیم، مگر می‌توانستیم باقی بمانیم؟ ما از غم شوریدگی ساختیم. ما شرقی‌ها ملت‌های زنده‌ای هستیم؛ با زندگی، زندگی را شروع کرده‌ایم. من و شما محصول تمامی تاریخ خودمان هستیم.

خنده اعتراض آمیزی بر لب گرفت و به لحنی ترغیب کننده گفت

— شما برای هر چیز ساده، یا چیزهایی که شاید اصلاً وجود ندارد، افسانه می‌سازید. من اغلب وقت‌هایی که با شما برخورد می‌کنم شما را غرق افکار و رؤیاهایتان می‌بینم.

با حرکت سر حرف‌های آخرش را تأیید کردم و گفتم

— چون در زمین هیچ نیست. زندگی برای من هیچ چیز دلپذیری ندارد و به ناچار، من دلخواهم را در دنیای رو یاها جست‌وجو می‌کنم. دلخواهم را خودم می‌سازم. یعنی من به فرمان قلبم زندگی می‌کنم.

و پس از خاموشی کوتاهی، نیشی زد:

— در حالی که شما با عقلتان !

ناغافل نیش خورده بود. جا خورد. به تندی پرسید

— مقصودتان چیست ؟ شما در هر حال نیش خودتان را می زنید .

انگار که از تندی خود پشیمان شده باشد ، خندید و گفت

— من باید خیلی حواسم جمع باشد .

تبسمی کردم و گفتم

— نه. مقصود بدی نداشتم. می خواستم بگویم شما در راهی که انتخاب

کرده اید قدم اول را به فرمان قلبتان برداشدید و بعد عقلتان خود را قاطی کرد و

راهنمای شما شد. به همین سبب هم، اگر فردا گمان کنید که در انتخاب

راهتان اشتباه کرده اید، حسرت فلج کننده ای بر شما مسلط خواهد شد. در

حالی که من هرگز از اعمال امروز پشیمان نخواهم شد. چون در هر زمان

آینطور که می خواهم زندگی می کنم؛ چیزی به خودم بدهکار نمی شوم.

به نشانه تصدیق، یا اعتراض و یا فکر کردن سکوت کرد. به

چهره اش نگر یستم و بعد در آسمان دوردست به برف خیره شدم.

چند دقیقه هر دو خاموش بودیم و آهسته گام برمی داشتیم. عاقبت

همچنان که سر به زیر داشت، مرا خواند. به حالت انتظار او را نگر یستم.

وقتی مرا متوجه دید، در حالی که پی کلمات می گشت، چند بار لب هاش به

حرکت درآمد و آخرالامر گفت

— اگر من شما را به جایی دعوت کنم خواهید آمد؛ دکتر ؟

چه لحن خودمانی و صمیمانه ای داشت وقتی گفت دکتر . به شادی

لبخند زد و جواب داد

— حتی اگر جهنم باشد؛ لیلی خانم !

سر برگرداند و رضایت آمیز در چشمانم نگاه کرد و گفت

— جهنم نیست؛ برزخ است. یعنی می توانند آنرا تبدیل به جهنم کنند.

راستی خواهش می کنم اینطور رسمی و چندش آور به من خانم نگوئید .

همان لیلی بس نیست!؟

به خوشحالی و محبت به لبانش نگاه کردم و بعد نگاهامان با هم قاطی شد. چهره اش گلگون شد. به زودی نگاهش را از من برگرفت و به لحنی جدی گفت

— روز جمعه ساعت سه بعد از ظهر میتینگ است. دلم می خواهد شما هم بیایید. می آید؟

— اگر شما بخواهید می آیم.

و بعد افزودم

— امانی دانم چه احتیاجی به آمدن من هست؟! هست؟

و به خنده پرسیدم

— می خواهید مرا تبلیغ کنید؟

خوشحالانه با نگاه از من تشکر کرد و من همراه لبخندی گفتم

— در حالی که با درنظر گرفتن طرز تفکر شما و حزبی که به آن پیوسته اید از همین حالا می توانم بگویم با حرف های سخنرانان موافق نیستم.

به شوخی کنایه آمیزی گفت

— شما با چه چیز موافق هستید!

لبخند زنان جواب دادم

— با هیچ چیز. من فقط فکر می کنم؛ درباره همه چیز.

و بعد بیخود پایی حرف پیشین شدم و گفتم

— لابد می خواهید وقتی بازده فعالیت تان را برای بالا می نویسید، مرا هم به عنوان یک «نفر» که به کوشش شما در میتینگ شرکت کرده، صورت دهید.

لبخند از لبانش شسته شد و به لحنی جدی و مصمم گفت

— من دعوت خودم را پس می گیرم. گمان نمی کردم شما هم اهل این حسابگری ها باشید.

— اذیتم می کنید وقتی با این برندگی حرف می زنید. ولی... چطور

بگویم؟ من همین قاطعیت شما را هم دوست دارم. مثل یک جفت که سال‌ها به هم خو کرده‌اند و اشاره‌های حرف همدیگر را به خوبی می‌فهمند، از آخرین حرف من نتیجه گرفت که:

— پس خواهید آمد؟

— اول گفتم که خواهم آمد؛ لیلی جان. همچو که اسم خودش را از دهن من شنید، سر برگرداند و به چشمان من نگاه کرد. نگاهش می‌خندید. در تمام مدت درازی که از آشنایی و شیفتگی رازآمیز ما می‌گذشت، این نخستین بار بود که او را فقط لیلی صدا کرده بودم. طاق‌نگاهش را نیاوردم. سر به زیر انداختم و گفتم:

— موقع خداحافظی قراری می‌گذرایم تا به اتفاق برویم.

گفت

— چون وقت خداحافظی رسیده بود این مطلب را گفتم.

اعتراض آمیز پرسیدم

— می‌خواهید بروید؟ یعنی مایل نیستید امشب با هم به سینما برویم؟

پوزش‌خواهانه گفت

— خسته‌ام؛ نمی‌توانم بیایم.

بعد به تبسمی شرم‌آمیز افزود

— می‌ترسم بیایم توی سینما خوابم ببرد. شما بروید و جای مرا خالی کنید.

دیگر اصرار نکردم. سر چهارراهی رسیدیم. برای خداحافظی قدم‌هایش را سنگین‌تر کرد. منمهم همپای او گام‌هایم آرام‌تر شد. اندکی تمجمج کرد و عاقبت بر خودش فایق آمد و گفت:

— یک چیز دیگر هم می‌توانم از شما بخواهم؟

پرسش‌آمیز نگاهش کردم. چهره‌اش از شرم گلگون شده بود. انگار داشت اصلاً از گفتن منصرف می‌شد. شرم و تردیدش را احساس کردم. چه

می خواهد بگوید ؟ کنجکاویم برانگیخته شده بود. به اصرار گفتم
— بگو، بگو.

تسلیم شد. نگاهش را به زیر انداخت و به لحنی معصومانه گفت
— می خواهم یک دفعه دیگر اسم خودم را از دهن شما بشنوم.

ناگهان لرزیدم؛ از شوق لرزیدم. دلم هری ریخت پایین. یک چیزی توی بدنم دوید. یکباره مست شدم، سرشار شدم، از خود بیخود شدم. یک پرده اشک جلو چشمم را گرفت. نمی دانستم چکار کنم. دست و پایم را گم کرده بودم. ایستادم. او هم ایستاد. چشم به چشم هم دوختیم. بی اختیار دست هایش را گرفتم، فشردم و به لحنی که به یک فریاد فرو خورده می مانست، گفتم

— لیلی. لیلی. لیلی جان !

و اشک چشمان هردومان را پر کرد. بعد دیگر نفهمیدم چه شد. همین جور روبه روی هم ایستاده بودیم. یک کلمه حرف نمی زدیم، فقط به هم نگاه می کردیم، همدیگر را می کاویدیم و گاه بی اختیار لبخند می زدیم. ما دیگر به هم رسیده بودیم.

وقتی هیجان مان اندکی فروکش کرد، دیگر نتوانستیم رخ به رخ همدیگر باشیم، در کنار هم باشیم. می خواستیم زودتر از هم دور شویم، می خواستیم زودتر با خودمان تنها شویم.

سردستی و به شتاب برای بعد از ظهر روز جمعه با هم قرار ملاقاتی گذاشتیم و بعد او تند به سوی ایستگاه اتوبوس رفت. من سرجا خشکم زده بود. با نگاه او را بدرقه کردم و وقتی اتوبوس رسید و او سوار شد، باز هم چند دقیقه همانجا که بودم ایستادم. او؛ تا وقتی سوار اتوبوس شد، حتی یکبار هم سر برنگرداند تا به من نگاه کند. تنها از پشت شیشه اتوبوس بود که بار دیگر نگاهها مان با هم تلاقی کرد. او از من گریخت، شاید هم از خودش. به آرامی به راه افتادم. از خودم سرشار بودم؛ از خودم یا از او ؟ به

هیچ چیز نمی توانستم فکر کنم؛ حتی به او.
بر سر راه، وقتی چشمم به یک سینما افتاد، بی تردید به سوی گیشه آن
رفتم. می خواستم از خودم فرار کنم. طاقت تحمل خودم را نداشتم.. نمی دانستم
سینما چه فیلمی را نمایش می دهد. در بند آن هم نبودم. بلیت فروش
سینما گفت
- فیلم شروع شده .

جوابی ندادم. یک اسکناس درشت به روی پیشخوان بلیت فروش
گذاشتم. فروشنده پرسید
- چند تا بدهم ؟

به یاد حرف لیلی افتادم: جای مرا خالی کنید. بی اراده از دهنم
پرید و گفتم
- دوتا؛ خانم .

وقتی وارد سالن سینما شدم، چراغ‌ها خاموش بود. ممیز بلیت را از
دستم گرفت، چراغ قوه اش را روشن کرد و نور آنرا به روی دوتا صندلی
رقصانید. به شتاب رفتم و به روی یکی از صندلی ها نشستم و خاطره آمیز به
صندلی بغل دستیم نگریستم و بعد به پرده سینما نگاه کردم. ولی مگر
می توانستم دل بدهم و فیلم را تماشا کنم !
گاه به گاه جای خالی لیلی را تماشا می کردم و یک حظ مستی آور
مرا از خود بیخود می کرد .

روز جمعه یازده دقیقه و نیم دیرتر از وقت معهود او را ملاقات کردم .
دیر آمد و من تقریباً نیمساعت پیش از وقت آمده بودم . وقتی مرا دید در
همان فاصله چند متری درنگ کرد . مردد بود . و عاقبت بر خود مسلط شد و
پیش آمد . انگار نه انگار .

خندان نزدیک آمد و دست داد . گفتم

— دیر کردید .

گفت

— دست خودم نبود . بعد برایتان می گویم . خیلی منتظر شدید ؟

گفتم

— خیلی .

حرف را عوض کرد و پرسید

— نمی ترسید ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم

— به آن معنی که شما می گوید، در عرم نترسیده ام .

چند لحظه سکوت کردم و بعد پرسیدم

— مگر خبری هست ؟

تردیدآمیز گفت

— شاید . شاید هم نه . درست نمی دانم . خبرهایی داشتیم که همه مساعد

نبود.

پرسیدم

— چرا باید دخالت کنند؟ شما که نمی خواهید دست به خشونت بزنید.
آگاهانه گفت

— نه. اما نفس کار ما خشونت آمیزست. گروه ما به اصطلاح قانونی نیست. تاکنون چند بار تظاهر کرده ایم و این یکی هم به دنبال همان هاست. ما می خواهیم موجودیت خود را بر حکومت تحمیل کنیم.

بی آنکه تصمیم به خودنمایی داشته باشم، یادآوری کردم:
— می دانید؟ کارهایی را که شما تازه شروع کرده اید، مدت هاست من ختم کرده ام. با این دلهره ها هم آشنایی دارم. ببینیم چه می شود.

— پس برویم.

کنجکاو و دقیق، ولی عجولانه دو طرف خیابان را نگاه کردم و در همان حال گفتم

— صبر کنید! یکی از دوستان من هم خواهد آمد.
به ساعتش نگر است و گفت

— وقت تنگ است. دیر می شود.

بی دلواپسی گفتم

— مهم نیست. اگر مایل اید حرف های سخنرانان را همین حالا برایتان تعریف کنم!

از توی کوچه دوستم احمد بیرون آمد و از همان دور، به علامت سلام، دستش را تکان داد. من و لیلی به سوی او رفتیم. آنان را به هم معرفی کردم. سلام و تعارفی رد و بدل کردند و بعد احمد بی آنکه پروای تازه آشنایی کند، خیلی خودمانی گفت

— هیچ می دانید قیافه شما برای من خیلی آشناست؟

لیلی تذکر داد:

— قبلاً شما را ندیده بودم !

احمد گفت

— نه مقصودم این نیست. دوستی دارم که شباهت زیادی به شما دارد. یعنی دوست که نه...

— از بستگانست ؟

احمد سری تکان داد و گفت

— نه. یعنی فعلاً نه.

لیلی حد نگهدارانه و با وقار، لبخندی زد و بی تردید گفت

— نامزد شماست.

احمد در حالی که به دنبال کلمات می گشت، تمجیح کرد و عاقبت، مثل همیشه، با هیجان گفت

— خوب؛ در حقیقت بله، ولی ظاهراً نه. تازه. یعنی خیلی وقت نیست.

شوخی ام گل کرد، نگاه معنی داری به لیلی انداختم و گفتم

— خیلی از آدم‌ها اینطورند. می بینید که من و احمد درین وضع باهم همدردیم .

چهره لیلی رنگ شرم گرفت و پس از چند لحظه سکوت گفت

— دیر وقتست. برویم.

به راه افتادیم. یک تاکسی رسید و به وسیله آن به سوی میدان محل

میتینگ رهسپار شدیم.

معمولاً من به هنگام گفتن و نوشتن قیافه‌های آدم‌ها را نقاشی

نمی‌کنم. چون آدم‌ها از نظر ظاهر زیاد با هم توفیر ندارند. یکی رنگ

چشمانش می‌شی است، یکی مشکلی. یکی اندامی درشت دارد و دیگری

هیكلی دوکی. ظاهراً همه سر و ته یک کرباسند. آنچه مهم است باطن و

ضمیر آدم‌هاست و آنرا هم مشکل بتوان باز نمود. با اینحال مشخصات اصلی

احمد را می نویسم چون درین یادداشت‌ها با این مشخصات سر و کار خواهیم

داشت . و چون ، او بخشی از زندگی من بود .

اندامی ورزیده و تنومند، سبیلی مشکی و لب‌پوش، یک عینک بزرگ که انگار دو تا ته استکان به جای شیشه‌هایش گذاشته شده بود، چهره‌ای سوخته و پرخون و موهایی نرم که هرگز سرجایشان آرام نمی‌گرفتند؛ مشخصات اصلی و توچشم‌خور احمد بود. و آن روز او یک پلیور آجری رنگ پشمی هم به جای کت پوشیده بود. احمد یک پارچه آتش بود. التهاب و هیجان مدام در او می‌جوشید. این التهاب و هیجان در صدا و حرکاتش منعکس می‌شد. بی‌پروا و شتاب‌زده سخن می‌گفت. برای یک تازه آشنا، سر ریز هیجان و بی‌پروایی او همانقدر نامنتظر بود که خاموشی ناگهانی و مدید او. هیچکس نبود که او را بشناسد و در جاذبه دوستکامی و صمیمیت او گیر نکند.

احمد به چند زبان خارجی به خوبی آشنایی داشت. با سخت-کوشی زبان آموخته بود تا قادر شود بیشتر و بهتر مطالعه کند و بعد در جست و جوی نان، همین زباندانی او را به مترجم یک موسسه صنعتی بدل کرده بود.

به نزدیک میدان محل میتینگ رسیدیم. از تاکسی پیاده شدیم و اندکی با شتاب بقیه راه را پیمودیم.

میدان پر از آدم بود. فاصله به فاصله شعارهای میتینگ که به روی پلاکاردهای پارچه‌ای و مقوایی نوشته شده بود و در دست تظاهرکنندگان قرار داشت، به چشم می‌خورد. توی آفتاب کم‌رنگ و بیجانی که می‌تابید، سوز سردی توی میدان جولان می‌داد.

در سمت شرق میدان، در میان جمعیت کامیونی قرار داشت. به روی کامیون تریبون نسبتاً بلندی گذاشته شده بود. چند میکروفون در روی تریبون قرار داده بودند و چند بلندگو هم به اطراف کامیون متصل کرده بودند. وقتی ما رسیدیم میتینگ شروع شده بود و سخنران که مردی چاق و

مسن بود، در پشت تریون ایستاده بود و مثل یک آدمک کوچکی، با حرکاتی عمدی و تنظیم شده سر و دست تکان می داد و با صدایی که می کوشید قاطعیت و خشونت به آن بدهد، از روی یک تکه کاغذ مطالبی می خواند .
لیلی به انبوه جمعیت نگر بیست، نگاه پر غروری به من و احمد انداخت و گل از گلش شکفت .

دور و بر ما گروهی ایستاده بودند که تقریباً همه، به خصوص مردهاشان، رونوشت یکدیگر بودند: موهای ژولیده، سبیل های پر پشت، پیراهن های سفید یخه باز و کت و شلوارهایی که گویی سال ها رنگ اطورا ندیده بودند .

لیلی پیرامون میدان را برانداز کرد، با دست ضلع شمال شرقی میدان را به من و احمد نشان داد و به آرامی گفت
— مثل آنکه امروز خبریست .

آن سوی میدان را نگاه کردم. چند کامیون پر از سرباز تفنگ به دست و چند تانک به چشمم خورد .

سخنران پس از خواندن متنی که به دست داشت، چند شعار داد که با کف زدن چند ده هزار نفر مردمی که در میتینگ شرکت کرده بودند، روبرو شد. بعد او از پشت تریون پایین آمد و جوانی بلندآوا و خوش صدا جای او را گرفت که سخنانش را با یک شعار تند و تحریک آمیز شروع کرد. بانگ هورای ممتد انبوه تظاهرکنندگان به استقبال این شعار رفت .

به زودی چند کامیون پلیس و سرباز ضلع غربی میدان را که به خیابانی می پیوست، اشغال کرد و پس از چند دقیقه یک افسر پلیس به کامیون حامل تریون نزدیک شد و به خشم جملاتی به کسانی که بر کامیون ایستاده بودند گفت. جوان سخنران خاموش شد. از میان جمعیت یک نفر بر ضد مداخله پلیس شعار داد و پس از آن فریادهای هورا، مثل دایره ای که پرتاب یک سنگ در دریا به وجود آورد، توی جمعیت نفوذ کرد و پس از چند لحظه

فریادهای هورا میدان را پر کرد .

جوان سخنران انگار که تشویق شده باشد، ادامه گفتار خود را با شعر بس تندی آغاز کرد:

اگر شه لشکر انگیزد که خون مردمان ریزد

من و ملت به هم سازیم دبنیادش براندازیم

افسر پلیس به شتاب از نزدیک کامیون دور شد و پس از چند دقیقه، در میان فریادهای پر شور و بی امان تظاهرکنندگان و شعارهای تند سخنران، صفیر یک گلوله، همچون غرش رعد بر فراز طوفان دریا، آسمان میدان را درید و تظاهرکنندگان پس از یکدم خاموشی فریادهای دیوانه‌واری برای اعتراض و مقاومت سردادند .

از چهار سوی میدان شلیک گلوله آغاز شد . سربازان از کامیون‌ها پایین ریختند و آرایش نظامی گرفتند و همراه پلیس به شلیک هوایی و زمینی پرداختند .

ما که دیر آمده بودیم، تقریباً در انتهای گروه تظاهرکنندگان جا داشتیم. بازوی لیلی و احمد را کشیدم و گفتم
— برویم !

لیلی نگاه تحقیرآمیزی به من افکند و به لجاجتی جسورانه بازویش را از توی دست من بیرون کشید:

— شما می‌توانید بروید !

احمد همچنان که سخنران و شلیک کنندگان را می‌پایید، به تبسمی

شوق‌آمیز گفت

— کجا برویم ؟ صبر کن. حیف نیست ؟

آمرانه گفتم

— پس به میان جمعیت برویم .

لیلی نگاهی اعتراض‌آمیز و ناپذیرا به من افکند ولی مقاومتی نکرد و هر سه خود را به میان جمعیت کشیدیم .

نخستین گلوله‌ای که به یکی از تظاهرکنندگان اصابت کرد، جمعیت را دیوانه کرد. از گوشه و کنار میدان گروهی به سنگ‌پرانی به سوی پلیس‌ها و سربازان پرداختند. گروهی از کسانی که پلاکاردها و شعارها را به دست داشتند، شعارها را پایین آوردند، چوب دسته آنها را به زیر پا به دو نیم کردند و هر یک چوبی به دست گرفتند تا بتوانند به پلیس‌ها و سربازان حمله کنند . جسد نیمه‌جان یا مرده چند نفر از تظاهرکنندگانی که گلوله خورده بودند، به جای شعارها به روی دست‌های مردم بلند شد و مردم می‌کوشیدند راهی باز کنند تا گلوله‌خوردگان را به بیمارستان برسانند.

گلوله‌ای سختران را خاموش کرد و او پس از چند لحظه مقاومت، از پشت تریبون افتاد. سینه‌اش شکافته بود و تریبون به خون آغشته شده بود . پس از لمح‌های تردید، دیگری جای او را گرفت و پس از گفتن چند شعار، اعلام کرد که پس از خواندن قطعنامه میتینگ، جمعیت پراکنده خواهد شد . و شروع به خواندن قطعنامه کرد. چند گلوله به سوی او شلیک شد و او همان پای تریبون افتاد. هیچکس تردید نکرد. یک جوان سیبلو و خوش‌سیمای دیگر بیدرنگ جای او را گرفت و کاغذ قطعنامه را که با خون سختران پیشین گلگون شده بود، به دست گرفت و به خواندن بقیه مواد قطعنامه ادامه داد . مردم تکان نمی‌خوردند؛ فقط به هم فشرده‌تر شده بودند .

تانک‌ها غرش کنان ولی آهسته به سوی جمعیت هجوم آوردند. مردم با فریادهای خشم‌آلود به ناچار در برابر حرکت تانک‌ها راه باز می‌کردند و خود را کنار می‌کشیدند. دخترک بلندبالا و زیبایی که در فاصله‌ای نه چندان دور از ما ایستاده بود، ناگهان به خروش آمد و نعره‌کشان و مصمم گفت

— راه ندهید، راه ندهید !

تانک‌ها همچنان آهسته به پیش می‌خزیدند و مردم به ناچار پس می‌کشیدند. دخترک مثل آنکه یکباره تصمیم گرفته باشد، فریاد کشید:
 — راه ندهید. اینها بازهم حمله می‌کنند! یادشان رفته که تا دیروز ما نارنجک دستمان بود. بروید عقب ببینم!
 و بازو گشاد و با نیرویی بسیار مردم را پس زد و خود به سوی نخستین تانک شتافت. در چند متری تانک ایستاد و خروشید که:
 — از روی من باید بگذری!

و همانجا به روی زمین دراز کشید. سخنان خشم‌آگین دخترک ادامه داشت. راننده تانک پیش از آنکه بتواند درنگ کند، از روی پای دخترک رد شده بود. تانک چند متر بعد درنگ کرد و دیگر نجبید. جمعیت خشمناک، که خون دیده بود، به سوی تانک هجوم برد. ولی کوشش مردم بی‌ثمر بود. تانک مثل یک غول خفته فرومانده بود و نفوذناپذیر بود. تانک‌های دیگر در پس آن تانک متوقف شدند. گروهی از مردم به روی تانک‌ها رفتند و بی‌پروا از شلیک گلوله‌ها شروع به شعار دادن کردند. لیلی بازوی مرا کشید تا به سوی دختر قهرمان برویم. ولی پیش از آنکه ما بتوانیم از چنبر جمعیت رها شویم و به نزدیک تانک برسیم، دختر دلاور را از آنجا برده بودند.

جمعیت آنچنان فشرده بود که نفس آدم می‌برید؛ حرکت به اراده ناممکن بود. تنها با اعلام آنکه «من دکترم» توانسته بودیم همان چند گام را به سوی دخترک دلاور برداریم. وقتی دخترک را نیافتیم، همانجا که رسیده بودیم ایستادیم. پس از چند دقیقه به تبع مردمی که در پیرامون مان بودند، به پشت سرم نگاه کردم. گلوله‌ای شکم جوان درشت اندامی را دریده بود. دستش را به روی شکم خونالودش گذاشته بود. در میان فشردگی کشته جمعیت امکان افتادن از او سلب شده بود و با هر موج جمعیت به پس و پیش کشانده می‌شد. بار دیگر تلاش ما آغاز شد. بر طبق یک عادت، با خشونتی

نامنتظر مردم را پس زدم. جایی باز کردم و جوان تیرخورده را نسبتاً با ملایمت به روی زمین خواباندم. پس از چند لحظه اندیشه شتاب زده، پیراهن او را دریدم و یک زخمبندی موقت کردم. چند نفر از تظاهرکنندگان جوان مجروح را به روی دست گرفتند و از میان دیگران بیرون بردند.

وقتی که از کار جوان فارغ شدم، لیلی بازویم را گرفت و صمیمانه فشرد. به او نگاه کردم و در همان حال سوزشی اشک آلود در چشم های خود احساس کردم. لیلی هم با دست به روی چشمان پف کرده خود مالید و هنگامی که دست برداشت، دورا دور چشم هایش تر شده بود.

احمد که به برانداز کردن جمعیت و میدان ادامه می داد، تقریباً به فریاد گفت

— بچه ها؛ گاز اشک آور!

شلیک ادامه داشت و مقاومت مردم نیز. غرش گلوله ها همراه نعره انفجار نارنجک های اشک آور و غرغر کرکننده حرکت تانک ها در پیرامون میدان، در میان فریادهای تظاهرکنندگان، همچون بانگ نامرتب طبلی در یک موزیک تند بود.

در پشت تریبونی که به روی کامیون قرار داشت، سخنران با لجاجتی ستایش انگیز به خواندن قطعنامه میتینگ ادامه می داد. تعداد مجروحان دیگر زیاد بود. گله به گله مردم زخمیان را سردست گرفته بودند و آنان را به سوی اتومبیل هایی که در سر تنها خیابان خروجی بدون سرباز و پلیس ایستاده بودند، می بردند.

عاقبت هنگامی که خواندن قطعنامه پایان گرفت، جمعیت با فشار به سوی خیابان های اطراف میدان هجوم برد تا پراکنده شود. در برابر انبوه جمعیت، سربازان و پلیس ها به ناچار پس نشستند. مردم از سرخشم و نیز برای راه گشودن، با چوب و سنگ به سربازان و پلیس ها حمله می کردند و آنان نیز با سرنیزه و باتون و سلاح کمتری از خود دفاع می کردند. در سرپیچ

یکی از خیابان‌های خروجی جوانی که با یک سرباز گلاویز شده بود، چوب از دستش افتاد. سرباز با سرنیزه به او حمله برد و سرنیزه را به شکم او فرو کرد.

چوان وحشت‌زده با نیروی بسیار سرنیزه را توی پنجه‌هایش گرفته بود و آنرا به عقب فشار می‌داد تا کمتر آسیب ببیند و سرباز با خشونت سبعانه‌ای می‌کوشید سرنیزه را هرچه بیشتر به شکم چوان فرو کند. مردم به کمک چوان رفتند و به زودی سرباز به زیر گام‌های مردم له شد.

مردم، خشمگین و خروشان شعار می‌دادند، به سربازان و پلیس‌ها حمله می‌کردند و می‌گذشتند.

احمد با دست‌های نیرومندش، پیشاپیش راه می‌گشود و من و لیلی از پس او، با شتابی که فشار جمعیت آنرا مستانه می‌کرد، به پیش می‌رفتیم. غروب نزدیک بود و دود نازنجک‌های اشک‌آور، با نور قاطعی شده بود و تیرگی سر شب به چشم می‌خورد.

از آن سمت که ما می‌رفتیم، کوچه‌های دوطرف خیابان که همچنان شاخه‌های یک درخت کهنسال می‌نمود، جمعیت را به سوی خود می‌خواند. از روبروی ما گروهی پلیس سوار، با شمشیرهای برهنه به پیش می‌تاختند و مردم با یک هراس گُندکننده، به ناچار به سوی آنان می‌رفتند. آجرهایی که برای بنای یک ساختمان در کناری کُپه شده بود، مثل انبار اسلحه‌ای که سربازان بی‌سلاح را مجذوب کند، پرشورترین و رزم‌آورترین تظاهرکنندگان را به سوی خود کشید.

با پرتاب شدن چند پاره‌آجر، نظم پلیس‌های سوار بر هم خورد و آنان به شکل پراکنده و غیرمنظم به سوی جمعیت تاختند. برای سرگردانی پلیس، مردم فاصله به فاصله گروه‌های پنجاه شصت نفری تشکیل داده بودند و مردم از گروهی فریادهای هورا برمی‌خاست و سنگ و پاره‌آجر از آن‌سو به طرف پلیس‌ها پرتاب می‌شد و هجوم‌آورندگان را به سوی خود می‌کشید.

احمد در نزدیک کپه آجرها یک بیل جست. با ضربه پاچوب دسته بیل را شکست و درحالی که درپیش روپلیس‌ها را می‌پایید و گاهی هم سر برمی‌گرداند و به ما می‌نگریست، بادقت و پشتکار راه می‌گشود و به پیش می‌رفت. من دست لیلی را گرفته بودم و ردّ احمد را گم نمی‌کردم.

ناگهان یک گروه سه‌نفری از سواران پلیس به سوی ما هجوم کرد. مردمی که در اطراف ما بودند، به هم فشار آوردند و پس رفتند و گروهی که دورتر بود، به سمت دیگر خیابان گریخت. احمد را به عقب کشیدم و در همین وقت یک سوار پلیس در حالی که شمشیرش را در هوا می‌چرخاند و خشم و ترس یکجور درندگی حیوانی در او به وجود آورده بود، به سوی احمد پیش راند. گزیری نبود. احمد هم به درستی متوجه خطر نبود. نگاهی به پیرامون خود انداختم و بعد به تندی یک مشت ماسه و خاک از باغچه کنار پیاده‌رو برداشتم و به چشم سوار شمشیردار پاشیدم. سوار نعره‌ای کشید، شمشیر را رها کرد و دست‌هایش را به روی چشم مالید و در همین حال احمد چوبی را که به دست داشت به شتاب و محکم برگرده او کوبید. سوار به زمین افتاد و ما بازگشتیم و از راه آمده گریختیم. لیلی عینک احمد را که به زمین افتاده بود، برداشت و به دنبال ما دوید و سه‌نفری در خم نخستین کوچه پیچیدیم.

هوا تازه تاریک شده بود که لیلی را به نزدیک محلی که می خواست
برود رساندیم و بعد من و احمد با همان سرووضع آشفته به سوی کافه هرشب
رفتیم .

توی خیابان های مرکزی شهر که رسیدیم حس کردم لباس های
نامرتب من و احمد در کنار لباس های آراسته و پاکیزه ای که مردم به تن
داشتند ، یک وصله ناجورست — اینرا نیم نگاه های فضولانه چندتن از عابران
به من حالی کرد . و چقدر مسخره و باورنکردنی بود . آن همه آدم کشته و
زخمی شده بودند و آنوقت مردم آنقدر بیغم و بیخیال بودند که یادشان نمی رفت
به سرووضع آشفته من و احمد نگاه کنند و ناجور بودن آنرا به رخ ما بکشند؛ و
چراغ های رنگارنگ آگهی های تبلیغاتی ، همچنان روشن بودند و نور زننده و
شهوتمناک خود را توی خیابان ها می ریختند ؛ و از کاباره ها بانگ شادکامانه
ساز و ضرب بیرون می زد؛ و مغازه ها همچنان باز بودند و مشتریان ، داشتند
به خاطر چندرغاز با فروشندگان چانه می زدند؛ و مردم مثل هرشب داشتند
توی خیابان ها پرسه می زدند و به دنبال گنده کاری هاشان بودند . ککشان هم
نگزیده بود که توی شهر چه خبر بوده است .

از اینهمه بی اعتنایی احساس زدگی می کردم؛ ولی زیاد در بندش
نبودم . هنوز یاد های بسیاری از آن روز داشتم که فکرم را مشغول می کرد .
از آن هنگامه جان سالمی برداشته بودم و در رفته بودم . گلوله ای که شکم آن

جوان را در پشت سر من سفره کرده بود، می توانست به من بخورد و یا هر گلوله اتفاقی دیگر. و اگر خورده بود الان وضع این خیابان ها به همین ترتیب بود و شهر مثل همیشه به زندگی آرام و پایان ناپذیر خود ادامه می داد. ولی من اتفاقاً زنده مانده بودم و نه تنها زنده بودم که سرزنده هم بودم. یکجور احساس رضایت حیوانی توی رگ و پی من می رقصید. از جنگی که کرده بودم، از خاک پاشیدن به چشم سوار شمشیردار و حتی از اینکه به چشم خود دیده بودم یک سرباز سرنیزه به دست در زیر پای همراهان من له شده بود، خوی درندگی ام که در زیر یک لفاف ضخیم اجتماعی پوشیده مانده و آرمیده بود، بیدار شده و بعد ارضاء شده بود. احساس گونه ای قدرت کرده بودم و قدرت بنا به طبیعت خود همه پلیدی های حیوانی را در من زنده کرده بود، از نیروی زندگی سرشارم کرده بود. بازگشت به دهها هزار سال پیش، به زندگی بیخ و تبارم؛ و چه باشکوه، چه پلید.

چه زشت و کریه است چهره بی پوشش ما؛ چه سبب و هرزه است این من اصیل ما. هر کاری کنیم برای راضی کردن آنست، آمر و انگیزه هر گام و هر نیمه نفس ماست. هنگامی که پردلی و دریادلی می کنیم به خاطر آنست؛ هنگامی که در برابر دیگران سرخم می کنیم؛ خود را پست و کوچک می کنیم باز هم به خاطر آنست. با خود گفتم اگر فردا همان سوار برای درمان آسیب امروز به مطب من بیاید، شاید با دلسوزی از و عیادت کنم. چرا که ازین راه نیز خود را راضی خواهم کرد؛ چرا که ما فقط خود را دوست داریم؛ چرا که تمام احساس ها و ادراک های ما از همین جا آغاز می شود. اگر سرپوش از همه احساس ها، احسان ها، خشم ها، محبت ها و خوش — قلبی های ما برداشته شود، یک چیز لغزنده متعفن به نام من در زیر آن به چشم می خورد و دل را می آزارد. این من است که اعمال و احساس های ما را رهبری می کند، این من است که به اعمال و خواست های ما پرتو می بخشد. من امروز به چشم یک آدم خاک پاشیدم، حتی می توانستم با

همین احساس خشم بر جسد او خاک بریزم. من کی ام؟ پس کجا شد آن همه حرف‌ها و ادعاها و باورها؟ من کی ام؟
پاپه پای احمد گام برمی‌داشتم ولی از دور بودم، با خودم بودم، توی خودم بودم، با خودم خلوت کرده بودم. یک تبسم پردوام به ذور لب‌ها و چشم‌هایم نشسته بود.

پنجه‌های خاک آلودم رابه هم می‌ساییدم و در همان حال که خود را سرزنش می‌کردم، از زبری و چرکی خاطره‌انگیز آنها لذت می‌بردم.
احمد هم در کنار من تنها بود؛ با خودش بود. در عمق یک اندیشه دست و پا می‌زد و گهگاه جدال‌های درونی حرکاتی غیرارادی در سیمای او پدید می‌آورد. بین راه فقط چند پرسش معمولی و ناگزیر از هم کردیم. من از اندیشه‌های او بیخبر بودم.

وقتی که به کافه رسیدیم، گرد میز هر شبه دو نفر از دوستان گروه ما نشسته بودند. پیش پای ما بلند شدند و چارپایه‌هاشان را به هم نزدیک کردند و جای بیشتری برای ما باز شد. در همان حال که می‌خواستیم بنشینیم، گفتم

— بچه‌ها؛ شما از ما سحرخیزتر بوده‌اید!

یکی از بچه‌ها گفت

— آره. با این هیئت و هیبت کجا بودید؟ چی می‌خوردید؟

پیشخدمت کافه بالای سرمان ایستاده بود.

احمد که زودتر از من می‌توانست خود را از چنگ اندیشه‌ای رها کند، با لبخندی به پیشخدمت و پس از آن به رفیقمان گفت
— از همان کباب‌چنجه بیار. امروز رفته بودیم میتینگ بدسیم. بین. عرق را هم فراموش نکنی؛ فعلاً نیم بطر بیار. گمان می‌کنم از عرق دیشب هم یک‌خورده ته شیشه مانده؛ نگاهی توی آن قفسه عقبی بینداز.

من با غرور حرف احمد را ادامه دادم:

— و کلی هم جنگیدیم .

— اوهو !

ویکی دیگر از بچه ها در حالی که می خواست لقمه ای بگیرد، پرسید

— توی همین زد و خورد امروز که رادیو می گفت ؟

به شوق و شادی جواب دادم

— درست وسطش .

و به شوخی و از سر هیجان مُشتم را تا نزدیک دهنش بردم . به

شگفتی پرسید

— از تو دکتر؛ اینکارها بعید نیست ؟

گفتم

— چرا بعید ؟ اگر تا حالا چنین کاری نکرده بودم برای آن بود که

نمی توانستم و یا دست کم، توی آب نیفتاده بودم تا شنا کنم. ولی بعید نبود.

رفیق دیگرمان بیتابانه پرسید

— خوب. چه کردید ؟

احمد شادمانانه از سر تا ته واقعه را تعریف کرد. گاهی یکی از

بچه ها تک مضرابی می زد و می خندیدیم .

پیشخدمت کافه غذا و عرق آورد و ما به خوردن و نوشیدن و پرحرفی

سرگرم شدیم. و هنگامی که کله ها گرم شد، احمد با یک جور شادی

غیرعادی به گفتن و سر به سر گذاشتن و خندیدن پرداخت. یکی از بچه ها

پرسش آمیز گفت

— احمد؛ امشب با دمت گردو میشکنی !

احمد به لاقیدی شانه بالا انداخت و جواب داد

— خوشم .

و چند دم خاموش شد و توی خودش رفت. بعد، ناگهان به شادی

هیجان آمیزی پرسید

— عجیب است. هان؟!

گیلاس عرقش را به دست گرفت :

— به افتخار امروز!

و انداخت بالا. در یک حالت تردید و ناباوری، بی اختیار از دهنم

پرید:

— هان!!؟

و احمد ناگهان پکاید. به لحنی که هر دم هیجان آمیزتر می شد، گفت

— منتظر نبودید؛ هان؟ تعجب می کنید! ولی شما نمی دانید. من امروز

خیلی لذت بردم. امروز به زندگی بازگشتم. خیلی کیف کردم. شما

نمی دانید! من امروز توی آن جمع خودم را دیدم.

از سرانکار و ناپذیرایی پرسیدم

— خودت را دیدی؟!

احمد لجوجانه و بی تردید جواب داد

— آره. خودم را دیدم. نمی توانی باور کنی؟ نه؟ آدمهای

لجوجی بودند و من هم همینجورم؛ آدم های پرشوری بودند و من هم

پیشترها همین شور را درس داشتم؛ آدم های مومنی بودند و من همیشه

از ایمان لذت برده ام، ایمان را باور کرده ام. شما نمی دانید. من امروز در آن

جمع یک صداقت بچگانه دیدم. می فهمید؟ صداقت بچگانه! شاید

هیچوقت نتوانم چنین آدم هایی پیدا کنم. به نظر شما از محبت چیزی

مقدس تر هم وجود دارد؟ نه دیگر؛ اعتراف کنید. نه؛ اصلاً احتیاجی به

اعتراف نیست. خودتان می دانید. شما دروغ نمی گوید. توی آن تگرگی

که از گلوله می بارید، کسی فرار نکرد؛ بیشتر به هم فشرده شدند. نه؛ گمان

نکنید من آدم احمقی هستم؛ شاید بگویند ترس بود که آنان را به هم فشرده

بود. ولی نه. من دیدم که محبت بود. همدیگر را دوست داشتند. جای

امن شان توی بازوی همدیگر بود... محبت هم بود...

لحنش آرامتر و ظریف تر شد. با تبسمی آمیخته به شیدایی ادامه داد
 — از این مقدس تر چیزی وجود دارد؟ تمام آرزوها و امیال من در وجود این
 جمعیت متبلور شده بود. شما نمی دانید!

همچنان شگفتی زده و ناباور به او می نگرستم. همچو که اندکی
 آرام گرفت، از سر ناباوری لبخندی به لب گرفتم و گفتم
 — چه دل پری داشتی. بگو، بقیه اش را بگو!
 احمد به لحنی پرهیجان و تهاجم آمیز گفت

— نه دکتر. تو همه چیز را به مسخره می گیری. این خوب نیست. ببین...
 بلافاصله مثل یک الکن، برای حالی کردن حرف هایش از دستش
 کمک گرفت و ادامه داد

— ببین! من دیگر همه چیز را می خواهم بگویم. ببین! ما خودمان را
 در یک حصار پوشانده ایم. همه چیز را از پشت یک شیشه موجدار نگاه
 می کنیم. بیخود نیست که همه چیز به نظر ما کج و کوله، بیر یخت و مسخره
 می آید. ولی این درست نیست. ما پنج نفر مرتب توی هم می لولیم. گمان
 می کنیم مرکز دنیایم. گمان می کنیم به ته همه اندیشه ها رسیده ایم. همه
 چیز را به مسخره می گیریم. برای هر حرفی یک جواب آماده داریم. آخر
 مگر ما کی هستیم؟ آخر مگر دنیا به ما ختم شده؟ آخر مگر می شود در
 برابر هر حرفی مرتب کوچکی بشر و بزرگی کائنات را به رخ کشید و فکر کرد
 که این حرف آخرست؟ ما داریم خودمان را گول می زنیم، یا دیگران
 را؟ چرا ما باید برای خودمان زندان درست کنیم؟ چرا باید دور خودمان
 خط بکشیم و زندگی مان را از مردم سوا کنیم؟ این که زندگی نیست.
 من از این جور زندگی کردن به تنگ آمده ام، زله شده ام، خسته شده ام. دیگر
 برای من کافست. دیگر نمی توانم...

سکوت کرد و نگاه نافذ و مبارزه جویانه اش را به من دوخت. انگار
 همه آنچه را که برایش پیش آمده بود از چشم من می دید. بچه ها هم لب

فرو بسته بودند و همه حواسشان به درگیری اعلام نشده احمد و من بود. این سکوت و انتظار برای احمد ترغیب کننده بود. دوباره به حرف آمد و گفت — دکتر؛ تو وضعت با من توفیر دارد. تو آدمی هستی که درین راه خیلی دویذی، ولی عاقبت سرت به سنگ خورد. شاید به همین علت یک لجبازی کود کانه در تو به وجود آمده؛ تو در حقیقت با خودت لجبازی می کنی. تو اول هرکاری خواهی می کنی و بعد با همان لجاجتی که داری، کوشش می کنی آنرا توجیه کنی. ولی این کار غلطی است. باید عمیق تر دید. باید آنطور که سزاوارست با زندگی روبه رو شد. باید یک چیزهایی را قبول کرد. اصولی هست. دنیا آنقدرها هم که ما گمان می کنیم بی نظم و قاعده نیست. اگر ما نتوانیم این نظم و قاعده را بفهمیم، این مشکل ماست؛ آنکه از بین نمی رود، عوض نمی شود.

از سر بیحوصلگی پرسیدم

— مستی یا چرت می گویی؟

— نه مستم، نه چرت می گویم. مدت ها بود مطالعه می کردم، مدت ها بود فکر می کردم. چیزهایی دستگیرم شد. اما من هم مثل تو فکر می کردم. نمی توانستم راهم را تغییر بدهم. پیش از آنکه راهم را عوض کنم، مدتی مکث کردم، مکث کردم تا بتوانم خودم را جمع کنم. مدتی نه این راه، نه آن راه. و حالا تصمیمم را گرفته ام. برای آنکه راه بیفتم فقط یک تلنگر لازم بود. و امروز این تلنگر را خوردم. شاید هم پیشتر خورده بودم: همان روزی که بت گفتم من هم به میتینگ می آیم. دیگر تصمیم گرفته ام. دلم می خواهد آزاد باشم، دلم می خواهد همه خودم باشم. من همیشه همان احمد خواهم بود. هیچوقت به تو دروغ نگفته ام.

بهتم زد. بچه ها هم همانطور خیره به احمد می نگرستند. ته گیلان عرقی را که پیش رویم بود نوشیدم، با ته سیگاری که در کنار بشقابم داشت دود می کرد سیگار دیگری آتش زدم و پس از مدتی خاموشی و تفکر،

از سر بلا تکلیفی گفتم

— نمی‌خواهم ترا منصرف کنم. ولی چرا بیشتر این مطالب را با من نگفتی؟

احمد با همان لحن ستیزه‌جویانه، ولی اندکی آرام‌تر از پیش گفت

— می‌دانی دکتر؟ تو آدمی هستی که خاطره‌های دردناکی داری، خاطره‌های معینی داری. هیچوقت نمی‌توانی خودت را از چنگ این خاطره‌ها خلاص کنی. چه حاصلی داشت اگر به تو می‌گفتم؟ تو اسیر گذشته‌ات هستی؛ ولی من می‌خواهم خود را به آینده بسپارم. تمام امیدها و آرزوهای توبه شکنجه‌گاه ختم شده، به جایی ختم شده که عرصهٔ ناروزدن رفقایت بوده. آرزوها، امیدها و اعتمادهای توبچه‌های توبوده‌اند و تو مرگ همه فرزندان را به چشم دیده‌ای. دکتر؛ تو خاطره‌های معینی داری، یادبودهای دردناکی داری.

گیلاس‌های عرق خالی بود. به روی میز کوبیدم و به پیشخدمت

کافه گفتم

— عرق بیار!

بارها لذت این دگرگونی‌ها و هیجان‌ها و باورهای بی‌تردید را چشیده‌ام. آدم گیج می‌شود. لطیف‌ترین حالاتست؛ مثل چیزی که آدم بر انوار مهتاب سوار شده باشد و عروج کند، خیلی خودش را بر فراز می‌بیند، از گنبد زندگی روزمره فاصله می‌گیرد. نمی‌توان این عروج را با چیزی مقایسه کرد.

احمد می‌خواست حرف بزند، به اینکار احتیاج داشت. دلش می‌خواست پرحرفی کند. دلش می‌خواست بگوید، برای خودش بگوید. اگر آدم خامی بود شاید زیاد پرت‌ویلا می‌گفت.

شکی نداشتم که آن مطالب را قبول دارد. می‌دانستم که هیچ‌وهنی در حرف‌هایش نیست و مثل همیشه صمیمانه و بی‌شیله‌پيله حرف می‌زند. حرف‌هایی که می‌زد حاصل دگرگونی‌های فکری او بود — او همیشه آدم

صادقی بود .

اقتدار این هیجان به هیچیک از بچه‌ها اجازه نمی‌داد لب از لب بردارند. بچه‌ها به احمد می‌نگریستند و گهگاه به من. گیللاس هاشان را پر می‌کردند و می‌نوشیدند و گیللاس احمد را هم خالی نمی‌گذاشتند. کنجکاوانه دل به حرف‌های احمد داده بودند.

احمد هیچوقت آدم توداری نبود. هرچه فکر می‌کرد، هرچه می‌فهمید می‌گفت. همیشه خودش بود. هرگز از آنچه بود فاصله نداشت. بیخود و راجی نمی‌کرد. ولی آن شب داشت می‌پُکید. یک تکه نان به دست داشت و انگار که می‌خواست یک ورق آهن را پاره‌پاره کند، با تمام نیرو به کناره‌های نان فشار می‌آورد و آنرا پاره‌پاره می‌کرد.

پیشخدمت کافه عرق آورد. گیللاس احمد را پر کردم و او بیدرنگ آنرا سرکشید و بعد به یک نقطه ناپیدا در روی میز خیره شد؛ توی خودش را می‌کاوید.

پس از مدتی به لحن ملایمی که رفته‌رفته هیجان‌آمیز می‌شد گفت

— ببینید بچه‌ها ! زندگی که فقط خوردن و خوابیدن و همخوابگی نیست . آخر ما آدمیم. این زندگی گوسفندوار آدم را به پستی می‌کشاند. نه آخر؛ ما که گوسفند نیستیم. و یا، حداقل... نمی‌خواهیم مثل گوسفند باشیم.

به آرامی گفتم

— همان. فقط نمی‌خواهیم باشیم. اما در اصل چیزی عوض می‌شود ؟

به تأکید گفتم

— و می‌توانیم نباشیم؛ می‌توانیم هر علفی جلومان ریختند نخوریم. آن اصلی که تومی گویی، خود ما هستیم.

پرسیدم

— که چه بشود ؟ چموشی یک گوسفند به غیر از آنکه آغل را به هم بریزد، چه نتیجه دیگری به بار می‌آورد ؟ وقتی توی یک زندگی مبارزه‌جویانه فرو

می رویم فقط حقیقت زندگی را نمی بینیم، خودمان را گول می زنیم، برای خودمان دلخوشکنک درست می کنیم. اما واقعاً چیزی هم عوض می شود؟ چاره ای نیست یک جبر به روی ما سنگینی می کند؛ مجبوریم وجود آنرا قبول کنیم. اگر نکنیم...

آخرین کلماتم با یکجور لحن پدرانۀ ادا شد. من که ازین لحن متنفر بودم، جمله ام را بریدم و سر به زیر انداختم؛ از لحن سخنانم شرمم آمد.
احمد به سماجت تکرار کرد:

— بین دکتر! همه ادارک های تو بیشتر به محک تجربه هات می خورند. ولی من تجربه را قبول ندارم. درین دنیا دو تا چیز یکجور وجود ندارد تا من بتوانم تجربه را بپذیرم. هر پدیده ای شکل و حالت معینی دارد که از همه اشکال قبلی سواست. ولی تو...

به یکباره از جا به در رفتم. سرم را بلند کردم، به خشونت حرفش را بریدم و گفتم

— بس کن دیگر! تو وقتی بیچاره می شوی گذشته مرا به رخم می کشی تا از فکر کردن و جواب دادن در پروی؛ گذشته ای که به هر حال برای من عزیزست.

سکوت کردم و پس از مدتی با یکجور ملایمت ناگهانی گفتم
— گوش کن احمد! تو می توانی به دلخواهت رفتار کنی. همانطور که دلت می خواهد زندگی کن. هیچیک از ما نمی خواهد ترا از راهت منصرف کند. ما فقط داریم درین باره حرف می زنیم.

احمد به آرامی و با ضجه گفت

— تو با خاطراتت زندگی می کنی. توسیری، اشباع شده ای. اما من، هیچ خاطره ای ندارم. توی زندگی فقط زنده بوده ام. قلب من مثل یک کویر، سوزان ولی خالیست. می فهمی؟ قلب من خالیست.

به تأثر گفتم

— اگر برای همیشه بتوانی راضی باشی من خوشحال می شوم.
 چند دقیقه هیچ حرفی نزد. سرش را پایین انداخت. زمان کیش می آمد. درزیر عینک، چشم هاش از اشک لبریز شده بود. زیر لبی گفت — من به خودم بدهکارم؛ دارم می پوسم... همیشه همین حال است.
 گیلانش را پر کرد و پس از چند لحظه آنرا پس زد. دست هاش را به روی میز گذاشت و سرش را به روی حلقه دست هاش گذاشت. هیچیک حرفی نزدیم. دنیای احمد ما را هم گرفته بود. همه مشتری های کافه به روی خاموشی ما می نشست.
 احمد سر بلند کرد. پشت شیشه های عینکش اشک آلود بود. به گیلان عرقش خیره شد.
 گنج میخانه، یکی از مشتری ها که گیلان عرقش را به دست گرفته بود، گفت
 — به سلامتی آنهایی که ما را دوست دارند.
 و انداخت بالا .
 احمد عرقش را نوشید و مثل آنکه از بدمزگی آن خوشش آمده باشد، لبانش را لیسید و بعد به نجوا گفت
 — من به خودم مدیونم. دلم می خواهد سرم را به سنگ بکوبم.
 عینکش را پس زد و با پشت دست اشک هاش را پاک کرد و افزود
 — یک عمر کار کرده ام بی آنکه کارم را دوست داشته باشم. کار کرده ام، برای آنکه زنده باشم؛ زنده باشم، برای آنکه فردا دوباره بتوانم کار کنم .
 من خود را گم کرده ام، از خودم دور شده ام. بین آنچه حالا هستم با آن احمدی که بودم چقدر فاصله است ؟ من کی بودم، چی می خواستم باشم و حالا کی هستم، چی هستم !؟
 اشک دوباره از چشمش سرریز کرد و او بدون توجه به آن ادامه داد:
 — من خودم را می خواهم؛ خودم را. خودم را داشتم ولی نان نداشتم؛ به

دنبال نان رفتم، خودم را از دست دادم، از خودم بیگانه شدم. زندگیم، اجبار زندگیم آن احمد را از من گرفت، او را با من بیگانه کرد. و حالا دنبال خودم می‌گردم. اگر نتوانم خودم را پیدا کنم، آنوقت نمی‌دانم برایم چه پیش می‌آید. باید خودم را جست و جو کنم، باید خودم را پیدا کنم. آیا توی این جمع، قاطی این جمع می‌توانم خودم را پیدا کنم؟ باید بتوانم. آن چیزی را که وقتی تنها بودم گم کردم، حالا می‌خواهم با گم کردن خودم در یک جمع پیدا کنم. شما تعجب می‌کنید. اگر به ساده‌لوحی من می‌خندید، بخندید، چون شما به من نمی‌خندید؛ به محدود بودن دید و آگاهی خودتان می‌خندید. چون شما از گروه یک معنی بیشتر ندارید. هر وقت اسم گروه به گوشتان می‌خورد، بلافاصله همان معنی به یادتان می‌آید. ولی من پیش خودم معنی‌های مختلفی از گروه دارم: گروهی که آدم خودش را در آن گم می‌کند و گروهی که آدم خودش را در آن پیدا می‌کند. از آن گروه‌های قدیم دیگر خبری نیست؛ حالا دیگر توی گروه آدم خودش را پیدا می‌کند.

یادآوری کردم:

— مطمئن باش هیچکس به تو نمی‌خندد. تو به آزادی می‌توانی راحت را انتخاب کنی.

پوزخندی زد و به تحسر گفت

— کدام آزادی؟ من هیچوقت آزاد نبوده‌ام. اما حالا می‌خواهم خود را به یک جمع پیوند بزنم تا شاید آزادی خودم را به دست بیارم. ولی ظاهراً آزاد بوده‌ام؛ کارم را خودم انتخاب کرده‌ام؛ آزادانه به دنبال آن رفته‌ام. اما در واقع چطور بوده؟ آزاد بوده‌ام فقط درین حد که چطور راه آزاد نبودن خودم، راه جدا شدن از خودم را انتخاب کنم.

و حسرت‌آمیز و پرافسوس افزود

— مثل یک نفر که مجبورش کرده باشند خودکشی کند ولی آزادش گذاشته باشند که رگ دستش را بزند یا رگ گردنش را.

گیلاس مرا پر از عرق کرد
— بخور د کتر. تو باید بفهمی من چه می گویم.
وقتی بیرون آمدیم آسمان گریه می کرد.

حریف پس زد .

از فردای آنروز روزنامه‌ها شروع به جنجال کردند. دیگر حکومت قادر نبود قلم‌ها را بشکند و زبان‌ها را ببندد.

روزنامه‌ها حتی اگر مخنث هم بودند و موضع سیاسی نداشتند، بنا به طبیعت کار خود، می‌کوشیدند تاوان تمامی زبان بستگی‌های پیشین را از حکومت و از خودشان واستانند. این بود که جنجال آنها حتی بیشتر از آن حدی بود که انتظارش می‌رفت.

روزنامه‌ها چهار دسته بودند: نخست روزنامه‌های طرفدار گروه تظاهرکنندگان که خاصه پس از آن حادثه به زودی نایاب می‌شدند، دسته دوم روزنامه‌های میانه‌رو بودند که از جانب سازمان‌های کوچک میانه‌رو منتشر می‌شدند و چون خود با دولت میانه‌ای نداشتند، به جانبداری از تظاهرکنندگان تظاهر می‌کردند. گروه سوم روزنامه‌های طرفدار حکومت بودند که می‌کوشیدند گناه حادثه را بین تظاهرکنندگان و چند افسر پلیس که گویا بیجهت تحریک شده و فرمان حمله به تظاهرکنندگان را داده بودند، تقسیم کنند و بی‌شرم‌ترین روزنامه‌های این گروه می‌کوشیدند عمل حکومت را توجیه کنند. فریاد این گروه بیشتر به نالهٔ محضران می‌مانست و گوشه‌بدهکار آن نبود. و چارمین گروه، روزنامه‌هایی بودند که به نرخ روز نان می‌خوردند و به بازار ثابت بیشتر از عقیدهٔ ثابت اعتقاد داشتند؛ این گروه نیز به نفع مظلومان حادثه با حکومت درافتادند.

تظاهرکنندگان تا به حد قهرمانان ارتقاء یافتند. خودشان هم نمی‌دانستند چرا اینطور پیش آمده، نمی‌دانستند اگر آب و هوا مساعد باشد گلوله اینقدر خاصیت دارد.

قهرمان قهرمانان کسانی بودند که بر اثر ترس یا نامساعد بودن جای یک سرباز یا پلیس لوله تفنگ به سوی آنان کج شده بود و گلوله‌ای مثلاً سر انگشتشان را زخمی کرده بود. توده مردم، یعنی مردم مظلومی که ناگزیر جانب مظلوم نیرومند را می‌گیرد، به سوی تظاهرکنندگان متمایل شد.

کشتار آنروز به نفرت مردم از حکومت شکل بارزتر و متشکل‌تری داد و گونه‌ای بسیج همگانی به وجود آورد.

خبر حادثه که به شهرهای دیگر رسید، یکباره همه شهرهای بزرگ و بخش‌های صنعتی کشور یکپارچه آتش شد. در حقیقت همه چیز آماده بود؛ تنها جرعه‌ای لازم بود تا آتش را بگیراند و این وظیفه را هم حکومت نابخردانه خود بر عهده گرفت.

در آن هنگام در چند منطقه صنعتی که به دست بیگانگان اداره می‌شد، زمزمه یک اعتصاب بزرگ و همگانی برای دستمزد بیشتر وجود داشت. ولی تردیدها و دلهره‌هایی که یادگار دوران پیشین بود، نمی‌گذاشت اعتصاب‌ها سر بگیرد. وقتی خبر حادثه و درگیری انبوه مردم پایتخت و حماسه‌ای که از مقاومت مردم ساخته شده بود به بخش‌های صنعتی کشور رسید، همه تردیدها و دلهره‌ها پایان یافت. در بزرگترین بخش‌های صنعتی اعتصاب آغاز شد، کارخانه‌ها از کار افتاد. کمیته‌های حمایت از اعتصاب سازمان یافت.

بیشتر هم در پایتخت و چند شهر دیگر اعتصاب‌هایی پیش آمده بود، حتی یکپارچه هم بود. در آن اعتصاب‌ها کسبه و دانشجویان و کارکنان اداره‌ها کار و زندگی عادی شهرها را تعطیل کرده بودند و به خیابان‌ها ریخته بودند. ولی حکومت کم و بیش می‌توانست آنها را تحمل کند؛ حتی

می توانست قسمتی از خواست های آنها را بپذیرد، خود را با وضع تازه دمساز کند و یکجوری سر و ته قضیه را به هم بیاورد. اما این یکی چیز دیگری بود، غیر قابل تحمل بود، فلج کننده بود. کنار آمدن با آن هم ساده نبود، پذیرش خواست های آن تازه اول کار بود، اول در دسرهای نفس گیر. در حالی که ادامه این اعتصاب هم نفس می برید؛ اعتصاب مناطق صنعتی و خاصه آن بخش که به دست بیگانگان اداره می شد، کشور را می خوابانید. و خواباند.

اعتصاب کنندگان تنها به اعتصاب قناعت نکردند؛ نیروهای خود را به خیابان ها کشاندند. نیروهای حکومت که به کوربینی سیاسی مبتلا بودند و گمان می کردند آنچه می گذرد یک بازیست، شمشیرهای خود را از رو بستند و به تظاهر کنندگان تاختند و خون ریختند. ولی آنچه می گذشت بازی نبود؛ حکومت واقعاً وادار به عقب نشینی شده بود. جوشش نیروهای مردم به راستی همچون یک آتشفشان سهمناک به روی شیوه های کهنه می ریخت. نتیجه این کوربینی سیاسی سر به سنگ خوردن بود: اعتصاب به طور زنجیره ای گسترش یافت، اعتصاب کنندگان با سربازان و پلیس ها درگیر می شدند و آنان را از خیابان ها بیرون می ریختند و یا، حتی بیشتر از آن، با تن خونین به میان سربازان می رفتند، آسمان را برادر می خواندند و به همگامی شان فرامی خواندند. سربازان به تردید می افتادند؛ انگشت هاشان ماشه تفنگ ها را نمی چکاند، از فرماندهان خود فرمان نمی بردند و حتی آنچنان که شایع بود، در چند مورد لوله تفنگ ها را به سوی آنان برگردانده بودند. توی ارتش، این استوارترین تکیه گاه حکومت، تزلزل ایجاد شده بود. باید سربازان را از مردم به دور نگه داشت؛ نزدیکی این دو می توانست برای حکومت فاجعه آمیز باشد.

اعتصاب هر روز گسترده تر می شد و رفته رفته خواست های سیاسی جایگزین خواست های اقتصادی می شد — اگرچه اعتصاب ها از همان آغاز انگیزه سیاسی داشت.

در آن بخش هایی از صنایع که به دست بیگانگان بود، اعتصاب کنندگان

چهرهٔ خشن حکومت را در سروری بی تردید بیگانگان بازمی شناختند — و این نقطهٔ گرهی گُل جنبش بود.

اعتصاب کنندگان در آن بخش ها، در پیوند با خواست همگانی، خواهان اخراج بیگانان و به دست گرفتن اختیار صنایع بودند. وقتی حکومت در به دست گرفتن اختیار صنایع آن بخش ها دیر کرد، اعتصاب کنندگان منتظر نماندند؛ خود به اشغال کارخانه ها دست زدند، سروران بیگانه را به خانه هاشان راندند و نشانه های مالکیت و سروری آنانرا از در و دیوار کردند و جلو در خانه هایشان ریختند.

اعتصاب کنندگان و مردمی که به آنان پیوسته بودند، خوشحال از پیروزی های پی در پی خود، با شور و شادی تلاش و تقلا می کردند و کار خود را از پیش می بردند. شب ها که کار و بارشان سبک تر می شد، توی کارخانه ها یا توی تالارهای شهر گرد می آمدند و دربارهٔ گام های بعدی گفت و گو می کردند. با هم بگومگو می کردند، کلنجار می رفتند و با تندترین و بی ادبانه ترین کلمات به سر و مغز همدیگر می کوفتند. ولی در آخر کار وقتی تصمیمی می گرفتند یا کسانی را برای کاری برمی گزیدند، از جان و دل از آنها حمایت می کردند و جای چون و چرایی باقی نمی گذاشتند. آنان برای حفاظت از کارخانه ها و راندن اعتصاب شکنان احتمالی، گروهی را هر شب می گماشتند تا جلو درهای کارخانه ها پاس بدهند. بین اعتصاب کنندگان این فکر داشت قوت می گرفت که باید کارخانه ها را خودشان اداره کنند و خودشان ارباب خودشان باشند.

تودهٔ مردم به این و آن کمتر توجه داشت. در بُن اندیشهٔ جمعی خود احساس می کرد که تا وقتی ریشه در آبست، نشستن این و آن پرنده بر شاخه ها تفاوت نمی کند. آنان اصل و بنیاد حکومت را هدف گرفته بودند و ضرباتی که بر پیکر حکومت وارد می کردند گیج کننده و گُشنده بود — و یا می توانست گُشنده باشد. این ضربات داشت حکومت را از ریشه می لرزاند.

توده مردم داشت راه خود را می‌کوبید و به پیش می‌رفت. آنچه می‌کرد، همه سازمان یافته و رهبری شده نبود. رهبری در هنگام عمل به وجود می‌آمد و بعد از میان می‌رفت و باز با هسته تازه‌ای ایجاد می‌شد. این بود که جنبش مردم گهگاه به بیراهه می‌افتاد ولی طولی نمی‌کشید که به ادامه راه اصلی باز می‌گشت.

رانند بیگانگان جاذبه بسیار داشت ولی مردم را معطل نمی‌کرد، آنان را از کارهای دیگر باز نمی‌داشت. در آن مناطقی که کارخانه‌ها و موسسات از آن خودی‌ها بود، کارگران اعتصابی چنان خودی‌هایی را هم می‌تاراندند و به خانه می‌رانند و اختیار چنان کارخانه‌ها و موسساتی را هم به دست می‌گرفتند. آنچه هدف گرفته بودند، تنها بیگانگان ناخوانده و منافع آنها نبود؛ در همه حال گوشه چشمی هم به خودی‌هایی داشتند که از بیگانه بهتر نبودند. از دیدگاه آنان خودی و بیگانه نداشت — گلوله‌های خودی که راحت‌تر از گلوله‌های خارجی آنان را نمی‌کشت؛ ارباب خودی که ظریف‌تر از ارباب بیگانه شیره جان آنان را نمی‌مکید. آنان وقتی جنبیدند و به راه افتادند، ریشه را هدف گرفتند و همه شاخه‌های برآمده از آنرا. و اگر چه در آغاز چشم به پایتخت دوخته بودند؛ ولی بعد دیگر پیشگام شدند و همه مردم را به دنبال خود کشیدند. آنان به نقطه مرکزی جنبش بدل شدند.

آنان در بیخ و بُن اندیشه جمعی خود حکومت را می‌خواستند، نه «دولت» را. و این خواست هر روز آشکارتر می‌شد.

گام‌های سنگین اعتصاب‌کنندگان و به دنبال آنان مردم، علاوه بر حکومت، مخالفان میانه‌رو دولت را هم به هراس انداخته بود. اگر آن فرار و ادامه پیدا می‌کرد، نه تنها برای سررشته‌داران جایی نبود، بلکه حتی برای مخالفان میانه‌رو دولت هم جایی باقی نمی‌ماند. و آنها هم این نکته را می‌فهمیدند. ولی مگر می‌شد در برابر صف پرخروش مردم قرار گرفت؟ باید راه دیگری پیدا می‌شد؛ و پیش از آنکه کار از کار بگذرد باید راهی پیدا

می شد تا این حرکت خروشان و بی امان اندکی آرام گیرد. اگر این حرکت آرامتر می شد، آنوقت گروههای میانه رو می توانستند زمانه را به کام خود بگردانند. آنها نمی خواستند از خواست همگانی و تک و دوی آرامی در پیرامون آن فراتر روند؛ در حالی که جنبش اعتصاب کنندگان و مردمی که بیدریغ از آن پشتیبانی می کردند هیچگونه وقفه ای را نوید نمی داد.

میانه روها خواست های محدود معینی داشتند. اگر وارد معرکه شده بودند، به آن سبب بود که با شامه تیز منافع خود در یافته بودند اسلوب حکومتی بر دوام نیست و هر زمان این خطر وجود دارد که مصالح اساسی خاستگاهشان به مخاطره افتد؛ به آن سبب بود که مصالح و منافع آزمندانۀ بیگانگان ناخوانده منافع آنها را یکسر نادیده می گرفت. آنها گمان می کردند نوبت به آنها رسیده است، گمان می کردند می توانند راهی در میانه بیابند. ولی سررشته داران سبکسری و لجاجت می کردند، به آنها راه نمی دادند. با اینحال حکومت اگر مجبور می شد به آنها پناه می برد — و دیگر داشت مجبور می شد.

آنچه گروههای میانه رو می خواستند از راه گرفتن صندلی های رهبری هم امکان پذیر بود. آنها چشم به کرسی های دولتی دوخته بودند. آنها حکومت رانمی خواستند؛ حکومت تا حدودی از آن خودشان بود؛ «دولت» را می خواستند تا حاکمیت شان را کامل کنند. این بود که به صندلی های سررشته داران چشم دوخته بودند؛ این بود که می کوشیدند سررشته داران را بی اعتبار کنند و آنان را از مسند به زیر آورند؛ آنان را به زیر آورند تا خود بر جای شان بنشینند. می کوشیدند از نفرت توده مردم به بیگانگان به سود خود بهره گیری کنند. در روزنامه های خود به نظم حاکم کاری نداشتند؛ به سررشته داران می تاختند — و چه سخت. تاراندن سررشته داران را طلب می کردند. این امر را فوری ترین وظیفه خود و جنبش قلمداد می کردند. از مسند به زیر کشیدن و تاراندن سررشته داران و دولتمردان و مصادره اموال

بعضی از دولتمندان را تنها به آن علت پرهیزناپذیر می دانستند که آنان با بیگانگان زد و بند دارد — انگار که اگر زدوبند نداشتند سرمویی به غلط در اندامشان نبود. آنها از جنبش همگانی همین را می فهمیدند و بقیه را عصیان آدم‌های پاپتی، عصیان «عوام» می دانستند که اگر سررشته‌داران سماجت نمی کردند و کرسی‌ها را به آنها می سپردند، می شد نیروی این عصیان را به راه تولید بیشتر، به «راه صواب» هدایت کرد — چقدر این گروه‌ها با خودشان یکرنگ و بی شیله‌پيله بودند، چقدر صمیمانه به خاستگاه خود خدمت می کردند. هیچ نیرنگی در کارشان نبود؛ به آنچه می گفتند به راستی باور داشتند و به راستی عمل می کردند.

اما دولتمردان سماجت می کردند و داشتند کار را به جاهای باریک می کشاندند. نیروی جنبش دم‌به‌دم مهیب‌تر و ترساننده‌تر می شد. میان‌روها از آن حمایت می کردند ولی می کوشیدند آنرا به سود خود بگردانند و علمدار معرکه شوند؛ سلطهٔ بیگانه و زدوبند دولتمردان با بیگانگان را بیشتر برجسته کنند، آنرا به مسألهٔ عمده بدل کنند، نگاه‌ها را به آن سو بکشانند و امر خودشان را بگذرانند.

ابتکار مشکوک‌ترین گروه میانه‌رو برین زمینه کارساز بود: چندتن از نمایندگان و کارگزاران بیگانه را زیر نظر گرفتند؛ نیروی خود را بسیج کردند و ناگهان یکروز به خانهٔ ولانهٔ یکی از فعالترین آنان هجوم بردند و انبوه اسناد و نامه‌هایی را که در آن خانه یافته بودند در یک گونی ریختند و بیرون آوردند.

نخستین نام‌هایی که به عنوان همکار و فرمانبر بیگانگان ازین گونی بیرون آمد، نگاه‌های کنجکاو و حیرت‌زدهٔ تودهٔ مردم را به سوی خود کشید. اسناد خیانت مرتب از گونی درمی‌آمد و در روزنامه‌های میانه‌روها چاپ می شد. نام بسیاری از سررشته‌داران و دولتمردان از گونی بیرون آمد و سرزبان‌ها افتاد. تعداد نام‌های پراوازه‌ای که از اسناد و نامه‌های آن گونی

بیرون می آمد، هر روز بیشتر می شد. گروهی از سررشته داران ماست ها را به کیسه کردند و دست به دامان گروههای میانه رو شدند تا اسمشان نادیده گرفته شود. گونی وسیله ای برای زدوبندهای تازه و ناپاکی های تازه شد. هرکس که دستی برکار داشت، دلش می لرزید. دیگر حتی لازم نبود عین یک سند چاپ شود، حتی لازم نبود نام کسی حتماً در گونی باشد؛ به هر حال یکجور می شد اسم هرکس را از کنار گونی گذراند، اشاره ای کافی بود. بی اعتمادی به سررشته داران آنچنان بود که تا کسی بخواهد نادرست بودن خیانتی را که به او نسبت داده می شد ثابت کند، گرده اش در زیر بار سنگین بی آبرویی خُرد شده بود.

گروههای میانه رو توانستند رهبران دولتی و سررشته داران را لکه حیض کنند و علاوه بر آن، با تهدیدگویی توانستند گروهی از رقیبان سرسخت خود را از عرصه به در کنند. و مهمتر از این هردو، توانستند چشم های حیرت زده و کنجکاو مردم را به سوی گونی بگردانند و دست و پای آنان را اندکی از کار بیندازند، از شتاب وحشت آفرین جنبش بکاهند؛ گام های مردم را در راهی که می رفتند سست کنند، رخوت ناشی از بی اعتمادی به وجود آورند و مریض را به جای مرض به مردم بنمایانند.

آنها کرسی های دولتی و رهبری حکومت را هدف گرفته بودند و سوار بر گونی سحرآمیز می توانستند به این کرسی ها برسند. چرا که دیگر آبرویی برای سررشته داران باقی نمانده بود، چرا که دیگر سررشته داران قادر نبودند در برابر خروش و خشم و لعن مردم دوام بیاورند.

برای گروههای میانه رو کار به سامان رسید. دولتی که چندماه بود برسرکار آمده بود به ناچار استعفا کرد و گروههای میانه رو میداندار حکومت شدند و آنچنان که نه سیخ بسوزد و نه کباب، به رتق و فتق امور مشغول گشتند.

به زودی سرگونی بسته شد. معلوم نشد آنچه سند چه شد، کجا

رفت. معلوم نشد نام چه کسان دیگری در گونی بود. معلوم نشد آنان که در گونی جاخوش کرده بودند کنار گذاشته شدند و یا در زیر سایه میان‌روها پنهان شدند و جا پا سفت کردند. اینها معلوم نشد، هیچوقت معلوم نشد. میان‌روها به مرادشان رسیده بودند و همین برای آنها کافی بود! اگر سر گونی بیشتر باز می شد شاید دیگر سنگ به روی سنگ بند نمی شد.

غروب روز بعد از میتینگ لیلی به مطب من آمد. بی آنکه پیشتر
قراری گذاشته باشیم، منتظر او بودم. یک بغل روزنامه و کتاب با خود
داشت. بر صندلی نشست و یک رشته تعارف های عادی رد و بدل کردیم.
خیلی زود فهمیدم که مرا به خود نزدیک تر از گذشته احساس می کند. خیلی
خودمانی تر از پیشترها حرف می زد. چند دقیقه از این دروآن در حرف زدیم.
سکوتی که پس از این حرف ها پیش آمده بود، دیری نپایید. پرسید
— دیروز که بد نبود؟

پیشگویی نبود وقتی در آغاز ورودش به خود گفته بودم چنین پرسشی
خواهد کرد. به جای جواب دادن شانه بالا انداختم و چین به پیشانی دادم.
کنجکاوانه پرسید

— می توانم پرسم چه تأثیری بر شما گذاشت؟

از سرتردید لب زیرینم را پیش بردم و اندیشناک جواب دادم
— نمی دانم. اثرهای متفاوتی بر من گذاشت. چه جور بگویم؟...
مجموعاً چیزی شبیه تأثیری که خواندن یک کتاب مهیج می تواند بر من
بگذارد.

مثل آنکه از جواب من خوشش نیامد. به لحنی اعتراض آمیز گفت
— ولی شما یک فرد فعال جمعیت بودید؟!

به خنده گفتم

— آن برای خودمان بود. همانطور که اگر حالا کسی به ما حمله کند، دفاع خواهیم کرد.

— پس بیجهت آمدید!؟

— نه. به خاطر شما.

سرخورده و ناپذیرا سرچایش جابه جا شد و گفت

— ولی من خوشم نمی آید مثل یک بچه با من رفتار شود.

جوابی نداشتم؛ فقط گفتم

— خوب.

سکوتی که پس از اتمام یک بحث پیش می آید بر اتاق مستولی شد و پس از آن به او مژده دادم:

— ولی احمد پایش لغزید. یک نفر دیگر بر تعداد تلفات دیروز اضافه کنید.

می توانید او را از خود بدانید. هوای اتاق گرمست. پالتوتان را بکنید.

درحالی که برای کندن پالتو سرپا ایستاده بود، به لحنی که

می کوشید بی تفاوت باشد، پرسید

— لغزید؟ چطور؟

— همینطور دیگر. خودش می گفت فقط یک تلنگر لازم داشته و دیروز این

تلنگر را خورده.

با آرامش و اطمینان یک آدم باتجربه، گفت

— معمولاً پس از هر نمایش ما و هر ضربه حکومت، گروهی از هواخواهان ما

عملاً وارد معرکه می شوند.

— ولی احمد با همه تفاوت دارد. او را یکدستی نگیرد.

لبخندی زد و گفت

— دارید سفارش او را می کنید؟

کنایه او به خنده ام انداخت. جواب دادم

— نمی دانم. شاید آره. او نزدیکترین دوست منست. ضمناً برای او حد

میانه وجود ندارد؛ وقتی دل به کاری یا کسی می‌سپارد، همهٔ خودش را می‌دهد.

پالتوش را به روی تکیه‌گاه صندلی انداخت و نشست و در همان حال لیخندزنان گفت

— ولی مدرسهٔ ما به آن مفهومی که شما تصور می‌کنید خانم مدیر ندارد تا بشود سفارش بچه‌ها را کرد. برای آنکه اصلاً مدرسه نیست؛ اگرچه آدم خیلی چیزها در آن می‌آموزد.

به لحنی که از تندی خالی نبود گفتم

— احمد هم بچه نیست. برای همین است که من می‌ترسم.
کنایه‌ای را که در حرف من بود دریافت؛ ولی پایی آن نشد و حرف را عوض کرد:

— روزنامه‌های امروز صبح و عصر را دیده‌اید؟ به جز دوتا، همه‌شان به حمایت از ما موضع‌گیری کرده‌اند.

— اگر خمی کردند، چه می‌کردند؟ آنها توی کارشان استادند. همیشه ترانهٔ روز را می‌خوانند. ولی شما خودتان را گول نزنید.

بی‌تردید و به پختگی جواب داد

— ما خودمان را گول نمی‌زنیم؛ بلکه از حمایت آنها استفاده می‌کنیم. ما هم روزنامه‌های خودمان را داریم. فقط سند حقانیت خودمان را به امضای اینها هم می‌رسانیم.

و بعد دست کرد از انبوه روزنامه‌هایی که همراه داشت چندتا را به من داد. به عنوان‌های خبرها، مقالات و عکس‌های صفحهٔ اول‌شان نگاهی انداختم و به نفرت گفتم

— آدم دلش آشوب می‌شود. این جانوران سیاسی تا پارسال کدام جهنم دره‌ای بودند که نفسشان در نمی‌آمد؟

به تأیید سرتکان داد ولی حرفی نزد. پس از مدتی باردیگر به موضوع

پیشین بازگشت و گفت

— راستی می‌دانید؟ گذشته از آن خبری که دادید، من از احمد به عنوان یک انسان هم خوشم آمد. آدمی صمیمی و تندجوش به نظر آمد. یلی هم هست.

می‌دانستم حرفش دنباله دارد. به این جهت حرفی نزدم و منتظر بقیه صحبت‌هایش ماندم. پس از چند لحظه، مثل آنکه بخواهد وقتی را برای ملاقات با احمد در نظر بیاورد، اندیشه‌ای کرد و گفت
— پنج روز دیگر ما هفته شهیدان دیروز را برگزار می‌کنیم. اگر با او بیایید شاید بهتر و بیشتر بتوانم با او آشنا شوم.
انگار که رفتن مرا به این مراسم مسلم تصور کرده بود. با بُرندگی

گفتم

— نخواهم آمد!

— چرا؟

از سر استهزاء تکرار کردم

— هفته شهیدان!

و بعد به لحن نیشداری پرسیدم

— لابد فاتحه هم برای آنها می‌خوانید؟ به کجا دارید می‌رسید!

به تعجبی بازیگرانه پرسید

— چه چیز غیرعادی درین کار می‌بینید؟

— با آن فلسفه‌ای که خود را به آن معتقد می‌دانید، مسخره نیست که مجلس عزا درست کنید و چارتاقاری نتراشیده را برای خواندن آیات آسمانی دعوت کنید؟ این ریا نیست؟ ریا و دغلکاری بد است، یا فقط اگر دشمنان شما بکنند بد است؟

گفت

— اولاً کاری که ما می‌خواهیم بکنیم ریا و دغلکاری نیست. چون ما واقعاً به

قهرمانان و شهیدان احترام می‌گذاریم. خاطره آنها واقعاً برای ما عزیزست و کاری که ما می‌کنیم بزرگداشت خاطره آنهاست. آیا شما به کسانی که به خاطر ایمان‌شان، حتی اگر مورد قبول شما نباشد، ایستادند، قهرمانی کردند و کشته شدند، احترام نمی‌گذارید؟

گفتم

— چرا. برای آنها احترام قائلم. اما فقط همین. البته برای کسانی که واقعاً قهرمانانه مقاومت می‌کنند و می‌میرند؛ نه هرکس که اتفاقاً گلوله می‌خورد و می‌میرد. ولی این احترام باعث نمی‌شود به کارهایی دست بزنم که درحقیقت هم خودم را مسخره کنم و هم خاطره آنها را. من وقتی به یک انسان که با قهرمانی بر سر ایمان خود می‌ایستد و می‌میرد احترام می‌گذارم، درحقیقت به توانایی‌های انسانست که احترام می‌گذارم. چون آن کس که مرده، که دیگر مرده، تمام شده.

پیش از آنکه از پایان حرفم مطمئن شود، به تندی گفت

— من گفتم اولاً. یعنی حرفم هنوز تمام نشده بود؛ دست کم یک ثانیاً هم داشت.

پرسش آمیز نگاهش کردم و منتظر ماندم. گفت

— آنچه می‌خواهم بگویم، دست کم دیگر برای شما یک راز نیست. ما یک سازمان پنهانی داریم که به سرعت دارد نیرومندتر می‌شود. ما باید موجودیت آنرا هرچه بیشتر و بهتر نشان دهیم. ما باید بر حوادث اثر قاطع بگذاریم و به تدریج سُکان حوادث را به دست بگیریم. این مراسم برای تجلی نیروهای ما لازمست. اینکه دیگر ریا نیست. مفهوم تظاهرات دیروز و مراسم هفته آینده را، هم خود ما می‌دانیم، هم حکومت به خوبی می‌داند و هم مردم می‌فهمند.

گفتم

— شاید این حرف در اصل درست باشد. ولی به راه انداختن مراسم هفته، تنها راه نشان دادن نیروهای شما نیست و بهترین راه آن هم نیست.

— چرا ؟

— چطور شما نمی‌توانید بفهمید !؟ به راه انداختن مراسم شب هفت یک سنت مذهبی است. شما دارید یک نوع آشتی با این مراسم و بنیان آن برقرار می‌کنید. شما دارید به یاد کسانی این مراسم را برگزار می‌کنید که اگر اعتقادات مذهبی داشتند، احتمالاً دیروز کشته نمی‌شدند؛ چون اصلاً در کنار شما قرار نمی‌گرفتند. شما دارید مراسمی به راه می‌اندازید که قاری داشتن و فاتحه خواندن در آن اجتناب‌ناپذیرست. شما که نمی‌توانید مردمی را که به گوستان دعوت کرده‌اید ازین کارها باز دارید. وقتی آدم شب هفت به راه انداخت یعنی تمام عوارضش را هم پذیرفته است. شما دارید همان کاری را تدارک می‌بینید که احتمالاً حکومت هم دارد برای کشته‌شدگان دیروزش تدارک می‌بیند.

با دل راحت گفت

— چه عیبی دارد ؟ بگذارید یک عده هم فاتحه بخوانند. مسأله مهم آنست که نتیجه کلی این کار چیست. اما اینکه احتمالاً حکومت هم دارد تدارک شب هفت برای مأموران کشته‌شده خودش می‌بیند چه چیز را ثابت می‌کند ؟ اینکه ما و حکومت شبیه هم هستیم ؟ نه. فقط این را ثابت می‌کند که دو حریفی که باهم در جنگ‌اند، دارند از شیوه‌های مشابهی استفاده می‌کنند. و این هم تا حدودی طبیعی‌ست؛ چون اگر از شیوه‌ها و حربه‌های مشابهی استفاده نکنند ضرباتشان زیاد به هم کارگر نیست. جواب مُشت را معمولاً با مُشت می‌دهند و یا با لگد. چون جواب مُشت را که نمی‌شود با ضدهوایی داد. اصلاً چرا شما مقایسه می‌کنید ؟ ماهیت کار مهم است، نه ظواهرش. شما این‌رامی‌داندید و در کارتان هم دقیقاً به آن عمل می‌کنید: زخم یک بیماری با زخم دیگری تقریباً یک شکل است. اما این دلیل یکسان بودن آن دونوع بیماریست ؟ نه. درینجا هم همین‌طورست. ما احتیاج به بسیج کردن نیروهای خودمان و جلب حمایت

مردم داریم، حکومت هم تقریباً به همین‌ها احتیاج دارد. راههای رسیدن به این هدفها هم تقریباً یکسانست. بنابراین شما شاهد کار مشابهی از طرف ما و حکومت می‌شوید. ولی اینکه دلیل یگانگی هدف‌ها نمی‌شود. مسأله اصلی آنست که روش‌های تقریباً یکسان ما و حکومت به دو هدف کاملاً متفاوت و کاملاً متضاد خدمت می‌کند. شما از احتمال فاتحه خواندن و قاری داشتن ایراد می‌گیرید؛ درحالی که به نظر من، آن اصل اخلاقی خشکی که پایه ایراد شماست، درست به منشاء مادی و اخلاقی همین فاتحه‌خوانی‌ها برمی‌گردد. دستتان را تا ته این کیسه فرو کنید، خودتان اصل این آت‌واشغال‌های اخلاقی را لمس می‌کنید؛ می‌بینید ایراد به فاتحه‌خوانی در چنین مراسمی، درست ناشی از اعتقاد به اصول اخلاقی همین فاتحه‌خوانی‌هاست؛ یعنی اصول اخلاقی حاکم. ولی ما به این اخلاق حاکم اعتقاد نداریم و از وسایلی که لازمست استفاده می‌کنیم.

پرخاشگرانه و شگفتی زده پرسیدم

— یعنی شما گمان می‌کنید برای رسیدن به هدف هر وسیله‌ای مجازست؟
 — برای رسیدن به هر هدفی نه، برای رسیدن به این هدفی که ما داریم، بله. چون در حقیقت این هدف، هدف اختصاصی ما نیست؛ هدف تمام بشریت است. هدف ما خوشبختی و آزادی انسان‌هاست. وقتی هدف چنین چیزی باشد، هر وسیله‌ای که بتواند حتی یک گام ما را به این هدف نزدیک کند، مجازست. و بگذارید بگویم که نه تنها مجازست، بلکه حتی لازمست. و خشکه مقدسی نشان‌دادن و ازین وسایل استفاده نکردن هم تنها یک بدسلیقگی نیست؛ یک جنایت است.

به نشانه ناپذیرایی سر تکان دادم و گفتم

— اولاً این شماست که گمان می‌کنید راهتان به خوشبختی و آزادی انسان ختم می‌شود؛ همچنان که گروه‌های سیاسی دیگر هم در مورد راه و روش خود همین فکر را می‌کنند و راه شما را هم عوضی می‌دانند. آنوقت اگر قرار باشد

هرکس هدف خودش را خوشبختی انسان بداند و هر وسیله‌ای را که به نظر خودش به این هدف خدمت می‌کند مجاز بشمارد، آنوقت به تصور بیارید که چه بلبشویی به راه می‌افتد. و می‌دانید که هرکس مطمئن است که راهش درستست. اما واقعاً چه چیزی ثابت می‌کند که راه شما به خوشبختی انسان ختم می‌شود؟ ازین گذشته...

حرفم را برید و گفت

— تاریخ. سیرتاریخ درستی راه ما را ثابت می‌کند؛ دست کم شما باید اینرا بدانید؛ شما که مدعی هستید با دید علمی به مسائل اجتماعی نگاه می‌کنید. درواقع ما گمان نمی‌کنیم راه ما به خوشبختی انسان می‌رسد، ما هیچ توطئه یا نقشه خیرخواهانه‌ای برای خوشبخت کردن انسان‌ها طرح نکرده‌ایم. بدون ما هم این راه وجود دارد. ما فقط خودمان را درین راه قرار داده‌ایم. صحبت از هیچ گمانی در میان نیست.

گفتم

— بگذارید حرفم را تمام کنم. ازین گذشته، یعنی به فرض آنکه هیچ تصور نادرستی هم در کار نباشد، باز هم من گمان نمی‌کنم هر وسیله‌ای برای رسیدن به آن هدف درست باشد. بین هدف و وسیله باید یک رابطه علمی و منطقی وجود داشته باشد. و اصولاً بین وسیله و هدف خیلی فاصله وجود ندارد. چون هر هدفی وقتی دارید پیش می‌رسید، خودش یک وسیله می‌شود برای رسیدن به هدف بعدی. و ضمناً به علت رابطه‌ای که وسیله با هدف برقرار می‌کند، این دوتا بر یکدیگر اثر می‌گذارند و اگر وسیله عوضی باشد، این اثر می‌تواند برای هدف اصلی فاجعه بیافریند.

پرسید

— وقتی ما از هر وسیله‌ای استفاده کردیم و به هدف رسیدیم دیگر چه فاجعه‌ای؟

گفتم

— این فاجعه که ناگهان می بینید به علت تأثیرهایی که وسیله بر حرکت شما گذاشته، هدفی که بش رسیده‌اید، درست همان هدفی نیست که انتخاب کرده بودید. برای رسیدن به یک هدف آن وسایلی مجازست که با تمامی هدف رابطه‌ای منطقی داشته باشد و در هیچ مرحله‌ای باعث آلوده کردن و یا از میان بردن اصل هدف نشود. شما می‌توانید به یک عده بگویید به من کمک کنید تا به قدرت برسیم، وقتی به قدرت رسیدم شما را هم در آن شرکت می‌دهم. ممکنست این عده به شما کمک کنند. اگر وقتی دارید به قدرت می‌رسید زیرقولتان بنزید، آنها با دشمن شما متحد می‌شوند و شما را کنار می‌گذارند و یا خودشان یک لگد می‌زنند و شما را پرت می‌کنند — البته اگر حتی قبل از آنکه شما زیرقولتان بنزید چنین تصمیمی نگرفته باشند؛ چون کسی به قول شما دلخوش نمی‌کند، در جریان عمل هم مراقب شما هستند. تازه آنچه گفتم هنوز همه قضیه نیست؛ چون همان قول و قرارهای مصلحتی که شما با دیگران می‌گذارید و گمان می‌کنید وسیله رسیدن به هدفتانست، چه بخواهید و چه نخواهید عملاً شما را متعهد می‌کند، بر مجموع کار شما اثر می‌گذارد و اصولاً با وجود آن قول و قرارها معلوم نیست شما بتوانید به راه خودتان به سوی هدف ادامه دهید. وسیله باید با هدف رابطه دیالکتیکی داشته باشد. والا اگر به شعار کهنه و نادرست هدف وسیله را توجیه می‌کند، بچسبید، خودتان را گول می‌زنید و دیگر از هدف هم خبری نیست.

لیلی سراپا گوش شده بود. مثل آنکه حرف‌های مرا می‌گرفت، می‌چشید و فرومی‌داد. وقتی حرفم به اینجا رسید، تبسمی کرد و گفت — امیدوارم اگر بگویم در اصل با حرف‌های شما موافقم، این دفعه اعتراض نکنید. ولی می‌دانید علاوه بر حرف‌های شما دارم به چه چیز دیگری فکر می‌کنم؟
— چی؟

— اینکه وقتی حرف های شما را می شنوم و به وضع فکری و سیاسی شما فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که وضع شما درست شبیه آنست که یکنفر، مثلاً یک مهندس برق، تمام دقایق مربوط به جریان برق را بداند و قبول داشته باشد، حتی خودش هم درباره چگونگی جریان برق و راههای استفاده از آن صاحب نظر باشد ولی با اینحال با هزار بهانه از نزدیک شدن به سیم و حتی از آزمایش های ساده برق پرهیز کند و علت اصلی هم آن باشد که می ترسد برق او را بگیرد .

خندید و به لحنی نیشدار افزود

— شاید هم چون یکبار برق او را گرفته از آن می ترسد !
بدون آنکه پاپی نیش و کنایه او شوم، گفتم

— آدم می تواند مهندس برق باشد ولی اصلاً به لزوم استفاده از برق اعتقاد نداشته باشد. شاید برق مثال خوبی نباشد . بگذارید از مثال مناسبتری استفاده کنیم: آدم می تواند دکترای اقتصاد سرمایه داری داشته باشد، ولی به اصل قضیه اعتقاد نداشته باشد. به هر حال آنچه من می گویم از اینجا ناشی می شود که به نظر من هر کاری، درست یا غلط، راهی دارد و برای رسیدن به مقصود باید آن راه را رفت. اگر راه را درست نروید با مغز به زمین می خورید ولی اگر درست رفتید فقط به هدف می رسید. اما این هنوز تمام قضیه نیست . راه را پیدا کردن و به هدف رسیدن که دلیل درست بودن هدف نیست. ولی آنچه الان می گفتم این بود که هدف شما، درست یا غلط، راهش این نیست. مجلس فاتحه خوانی درست کردن عملاً شما را متعهد می کند. این وسیله بر هدف شما هم اثر می گذارد. وسیله باید با هدف پیوستگی داشته باشد.

به تأکید گفت

— گفتم که؛ با اصل نظرتان موافقم ولی به نظر من در مورد هفته شهدا شما برداشت نادرستی دارید .

— صبر کنید. نخورده شکر نکنید. حالا خدمت شما هم می‌رسیم!

سیگاری آتش زدم، دود آنرا بلعیدم و گفتم

— ببینید! شما با دو گروه روبه‌رو هستید یکی حریفتان و دیگری مردم. شما می‌توانید با خیال راحت بگویید در خارج از مبارزه طبقاتی نه کار خوب وجود دارد، نه کار بد. می‌توانید بگویید اخلاق حاکم، اخلاق مورد احتیاج طبقه حاکم است که سرنیزه حکومت را تکمیل می‌کند؛ با سرنیزه جلوی حرکت‌های عینی مخالف را می‌گیرند و با سرنیزه فکری، یعنی اخلاق طبقه حاکم، جلوی حرکت‌های فکری را. می‌توانید بگویید ما به این سرنیزه‌های فکری اعتنایی نداریم و یا می‌کوشیم با آنها مقابله کنیم و آنها را از ذهن مردم برداریم و خلاصه می‌توانید بگویید ما به عنوان وسیله رسیدن به هدف مان، با دل راحت سرحریف مان را کلاه می‌گذاریم، بش کلک می‌زنیم، فریض می‌دهیم، آتش بیار معرکه اختلاف هایش می‌شویم، بش دروغ می‌گوییم، ازش خبرکشی می‌کنیم و هر کار دیگری که لازم باشد. چون بد و خوب مطلق وجود ندارد؛ بدچیز است که به بد خدمت می‌کند و هرکاری که به خوب خدمت کند، خوب است. تا اینجا من تا حدودی می‌توانم با شما موافق باشم؛ البته تا حدودی. چون تاکنون هیچ نوع مرغوبی از لجن کشف نشده که خود لجن پراکن را مطلقاً آلوده نکند. ولی به هر حال، این تنها یک طرف قضیه است. طرف دیگر آنست که حتی به عنوان وسیله رسیدن به هدف، شما مجاز نیستید حتی رقیق‌ترین این کلک‌ها را به مردم بزنید. شما حتی به عنوان وسیله رسیدن به هدف خوشبختی انسان‌ها، حق ندارید توده مردم را تحمیق کنید، در حالی که تحمیق کردن دشمن عیب زیادی ندارد؛ حق ندارید به فرصت‌طلبی مردم دامن بزنید، حق ندارید به تکبر و غرور بیجای آنها میدان بدهید و از آن بهره‌برداری کنید؛ همانطور که حق ندارید آنها را نومید کنید، حق ندارید به مردم دروغ بگویید و مردم را به اشتباه بیندازید؛ حق ندارید مردم را فریب بدهید. بگذارید از همان

کلمه‌ای که خودتان چند دقیقه پیش گفتید استفاده کنم: فریب دادن و سیاه کردن مردم جنایت است. و تازه نتیجه چنین جنایتی چیست؟ ممکنست این دروغ و فریب موجب شود که شما یک گام به هدف نزدیک شوید؛ ولی بعد مردم در برابر شما قرار می‌گیرند و یا بدتر از آن، شما را با خود به همان راهی می‌کشاند که به علت فریب خوردن از شما، گمان می‌کنند راه درست است. یعنی جامعه تاوان فریب خوردگی خود را از شما می‌گیرد، و انتقام و تاوان‌گیری یک جامعه معمولاً خیلی بیرحمانه و کاملاً خالی از عفو و گذشت و احساسات است. چون هیچ فردی از جامعه درین مورد احساس مسئولیت شخصی نمی‌کند. حالا بگذارید تظاهرات هفته آینده شما را با این معیارها بسنجیم. شما چکار می‌خواهید بکنید؟ می‌خواهید بنا بر سنت‌های مذهبی بر سر مزار کشته‌شدگان دیروز، هفته شهیدان به راه بیندازید؛ از احساس ترحم مردم استفاده کنید؛ از اعتقادات مذهبی مردم استفاده کنید؛ مردم را به گورستان بکشانید، اجر و افتخار کشته‌شدگان دیروز را به رخ آنها بکشانید؛ دست کم به طور پوشیده از کنار سرفرازی کشته‌شدگان در آخرت رد شوید و به این ترتیب مردم را وادار به حمایت از خودتان بکنید. ولی در واقع مردم کوچه و بازار برای چی به گورستان می‌آیند؟ برای تجلیل از شهداء؟ نه. تجلیل از شهداء را می‌شد در خیابان‌های شهر انجام داد؛ ولی البته جمعیت کمتری می‌آمد (به همین جهت هم شما گورستان را انتخاب کرده‌اید). مردم برای زیارت اهل قبور به گورستان می‌آیند، برای طلب مغفرت برای مردگان شما. اینکار از نظر آنها ثواب دارد، بار گناهان آنها را سبک می‌کند. شما دارید خودتان را به مذهب نزدیک می‌کنید تا از آن طریق به مردم نزدیک شوید. برای مدت کوتاهی به مردم نزدیک می‌شوید، ولی چون آنها را فریب داده‌اید، عملاً از آنها دور می‌شوید. درحقیقت به مردم نیست که نزدیک می‌شوید؛ بلکه به مواضع و دیدگاه‌های دشمنان فکری و طبقاتی خود نزدیک می‌شوید.

میان حرفم پرید و گفت

— چرا می گویند دشمنان فکری و طبقاتی؟ چرا مذهب را در مقابل راه ما می گذارید؟ ما که برای از بین بردن مذهب حزب درست نکرده ایم. سوسیالیسم یک نظم اقتصادی، اجتماعیت؛ نه یک مذهب یا ضد مذهب. همچنان که سرمایه داری هم خود به خود نه یک مذهب است، نه یک ضد مذهب؛ یک نظم اقتصادی، اجتماعیت که جامعه را به شکل مخصوص خودش سازمان می دهد. سوسیالیسم هم همین کار را به شکل مخصوص خودش انجام می دهد. چه رقابتی می تواند بین سوسیالیسم و مذهب وجود داشته باشد؟ این دروغ را دشمنان ما سرزبانها انداخته اند. در حالی که حقیقت ندارد. آنچه ما می گوئیم اینست که اگر جامعه به شکل سوسیالیستی سازمان داده شود، آدم ها راحت زندگی می کنند؛ چه این آدم ها اعتقاد مذهبی داشته باشند، چه نداشته باشند.

به بیحوصلگی گفتم

— آیا واقعاً باید درین باره هم بحث کنیم؟!

شتابزده و پرشور گفتم

— نه. چرا بحث کنیم. بگذار این آدم ها تضادهای درونی و فکری شان را خودشان حل کنند. سوسیالیسم یک علم است؛ مثل عمل پزشکی یا زیست شناسی یا فضاشناسی یا هر علم دیگر. پزشکی و زیست شناسی یا کیهان شناسی که نمی آیند با مذهب مبارزه کنند. آنها خود به خود نه مذهب اند، نه ضد مذهب. این علوم می آیند حقایق را می گویند، کشفیات علمی را می گویند، امکانات نوسازی سلول ها و از میان بردن بیماری ها را می گویند، کشفیات و حقایق فضائی را می گویند. به عرش اعلا و آسمان ششم و هفتم هم هیچ اشاره ای ندارند. اگر این حقایق و کشفیات با اعتقادات بیماریا شنونده و یا حتی با اعتقادات خود پزشک و زیست شناس یا کیهان شناس در تناقض قرار بگیرد، این دیگر مربوط به خود آنهاست. بگذار

خودشان آن تناقض های فکری و شخصی را حل کنند و خواه و ناخواه اینکار را می کنند. ولی زیست شناسی و کیهان شناسی خود به خود ضد مذهب نیستند، مذهب هم نیستند؛ سوسیالیسم هم همینطور.

از زیرکی او خوشم آمده بود. ولی ازین که نمی گذاشت حرفم را تمام کنم به جان آمده بودم. گفتم

— من هم همین را می گویم. نمی دانم این گفت و گو به کجا می خواهد بکشد. اما بگذارید حرفم را تمام کنم. می گفتم شما عملاً دارید خودتان را به موضعی نزدیک می کنید که دشمنان فکری و طبقاتی شما به هر حال دودستی به آن چسبیده اند. آنها که در آن مواضع فکری و عملی قرار دارند، ازین نزدیک شدن شما استقبال هم می کنند؛ چون آنها منافع خود را خوب می شناسند، چون آنها می توانند شما را همانجا نگه دارند. و اگر همان جا بمانید، آنوقت نمی توانید به راهتان ادامه دهید و به هدفتان برسید. شما هم که می گوید راهتان به خوشبختی مردم می رسد. خوب؛ اگر این حرف درست باشد، وقتی خودتان را به چاله ای میندازید که مجبورید همان جا بمانید، یعنی در برابر مردم و خوشبختی آنها مرتکب جنایت شده اید. و تازه اینها اول کارست. چنین کارهایی فرهنگ خودش را می آفریند و شما را به عمق آن چاله می کشاند. می بینید که وسیله، حتی می تواند سرنوشت کار را هم معلوم کند. آنوقت به من هم می گوید درین فریکاری شرکت کنم. ولی من درین بازی شرکت نخواهم کرد. من به تنهایی سرجای خودم می مانم؛ شما هم بروید و توی آن چاله ماندگار شوید و آنرا برای خود عمیق تر کنید. بروید دست حق به همراهان !

لیلی آرام نشسته بود و همچون یک حریف به من می نگریست. به نظر می رسید آنچنان بر باورهایش استوارست که حرف های من هیچ تردیدی نمی تواند در او به وجود آورد. انگار که به حرف های من تنها از آن جهت گوش می دهد تا زودتر پایان گیرد و او بتواند حرف خودش را بگوید. این

حالت را من در همه مؤمنان سراغ داشتیم و پیوسته از آن دلزده می شدم .
وقتی حرفم تمام شد، لیلی مطمئانه گفت
— همه این مطالبی که گفتید این اصل را عوض نمی کند که مردم را باید در
آنجایی یافت که هستند .

گفتم

— فقط همین ؟ جواب همه آن حرف ها فقط همین آیه آسمانی ست که از
یکی از صاحب نظران فکری خودتان نقل می کنید ؟ مردم را خودتان بر سر مزار
کشته شدگان دعوت می کنید و بعد می گوئید مردم را باید در آنجایی جست
که هستند ؟ مگر مردم در گورستان هستند ؟ این چه جور فکر کردنی ست
که شما دارید ؟ از صاحب نظران پیغمبر می سازید و بعد عبارات آنها را
مثل آیه های الهی می آورید . اگر شما در آن مرحله ای هستید که هنوز به
پیغمبران و احادیث و روایات مربوط به آنها احتیاج دارید، پس چرا پیغمبران
قبل خود را رها کردید ؟ آنهمه دو دید و فداکاری کردید فقط برای آنکه
پیغمبران تازه ای برای خودتان بسازید ؟ آن پیغمبران قبلی خودتان را که بهتر
می شناختید، حرف های آنها را هم که بهتر بلد بودید. احتیاج به اینهمه
تک و دو نبود ! ولی بگذارید یک چیزی به شما بگویم : از سفیدی برف
تا سیاهی زغال را توی نوشته های پیغمبرانتان می توانید پیدا کنید؛ یک دکان
سمساری کامل ! شما بگوئید درباره چه موضوعی چه نظری می خواهید
ابراز کنید، من قول می دهم که چند جمله باب کارتان از کتاب های
پیغمبرانتان برایتان پیدا کنم . اگر هم کاملاً در تأیید نظر شما نبود، به هر
صورت می توان آنها را کیش داد تا به نظر و نظریه شما نزدیک شود؛ چون هر
آیه آسمانی هفتاد تا تفسیر دارد و دست کم یکی از این تفسیرها می تواند هر
نظریه ای را که شما ابراز می کنید، تأیید کند . چرا ؟ برای آنکه آن
پیغمبران شما اولاً پیغمبر نبوده اند، خودشان هم ادعای پیغمبری نداشته اند؛
نظری داشته اند، بعد اصلاحش کرده اند یا اصلاً تغییرش داده اند و بعد هم در

ارتباط با اوضاعی تازه بازهم نظراتشان را عوض کرده‌اند. ثانیاً برای آنکه حرف‌ها، دیدگاه‌ها و نظریات آنها در ارتباط با اوضاع زمان خودشان بوده و حالا ما بیشتر از شصت هفتاد سال پرشتاب و در مواردی حتی بیشتر از صدسال از آن زمان‌ها و آن اوضاع و احوال فاصله داریم. اگر هنوز همه آن حرف‌ها درست باشد؛ یعنی ما هنوز توی دنیای صدسال پیش زندگی می‌کنیم. ثالثاً برای آنکه پیغمبران شما توی اتاقتان ننشسته بودند که نظریه صادر کنند؛ آنها در عمل بودند، در جدال با این و آن بودند، بین خودشان هم اختلاف نظر پیش می‌آمد. در هر موردی انبوهی از نظرها و نظریه‌های متفاوت وجود داشت. آنها با هم مجادله می‌کردند، توی سر و مغز همدیگر می‌کوبیدند، از هم ایراد می‌گرفتند، حرف‌هایی ردوبدل می‌کردند که اگر آن مجادلات وجود نداشت شاید هرگز نمی‌گفتند؛ کسی را که امروز مورد حمله قرار می‌دادند، فردا در کنار خود داشتند و عبارات ستایش‌آمیزی درباره‌اش می‌گفتند. اگر موقع حمله بود، می‌گفتند انقلابی کسی ست که جسارت حمله داشته باشد؛ اگر موقع عقب‌نشینی بود می‌گفتند انقلاب کسی ست که جسارت عقب‌نشینی داشته باشد و همینطور در موارد دیگر. و بالاخره آنکه آنها هم مثل من و تو آدم بودند، اشتباه می‌کردند و گاهی هم پرت و پلا می‌گفتند. چون آنها پیغمبر نبودند؛ خودشان هم چنین ادعایی نداشتند، به پیغمبربازی هم اعتقاد نداشتند.

اما آنها در مجموع پیروز شدند چون در مجموع شرایط مساعد بود و آنها این شرایط مساعد را دریافتند. آنوقت چون پیروز شدند، نظرها به طرف آنها جلب شد. مردم عقب مانده بودند — و هستند، مردم احتیاج به پیغمبر داشتند — و اغلب هنوز دارند. توجه فوق‌العاده مردم هاله‌ای از تقدس برای آنها ایجاد کرد. از طرف دیگر یک عده از زین آدم‌های عقب‌مانده در عین حال رند هم هستند، کاسب هم هستند. و همین‌ها از آن توجه فوق‌العاده برای خود یک ناندانی درست کردند. برای آنکه به کسب خود

رونق بیشتری بدهند، برداشتند تمام نوشته‌ها و خرده یادداشت‌های آنها را در دهها جلد و در میلیون‌ها نسخه منتشر کردند و هرکس نفس ناموافقی کشید، یکی از جملات این کتاب‌ها را بدون زمینه و سابقه بیان آن، برداشتند و مثل آیه آسمانی جلو چشمش گرفتند که ببین! آقا خودشان با لفظ مبارک اینطوری فرموده‌اند؛ حالا توبه چه جرئتی این حرف‌ها را می‌زنی؟ و قضیه تمام بود، طرف کوتاه می‌آمد و اگر نمی‌آمد؛ بالاخره آنهمه میدان تیر را که برای نمایش درست نکرده بودند. و حالا شما دنبال همان روش را گرفته‌اید. تا یکی بگوید بالای چشمتان ابروست، جلد و فرز یکی از همان آیه‌ها را می‌آورد که آقا خودشان با لفظ مبارک اینطوری گفته‌اند. توی این دوروزمانه، اینها که من گفتم دیگر حرف‌های ساده‌ایست، تکرار بدیهیات است. ولی با اینحال باز هم باید اینها را گفت، تکرار کرد، توضیح داد. و این شرم‌آورست. ببینید توی این دوروزمانه شما گرفتار چه مشکلاتی هستید. واقعاً شرم‌آورست.

لیلی همچنان گوش می‌کرد ولی مگر گوشش به این حرف‌ها بدهکار بود. او یک جنگجوی جنگ‌های صلیبی بود که اتفاقاً از دوران ما سردرآورده بود — و چقدر از این آدم‌هایی که در تولدشان صدها سال تأخیر کرده بودند وجود داشت، چقدر! انگار نه انگار که من آنهمه حرف زده بودم و می‌شد درباره آنها اندیشید. سیخ و سکندر توی چشم‌های من نگاه کرد و به آرامش گفت

— نه دکتر. شما مسائل را بزرگ می‌کنید. از هر موضوع ساده یک مسأله پیچیده می‌سازید. یکبار اینرا گفتم که به گمان من اصل مسأله آنست که شما را یکبار برق گرفته است. وقتی به ما حمله می‌کنند و از کشته پشته می‌سازند، ما که نمی‌توانیم سرمان را بکنیم توی آخور و جو بخوریم! ما باید حمایت هرچه بیشتر مردم را به دست بیاریم و به دشمن نشان بدهیم که حتی تا وقتی سوارست هم، نمی‌تواند هر کاری خواست بکند و به مردم نشان

بدهیم که وقتی آنها اراده کنند همه این توپ و تانک‌ها از حرکت باز می‌مانند.

از سر لجبازی به رُخش کشیدم که

— شما که اینقدر به نیرو و اراده مردم ابراز اعتقاد می‌کنید، چرا تا پارسال اسلحه به دست گرفته بودید و می‌خواستید انقلاب چند نفری به پا کنید؟ چطور تا پارسال نیرو و اراده مردم را به حساب نمی‌آوردید و می‌خواستید اراده گروه‌های کوچک و تک افتاده خود را جانشین اراده مردم کنید؟

آرام و خون سرد جواب داد

— ما نمی‌خواستیم اراده خودمان را جانشین اراده مردم کنیم؛ فقط می‌خواستیم سکوت را بشکنیم و انگیزه‌های مبارزه رودر رو را دامن بزنیم. حالا هم در مورد آدم‌هایی مثل من چیزی عوض نشده. من که مبارز اختصاصی یک سازمان معین نبودم؛ من مبارز جنبش سوسیالیستی میهنم بودم. وقتی لازم شد، از یک گردان جنبش به گردان دیگر آن منتقل شدم. اما حالا حرف بر سر اینها نیست. حرف بر سر اینست که پس از آنهمه فشار و واماندگی، باید مردم را به نیروی خودشان واقف کرد. باید از هر حمله دستگاه، یک ضد حمله ساخت. باید به تظاهر نیروی مردم دامن زد؛ حالا چه در گورستان، چه در خیابان پشت دیوار گورستان. ضمناً یک عده مبارز کشته شده‌اند. اینها قهرمانان شهید ما هستند. نمی‌شود که مرگ آنها را نادیده گرفت. آنها شهدای راه آزادی هستند. ما به آنها افتخار می‌کنیم، از مرگ آنها سخت متأثریم و از خاطره آنها تجلیل می‌کنیم. این یک حقیقت است.

گُفرم بالا آمده بود. به این مؤمنان هیچ چیز نمی‌شد حالی کرد. به

لحنی خشم آلود گفتم

— ببین لیلی! حقیقت کدامست؟ چرا مفاهیم را لحاف پیچ می‌کنی؟ چرا با الفاظ صنعتی و پرطمطراق شهدای راه آزادی از کشته‌شدگان یاد

می کنی؟ مگر در طی این سال‌های اخیر هیچکس دیگر در همین راه کشته نشده است؟ مگر حالا به یاد آنها چنین مراسمی به پا می‌کنید؟ نه. ولی کشته‌شدگان دیروز تازه‌اند، غم و خشم مردم هم تازه است. به همین جهت هم شما دارید مرگ آنها را بهانه می‌کنید. شما از این افراد همانطور استفاده می‌کنید که یک شطرنج‌باز از مهره‌هاش. مهره‌ها تا وقتی که از بازی خارج نشده باشد ارزش دارد. شطرنج‌باز برای مهره‌های از صحنه خارج شده تأسف نمی‌خورد. چون در هنگام بازی، به اندازه کافی از آنها استفاده کرده است و امتیاز گرفته. همانطور که گاهی شطرنج‌باز لازم می‌بیند به ازاء امتیازی، یک یا چند مهره‌اش را به خطر بیندازد، گروه شما هم گاهی لازم می‌بیند که این افراد، این مهره‌هاش را به لب پرتگاه ببرد.

سکوتی کردم و بعد با برندگی گفتم

— کتمان نکنید؛ شما مهره‌های یک شطرنج اید!

گرم شده بود. بدون آنکه از لیلی پرسم، بلند شدم رفتم پنجره مطب را باز کردم. هوایی که به صورتم خورد، برایم آرامش‌بخش بود. همانجا ایستادم. لیلی گفت

— نه. شما بد توجیه می‌کنید. ما مهره‌های شطرنج نیستیم؛ ما سربازان انقلاب هستیم. توی جنگ هم تلفات پرهیزناپذیرست. ولی این دلیل آن نیست که ما آدم‌ها را ناچیز می‌شمریم. هدف تمام کوشش‌های ما آدم‌ها هستند. من مثل رفقایم واقعاً به آدم‌ها علاقه‌مندم؛ باور کنید! این احساس و عاطفه است، به هیچ دلیلی هم احتیاج ندارد.

— ولی به گمان من شما فقط به مسلک سیاسی خود احترام می‌گذارید. همه چیزهای دیگر، برای شما، در پرتو مسلک سیاسی تان می‌تواند ارزش داشته باشد یا نداشته باشد. شما گمان می‌کنید این افراد همان ابزار و مصالحی هستند که باید با به کار گرفتن آنها دنیای دلخواهتان را بسازید. همانطور که در هنگام بازی، یک شطرنج‌باز به تک‌تک مهره‌هاش علاقه‌مندست، شما هم

به این افراد علاقه‌مندید. ولی وقتی که مردند، فقط برای تهییج مردم مراسم یادبود آنها را برگزار می‌کنید. اگرچه نفرت آورست، ولی بگذارید بگویم: شما مرده‌های این افراد را هم به خاطر پیشرفت مقصودتان می‌چلانید. ولی من هرگز از فریب و دورویی خوشم نیامده، من از سوءاستفاده کردن از زنده و مرده دیگران متنفرم. به عقیده من وقتی کسی مرد، درست مثل آنست که سببی از درخت افتاده باشد، وقتی کسی مرد، فقط یعنی یک ارگانسیم از کار افتاده است، وقتی کسی مرد، یعنی تمام شده؛ آن جسدی که باقی می‌ماند، دیگر آن آدمی که زنده بوده نیست. همانطور که تکه‌های مختلف و از کار افتاده یک ماشین دیگر یک ماشین نیست. ماشین تا وقتی ماشین است که تکه‌های مختلف آن باهم کار بکند. ضمناً درباره دوست داشتن همه آدم‌ها — که می‌گفتید — برخلاف شما، من، هم خودم را خوب می‌شناسم و هم با خودم کاملاً صمیمی هستم. من دوستانی دارم که نشان خیلی نزدیکم، خیلی دوستشان دارم؛ ولی به مردم علاقه‌ای ندارم. چون آن زمانی که به آنها احتیاج داشتیم، از آنها خبری نبود، چون آنها را آزموده‌ام. اگر شما هم آنها را آزموده بودید، همین نظر را داشتید.

آرامش من، لحن سخنانم را دوستانه‌تر کرده بود. چند جمله آخرم بوی اعتماد و محبت می‌داد. آرامش محبت‌آمیز من در لیلی هم مؤثر افتاد؛ او هم از سخت‌سری اش کاست. به لحنی توافق‌آمیز گفت

— من هم نمی‌گویم همه مردم همیشه خوبند. اگر اینطور بود که همه چیز به کام بود؛ اما نمی‌تواند اینطور باشد. چون این مردم که پاک و منزّه از آسمان نیفتاده‌اند؛ این مردم حاصل همین اجتماع و همین روابط اجتماعی هستند و گروهی کمتر، گروهی بیشتر، تمام نشانه‌ها و پلیدی‌های این اجتماع و این مناسبات اجتماعی را بر درون و برون خود دارند. ولی هیچ نیروی غیبی به کمک ما نخواهد آمد. ما با همین آدم‌ها آینده را می‌سازیم؛ آینده‌ای که خالی از این پلیدی‌هاست. همین آدم‌ها هستند که نظم تازه را می‌سازند، با

آن خومی کنند، مناسبات اجتماعی کنونی را ترک می کنند و آدم های پاک و یکرنگ از آب در می آیند.

— هورا !

و به آرامی به سوی میزبازگشتم. سیگارم توی زیرسیگاری خاموش شده بود. سیگار دیگری آتش زدم. لیلی از طعنه من دلگیر شده بود. به خشم و افسوس سرجنباند و گفت
— شما خیلی بدبین اید.

با انگشت به روی میز ضرب گرفتم و لبخندزنان گفتم

— نه. شما خیلی خوشبین اید ! آدم برهنه، خواب کرباس دولاپهنا می بیند. سیگارم را به لب گذاشتم، پک محکمی به آن زدم و بعد از سر شوخی انگشتم را بالا گرفتم و پرسیدم
— خانم معلم ! اجازه داریم ؟
با غروری آمیخته به شرم گفت
— بفرماید.

گفتم

— خیلی از شب می گذرد. می آید برویم با هم شام بخوریم ؟
به لحنی پوزشخواهانه گفت

— اگر بگویم مادرم منتظرست، ناراحت نمی شوید ؟ از صبح که از خانه آمده ام دیگر سری به آنها نزده ام. اگر تا نصفه شب هم نروم، آنها شام نمی خورند و منتظر می مانند.

دلسوزانه گفتم

— اگر اینطورست، پس بروید؛ زودتر هم بروید. توی این روزگار این محبت ها غنیمت است.

تظاهرکنندگان نیروهای خود را بسیج کردند، مردم را فراخواندند و مراسم دوازده هفت شهداء با جلال شگفتی آوری برگزار شد. اقتدار آنها مردم را بیشتر جلب کرد؛ در سمت چپ یک تاز میدان شدند.

برای دیگر گروههای چپ جای زیادی باقی نمانده بود. برخی از آن گروهها تقریباً همان حرفهایی را میزدند که گروه مقتدر چپ می گفت؛ منتها آن حرفها را با کلماتی دیگر عنوان می کردند و بیشتر از آن به رهبری گروه اصلی ایراد می گرفتند. اینها رهبری را می خواستند. ولی برای مردمی که از گروه چپ حمایت می کردند، اینکه چه کسانی از چه کسانی خوششان نمی آید، یک اختلاف خصوصی به شمار می آمد. چند گروه دیگر چپ، می خواستند چپ ناب باشند. ولی در میان مردمی که هنوز تجربه زیادی در مورد درجه خلوص چپ و لوچ نداشتند، حرفهای این چند گروه دور از ذهن و گاه موزیانه، تفرقه افکن و آشوبگرانه بود. چپی که در آن هنگام می توانست وجود داشته باشد، چپی که در آن هنگام موجودیتش حقانیت اجتماعی داشت، همان بود که عرصه چپ را در اختیار گرفته بود. این بود که گروههای چپ رویی که به هر سبب نمی خواستند با گروه اصلی چپ رو بیامیزند، توی لاک خودشان فرو رفتند و به محفل های نیمه خصوصی روشنفکرانه بدل شدند. روزنامه هایی منتشر می کردند و نقی می زدند؛ ولی کسی گوشش به حرف های آنها بدهکار نبود. آنها نیروی چشمگیری

نداشتند و وقتی نیرویی نبودند، کسی به حرفشان گوش نمی کرد. آنچه آنها می گفتند همه به جا نبود، ولی یکسر هم بیراه نبود. گهگاه این یا آن اشتباه گروه اصلی چپ را یادآوری می کردند. البته با لحنی دشمنانه. اما به هر حال اگر نیرویی داشتند، قادر بودند اعتبار حرف هاشان را به محک بزنند و بسنجند؛ نُخاله هایش را بیرون بکشند و حرف های سزاوارشان را به گوش ها نشانند. ولی وقتی یک سازمان سیاسی سخن می گوید، تنها دلیل و منطق کافی نیست، مردم به خردمندان و نیکخواهان تک افتاده اعتنا نمی کنند؛ مهمتر از حرف ها آنست که چند نفر از کدام گروه اجتماعی پشت سر این حرف ها ایستاده اند، چه نیرویی پشت سر این حرف ها خوابیده که می تواند بیدار شود. مردم حرف ها را اینطور اندازه می گیرند و اشتباه هم نمی کنند — دست کم تا وقتی یک یا چند نیروی مهیب سیاسی مَنگشان نکرده، اشتباه نمی کنند.

گروه سیاسی چپی که یکه تاز میدان شده بود، تا پیش از آنکه یکه تاز شود، با گروه های دیگر چپ کلنجار می رفت، با آنها توی جوال می رفت، بگومگو می کرد، جواب می داد و جواب می گرفت. ولی وقتی خودش را بر صدر دید، دیگر احتیاجی به این کارها نمی دید، دیگر اعتنایی به آنها نمی کرد؛ نیروی خود را به سوی دیگر متوجه کرده بود. کارهای گنده گنده می کرد و حرف های گنده گنده می زد. بعضی وقت ها از فرط انحراف به چپ تا حد چپه شدن و یکوری شدن می رسید؛ ولی آنچه می کرد تنها در سطح بود، تنها حرف بود. از دیدگاه حریف حرف ها و شعارهای اینان قابل تحمل بود، اهمیت بسیار نداشت؛ می شد آنها را به گل رویشان بخشید. مهم آن بود که آنها در عمل در کدام سمت می رانند. حریف شامه اش تیز بود، ته و توی کار را می توانست حس کند. حریف به کسب و کار این گروه توجه داشت، نه به فریادهای مشتری جمع کن آن.

نوع کار روشن بود: یک چهارشنبه بازار. هر کس با انبان کالای

خود، با کوله بار فکری خود وارد این چهارشنبه بازار شده بود . ملغمه ای بود . در و دروازه را باز کرده بودند و به هر کس که از آن جلورد می شد می گفتند: بفرمایید تو . این سازمان برخلاف اصول مورد قبولش، سازمانی از سنگ خارا نبود؛ یک آش شله قلمکار بود . هر نوع جنسی توی آن پیدا می شد؛ همه جور، همه چیز، همه رنگ . و اینها هم تنها ناشی از بی بندوباری در پذیرش عضو نبود، تنها ناشی از بدخواهی یا وابستگی طبقاتی این یا آن رهبر گروه چپ نبود، بلکه بیشتر از همه ناشی از اقتضای زمانه بود؛ ناشی از قدرت نیروهایی بود که به عرصه وارد شده بودند و سهمی که در جهت دادن به جنبش می توانستند داشته باشند . همه اینها متأثر از سیر طبیعی جنبش بود : طبقه ای دوران سروریش فرا رسیده بود و هر کس با هر نیتی لقمه ای می گرفت به کام آن می شد .

سمت چپ چنین بود . ولی سمت چپ همه قضیه نبود؛ تنها یکی از فرزندان جنبش بود . در سمت دیگر میانه روها قرار داشتند و قدرت دولتی را هم به کف گرفته بودند . میانه روها یک گروه نبودند و برنامه کامل و بسته بندی شده ای را هم ارائه نمی دادند . آنها گروههای متفاوتی بودند و هر گروه هم به سودای کار خود وارد معرکه شده بود . آن طرف چهارشنبه بازار بود و این طرف جمعه بازار . نیروهایی که به این جمعه بازار وارد شده بودند، هر کدام از طرفی آمده بودند و بساط خود را پهن کرده بودند . گهرکم از کبود نبود؛ و حتی بدتر . برخی از نیروهایی که درین جمعه بازار شرکت کرده بودند، در حقیقت کار و کاسبی عادی خود را داشتند، دودستی هم به آن چسبیده بودند؛ فقط تعطیل جمعه خود را درین جمعه بازار می گذرانیدند . به این امید که رقم سود خود را بالاتر ببرند، به امید آنکه از سر و همسر عقب نمانند، به امید آنکه دکانشان را به سر نیش منتقل کنند تا درهایش به دوتا خیابان باز شود . به همین علت بود که گروههای میانه رو به طور مشخص متفاوت بودند . اگرچه آنها با هم در تکیه واحدی گرد آمده بودند؛ ولی

هر یک از این گروهها در زیر علم و کُتل خودشان سینه می زدند . به سبب تفاوت منافع، خواست ها و انگیزه های شرکت در جنبش، آنها قادر نبودند برنامه ای واحد و گسترده ارائه دهند. تنها برنامه متحدکننده آنها خواست اصلی جنبش بود : بازپس گیری منابع و منافع ملی از بیگانگان، کوتاه کردن دست آنان از همه رشته های اقتصاد ملی، از میان بردن تمامی قدرت و نفوذ سیاسی و غیرسیاسی آنان و سپردن این منابع و منافع و این رشته ها و این قدرت ها به ملت. بعدها خواست تعدیل استبداد فردی و انتقال قدرت به ملت نیز عملاً به برنامه آنها افزوده شد .

اما این ملت کی بود ؟ آنها سنگ کی را با این شیفستگی به سینه می زدند ؟ میانه روها در مجموع و حتی هر گروه آنها به طور جداگانه، چشم به آن نیروهای اجتماعی که در پشت سرشان قرار داشتند، می دوختند و مدعی می شدند: ملت ماایم. دولت را هم که به دست گرفته بودند و این امر را به مثابه یک تأییدیه رسمی بر ادعای خود تلقی می کردند. ولی چنین ملت یکدستی وجود نداشت. اگرچه خواست همگانی توده مردم را بیش از گذشته به هم نزدیک کرده بود، ولی حقیقت امر آن بود که ملت دست کم به دو گروه اصلی تقسیم شده بود : آنها که می چاییدند و آنها که چاییده می شدند. و یک گروه بینابینی هم در میان این دو گروه اصلی قرار گرفته بود که گاهی از چپ ضربه می خورد و گاهی از راست و دائماً دوطرف صورتش کبود بود . اما گروههای میانه رو در بند این حرف ها نبودند، خود را ملی می پنداشتند و حتی این تقسیم بندی ابتدایی را هم به چیزی نمی گرفتند و آنرا امری مقدر تلقی می کردند .

علاوه بر تفاوت منافع بین گروههای سیاسی میانه رو و اجبارشان به یافتن یک مخرج مشترک، آنها می خواستند از جنبش همگانی برای تقویت پایه های خود بهره گیرند. جنبش خارج از اختیار آنها هم وجود داشت؛ دوران نوزادی خود را پشت سر گذاشته بود و داشت دوران بلوغ خود را هم

پشت سر می گذاشت. می توانست در تمام زمینه‌ها راه درست خود را در آن مرحله بیابد، می توانست مردان راستین خود را بیافریند. آنها هم اینرا به خوبی درمی یافتند و از همین هم می ترسیدند و با بهره گیری از سر و سروری دولتی خود می کوشیدند خود را مردان بی چون و چرای جنبش جا بزنند، مردم را به راه خود بکشانند و امرشان را بگذرانند؛ آنها هنوز از تسلط کامل بر حکومت فاصله داشتند. این بود که خواست عمومی جنبش را به عنوان هدف مشترک خود، نقطه مرکزی کار خود برگزیده بودند. اینکار به آنها امکان می داد که هم توده مردم را به دور خود گردآورند و هم تا آنجا که می شد جنبش را به راه بکشانند. به خصوص از دیدگاه آن گروهها و شخصیت های مُردد یا مشکوکی که ظاهراً در جنبش شرکت داشتند، چنین کاری امکان می داد جنبش را از انجام وظایف دیگری که در ذات خود داشت باز دارند. از طرف دیگر حریف هم دست به روی دست نگذاشته بود تا کُل جنبش و حتی گروههای میانه رو آن هر کاری می خواهند بکنند. حریف از همان آغاز که دولت را به میانه روها سپرد تعدادی از مُهره های مورد اعتماد خودش را در دولت میانه روها جا کرد. اینکار خیلی هم پنهانی نبود؛ گونه ای قرارداد ضمنی در سپردن دولت به میانه روها بود. این مهره ها ظاهراً به هدف عمومی جنبش، به خواست همگانی وفاداری نشان می دادند تا آنرا در همان خواست اولیه متوقف کنند، دست به آرامسازی بزنند و درعین حال تا آنجا که می شد همان خواست اولیه را هم تعدیل کنند. تا هنگامی که چنین دیگی به روی بار بود و جوشش داشت، مهره های حریف به اتفاق برخی از گروههای میانه رو که هیچگونه وظیفه مکملی برای جنبش نمی شناختند، می توانستند جنبش را نازا کنند، آنرا به کوششی برای به کرسی نشاندن یک خواست معین بدل کنند، سروته همین خواست معین را هم بزنند و جنبش را از گام گذاشتن در جهت گسترش به خواست های دیگر باز دارند. وزنه این گروهها و آن مهره ها در دولت میانه روها سنگین بود.

از طرف دیگر گروه اصلی چپ در طی اعتصاب‌ها و تظاهرات سربازگیری مفصلی کرده بود. اوج جنبش به گروه چپ امکان سربازگیری هرچه گسترده‌تر و کم‌دردسرتری را می‌داد. ولی از آن طرف، گروه چپ از وزنه خود برای گسترده‌تر کردن خواست‌های جنبش بهره نمی‌گرفت؛ حتی در مواردی عملاً از میانه‌روها عقب‌تر هم می‌ماند و به بازاری راست جنبش بدل می‌شد. آنها در سودای کار خود بودند و همیشه هم بین کار خود و کار جنبش یکسانی نمی‌دیدند، همیشه با جنبش هم‌منفس نمی‌شدند. آنها همه چیز را موکول به حکومت خود می‌کردند. حتی وقتی سخن از اتوبوسرانی شهر هم بود، آنها می‌گفتند کاری نمی‌شود کرد، تا ما نیایم اینکار هم به سامان نخواهد رسید. وقتی سخن از تقسیم زمین‌ها به میان می‌آمد، می‌گفتند حالا وقتش نیست، این حرف‌ها را به میان می‌کشند تا جنبش را به بیراهه بکشانند؛ وقتی ما بیایم خودمان روبه‌راهش می‌کنیم.

آنها با رهبران میانه‌رو میانه‌ای نداشتند و آنچنان میانه نداشتند که گهگاه به نظر می‌آمد چیزی شبیه یک اختلاف شخصی در میانست، نه اختلافی در اندیشه و عمل. گروه چپ در حرف و برای جلب توجه مردم به سوی خود، شعارهایی می‌داد و دولت میانه‌رو را به کارهایی فرامی‌خواند که در آن زمان امکان‌ناپذیر بود و یا راه دست دولت میانه‌رو نبود. ولی در عمل از انجام آن قسمت از وظایفی که میانه‌روها قادر به انجامش بودند جلوگیری می‌کرد و یا اگر میانه‌روها انجام چنان وظایفی را عنوان می‌کردند، گروه چپ به مخالفت برمی‌خاست و گاه خودش را کنار می‌کشید. خوش نداشت میانه‌روها دست به کاری بزنند؛ می‌ترسید نیرویی که به سویش جلب شده بود، به سوی میانه‌روها کشیده شود. چرا؟ چرا چنین می‌کرد؟ این چیزی بود که امکان سخن گفتن درباره آن بین خود چپ‌ها نیز وجود نداشت. اگر چنین پرسش‌هایی را پیش می‌کشیدند، به حمایت از میانه‌روها متهم می‌شدند، پشان افترا می‌زدند، مرعوبشان کرده بودند.

درین باره از لیلی می پرسیدم؛ می گفت

— مصالح نهضت اقتضاء نمی کند؛ آنها می خواهند نهضت را منحرف کنند. با او بحث می کردم، کلنجار می رفتم. فایده نداشت. اندیشه اش را دزدیده بودند و جایش را با ایمان پر کرده بودند. او دیگر به اندیشه اش و راهش نبود که ایمان داشت؛ به سازمانش ایمان داشت. و هسو، می گفت با چندتن از یارانش برای تبلیغ دهقانان به یکی از روستاهای دور رفته اند. هر کدامشان چند دهقان را به دور خود گرد آورده اند و با آنان صحبت کرده اند؛ درباره آزادی، درباره میهن و بیشتر از همه درباره دفاع از صلح.

دهقانان به شادی حرف او را پذیرفته اند و اعلامیه ای را که به دست داشته است امضا کرده اند و یا انگشت زده اند. بعد از او خواسته اند صبر کند تا بقیه را هم خبر کنند. دهقانان دیگر آمده اند. یکی شان پرسیده چرا باید اعلامیه را امضا کنیم؟ یکی از امضاکنندگان جواب داده — می گویند می خواهیم ثلث کنیم، زمین ها را ثلث کنیم؛ هیچ جنگی هم نمی شود.

و همه امضا کرده اند یا انگشت زده اند. لیلی اینرا می گفت و

سرشاد می خندید. پرخاش کنان گفتم

— هنوز هم نمی فهمید آنها چه می خواهند؟ آنها می خواهند ثلث کنند، شما می خواهید صلح کنید؛ آنها ثلث می خواهند، نه صلح.

ولی مگر لیلی حالیش بود؟ سازمانی که او به آن تعلق داشت دیگر نیرویی مهیب شده بود و فشار این نیرو او و همراهانش را منگ کرده بود. آنان به سازمان خود مؤمن بودند و سازمان آنان نمی خواست تا میانه روها بر سر کاراند، کاری انجام شود. گونه ای چشم و همچشمی وجود داشت. چرا؟ برای آنکه چشم و همچشمی بین دوتا رقیب تقریباً همتراز به وجود می آید؟ آیا گروه چپ به آن علت خوش نداشت میانه روها کاری در عرصه های دیگر به پیش ببرند که دیگر در چننه خودش چیزی باقی

نمی ماند ؟ آیا به آن علت که گروه چپ در حقیقت خیلی هم چپ نبود ؟ آیا به آن خاطر که هدف دستگاه رهبری گروه چپ، از حداکثر کاری که یک گروه میانه رو می توانست انجام دهد خیلی فراتر نمی رفت ؟ آیا به آن علت که حامیان جهانی گروه چپ هنوز خود را پرتوان نمی دیدند و خوش نداشتند در ادامه کار این گروه به دردهای تازه گرفتار شوند ؟ آیا تنها به آن سبب که دولت میانه روها به مُهره های حریف آلوده بود ؟ آیا به آن دلیل که برخی از رهبران برجسته میانه روها از زمینداران بزرگ بودند و گروه چپ در مورد اصالت میانه روها تردید داشت ؟ آیا به آن خاطر که گروه چپ از بیخ و بُن به میانه روها اعتماد نداشت و دولت میانه رو را حتی قادر به انجام وظایف تاریخی اش نمی دید ؟ آیا به آن علت که گروه چپ گمان می کرد به عرصه رسیدن میانه روها و هدف گیری آنها، در اصل یک شیوه زنی مکارانه و یک دسیسه بیگانه است ؟ آیا به آن سبب که گروه چپ یکباره گل کرده بود، به طور تقریباً ناگهانی و غافلگیرانه متورم شده بود و دستگاه رهبری آن دست و پایش را گم کرده بود ؟ و بالاخره آیا به آن علت که حوادث حتی بر خوشبینانه ترین پیش بینی ها هم پیشی گرفته بود ؟ شاید هم جمع همه اینها . کسی چه می دانست؛ شاید علل دیگری هم داشت . کسی نمی دانست . حتی کمتر کسی می خواست بداند .

آنقدر افترا و بهتان و اتهام محیط را انباشته بود که جای زیادی برای اندیشه بی شرارت باقی نمی ماند . چنین پرسش هایی بیشتر به شکل خوداندیشی در بین کسانی رواج داشت که در بالای گود به داوری نشسته بودند . گفت و گوی آزاد، گسترده و بی دغدغه در این باره امکان ناپذیر بود .

گروه چپ پنهانی بودن سازمان خود را بهانه می کرد و هیچگونه توضیحی درباره روش های خود نمی داد . تنها اعضای گروه چپ بودند که می توانستند در این باره بحث کنند و توضیح بخواهند؛ آنان هم که به

سازمانشان ایمان داشتند، در بند انضباط سازمانی بودند و بدتر از آن در تهدید متهم شدن. تازه بدنه گروه چپ هم یکدست و استوار نبود. این بدنه خود ناسازگاری‌هایی داشت، همه جور جنسی در آن پیدا می‌شد. اگر بدنه معیوب نبود، اگر هرکس با کوله بار فکری خود وارد آن نشده بود، آنوقت دستگاه رهبری نمی‌توانست به روش‌های خود ادامه دهد و اگر ادامه می‌داد نمی‌توانست باقی بماند؛ حتی اهرم انضباط شدید سازمانی در شرایط پنهانکاری هم به‌دانش نمی‌رسید. ولی بدنه این گروه معیوب بود، یک چادر شب چهل تکه بود. آن عضوگیری بی‌حساب و کتاب، آن باز کردن دروازه گروه به روی هرآن‌کس که دچار سوءتفاهم شده بود و به راه و روش گروه علاقه‌ای نشان داده بود، بدنه گروه را علیل و معیوب کرده بود.

گروه چپ که همه کارها را به برمسندنشستن خود موکول می‌کرد، در مسیر حوادث روز اثر بخشی بسیار نداشت. بیشتر به خود می‌پرداخت تا به حوادث؛ به دور خودش پيله می‌تند. مرتب قدرت خود را به نمایش می‌گذاشت؛ نیروی خود را در حاشیه حوادث مصرف می‌کرد و یا نیروی خود را در درگیری‌های بی‌هدف به هدر می‌داد. آنها هنگامی هم که می‌خواستند مستقیماً در حوادث وارد شوند، زیاد چپ روی می‌کردند. از رهبری میانه‌روها بر جنبش همگانی بیزار بودند و در همان حال ماهیت جنبش همگانی را با ماهیت رهبری آن یکی می‌گرفتند. این بود که گهگاه به اصل جنبش می‌تاختند. به این صرافت نمی‌افتادند که آنها خود بخشی از مجموعه جنبش‌اند، به این فکر نمی‌افتادند که جنبش همان رهبری جنبش نیست. خرج خود را از جنبش سوا می‌کردند و بعد اصل جنبش را مورد سؤال قرار می‌دادند. آنرا ساخته و پرداخته بیگانه قلمداد می‌کردند. آنها گمان می‌کردند چون رهبری جنبش همگانی به دست میانه‌روهاست و بدتر از آن، چون گروهی از مهره‌های حریف و برخی از زمینداران بزرگ در دولت میانه‌روها و در رهبری جنبش قرار دارند، بنابراین اصل جنبش هم دستپخت

حریف است و باید با آن درافتاد و آنرا «افشاء» کرد. وقتی آنها در برابر جنبش همگانی قرار می گرفتند و به آن می تاختند، درحقیقت درمقابل مردم قرار می گرفتند و مردم را به سوی میانه‌روها می راندند. آنها ناآگاهانه به گروه‌های میانه‌رویاری می کردند. جنبش، جنبش توده‌های مردم بود و وقتی آنها به جنبش همگانی می تاختند، عملاً جنبش همگانی را به دست میانه‌روها می سپردند، عملاً رهبری میانه‌روها بر جنبش همگانی را تثبیت می کردند. میانه‌روها اینرا می فهمیدند، از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند و برای تاخت و تاز بیشتر گروه چپ بر جنبش همگانی، زمینه‌سازی هم می کردند. چندبار این تجربه باید تکرار شود؟! چندبار!؟

با همه اینها، جنبش گسترش داشت و دائماً گسترده‌تر می شد. گسترده‌تر می شد ولی عملاً بیهدف بود و به‌جز انجام خواست همگانی چیزی مشخص در برنامه نداشت. جنبش از لحاظ نفوذ در زوایای گونه‌گون جامعه عمیق‌تر می شد، مبارزه‌جویی در آن بیشتر جان می گرفت ولی از لحاظ خواست و هدف، در بند همان خواست نخستین متوقف مانده بود. این تضاد نمی توانست برای همیشه باقی بماند. گسترده‌گی و اوجگیری جنبش می توانست این بند را بگسلد، هدف‌های ناگزیر بعدی را در برابر جنبش قرار دهد و جنبش را به مرحله‌ای والاتر برساند — و حریف هم از همین می ترسید .

این ترس بیجا نبود .

گروه مبارزتر میانه‌رو که در رهبری میانه‌روها قرار داشت و رهبری کل جنبش را هم به دست گرفته بود، هنگامی که رهبری خود را تثبیت شده احساس کرد، هنگامی که پایه‌های مردمی خود را استوار دید، به صرافت استوار کردن پایه‌های رسمی خود افتاد. امتیازات بیشتری از حریف طلب کرد. به اتکای اقتدار خود، همه حکومت را می‌خواست. به ارتش، این قابل اتکاءترین پشتیبان حریف چشم دوخته بود. رهبر گروه‌های میانه‌رو هیچ پندار نابخردانه‌ای درباره بیطرفی نیروهای مسلح نداشت. می‌دانست که وقتی کار بیشتر بیخ پیدا کند، حرف آخر را ارتش خواهد زد. می‌فهمید که کار دارد بیخ پیدا می‌کند و می‌خواست این حرف آخر به حمایت از او گفته شود . خواست امتیازات بیشتر، تنها ناشی از عاقبت‌اندیشی رهبری میانه‌روها نبود. دشواری‌هایی که حریف در برابر دولت میانه‌روها ایجاد می‌کرد، به این فکر وزن بیشتری می‌داد.

رهبری میانه‌روها از موش دواندن حریف در برنامه‌های دولتی، از زدوبند حریف با رهبران چند گروه مُردد، از کلنجار رفتن با نیروهای مسلح حریف که گاه اینجما و گاه آنجا زیرپایش آتش روشن می‌کردند و با دست وپایش را توی پوست گردو می‌گذاشتند و پوست خربزه زیر پایش می‌گذاشتند، زله شده بود. دولت به دست میانه‌روها بود، ولی اسب‌های این

گردونه به فرمان نبودند و هریک گردونه را به یک سمت می کشیدند .
 ضربه‌هایی که بازوهای حریف وارد می کردند، تنها به گروه چپ
 نمی خورد؛ گاه گروه‌های میانه‌رو نیز بی نصیب نمی ماندند؛ درحالی که
 ظاهراً آنها حکومت را به دست داشتند و همه این تاخت و تازها، نه به حساب
 حریف، بلکه به حساب رهبران میانه‌رو که دولت را به دست داشتند نوشته
 می شد و این صورت حساب به تدریج داشت سنگین تر از آن می شد که
 دولتمردان میانه‌رو قدرت پرداخت آنرا داشته باشند .

حریف بر سر آن بود که قراردادش را با میانه‌روها چهارمیخه کند.
 ظاهراً آزادی برای بیان اندیشه و جود داشت — و این جزو آن قرارداد ضمنی
 بود — هرکس می توانست هرچه می خواهد بگوید؛ اما به شرط آنکه این
 اندیشه‌ها و حرف‌ها موجب هجوم به معبد مقدس حریف نشود، به شرط آنکه
 جنبش زنجیرپاره نکند و از حدود همان خواست نخستین فراتر نرود. چپ و
 میانه هم نداشت؛ هرکس که می کشید زنجیرپاره کند، گرفتار قهر و عذاب
 نیروهای حریف می شد. به دولت رساندن میانه‌روها و اجازه دادن به آزادی
 بیان و اندیشه و مجاز دانستن سازمان‌های سیاسی، درحقیقت یک اصل شامل
 و کامل، یک امکان واقعی برای بازسازی حیات سیاسی جامعه شمرده
 نمی شد، بلکه همه اینها، از دیدگاه حریف، موادی از یک قرارداد نیم‌بند
 پنهانی شمرده می شد که بر پایه آن میانه‌روها می توانستند دولت را دزد دست
 گیرند، مخالفان گونه‌گون حریف حق داشتند هرچه می خواهند بگویند؛ به
 شرط آنکه حریف هم قادر باشد هرچه به صلاح خود می داند انجام دهد، به
 شرط آنکه دولت میانه‌رو مرز بین حکومت و دولت را رعایت کند. قرارداد
 ضمنی این بود: تا وقتی شما سروری ما را قبول دارید، ما هم آزادی در
 حرف و آرایش‌های ظاهری را برای شما قبول داریم. هرجا کار ما را لنگ
 کنید ما هم به قوزک پای‌تان می زنیم. مطابق این قرارداد همه چیز در اصل به
 جای خود باقی بود؛ فقط نمایندگان پیشین حکومت کنار گذاشته شده بودند،

فقط شیوه‌های خشن سیاسی گذشته کنار گذاشته شده بود؛ آن هم به آن سبب که ادامه سروری به شیوه پیشین مقدور نبود.

میان‌روها وقتی به دولت رسیده بودند عملاً این قرارداد را پذیرفته بودند، حتی نظارت مهره‌های حریف در دستگاه خود را هم پذیرفته بودند. ولی دیگر نیازی نمی‌دیدند به آن قرارداد احترام بگذارند. آن قرارداد توازن نیروها در آن زمان را نشان می‌داد. اما آن زمان گذشته بود، توازن نیروها به سود گروه‌های مبارز میان‌رو برهم خورده بود و جنبش هم به رهبران میان‌رو فشار می‌آورد که قدرت کنونی جنبش را به زبان سیاسی ترجمه کنند. از سوی دیگر، خواست نخستین جنبش به تدریج داشت به انجام می‌رسید؛ در حالی که رهبران جنبش کار دیگری در برنامه نداشتند. هجوم به مواضع حریف و عقب‌نشاندن او، دست کم برای مدتی کوتاه می‌توانست برای جنبش برنامه‌ای ایجاد کند. برای جنبش و نیز برای رهبران مبارز میان‌رو، عقب‌نشاندن حریف هم می‌توانست یک راه باشد و هم یک هدف: راهی برای آزمایش بردن موانع گسترش خواست‌های جنبش و هدفی برای آن برهه زمانی تا جنبش از بلا تکلیفی به درآید.

رهبران میانه‌رو می‌کوشیدند از راه مذاکره و اقتناع حریف را به عقب‌نشینی وادار کنند. ولی حریف که مواضع و امتیازهای خود را از راه مذاکره به دست نیاورده بود، حاضر نبود آنها را از طریق مذاکره از دست بدهد. گفت‌وگوبا رهبران میانه‌رو را ادامه می‌داد و در همان حال مُهره‌های خود در دولت میانه‌روها را به حرکت درآورد و به بازی مکارانه‌ای برای تضعیف جنبش و دولت میانه‌رو دست زد. رهبری میانه‌روها به زودی این حيله را دریافت، گفت‌وگوبا حریف را نیمه‌کاره رها کرد و با فراخواندن مردم به حمایت از خود، به سادگی آن مُهره‌ها را از بازی بیرون انداخت و قرارداد ضمنی خود با حریف را هم برهم زد.

حریف میدان را خالی نکرد و صف دوم جبهه خود را به حرکت درآورد: شورش‌ها و ناامنی‌هایی به پا کرد؛ به شیوه‌های آزموده خود متوسل شد. چندطغیان در چندبخش کشور به راه انداخت که خواهان جداسری بودند. حریف برای مستأصل کردن دولت میانه‌روها بازی فتنه‌گرانه‌ای را آغاز کرد.

برای رهبری میانه‌روها دیگر جای درنگ نبود. اندیشه به دست گرفتن رهبری نیروهای حریف را که تا آنوقت از مردم پنهان کرده بود، بی‌پرده عنوان کرد و آنرا کلید حل معما خواند. رهبری میانه‌روها این بار بیشتر از آنکه حریف را مخاطب قرار دهد، توده مردم را مخاطب قرار داد. خواست خود را با

مردم در میان گذاشت و از آنان خواست که از جنبش خود دفاع کنند.

رهبری میانه‌روها در چشمداشت خود بر نیروهای مسلح حریف بر خطا نبود. سوراخ دعا را درست پیدا کرده بود. ولی در چگونگی اندیشه و رفتار خود عیب و علت سرشتی داشت. با خودش کاری نمی‌توانست بکند. آن عیب و علت ذاتی او بود و به همین سبب هم علاج ناپذیر.

رهبری میانه‌روها از بالای سر مردم به سکوی قدرت راه یافته بود؛ از طریق تصاحب کرسی‌های رهبری دولتی در قدرت شریک شده بود. همیشه راه باریکه‌ای بین توده مردم و حریف باز کرده بود و از آن گذشته بود؛ امرش را جدا از توده مردم می‌گذرانید. یکسر به توده‌های مردم بی‌اعتنا نبود؛ ولی از شرکت توده‌های مردم در قدرت و زندگی سیاسی فقط این برداشت را داشت که مردم پشتیبان او باشند و هر وقت هم لازمست به خیابان بریزند و ازو دفاع کنند و در بقیه موارد کنار باشند و بگذارند او کارش را بکند. ورود فعال توده‌ها به عرصه‌های گوناگون حیات سیاسی را برای خود مخاطره‌آمیز می‌دید. در بند بازی‌های او برای رسیدن به سکوی قدرت، توده مردم برایش خصوصیت تور حفاظی زیر پا را داشت؛ تنها هنگامی به این تور حفاظی نیاز پیدا می‌کرد که خطر سقوط برایش وجود داشت.

هنگامی که رهبری میانه‌روها دست طلب برای نیروهای مسلح دراز کرد، همان راه تاریخی و سنتی خود را در پیش گرفت: حرکت از بالای سر توده مردم و چشم دوختن به اتاق فرماندهی. وقتی حریف در برابر خواست او پایداری نشان داد، حرکت از بالای سر مردم را فراموش کرد — البته به شیوه خودش — ولی چشم دوختن به اتاق فرماندهی را فراموش نکرد. گمان می‌کرد از این طریق اختیار ارتش را به دست خواهد گرفت. از واژه ملت مفهوم خاصی برای خود داشت و عادت کرده بود نیروهای مسلح را دست‌های مسلح ملت بپندارد، نه دست‌های مسلح حریف؛ عادت کرده بود نیروهای مسلح را گوش به فرمان بداند و گمان می‌کرد برای آنکه ارتش گوش

به فرمان باشد، تنها استقرار او در اتاق فرماندهی کافست .

نمی فهمید دهقانان ساده دلی که از روستاهای خود ربوده شده اند و به عنوان دوسال خدمت وظیفه، به تلهٔ سر بازخانه‌ها افتاده‌اند، طعمهٔ تبلیغات دائمی حریف‌اند، درحالی که رابطه‌شان با دنیا بریده شده است، درحالی که قادر نیستند بدانند در پشت دیوار سر بازخانه‌ها چه می‌گذرد؛ نمی‌توانست بفهمد شرنگی که این تبلیغاتِ مدام به جان سر بازان می‌ریزد آنان را دست‌آموز حریف می‌کند و هرگونه چموشی هم با مقررات سخت نظامی و حتی با شلاق زدن این محکومان بیگناه پاسخ داده می‌شود و ازین به تله افتادگان سر بازانی ذلیل و مطیع می‌سازد؛ نمی‌توانست بفهمد که اتاق فرماندهی از سر بازخانه‌ها خیلی دورست و فرماندهان واقعی، سرکردگان نظامی‌اند که حریف آنان را دانه‌دانه دستچین کرده است؛ و نمی‌خواست بفهمد که باید پیوندی بین بیرون و درون سر بازخانه‌ها وجود داشته باشد و باید که جنبش را تا عمق سر بازخانه‌ها گسترش داد. نمی‌توانست و نمی‌خواست اینها را بفهمد؛ چرا که از بالای سر مردم به قدرت راه یافته بود، چرا که خود نیز از زنجیر پاره کردن آدم‌های پاپتی بیم داشت.

اما حریف چنان پندارهایی نداشت و می‌دانست که اتاق فرماندهی از جبههٔ اصلی به دورست . ولی با اینحال تن به قضا نمی‌داد. از آن می‌ترسید که وقتی این موضع را از دست بدهد، نوبت به مواضع بعدی برسد.

وقتی حریف برای نگهداری این موضع سرسختی نشان داد، رهبر میانه‌روها در یک سخنرانی رادیویی همهٔ داستان بگومگوهای خصوصی را رو کرد و بعد از رهبری دولت کناره‌گرفت و حریف را به دست مردم سپرد. نخست حریف شادی کنان به پیشواز این واقعه رفت . ژرفای پرتگاه را ندید. این بازی تازه بود و اوقواعد این بازی را نیاموخته بود. نفهمید با کنار رفتن این میانجی، گریبان کی به دست کی سپرده شده است. یعنی فهمید، ولی عوضی فهمید. تله را ندید. اما زمان درازی لازم نبود تا حریف دریابد

که گروه میان‌رو بین او و مردم حایل بوده است و وقتی این حایل نباشد او در زیر ضربه مستقیم مردم شل و پل می‌شود .

حریف کنار رفتن رهبر میان‌روها از صدارت را پذیرفت و بیدرنگ گِگ باران دیده‌ای را به جای او گذاشت . این گِگ باران دیده پیر بود و یادگار گذشته . او هم قواعد این بازی تازه را نمی‌دانست . استاد بود، ولی نه در بازی از روی؛ نه در بازی‌ای که توده مردم یک طرف آن بودند.

گرگ پیرقداره بست و به میدان آمد .

اعلامیه ای داد که سیاستی دگر آمده است و دوران سرپیچی از اوامر و نواهی حکومت سپری شده . مردم به او و اعلامیه اش پوزخند زدند . سرباز و پلیس به خیابان آورد . مردم بیدرنگ به خیابان ها ریختند تا به حکومت و پاسدارپیرش حالی کنند که دوران قزاق و داروغه سپری شده است . حکومت نظامی در شهر اعلام کرد تا رفت و آمد را بند بیاورد و فرصت گردهمایی به مردم ندهد . مردم وقت و بیوقت بیخود از خانه ها بیرون می آمدند و توی شهرها پرسه می زدند تا ممنوعیت را از سکه بیندازند و گرگ فهم کنند که بگیرد؛ با چنین انبوهی چکار می توانید بکنید !؟

کش و واکش شروع شد . گرگ پیر به تکرار شیوه های کهنه اصرار داشت و حریف با تمامی قدرت خود به پشتیبانی از او ایستاده بود . مردم در حراست از جنبش و دستاوردهای خود بی تردید بودند و هیچ حرکت حکومت را بیجواب نمی گذاشتند .

مقاومت مردم گسترده، مصممانه ولی سازمان نایافته بود . گروههای میانه رو که در سر جنبش قرار گرفته بودند، فاقد سازمان های بزرگ و مردمی بودند . سازمان های آنها کوچک بود و بی انضباط و مبتلا به سست استخوانی . آنچه آنها داشتند بیشتر به چند باشگاه تفریحات سالم شبیه بود که گروهی اوقات فراغت خود را در آنها می گذرانیدند، برای دیدار همدیگر به

آنجاها می آمدند، درباره هر موضوعی که دلخواهشان بود پرحرفی می کردند و می رفتند؛ تا کی فرصت کند که بار دیگر سری به آنجاها بزنند. گروههای نیمه متشکل میانه رو فقط در مجموع نماینده منافع گروههای مرفه و نیمه مرفه جامعه بودند؛ ولی هر یک از آنها به تنهایی بازتاب منافع و آرزوهای هیچ گروه اجتماعی به شمار نمی رفت. این گروهها بر پایه یک برنامه و هدف واحد و استوار و اندیشیده شده شکل نگرفته بودند. افراد هر یک از این گروهها را حوادث با هم آشنا کرده بود و یا به سبب دوستی های خصوصی به گرد هم آمده بودند. در هسته بسیاری از این گروهها جاه طلبی های مشترک و زنه ای بیشتر از اندیشه مشترک داشت. می خواستند از آب گل آلود ماهی بگیرند. بعضی از رهبران این گروهها، همچون سربازان حرفه ای، می توانستند در هر ارتشی خدمت کنند؛. پیشامد و اوضاع زمانه آنان را به خدمت درین ارتش کشانیده بود. برخی از گروهها هم در جریان انشعاب از گروههای میانه رو دیگر جان گرفته و خودی نموده بودند؛ که همه این انشعابها هم پایه و مایه عقیدتی نداشت. بسیاری از آن گروهها تنها در هیئت یک باشگاه مرکزی و یک یا چند روزنامه، که هر گوشه از نوشته های آنها یکجور حکم می کرد، قابل دید بودند و از ریخت و ترکیب یک سازمان سیاسی خیلی فاصله داشتند. تنها یکی از آن سازمانها تقریباً از این وضع مستثنی بود. ولی با یک گل بهار نمی شد و طبیعت کار و شیوه میانه روها هم به آن یک استثناء میدان نمی داد. همین بود که در سازمانهای میانه رو و نیز در مجموعه ریخت و نمای گروههای میانه رو، شخصیتها و زنه و نقشی بسیار پراهمیت تر از سازمانها داشتند. شماره سازمانهای میانه رو بسیار بود، ولی وزن سازمانی و سیاسی آنها اندک. در نتیجه، اعتبار شخصیتهای برجسته میانه رو بود که مردم و جنبش همگانی را به دنبال گروههای میانه رو می کشید، نه سازمانهای میانه رو. این سازمانها تا حد زائده آن شخصیتها تنزل یافته بودند. چندان از آن شخصیتها علاوه بر سازمانهای میانه رو، بقایایی از

گروه‌های مسلح مذهبی پیشین را هم در جاذبه خود داشتند و هرگاه کمبودی در بُرد نیروهای خود احساس می‌کردند، از اعتقاد آنها و از گلوله‌های آنها مدد می‌گرفتند.

چنین بود که وقتی مردم به مقاومت در برابر حکومت و گرگ پیر برخاستند، آن سازمان‌ها قادر به سازماندهی این پیکار و این پایداری بزرگ و بی‌تردید نبودند. اما مردم به انتظار آنها نماندند؛ مقاومت را آغاز کردند و در طی مقاومت شکل‌گیری هسته‌های سازمانی مقاومت آغاز شد.

تنها سازمان سیاسی بزرگ و با انضباط، سازمان چپ بود. ولی این سازمان که از رهبران میانه‌رو دل‌خوشی نداشت، این سازمان که جنبش و رهبران آنرا یکی گرفته بود و خرج خود را از جنبش سوا کرده بود، در ادامه راه خود در حاشیه حوادث قرار گرفت. می‌توانست در حوادث دخالت کند، می‌توانست آنگ خود را بر حوادث بگذارد و حتی می‌توانست مقاومت توده مردم را به راهی بکشاند که از راه خودش زیاد فاصله نداشته باشد. ولی چنین نکرد. برخورد میانه‌روها با حریف را برخورد دوجناح از یک واحد تلقی کرد که ارتباطی با هدف‌های گروه چپ پیدا نمی‌کرد؛ و بدتر از آن، درین هنگامه احساس بشاشت می‌کرد. می‌خواست دق‌دل خالی کند. و رزبان بسیاری از اعضای این گروه شده بود که میانه‌روها تا وقتی در قدرت بودند بر ما می‌تاختند؛ بگذار حالا مزه مورد حمله بودن را بچشند! آنها که حریف و میانه‌روها را دوجناح از یک موجودیت می‌شناختند، بالطبع قادر نبودند در یابند که به طور عمده این حریف بوده که بر آنها می‌تاخته است، نه میانه‌روها. نمی‌فهمیدند دولت میانه‌روها خود در آن معرکه موجودیتی وامانده بوده، خود قربانی آن فتنه‌گری‌ها بوده است و ماجرای که به کنار رفتن دولت میانه‌رو پایان یافته بود، خود واکنشی در برابر همان واماندگی بوده است.

گروه چپ اینها را نمی‌فهمید؛ یعنی دست کم نمی‌فهمید. شایع بود پیغام و پَسغام‌هایی بین رهبران گروه چپ و گرگ پیر

رد و بدل شده است تا نازشست این بیطرفی از قلم نیفتد، شاید هم راهی برای همکاری پیدا شود؛ ولی گرگ پیر رکاب نداده است.

میان‌روها که دولت را از دست داده بودند و خود فاقد سازمان‌های رهبری کننده مقاومت بودند، نخست چشم امید به گروه چپ دوختند. گمان می‌کردند که گروه چپ آنها را تنها نخواهد گذاشت، وارد معرکه خواهد شد و تکلیف حریف را روشن خواهد کرد. خود در برابر بسیج نیروهای حریف درمانده بودند و به خاطر همین درماندگی آماده بودند امتیازات چشمگیری به گروه چپ بدهند. به نیروی جنبش آگاهی داشتند و ضعف سازمانی خود را هم می‌دیدند. همه توقع آنها این بود که گروه چپ آنها را تنها نگذارد. نیروی خود را بر نیروی آنها بیفزاید و ضعف سازمانی آنها را جبران کند. و این سازماندهی مقاومت، نخستین امتیاز ناآگاهانه بزرگی بود که از سرناچاری به گروه چپ داده می‌شد؛ اگرچه هنوز امتیازات آشکار بسیاری در پیش بود. احساس عمومی در جنبش، در پیروان بسیاری از گروه‌های میانه‌رو و در پایه مردمی گروه‌های میانه‌رو چنین بود. اگر گروه چپ فعالانه وارد معرکه می‌شد، سازماندهی و از آن طریق سکان رهبری مقاومت را به دست می‌گرفت، شیوه‌های خرد کردن و ریشه کن کردن حریف را به توده مردم می‌آموخت و گردن نهادن برین شیوه‌ها را — کم‌وبیش — بر رهبری میان‌روها نیز تحمیل می‌کرد و به بازی‌ها و زد و بند‌های زیر پرده برخی از سرکردگان میانه‌رو پایان می‌داد. شاید هم این گروه از رهبران میانه‌رو که دوسره بار می‌کردند، به وسیله امواج مبارزه و مقاومت به کنار زده می‌شدند. پیروزی حتمی بود و پس از پیروزی رهبران میانه‌رو قادر نبودند از زیر بار همه تعهدی‌های ضمنی خود شانه خالی کنند؛ تنه جنبش چنین امکانی به آنها نمی‌داد؛ در عمل رهبری از میان‌روها به گروه چپ منتقل می‌شد و جایی برای جرزدن باقی نمی‌ماند. فقط پیرمرد می‌ماند که با او هم می‌شد یکجوری کنار آمد. ولی آنها چنین نکردند، عوضی رفتند. اگر گروه چپ فعالانه

وارد معرکه شده بود و کار را به سرانجام رسانیده بود، در عمل آنقدر جا پای استوار به دست می آورد که بیرون راندنش از مواضع تازه امکان ناپذیر می شد. اگر گروه چپ وارد میدان می شد، در آن نبرد تنها مواضع حریف را اشغال نمی کرد، بلکه بیشتر از آن مواضع میانه روها را به اختیار می گرفت. و از آن سر، اگر حریف قادر به سرکوبی میانه روها و مبارزه جویی مردم می شد، در سرکوبی گروه چپ لحظه ای تأخیر نمی کرد.

میانه روها و پایه مردمی آنها، همان مردم کوچک و بازار، بیش از رهبران مکتب دیده گروه چپ این حقیقت را احساس می کردند که در آن مرحله، گروههای میانه رو و گروه چپ دو بخش از یک جنبش واحدند. و انتظار مردم از گروه چپ از همینجا ناشی می شد. اگر آنان گروه چپ را بخشی از جنبش نمی پنداشتند، که چنان توقعی ازش نداشتند!

چشم ها به گروه چپ دوخته شده بود ولی با اینحال دست ها از کار باز نمانده بود. انتظار نمی توانست مدت درازی ادامه پیدا کند زیرا گرگ پیر می توانست جای پای خود را محکم کند، حریف می توانست نیروهای خود را یکدل تر و فشرده تر کند.

وقتی گروه چپ همچنان شاهد بیطرف حوادث باقی ماند، مردم چشم امید از آن برداشتند، آنرا منزوی کردند و خود بدون داشتن سازمان و رهبری به نبرد با حریف پرداختند. نبرد گسترده، ولی پراکنده و ناشی از ابتکارها و واکنش های مرحله ای بود. رهبران میانه رو که دست کم در پشت جبهه برای حمایت از مردم تک و دو می کردند، از ارج و عزت افزونتری برخوردار شدند. گروه چپ تمامی شرایط لازم را برای تفویض کامل رهبری جنبش به میانه روها فراهم کرده بود و رسالت ناتمام پیشین خود را درین زمینه پیروزمندانه به انجام رسانده بود.

پیکار بین حریف و مردمی که بدون سازمان و رهبری به میدان می‌رفتند، یکدم قطع نمی‌شد. حریف همه نیروهای آماده خود، و مردم نقد هستی خود را دستمایه این پیکار کرده بودند. این پیکار، آن مقاومت‌های لجاجت‌آمیز ولی سازمان‌نایافته، برای مردم گران تمام می‌شد، نیروهای بسیاری را به هدر می‌داد، جان‌های بسیاری را می‌گرفت؛ تلفاتش نه به حداقل لازم، بلکه به حداکثر ناچار افزایش پیدا می‌کرد. اما مردم دست بردار نبودند، بی‌تردید می‌رمزیدند و راه خود را به پیش می‌گشودند. به زودی جنبش مقاومت، رهبران زمانی خود را آفرید و رفته‌رفته منظم‌تر و آگاهانه‌تر شد. آنچه صبح ناسنجیده پا می‌گرفت، تا شب پخته و سنجیده می‌شد و فردا با هسته‌هایی از سازمان و رهبری در خیابان‌ها ظاهر می‌شد. آنان که رهبری تظاهرات و درگیری‌ها و مقاومت‌ها را در اینجا و آنجا، درین شهر و آن شهر به دست می‌گرفتند، همانان بودند که در همان تظاهرات و درگیری‌ها قابلیت‌ها و ارزش‌های خود را نشان داده بودند. آنان که رهبری می‌کردند، همانان بودند که در پیشاپیش درگیر می‌شدند و ره می‌گشودند.

«خیرخواهان» به خانه رهبر میانه‌روها روان بودند تا او را وادارند مردم را به آرامش بخواند و «برادرکشی» پایان گیرد. پیرمرد سماجت می‌کرد. می‌دانست برادرکشی را چه کسی آغاز کرده است و بیشتر از آن، می‌دانست آرامش و پیروزی یکجا فرا می‌رسد و می‌فهمید بیگدار به آب‌زدن

آبرویباختن است. پیرمرد در به روی «خیرخواهان» بست.

سماجت پیرمرد دهن به دهن می گشت و به مردم دل می داد. برای توده مردم که دیگر از یاری گروه چپ دل کنده بود، رهبر میانه روها به حد پیشوایی، به حد پیامبری رسید. پیرمرد مردمک چشم مردم شده بود. توده مردم همه امیدها و آرزوهای خود را به طور عوض ناپذیری در وجود پیرمرد متبلور می دید. پیرمرد به مظهر یکدندگی و مقاومت مردم بدل شده بود.

این وضع حتی برای دیگر رهبران برجسته میانه رو ناخوشایند بود؛ چرا که اوج باور مردم به پیرمرد آنان را به صف دوم می راند و جناحی را که آنان حامل منافعش بودند تضعیف می کرد. در همین حال ایجاد هسته های مقاومت در درگیری های خیابانی می توانست سکه رهبران گروه های میانه رو را از رواج بیندازد. زیرا باز پس گرفتن سکان رهبری از دست کسانی که در هنگامه آزمون آنها به دست گرفته بودند دشوار بود.

رهبران میانه رو به اندیشه ژرفتر درین باره وادار شده بودند. همه اندیشه آنان از جاه طلبی سرچشمه نمی گرفت. بسیاری از آنان به راستی نهضت را می خواستند، ولی خود را هم بر رأس نهضت می خواستند و اینرا هم مصلحت نهضت می پنداشتند.

در سومین روز درگیری ها، رهبران میانه رو گرد آمدند. حاصل تکاپوهای چند روزه خود را وارسی کردند، ثمره گفت و گوهای خصوصی خود با سردمداران حریف را بر دایره ریختند، درباره کار خود و کار نهضت گفت و گو کردند، جمع هستی را بر نیستی زدند — غرش گلوله ها و خنده مسلسل ها موسیقی متن گفت و گوهای آنان بود — و عاقبت مردم را به یک اعتصاب همگانی و یک تظاهر بزرگ در همه شهرها فراخواندند. مردم را فراخواندند که از درگیری های پراکنده و هرروزه با سربازان و پلیس ها دست بردارند، نیروی خود را یکپارچه و همگام کنند و در چهارمین روز، اعتصاب و تظاهرات آرامی را در سراسر کشور آغاز کنند.

اینها کارهایی بود که پیش از فراخوانی رهبران میانه‌رو آغاز شده بود و گسترش یافته بود؛ فقط یکپارچه نبود، فقط در غیاب رهبران میانه‌رو بود و فقط آرام و بی‌درگیری نبود. مگر حریف می‌گذاشت آن اعتصاب‌ها و تظاهرات آرام باشد؟ حریف می‌خواست مقاومت را سرکوب کند.

رهبران میانه‌رو قول دادند که روز چهارم همراه مردم و در میان مردم به پیشواز سرنوشت بروند و به تدارک تظاهرات روز بعد پرداختند.

هدف این فراخوانی نمایش قدرت یکپارچه و سهمگین توده‌های مردم در دفاع از جنبش اعلام شده بود ولی یکجور تمایل به آرامسازی مردم به خشم آمده هم در بُن اینکار خوانده می‌شد. و مهمتر از همه، رهبران گروه‌های میانه‌رو — که هیچگونه تردیدی در پذیرش دعوت‌شان از سوی مردم نداشتند — با اینکار رهبری و نفوذ خود بر جنبش را نیز تثبیت می‌کردند و ضمناً سهم بیشتری از رهبری را نصیب خود می‌ساختند و عملاً قدرت رهبری را بین خود و پیرمرد تقسیم می‌کردند؛ اما پیرمرد خود این اعلامیه را امضاء نکرد. اوزیرک و کارکشته بود؛ دست رقیبان را به سادگی می‌خواند؛ امضاء خود را در کنار امضاء رهبران درجه دوم نگذاشت و اعلامیه آنان را به اعلام پشتیبانی مریدانش از مراد و رهبرشان — یعنی خودش — بدل کرد.

اعلامیه رهبران میانه‌رو به زودی انتشار یافت، دست به دست گشت و سینه به سینه نقل شد. غروب که شد دیگر همه می‌دانستند فردا چه خبرست، به کجا باید بروند و چگونه باید آغاز کنند.

به هرحال این نخستین پیروزی مردم بود. آنان، به بهای جان‌های بسیار، توانسته بودند رهبران ناگزیر خود را از پرسه زدن در کاخ‌ها و چانه زدن با نمایندگان حریف، به میان خود بازگردانند.

آن چند روزه مطب من سخت شلوغ بود. فرصت سرخاراندن نداشتم .
بیماران عادی کمتر می آمدند؛ با اینحال از صبح تا شب اتاق عیادت، اتاق
معاینه و اتاق انتظار پر بود .

مجروحان واقعه را می آوردند. روی صندلی ها، کف اتاق ها و کف
راهروها گوش تا گوش پر از مجروحان و کسانی بود که همراه مجروحان آمده
بودند. همانجا بحث ها و گفت وگوهای پر جنجال بیرون را دنبال می کردند،
داستان های خود را برای همدیگر تعریف می کردند و برنامه های فردایشان را
برای هم بازگو می کردند. از شدت کار و شلوغی منگ شده بودم. دیگر
زیاد اختیار به دستم نبود. هر کار می گفتند می کردم، هر که را می گفتند
زودتر زخمبندی می کردم. ازین اتاق به آن اتاق می رفتم، از اتاق ها به
راهروها از راهروها به اتاق ها. حبیب آقا می رفت و می آمد و وسایل کارم را
مهیا می کرد. مردم هم خودشان کمک می کردند. این را داشتم زخمبندی
می کردم و در همان حال درباره آن یکی حرف می زدم و راهنمایی
می کردم. مردم یکپارچه شور و آتش بودند. آنقدر خودمانی رفتار می کردند
که انگار سال هاست با هم دوستیم. وقتی که کارشان تمام می شد و
می خواستند بروند، بیشترشان حتی تشکر هم نمی کردند؛ فقط دستی به
شانه ام می زدند یا بازویم را می فشردند و تشکری بهتر ازین وجود نداشت. از
پول دستمزد هم خبری نبود؛ نه آنان به این فکر بودند و نه من. به حبیب آقا

سپرده بودم پولی از کسی نگیرد و او هم به شادی پذیرفته بود. تنها من نبودم که چنین می کردم؛ بیشتر پزشکان دیگر هم به همین روال عمل می کردند. مطب آنان هم خلوت تر از مطب من نبود. مردم خودشان کار را تقسیم کرده بودند: تیرخوردگان و مجروحان سخت تر را یکسره به بیمارستان ها می بردند و مجروحان سبک تر را به نزدیکترین مطب ها می رساندند. دیگر صحبت از این نبود که کی متخصص چیست. خشونت حریف بیماران و تخصص ها را همسان کرده بود. روپوش سفیدی که به تن داشتم به روپوش قصاب ها بیشتر شبیه بود تا به روپوش پزشکان.

روز سوم، دو سه ساعت از شب گذشته بود که اندکی سرم خلوت شد. دیگر تک و توک مریض می آوردند. سیگاری آتش زده بودم و خسته و گیج و منگ، داشتم از آن مثل کاه دود می گرفتم. حبیب آقا به اتاق آمد تا وسایل را تمیز و آماده کند.

گفتم

— تا دواخانه ها تعطیل نکرده اند برو برای فردا هرچه لازمست بگیر .
همانطور که سرش پایین بود و داشت وسایل را جا به جا می کرد جواب

داد

— فردا تعطیل است؛ آقای دکتر .

پرسیدم

— یعنی چه تعطیل است ؟

به خونسردی جواب داد

— اعتصاب است. اعلامیه داده اند؛ آقای دکتر.

به اعتراض گفتم

— تو هم می خواهی اعتصاب کنی ؟

— همه می خواهند اعتصاب کنند؛ آقای دکتر.

اندکی کوتاه آمدم و به لحنی توضیح دهنده گفتم

— من حرفی ندارم. ولی من دکترم. مریض‌ها چی می‌شوند؟! مرض کجاست
اعتصاب سرش نمی‌شود.

حبیب آقا نگاهش را از روی میز پانسمان به طرف من گرداند،
مستقیم در چشمان من نگر است و به لحنی قاطع و بی‌تردید گفت
— آقای دکتر؛ اعتصاب یعنی همین!

و بعد به لحنی نیم‌آمرانه ولی با صدایی آرام‌تر گفت
— اگر شما می‌خواهید کمک کنید، از صبح بروید به یکی از بیمارستان‌ها.
فردا روز آرامی نیست.

پکی به سیگار زد و ازش پرسیدم
— تو فردا کجا می‌روی؟

پیرمرد مصممانه گفت

— می‌روم جلوی مجلس؛ همان جایی که همه مردم می‌روند.
خستگی از تنم به در رفت. پیرمرد یكدنیا اراده و تصمیم بود. زندگی
در او می‌جوشید.

او یکی، منم یکی. منم شکست را تجربه کرده‌ام و او هم لابد در
جنبش پیشین شرکت داشته است و شکست را دیده، چشیده. و حالا من
نق نق می‌زنم، ولی او آرام و فروتن در جنبش تازه شرکت می‌کند. برای
آنکه من روشن‌فکرم و او نه؛ من پرتوقع و کم‌حوصله‌ام و او پرتاقت و
واقع‌گرا — مجبور است اینطوری باشد، راه دیگری ندارد. اگر نباشد از همین
یک لقمه نان هم می‌افتد. زندگی مجبورش کرده که واقع‌گرا باشد — برای
آنکه من خودم را خیلی دست‌بالا می‌گیرم و از بابت هر گامم می‌خواهم
حساب پس بگیرم و او یکی از همه است؛ راهش را می‌بیند، نه قدم‌هایش را؛
چاره دیگری هم ندارد. چه خوب می‌گفت لیلی: برای آنکه اینان به مبارزه
احتیاج دارند و من ندارم. همه آن نق نق‌ها و ایرادگیری‌ها هم بهانه است.

در کمرکش همین فکرها نگاهم افتاد به حبیب آقا که به آرامی

داشت وسایل کار را تمیز می کرد. به او غبطه می خوردم. نگاه از او برگرفتم و رفتم توی خودم. فردا من هم اعتصاب می کنم. خنده ام گرفت. من کاره ای نبودم. مردم برایم تصمیم گرفته بودند که چکار می کنم و چکار نمی کنم. باید باورهاییم را برای خودم نگه دارم و هرکار می گویند بکنم. نمی شود با مردم زندگی کرد ولی سی خود را گرفت. تکروی و اطمینان به خود فایده ندارد. اجتماع خواست خود را بر آدم تحمیل می کند. اگر توبه هنگامه زندگی وارد نشوی، هنگامه زندگی وارد زندگی تو می شود. اینطوری آدم را عوض می کنند؛ اینطوری اجتماع خودش را یکدست نگه می دارد، اینطوری بد و خوب اجتماع بین همه اعضایش تقسیم می شود.

چند تا سیگار آتش به آتش روشن کردم. از خستگی به روی یک صندلی یله داده بودم و چشم هایم داشت سنگین می شد. اما چند تا مریض آمدند. آنان را دیدم و راه افتادم به طرف خانه. اشتهايم پس رفته بود. با اینحال به خانه که رسیدم یکسر رفتم سر یخچال. همان جا ایستادم و از پس مانده غذای شب پیش چند لقمه خوردم و رفتم به طرف تختخواب. وقتی مادرم برای شام صدایم کرد، دیگر نیمه خواب بودم. زحمت جواب دادن به خود ندادم و به خواب رفتم.

صبح روز بعد، تازه آفتاب به روی لبه بام تیغه زده بود که با دلوابسی از خواب بیدار شدم. کاری نداشتم، اما بیدار شدم — مثل دوران کودکی که بعضی روزها، دلوابسی از خواب می پریدم تا کارهای انجام نشده مدرسه را به پایان برم.

بلند شدم. از سر عادت به سوی اتاق مادرم رفتم. مادرم مدتی بود نمازش را سلام داده بود. ولی هنوز بر سر سجاده نشسته بود و داشت تعقیبات نماز را به جا می آورد. در آن سر صبحی مرا که دید دلوابسی شد. همانطور که زیر لب آیات و او را دش را می خواند، به من نگرست و پس از چند لحظه، نگاه از من برگرفت، دولا شد، سرش را به روی سجاده گذاشت و مدتی به همان حال ماند. وقتی سر برداشت پای چشمش از اشک خیس بود. به تائی با گوشه چادر نمازش اشکش را پاک کرد و بعد به من خیره شد ولی چیزی نگفت. اینطور نگاه کردن او را من می شناختم. قدیم ها، در آن هنگامه ها، هر وقت یک روزیر جنجال و مخاطره آمیز در پیش بود و من سحر از خواب بیدار می شدم تا زود از خانه بزنم بیرون، همینطور به من نگاه می کرد و همین صحنه بود: نماز و تعقیباتش به درازا می کشید و در آخر، سر بر سجاده می گذاشت، به خلوص نیت برایم دعا می کرد، به سوی من فوت می کرد تا دعای خیرش بدرقه راهم باشد. همیشه هم وقتی سر از سجاده برمی داشت، چشمانش اشک آلود بود ولی حرفی نمی زد، می دانست فایده ندارد و سرنوشت

مبهم من و خودش را پذیرفته بود .

آنروز پس از سال ها آن وضع تکرار شده بود . همان وضع، همان حالت؛ فقط چند سالی بر سن من افزوده شده بود و او هم سالخورده تر و آرامتر شده بود . پیرزن گمان می کرد برای من هم خبریست . به من خیره شده بود، من هم به چشمان او نگرستم . نگاههامان به هم قفل شده بود . چه فکر می کرد ؟ به اندیشه فرو شده بودم . آیا درین دلواپسی او گونه ای توقع وجود ندارد ؟ او هم خبرها را شنیده است — کی نشنیده ؟ — و حالا دلواپس پرسش است . به من نگاه می کند؛ همانجور مثل گذشته . توی نگاهش یکجور وداع خوانده می شود . دارد فکر می کند که آیا بار دیگر پرسش را خواهد دید ؟ آیا پرسش امروز بر خاک نمی افتد ؟ آیا می تواند پرسش را از رفتن باز دارد ؟ اعتراض نمی کنند؛ چه فایده ؟ رفتن مرا حتمی می پندارد . برای خودش دلایلی تراشیده است، خودش را به اینکار راضی کرده . در دنیای خودش برای من دفتری باز کرده است که دیگر نمی تواند آنرا ببندد؛ دیر شده . آیا نگاه خیره او تنها ناشی از دلواپسی است ؟ آیا در بُن این نگاه یکجور توقع و انتظار نهفته نیست ؟ از خودم شرمم آمد . راه من عوض شده، اما این حرف ها برای او معنی ندارد . او مرا باور کرده بود، خودش را راضی کرده بود، در برابر سرسختی و سماجت من تسلیم شده بود . و این باور همچنان در او زنده است . اگر دیوارهای این باور ناگهان در دل او واریز کند، آنوقت چه چیز جایگزین آن خواهد شد ؟ برای آنکه بتواند مهر و دلبستگی های خود را بر بنیان باورهای تازه ای بسازد، خیلی دیر شده . درین سال ها هیچ چیز که بتواند او را در مورد من به تردید اندازد، وجود نداشته است . او مرا همان می پندارد که پیشترها بودم و این همان نگاه است، این اشک ها همان اشک هاست .

خیره و بیحرف به من نگاه می کرد : چشم از من بر نمی داشت .

آخرش به حرف آمد . فقط گفت

— ننه؛ مواظب خودت باش. به امید خدا.

اشک به چشم آمد. وظیفه‌ای در برابرم قرار داشت. دیگر نمی‌توانستم در خانه بند شوم. به شتاب چاشت کردم و از خانه بیرون زدم. به کجا؟ هیچ مقصدی نداشتم. تنها شده بودم.

خیابان‌ها هنوز خلوت بود. دکان‌ها تعطیل بودند. اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها هم کار نمی‌کردند. اعتصاب آغاز شده بود.

آرام و بلا تکلیف خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشتم. ناگهان متوجه شدم که بی اختیار، به عادت گذشته به سوی دانشگاه روانم. از سر عادت بود یا به آن سبب که روزپیش در جنجال مطب، نام دانشگاه را به عنوان یکی از نقاط آغازین تظاهرات شنیده بودم و یا هر دو؟ نمی‌دانستم. فقط داشتم به سوی دانشگاه می‌رفتم و چه راه درازی را بیخیال می‌پیمودم.

هرچه به دانشگاه نزدیکتر می‌شدم، شمارهٔ همراهانم بیشتر می‌شد. گهگاه کامیون‌های حامل سرباز و پلیس به شتاب از خیابان می‌گذشت. به روی سقف جلو کامیون‌ها، مسلسل سنگین کار گذاشته بودند و در پشت هر مسلسل سرباز یا پلیسی آمادهٔ شلیک نشسته بود. چند خیابان به دانشگاه مانده بود که عبور تانک و حتی ضد هوایی به عبور کامیون‌های مسلح افزوده شد. آنها به جنگ کی می‌رفتند می‌خواستند چه کسانی را درو کنند؟ اینهمه سرباز، اینهمه اسلحه. ارتشی که تا دندان مسلح شده، وقتی در کنار مرزها وظیفه‌ای نداشته باشد، بیکار نمی‌نشیند؛ در داخل مرزها کاری برای خودش جور می‌کند. میندیشیدم، دید می‌زدم و می‌رفتم.

از یک خیابان به دانشگاه مانده، دیگر جای سوزن انداختن نبود. مردم توی هم می‌لولیدند. اینطرف و آنطرف می‌رفتند. به همدیگر دستور می‌دادند، از همدیگر خواهش می‌کردند، سر همدیگر داد می‌زدند. می‌خواستند صف درست کنند و این می‌رساند که در آنجا ماندنی نیستند، می‌خواهند راه بیفتند. از یکنفر پرسیدم

— کجا باید برویم ؟

همانطور که داشت به حرف یکنفر دیگر گوش می کرد، به من جواب

داد

— جلوی مجلس. مگر هنوز نمی دانی ؟

چرا خودم را قاطی کردم؛ مگر قرار است من هم با آنان بروم ؟ . هیبت جمعیت مرا هم گرفته بود. مگر توی آن جمعیت می شد آدم خرج خودش را سوا کند ! تا آنوقت آنهمه آدم یکجا ندیده بودم. چرا. یکبار دیده بودم: همان روز میتینگ که با لیلی و احمد رفته بودم. به یاد لیلی و احمد افتادم. از خود پرسیدم: الان آنان کجا هستند ؟ چرا نیامده اند ؟ عجب چاله ای حریف برای آنها درست کرده است ؛ چه بدجوری توی این چاله سکندری خورده اند. چگونه آنها نتوانستند جلو پایشان را ببینند ؟ اگر آدم ها قادر بودند همان بینش ها و برخوردهایی را که توی زندگی عادی و روزمره دارند، توی زندگی سیاسی هم داشته باشند، از بیشتر خطاهای سیاسی در امان بودند. ولی همین آدم ها که در زندگی روزمره جلو پایشان را می بینند و قدم برمی دارند، گلک های همدیگر را می شناسند و از آن حذر می کنند و روابط خارجی خانواده را عاقلانه و به خوبی می گردانند، در حشر و نشر خود با دیگران راه خرد می سپارند و اگر تا سر نیش کوچه هم راهشان با راه همسایه یکی باشد با هم می روند و با هم خوش و بش می کنند؛ همین آدم ها که بیخودی توی هم نمی ایستند و از جنگ و جدل های دشمن شاد کن پرهیز می کنند و تا کاملاً مجبور نباشند با هم دست به گریبان نمی شوند، همچو که به زندگی سیاسی وارد می شوند، می خواهند کارهای گنده گنده بکنند، از زندگی عادی فاصله می گیرند و قواعد و راه و رسم عادی سلوک را فراموش می کنند و به تمامی عوارض این بیماری ها گرفتار می شوند. لیلی و احمد و یاران شان حالا باید در کنار این جمعیت، نه؛ در پیشاپیش این جمعیت باشند، ولی خودشان را کنار کشیده اند. کم چیزی نبود وقتی ردیف جلورا برای آنان

خالی گذاشتند و پیشاهنگی را به آنان تفویض کردند. ولی جا خالی کردند، نیامدند و جای خالی شان را دیگران پر کردند. این زبانزد ساده را نفهمیدند که به خاطر چارتا بی نماز در مسجد را نمی بندند؛ حتی اگر این چارتا بی نماز تکبیرگو و مؤذن و حتی خود پیشنهاد هم باشند. وقتی نماز به راهست، این تکبیرگو نباشد، یک تکبیرگوی دیگر، این پیشنهاد نباشد، یک پیشنهاد دیگر. به یاد پیشنهاد محله مان افتادم که وقتی مرد هیچ جانشینی نداشت. مردم محله زیاد معطل نشدند: آفاکوچیک عطار مومن و متقی محله را جای او نشانند و پشت سرش به نماز ایستادند و چه پیشنهاد خوبی هم از آب درآمد. توی نخ همین فکرها بودم که یکی از کسانی که در کنار من ایستاده بود و داشت به صدای بلند با رفیقش صحبت می کرد، گفت — دارند از هم می پاشند. توی خودشان اختلاف افتاده که عوضی رفته اند و از قافله عقب افتاده اند.

داشتند درباره همان چیزی حرف می زدند، که من میندیشیدم. آنچه می گفتند دنباله حرف هاشان بود؛ حرف هایی که من نشنیده بودم. اما آیا اندیشه های من ناآگاهانه برزمینه حرف های آنان شکل نگرفته بود؟ گوشم را تیز کردم. رفیقش جواب داد

— می گویند دیشب، تازه، اعلامیه داده اند که از اعتراض مردم پشتیبانی می کنند.

— اعتراض؟! خیر باشد؛ دیر چرتشان پاره شده. دیگر اعتراض نیست؛ جنگ است.

یک مرد ریشو خودش را در صحبت آنان قاطی کرد و گفت

— از اعتراض شروع کرده اند تا یواش یواش خودشان را جا کنند. اما دیگر تا خودشان را جمع آوری کنند جنگ تمام شده.

خودم را به جلو کشاندم و رفتم نزدیک سه راهی روبه روی دربزرگ دانشگاه. به روی پلکان یک خانه ایستادم. وه که چه خبر بود! جمعیت

فقط توی خیابان جلو دانشگاه و خیابان‌های اطراف آن نبود، توی خودِ محوطه دانشگاه هم غُلغله بود .

شعارهایی که به روی پارچه نوشته شده بود، به تدریج بین مردم باز می شد و بالای دست‌ها می رفت. شعارها تند و صریح بود: سقوط... مرگ... نفرت... انتقام... بازگشت... مبارزه... افتخار... شهیدان...

صف تظاهرکنندگان دیگر داشت مرتب می شد. جلو در دانشگاه چند کامیون سرباز و پلیس و دوتانک مستقر شده بود. سربازان و پلیس‌ها در داخل کامیون نشسته بودند. چند افسر و گروهبان ارتش و پلیس در کنار تانک‌ها ایستاده بودند و مردم را زیر نظر داشتند و دوسه نفر از آنان داشتند با گروهی از مردمی که دورشان را گرفته بودند کلنجار می رفتند. یکی از تظاهرکنندگان شعاری درباره اتحاد سربازان و مردم داد و مردمی که در آن قسمت ایستاده بودند کف زدند. اما افسران و گروهبانان واکنشی نشان ندادند و همچنان آرام و خونسرد به مردم می نگر بستند. بقیه مردم اعتنایی به حضور نیروهای مسلح در کنار خود نداشتند و سرگرم آماده کردن صفوف خود بودند. شعار اتحاد سربازان و مردم به وسیله یکی دیگر از تظاهرکنندگان تکرار شد و مردمی که در برابر در دانشگاه بودند بار دیگر با کف زدن به پیشواز آن شعار رفتند.. یکی از افسران پلیس رفت به روی یک تانک و با فریادی که طنین آن در همه جمعیت گم می شد، گفت

— آقایان! متفرق شوید؛ برگردید خانه‌ها تاان. حکومت نظامیست، عبور و مرور ممنوع است .

آوای پوزخند از جمعیت بلند شد و یکی از تظاهرکنندگان به لحنی طنزآمیز که می کوشید آنرا جدی بنمایاند، جواب داد
— خوب؛ متفرقشان کنید! اصلاً همه‌شان را بگیرید!

صدای خنده و هو کشیدن مردم به دنبال این حرف آمد و دورتر، ادامه این صداها به فریادهای هورا بدل شد و از آن سر تا این سر خیابان را پر

کرد. افسر پلیس عصبی و کینف شده، از تانک پرید پایین. به یکی از کامیون‌های پلیس نزدیک شد، بیسیم را از دست یکی از همکارانش گرفت و آشفته‌حال ولی به صدایی آرام شروع به صحبت کرد. و مثل آن بود که دارد گزارش می‌دهد و دستور می‌گیرد. بیسیم را به همکارش برگرداند و به پلیس‌های مسلح دستور پیاده شدن از کامیون‌ها را داد. پلیس‌ها از کامیون‌ها ریختند پایین و به دستور افسر پلیس به مردمی که در پیرامونشان بودند هجوم بردند تا نخست جای خود را گشاد کنند. مردم زیاد عقب نرفتند. اصلاً جا نبود که پس بروند. در همان یک گله جا، بین پلیس و مردم زد و خورد درگرفت. زد و خورد زودتر از آنچه انتظار می‌رفت شدت گرفت. چند تن به زمین افتادند و زمین گلگون شد. افسران ارتشی کنار تانک‌ها و کامیون‌های حامل سرباز ایستاده بودند. دست خود را به روی سلاح‌های کمریشان گذاشته بودند و عصبی و مترصد، زد و خورد را نظاره می‌کردند.

خروش از جمعیت برخاسته بود. همان افسر پلیس که پیشتر به روی تانک رفته بود و کینف شده پایین آمده بود، اسلحه به دست به روی پله یک کامیون پلیس رفت و به مردم اخطار کرد که اگر متفرق نشوند پلیس شلیک خواهد کرد. به شنیدن این حرف، افسر فرمانده نیروهای ارتشی سیگارش را به خشم به زمین انداخت و زیر پا له کرد و به وسیله افسران و گروهبانان زبردست خود، به سربازان فرمان خروج از کامیون‌هاشان را داد. بعد افسران و گروهبانان زبردست خود را به گرد خود فراخواند، چند جمله به آنان گفت و آنان به سوی سربازان رفتند؛ آمرانه و شتاب‌زده به سربازان فرمان دادند و خود در پیشاپیش آنان به سوی محل‌هایی که در آنجاها بین مردم و پلیس زد و خورد شروع شده بود، حرکت کردند. آرایش نظامی سربازان و حرکت آنان به سوی محل درگیری‌ها، نوید خوشی نمی‌داد. اما مردم بی‌تردید در جای خود ایستاده بودند و فریادهای ترغیب‌کننده هورا فضا را پر کرده بود. سربازان

بدون توجه به این فریادها به محل زد و خورد نزدیک شدند. و ناگهان همه چیز عوض شد، هیچکس انتظارش را نداشت :

افسران جوان، گروهبانان و سربازان بین مردم و پلیس حایل شدند پلیس‌هایی را که دست بردار نبودند به خشونت به عقب راندند. چند لحظه سکوت و بُهت زدگی حاکم شد و بعد ناگهان فریادهای هورا به اوج رسید. زمین و آسمان می لرزید. مردم غافلگیر شده بودند؛ همدیگر را بغل می کردند، می بوسیدند، دیوانه وار می خندیدند. شعارهای پرهیجان ستایش آمیز و خوشامدگویی مردم نثار سربازان و افسران می شد. مردم اشک می ریختند. بی محابا به سوی سربازان هجوم بردند. سربازان را به آغوش می گرفتند، می بوسیدند، می گریستند، فریاد می کشیدند، می خروشیدند. افسر فرمانده پلیس معترضانه به سوی فرمانده نیروهای ارتشی رفت. سخنان تندی بین آنان رد و بدل شد و به دنبال آن، فرمانده ارتشی به چند تن از سربازان دستور داد افسر پلیس را خلع سلاح کنند و او را به داخل یکی از کامیون‌های نظامی ببرند. پلیس‌ها جا زدند و به اشاره فرمانده نظامی به درون کامیون‌های خود بازگشتند. دیگر مردم سر از پا نمی شناختند. صف سربازان را شکافتند و به سوی افسر فرمانده ارتشی رفتند؛ او و پس از او دیگر افسران ارتشی را به روی دست بلند کردند و به داخل جمعیت آوردند. چهره افسران از غرور و شادی سرشار بود. خود را به آسودگی به جمعیت سپرده بودند و برای مردم دست تکان می دادند. سربازانی که در آغوش مردم یا به روی دست مردم بودند سلاح‌هایشان را بالا برده بودند و دست مسلح‌شان را برای مردم تکان می دادند؛ بعضی از آنان گهگاه با دست دیگرشان اشک‌هایشان را پاک می کردند.

یکی از زخمیان زد و خوردها که در کنار افسر فرمانده به روی دست مردم بود، از همانجا دست خونینش را پیش برد، دست فرمانده نیروهای ارتشی را گرفت و به شدت فشرد و ناگهان این دودستی که همدیگر را می فشردند،

بالا رفتند و مثل یک پرچم در میان جمعیت به اهتزاز درآمدند. جمعیت می خروشید، می خندید، می گریست. افسر فرمانده ارتشی دست دیگرش را به سوی مردم تکان داد و آنان را به سکوت فراخواند.

جمعیت ساکت شد. او می خواست سخن بگوید. فریاد کشید و مردم را مورد خطاب قرار داد. یک بلندگوی دستی، دست به دست از بالای سر مردم رد شد و به فرمانده نظامی رسید. فرمانده بلندگورا گرفت. آرام و رسا شروع به سخن کرد. مردم را برادر خطاب کرد. خود و سربازانش را برادران مردم خواند. قول داد که گلوله سربازان او به سوی مردم نشانه نخواهد رفت. گفت و تکرار کرد که آنان برای کشتار مردم سوگند نخورده اند، برای کشتار مردم اسلحه به دست نگرفته اند. گفت و تکرار کرد که هر جا بروید ما در کنار شما خواهیم بود، از شما محافظت خواهیم کرد. از مردم خواست که در همه جا، به جای درگیری، به میان سربازان بروند. گفت همه سربازان برادران شما هستند، از میان شما بیرون آمده اند، با شما پیوند دارند، علیه شما اسلحه به دست نگرفته اند، اسلحه به دست آنان داده شده است. اما زد و خوردهای این چند روزه و مقاومت شما آنان را به فکر کردن وادار کرده است. از مردم خواست صفوف خود را منظم کنند، خود انتظام تظاهرات شان را به دست گیرند و به هر سو مایل اند به راه بیفتند. و عاقبت به مردم سلام نظامی داد، از بالای دست آنان پایین آمد و به سوی سربازان خود بازگشت. تا آنوقت چنان صحنه ای ندیده بودم. وقتی ارتش به مردم سلام نظامی بدهد...!

غریب مردم یکدم فرو نمی نشست. غنچه ها شکوفه کرده بود. امید مردم به پیروزی افزون شده بود و اراده آنان استوارتر شده بود. گروهی از مردم به روی تانک ها رفته بودند. کارکنان تانک ها بیرون آمده بودند و در دل مردم جای داشتند. آنان برای مردم دست تکان می دادند و با کسانی که به روی تانک ها رفته بودند برادرانه گفت و گومی کردند.

صفوف جمعیت منظم شده بود. به هر طرف چشم مینداختی، انبوه جمعیت مثل دریا بیکرانه می نمود. جمعیت خود را آماده می کرد و در همان حال، در انتظار آمدن رهبران میانه رو بود؛ آنان که مردم را به تظاهرات فراخوانده بودند، آنان که قول داده بودند کفن بپوشند و در پیشاپیش جمعیت قرار بگیرند. ولی آنان پیداشان نشد، هرگز نیامدند. و جمعیت هم زیاد منتظر آنان نماند و به راه افتاد. مردمی که در آنجا گرد آمده بودند، همه تظاهرکنندگان آنروز نبودند؛ با اینحال آدم نمی توانست تصور کند که شهر حتی آنقدر جمعیت دارد.

تانک ها و کامیون های سربازان آماده می شدند که همراه جمعیت به راه افتند. مردم، همان مردمی که تا چند ساعت پیش یک گام به عقب بر نمی داشتند، خود راه می گشودند، محوطه استقرار تانک ها و سربازان را خالی می کردند، همدیگر را به عقب می زدند و برای تانک ها و کامیون های سربازان راه می گشودند تا آنها را در کنار خود داشته باشند.

تانک ها به راه افتادند و در پیشاپیش جمعیت قرار گرفتند و کامیون های سربازان در کنار و نیز در پس صفوف تظاهرکنندگان به حرکت درآمدند. تانک ها و کامیون های حامل سربازانی که در دو سمت خیابان جلو دانشگاه و در خیابان های اطراف مستقر بودند، به تانک ها و کامیون های جلو دانشگاه پیوستند و همگام جمعیت به سوی میدان مجلس به راه افتادند. چنین کاری بیسابقه بود: ارتش با اسلحه از تظاهرات و مقاومت مردم علیه حکومت حمایت می کرد.

کامیون های پلیس که بیسروفرمانده مانده بودند، مدتی همانجا توقف کردند و هنگامی که صفوف تظاهرکنندگان گذشت و خیابان خلوت تر شد، در خلاف جهت جمعیت به راه افتادند و دور شدند.

در میان راه، صفوف تظاهرکنندگان با چند راه بندان نیروهای پلیس و ارتش روبه رو شد؛ چند هجوم کوچک و بزرگ از طرف گروه های دیگر پلیس

و سرباز که در میان راه گماشته شده بودند به سوی جمعیت صورت گرفت . ولی آن هجوم‌ها نتوانست چهره کند . سربازان و تانک‌هایی که همراه جمعیت بودند به دفع هجوم‌ها پرداختند و سربازان و مردم راه خود را به پیش گشودند . در یکی از راه‌بندان‌ها، پیش از آنکه نیروهای حریف به سوی تظاهرکنندگان آتش بگشایند، چند تن از افسرانی که همراه جمعیت بودند، سوار بر جیب به سوی همقطاران خود رفتند؛ با آنان سخن گفتند و چند گروه از افسران و سربازانی که در برابر مردم قرار گرفته بودند، به آنان پیوستند .

در هجوم‌های موضعی، چند تن از تظاهرکنندگان به خاک افتادند و در خون خود غلتیدند . ولی تلفات یکجانبه نبود . واکنش تظاهرکنندگان و سربازانی که همراه آنان بودند، هجوم‌کنندگان را بی نصیب نگذاشت و آنان نیز پیش از گریز تلفاتی بر جای گذاشتند .

من در صف نبودم؛ در کنار تظاهرکنندگان حرکت می‌کردم . در یکی از هجوم‌ها، گلوله‌ای از کنار گوشم گذشت و مرد میانه‌سالی را به خاک انداخت . مغز او پریشان شد و قسمتی از آن به جرز دیوار یک ساختمان چسبید . چند قدم دورتر از او، گلوله‌ای به ران یک مرد خورده بود . همراه چند نفر از مردم، مجروح را به بغل گرفتیم و او را به یکی از خیابان‌های فرعی بردیم و به نخستین اتومبیلی که رانده‌اش در کنارش ایستاده بود سوار شدیم و مرد را به بیمارستان رساندیم .

هوا دیگر گرم شده بود . هوای داخل اتومبیل، تنفس گروهی که در اتومبیل بودند، بوی خفه‌ی درون اتومبیل و صحنه‌هایی که دیده بودم حالت تهوع در من به وجود آورده بود . با اینحال مواظب مرد مجروح بودم . یکی از کسانی که در اتومبیل بود، پیراهنش را به در آورد، در پد و به کمک دیگران بالای ران مرد مجروح را بستیم تا از خونریزی بیشتر جلوگیری کنیم .

توی بیمارستان جا نبود . مجروحان تظاهرات را در اتاق‌ها، به روی کف راهروها و حتی در باغچه‌های بیمارستان خوابانده بودند و پزشکان و

پرستاران و هرکس که دستی به کار داشت ازین سوبه آن سومی رفتند و مجروحان را عیادت و زخمبندی می کردند .

تا عصر نتوانستم از بیمارستان بیرون بیایم . نمی شد آن همه مجروح را رها کرد . در بیمارستان بدون آشنایی قبلی، به زودی مرا به عنوان یک پزشک پذیرفتند . آمبولانس ها آژیرکشان می آمدند و می رفتند و گروه گروه زخمیان و مجروحان تظاهرات را می آوردند . بعضی از مجروحان سخت تر، تا به بیمارستان برسند، مرده بودند و ما، نعش آنان را تحویل می گرفتیم و به سردخانه بیمارستان می سپردیم . سردخانه پر شده بود . تظاهرات در همه جا ادامه داشت . غرش گلوله ها خبرآور وضع شهر بودند و پس از آنها، مردمی که مجروحان را به بیمارستان می رساندند .

در برابر مجلس و در خیابان های اطراف آن گروهی از پلیس ها و سربازان مردم را به مسلسل بسته بودند و درو کرده بودند . مردم بی واهمه به قرارگاههای آنان هجوم برده بودند و به بهای جان های بسیار، آن قرارگاهها را اشغال کرده بودند و شلیک کنندگان را کشته بودند . با اینحال کار در همه جا به پایان نرسیده بود و تک تیراندازان پلیس و ارتش آموخته های خود را تجربه می کردند .

کسانی که با مجروحان به بیمارستان می آمدند، زیاد در بیمارستان معطل نمی شدند و به میدان های درگیری بازمی گشتند . خون جلوچشم همه را گرفته بود و هیچکس پروای جان نداشت . همینان بودند که می گفتند سرپیچی سربازان گسترده شده است؛ واقعه ای که در برابر دانشگاه روی داده بود، در جاهای دیگر تکرار شده است و در چند جا سربازان به حمایت از مردم با پلیس ها درگیر شده اند . و عاقبت همینان بودند که عصر شادمانه خبر آوردند که ارتش در خیابان ها تار و مار شده است و آنچه از ارتش باقی مانده، نه یک نیروی متشکل و تکیه گاه مطمئن حریف، بلکه گروه های مسلح پراکنده ای هستند که یا در کنار مردم قرار دارند و همراه آنان هورا می کشند،

یا گروههایی مردد و بلا تکلیف هستند که نمی دانند چه باید بکنند و جانبی کی را بگیرند و یا افسران و سربازان نافرمانی هستند که حریف با دستپاچگی و پریشان خاطری آنان را به سربازخانه ها فراخوانده است. و در آخره همینان بودند که خبر آوردند مردم نیروهای پلیس را از خیابان ها جارو کرده اند و حریف به ناچار باقیمانده نیروهای مسلح پلیس را از خیابان ها بیرون کشیده و اکنون شهر در دست مردم است .

گیج و منگ شده بودم. از بس که مرده و زخمی و خون دیده بودم و ناله و ضجهٔ مجروحان و مردمی را که همراه آنان می آمدند و می رفتند شنیده بودم و به خواهش و فرمان این و آن اینطرف و آنطرف دویده بودم، دیگر از خود به در شده بودم. غروب که شد، دیدم دیگر نمی توانم در بیمارستان بند شوم. از سحر تا آنوقت چیزی نخورده بودم؛ فقط سیگار دود کرده بودم و توی آن گرما چند جرعه آب ولرم نوشیده بودم. با اینحال گرسنه ام نبود. دست هایم از فرط بی رمقی می لرزید؛ ولی حالش را نداشتم چیزی بخورم. اشتهای خوردن نداشتم، اشتهای هیچ کار دیگری هم نداشتم. چیزی هم پیدا نمی شد. همه جا تعطیل بود. کسی هم به فکر من نبود.

به رخت هایم نگاه کردم؛ لکه های خون خشک شده جا به جا به آن چسبیده بود. از شمارهٔ آمبولانس ها و اتومبیل هایی که به بیمارستان می آمدند و می رفتند کاسته شده بود. آهسته و بی حال از بیمارستان آمدم بیرون. جلو در بیمارستان پر از آدم بود. گروهی برای تماشا آمده بودند و گروهی هم آمده بودند از عزیزانشان سراغ بگیرند. یکی از آنان سراغ کسی را از من گرفت و شروع کرد از و نشانی دادن. نمی دانم چرا سر برگرداندم و دشمنانه نگاهش کردم. ولی او در بند نگاه من نبود. به لحنی خشن پش جواب دادم

— نمی دانم آقا، نمی دانم. ولم کن!

مرد به رخت های خونینم و به قیافهٔ نزارم نگاهی کرد و به حالم رحم آورد و

دست از سرم برداشت. از میان جمعیت که بیرون آمدم، ایستادم. به آسمان نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. بعد، از زور خستگی رفتم جلودریک دکان نشستم. دست‌هایم را به روی زانوها ستون کردم و با کف دست‌ها صورتم را پوشاندم. به همان وضع خوابم برد. شاید بیش از چند دقیقه به درازا نکشیده بود ولی مثل چیزی بود که ساعت‌ها خوابیده‌ام. حالم اندکی بهتر شده بود. احساس گرسنگی می‌کردم. ولی چیزی در دسترس نبود. باید به خانه باز می‌گشتم. ولی اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها کار نمی‌کردند. به یادم آمد که چه راه دور و درازی در پیش دارم. چرا خانه‌ما آنقدر از بیمارستان دور بود!

بلند شدم و راه افتادم. خیلی از بیمارستان دور نشده بودم که دیدم یک اتومبیل سواری تقریباً در میان خیابان ایستاده است و راننده اعلام می‌کند که به خیابان‌های مرکزی شهر می‌رود و هر که می‌خواهد سوار شود. قیمت: دو تومن؛ دو برابر کرایه یک تاکسی. گروهی به طرف اتومبیل هجوم بردند. من هم با دو خودم را به اتومبیل رساندم و با بیشترین نیرویی که در خودم سراغ داشتم، چند تن را که جلوتر از من بودند به عقب زدم و سوار شدم. اتومبیل پر از آدم شد. یک مرد خپله به روی زانوهای من نشسته بود. داشت نفسم بند می‌آمد. چند نفر هم به اتومبیل آویزان شدند و اتومبیل به راه افتاد. این هم خودش قَرَجی بود. با این اتومبیل تا نصفه راهم را می‌رفتم.

توی اتومبیل همه بلندبلند حرف می‌زدند. توی آن فضای کوچک حرف‌ها به هم گره می‌خورد و نمی‌شد چیزی از آن سر درآورد. راننده اتومبیل چند بار بر سر مسافران داد زد که

— آقایان؛ ساکت. رادیو دارد اعلامیه پخش می‌کند.

وقتی همه مسافران فهمیدند راننده چه می‌گوید، ساکت شدند. تا وقتی اتومبیل ما را در مرکز شهر پیاده کرد، رادیو سه چهار بار اعلامیه را خوانده بود و در فاصله بازخوانی اعلامیه مارشی کوتاه پخش کرده بود.

اعلامیه از طرف رهبران و نمایندگان گروههای میانه رو صادر شده بود. آنان با عبارات آتشین به مردم درود فرستاده بودند، پیروزی آنان را تبریک گفته بودند و اطلاع داده بودند که با تمامی خواستهای رهبر میانه روها به طور کامل موافقت شده است و حریف از پیرمرد تقاضا کرده بار دیگر زمام دولت را به دست گیرد. رهبران میانه رو از مردم خواسته بودند به تظاهرات خونین خود پایان دهند، از درگیری با مأموران حکومت پرهیز کنند و به خانه های خود بازگردند.

آنان به خواستهای خود رسیده بودند و پیش از آنکه دیر شود می خواستند مردم را به خانه هاشان بفرستند.

در کمرکش راه به علت ازدحام مردم راه بند آمده بود. اتومبیل مجبور به توقف شد. در میان جمعیت گروهی چوب به دست داشتند. همه آنچه ما می دیدیم آن بود که جمعیت مقابل ما به آهستگی حرکت می کردند و چوبها بالا می رفت و پایین می آمد.

راننده از مسافران خواست که سر جاهای خود باقی بمانند تا او برود، سر و گوشی به آب بدهد و برگردد.

چند دقیقه معطل شدیم تا راننده بازگشت. پیش از آنکه کسی چیزی بپرسد، به خونسردی گفت

— مثل اینکه دارند آجان ماجان می زنند. بگذار دور بزنی، از خیابان فرعی برویم.

و دور زد و ما را از یک خیابان فرعی برد. گفتم

— مگر توی اعلامیه نگفته اند کاری به مأموران نداشته باشید؟
یکی از مسافران گفت

— آنها که توی مردم نبودند تا ببینند اینها امروز چه آتشی سوزاندند.

یکی دیگر از مسافران از سردلسوزی گفت

— خوب؛ همه شان هم نه. من خودم دیدم. یک عده شان تیرها را هوایی

شلیک می کردند. می گویند چند تاشان هم به ضرب گلولهٔ افسرهاشان کشته شده‌اند چون دستور را اجرا نکرده‌اند.

و گفت و گو دربارهٔ مأموران پلیس شروع شد.

وقتی اتومبیل برای پیاده کردن ما توقف کرد، من قادر نبودم از جایم بلند شوم. پاهایم خواب رفته بود. مرد خپله‌ای که به روی زانوهایم نشسته بود به خنده و شوخی کمکم کرد و مرا تا کنار خیابان رساند. در کناری نشستم. خیابان لبریز از جمعیت بود. ولی به علت اعتصاب کارگران برق، خیابان نیمه‌تاریک بود. بعضی از مغازه‌های خواربارفروشی و آجیل‌فروشی باز کرده بودند. چراغ زنبوری گذاشته بودند، پرچم آویزان کرده بودند و عکس پیرمرد را به شیشه‌هاشان چسبانیده بودند.

پاهایم هنوز مورمور می شد. به زور خودم را از زمین کندم. رفتم به یک آجیل‌فروشی، مقداری نان یُخه خریدم و همانجا به نیش کشیدم. یک‌خُرده پسته هم خریدم و ریختم تهٔ جیبم. شیرینی که تهٔ دلم را گرفت، پیش خود گفتم «دهن آدم سیگاری نباید مزهٔ دیگری بدهد» و سیگاری آتش زدم و راه افتادم توی خیابان. تصمیمم را عوض کرده بودم؛ شتابی برای بازگشت به خانه نداشتم. هوا خنک‌تر شده بود، شیرینی و پسته تهٔ دلم را گرفته بود و سیگاره هم کام می داد. فقط نگرانِ دلواپسی مادرم بودم. ولی به سبکباری آن لحظات احتیاج داشتم؛ بد روزی را پشت سر گذاشته بودم.

بیخیال و دل آسوده شروع کردم توی خیابان قدم زدن و پسته شکستن. خیابان از جمعیت لَمبر می زد. بیشتر مردم هم مثل من داشتند خیابان را گُر می کردند و پس از یک روز پر عذاب، به فراغت نفس می کشیدند.

برخلاف شب‌های دیگر، توی خیابان و سر چهارراهها از پلیس و مأمور راهنمایی خبری نبود. احتیاجی هم به آنها نبود. اتومبیل‌هایی که از میان خیابان می‌گذشتند خودشان احتیاط می کردند. سر هر چهارراه هم چند

نفر از مردم عادی با لباس عادی ایستاده بودند و عبور و مرور مردم و اتومبیل‌ها را زیر نظر داشتند. به مردم دستور توقف می‌دادند، اتومبیل‌ها را می‌گذرانند و بعد به اتومبیل‌ها دستور توقف می‌دادند، مردم را می‌گذرانند. کاری را که هر شب دهها مأمور راهنمایی به دشواری انجام می‌دادند و هرگز بی‌تصادف و بی‌جریمه نمی‌گذشت، آن شب چند نفر از مردم عادی به نسادگی می‌گذرانند.

اسم شب کلمه «برادر» بود. با گفتن این کلمه هر کاری به سادگی می‌گذشت. آنقدر که آن شب کلمه برادر شنیدم، در عمرم نشنیده بودم.

رهبر میانه‌روها خواست خود را بر کرسی نشانند و حریف شتاب‌زده و نامنظم عقب نشست. ولی رهبری میانه‌روها از دنبال کردن حریف و تار و مار کردن باقیمانده نیروهای آن پرهیز کرد و به مار زخمی فرصت داد به لانه‌اش بازگردد، زخم‌هایش را درمان کند، بُزِ خو کند و خود را برای پرش دوباره آماده کند.

رهبری میانه‌روها که این بار با نیرویی افزون‌تر به میدان آمده بود و زمام دولت و نیروهای مسلح را به دست گرفته بود، حتی لازم ندید چهره‌ای تازه و دژم به خود بگیرد، حتی لازم ندید بُرنده و بی‌تردید عمل کند. پس از پیروزی با همان چهرهٔ پیشین به عرصه آمد: همان تسامح‌ها، همان تعلل‌ها، همان بندبازی‌ها. در حالی که دیگر فصل بندبازی گذشته بود، برای تسامح و تعلل جایی باقی نمانده بود. رهبری میانه‌روها قادر بود به پشتوانهٔ نیروی مردم استوار گام بردارد، ولی برداشت. می‌توانست مهره‌های حریف را از همه عرصه‌ها بیرون ببرد، آنان را به دادگاه بکشاند، انگشت‌نمای مردمشان کند، نیرو و امکان عمل را ازشان سلب کند، ولی دست به ترکیب هیچ چیز نزد. تنها گروهی کم‌شماره از افسران را بازنشسته کرد و اغلب اینان هم کسانی بودند که در حوادث نقشی نداشتند و یا حتی از پشتیبانان خودش در میان افسران جزء بودند — عمال حریف زیر جُلّی در تهیه صورت افسرانی که باید بازنشسته می‌شدند دست داشتند. او می‌توانست به سازماندهی نیروهای

خودی دست بزند و حامیان خود را یکپارچه و منضبط کند، ولی چنین اندیشه‌ای حتی به خاطرش هم خطور نکرد. می‌توانست قدرت را به راستی به مردم بسپارد، ماشین دولتی حریف را داغان کند و حاکمیت مردم را جانشین آن کند، ولی چنین کاری در طبیعت میانه‌روها نبود.

چند روز از پیروزی مردم گذشته بود و هنوز در همه شهرها مردم قدرت را به دست داشتند. خودشان امرشان را می‌گذرانند و هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آمد. آنان به تدریج قوانین خود را به وجود آورده بودند. اگر چه این قوانین نانوشته بود، ولی نفوذ و اجرای آنها همگان پذیرفته بودند. در همین حال نیروهای ارتش و پلیس وجود داشتند؛ ولی به گنم خود پناه برده بودند و آفتابی نمی‌شدند. این نیروها نیمه‌پاشیده بودند، قدرت یکدست و گوش به فرمان نبودند؛ اگر هم بودند کسی خطشان را نمی‌خواند. آنها را به خیابان نمی‌فرستادند. نمی‌توانستند بفرستند. اگر آنها به خیابان می‌آمدند، احتمال درگیری دوباره وجود داشت و امکان نافرمانی بیشتر. اگر می‌آمدند از هم می‌پاشیدند و مردم آنها را از خیابان‌ها می‌رانند. مردم نمی‌خواستند قدرت را از دست بدهند؛ قدرت را آسان به دست نیاورده بودند.

دولت میانه‌رو که امرش را گذرانیده بود و دیگر می‌خواست به شیوه مألوف دولتمداری کند، وظیفه انضباط دادن و بازگرداندن نیروهای سرکوب به عرصه را خود شخصاً برعهده گرفت. و این چیزی بود که حریف واپس‌نشسته دلش برای آن غنچ می‌زد. این نیروها، نیروهای او بودند ولی خودش قدرت نداشت آنها را به عرصه بازگرداند.

پس از آنهمه قربانی‌ها، پس از آنهمه جانبازی‌های بیدریغ، پس از آنهمه مبارزه‌ها و درگیری‌ها، وقتی نیروی سرکوب تار و مار شد و پیروزی به دست آمد و رهبری میانه‌روها به قدرت دولتی بازگشت، حتی پیش از آنکه پیروزی به دست آمده را تحکیم کند، به شیوه‌ای کهنه‌کارانه به نیروهای سرکوب آبروداد و آنها را فراخواند تا مردم را از قدرت و حاکمیتی که در طی

مبارزه به کف آورده بودند، برانند. آنها را فراخواند، تا شهرها را از مردم باز پس گیرند .

این بار دشمن نبود که مردم را به خانه‌هاشان می‌راند، دوست بود؛ کسی بود که به نشانه مقاومت مردم را بدل شده بود. نیروهای سرکوب همان نیروهای پیشین بودند، همان شکل و شمایل را هم داشتند؛ فقط سکه به نام میانه‌روها زده شده بود. پیشتر از طرف حریف به میدان می‌آمدند و اکنون به نام دولت میانه‌روها. تفاوت فقط همین بود. بعدها هم، نمونه‌وار، گروهی از افسران و سربازانی را که در خیابان‌ها به مردم پیوسته بودند، به مأموریت‌های دوردست فرستاده شدند تا تخم نافرمانی ریشه ندهاند .

مردم به ناچار از درگیری با نیروهای سرکوب که آبرو باز یافته بودند و به نام دولت میانه‌رو به خیابان‌ها گسیل شده بودند، پرهیز می‌کردند. ولی با اینحال به باز پس دادن شهرها رضا نمی‌دادند. در برابر مقاومت آرام مردم حکم حکومت صادر شد: هرکس مقاومت کند، دستگیر می‌شود. مردم بلا تکلیف شده بودند. مقاومت خشونتبار، دشمن شادکن بود و مقاومت آرام ولی استوار، به سازمان نیاز داشت و آنان فاقد سازمان بودند. مقاومت‌ها اینجا و آنجا بروز می‌کرد ولی تکی بود و بیحاصل. گروهی دستگیر شدند و دیگران تُف نفرت بر زمین انداختند و به خانه‌هاشان بازگشتند.

ازین جا بود که نطفه آینده بسته شد. این نطفه در بطن حوادث و وقایع بعدی رشد کرد و دولت میانه‌رو رفته‌رفته پشت و پناه بزرگ و استوار خود را از دست داد .

آتش هنوز شعله ور بود .

با آنکه نیروهای سرکوب بار دیگر به خیابان‌ها ریخته بودند و شهرها را از مردم بازپس گرفته بودند، با آنکه نطفه سرخوردگی و بی‌اعتمادی به دولت میانه رو بسته شده بود، هنوز مردم آرام ننشسته بودند. زمان لازم بود تا آن نطفه رشد کند، از حوادث تازه تعذیه کند و به دوران زایش نزدیک شود .

شب که می‌شد گروهی از مردم به خیابان‌ها می‌آمدند، توی خیابان‌ها می‌زدند و می‌رقصیدند، شعار می‌دادند و هورا می‌کشیدند. مأموران آنان را پراکنده می‌کردند و آنان بار دیگر آغاز می‌کردند .

اینها دیگر حوادثی عادی شده بود و به درگیری مردم و مأموران نمی‌انجامید. اما اینها تنها نمونه‌هایی بود. مردم هنوز پیروزی خود را جشن نگرفته بودند. نمایشی از نیروها لازم بود و کوششی هنوز امیدوارانه برای فشار آوردن بر رهبری میانه‌روها تا از پیروزی آسان نگذرد .

درین میان گروه چپ آرام ننشسته بود. از همان روز پیروزی که دید کنار کشیدن از توده مردم تَف سربالاست، کوشید در میدان پیروزی جای باصفایی برای خود دست و پا کند .

اگر گروه چپ به مثابه یک سازمان خود را از معرکه کنار کشیده بود، تمامی اعضاء و پشتیبانان آن خود را از بقیه مردم جدا نگه نداشته بودند . اگرچه از بیم سازمان خود به صف تظاهرکنندگان و مبارزان دلیر آن روز

نیپوسته بودند، ولی کسانی از آنان طاقت نیاورده بودند و به خیابان‌ها آمده بودند و دست کم همچون یک ناظر به حوادث نزدیک شده بودند. در آنروز خوشونت بی مهار نیروهای سرکوب تفاوتی میان تظاهرکننده و ناظر و عابر نمی‌گذاشت؛ مسلسلی که قهقهه می‌زد و آتش می‌ریخت، هر جانبنده‌ای را که در برابر بود درو می‌کرد. و چنین بود که در جمع صدها نفری کشته‌شدگان آنروز، دو تن از وابستگان گروه چپ نیز بودند که یکی از آنان از جانبداران گروه چپ بود و دیگری از اعضای آن گروه. هنگامی که در گرماگرم پیروزی، انزوای گروه چپ برجسته نمود، به خاک افتادن همین دو تن مستمسک مناسبی برای گروه چپ شد تا پوست تخت خود را در میدان پیروزی پهن کند و نخست آرام آرام و جسته و گریخته و بعد بی‌تردید و به صراحت خود را در مقاومت سهیم بنمایاند، سازمان خود را از ساکنداران اصلی مبارزه قلمداد کند و از آن نمذ برای خود کلاهی بگیرد — و این ادعایی بود که روزنامه‌های وابسته به حریف هم با مقاصد معینی به آن دامن می‌زدند. و ناآگاهانه برای ادعاهای بعدی گروه چپ سند و مدرک مساعد درست می‌کردند. اگر در روزهای مقاومت گروه‌های میانه رو به انتظار گروه چپ ماندند، در برگزاری هفته و بعد چله شهدا نه تنها انتظار نکشیدند، بلکه حتی بر سر نوبت با گروه چپ اختلافشان شد. برای مردمی که از بیخ و بُن قضایا بیخبر بودند و پیروزی را از آن تمامی جنبش می‌دانستند، این اختلافات مسأله‌ای خصوصی می‌نمود و به آن عنایت نداشتند.

برای مردم، مراسم هفته و چله کشته‌شدگان جشن پیروزی و نمایش نیرو بود. و چنین نمایشی هرچه نیرومندتر و پرشکوه‌تر، بهتر. عاقبت اختلاف گروه چپ با گروه‌های میانه رو با این قرار پایان گرفت که گروه چپ مراسم و نمایشی جداگانه در یکی از میدان‌های شهر برگزار کند و گروه‌های میانه رو مراسم و نمایشی بر سر مزار کشته‌شدگان. و چنین بود که گروه چپ، هم سهمی از پیروزی گرفت و هم بر روال همیشگی، جداسری

خود را از مجموعه جنبش حفظ کرد .

اما جداسری‌های پس از پیروزی به همین حد پایان نیافت . گروه‌های میانه‌رو نیز یواش‌یواش خرج خود را از هم سوا کردند . رهبران گروه‌های راست و معتدل میانه‌رو به پایان همراهی با گروه‌های مبارزتر رسیده بودند . آنان از اوجگیری روحیه مبارزه‌جویی در میان توده مردم به هراس افتاده بودند، از اعتلاء و نفوذ افزونتر جنبش بیمناک شده بودند . و به همین سبب، در همان حال که خود را علمدار مقاومت و پیروزی جا می‌زدند، در همان حال که خود را مرکز مقاومت پیروزمندانۀ مردم قلمداد می‌کردند، به اندیشه کار خود شده بودند . این مبارزه‌جویی گسترده، در ادامه خود می‌توانست برای آنها نیز مخاطره‌آفرین باشد، می‌توانست به خواست‌های ریشه‌ای بینجامد و عرصه را بر آنان، گروه‌هاشان و منافعی که حاملش بودند تنگ کند . آنها می‌خواستند متوقف شوند و همراه خود جنبش را به توقف بکشانند و اگر نشد، دست کم با ایجاد تشتت از نیروی آن بکاهند . آنها که هرگز نمی‌خواستند تیشه به ریشه حریف بزنند، در طی مقاومت دریافتند که تیشه‌های مردم تیز شده است و تیشه‌های تیز شده بیحاصل نمی‌افتد . آنها اگرچه در جنبش شرکت کرده بودند، ولی خود را به حریف بیشتر نزدیک می‌یافتند تا به مواضع تازه مردم . همه کشش‌ها و کوشش‌های گذشته آنها برای آن بود که جایی مناسب در کنار حریف برای خود بیابند . آن زمان که حریف در اوج قدرت بود، آنها را به بازی نمی‌گرفت . ولی اکنون که در زیر ضربه‌های بی‌امان قرار گرفته بود و در حال واپس‌نشینی بود، فرصت برای معامله با او فرا رسیده بود و می‌شد جایی را که به زبان خوش به آنها نداده بود، به اغتنام فرصت از او گرفت . از سوی دیگر، اوج پیرمرد که عملاً سکان رهبری تمامی گروه‌های میانه‌رو را در دست داشت و در همان حال تکروی می‌کرد و به هیچیک از رهبران گروه‌های میانه‌رو رکاب نمی‌داد و همه آنها را نه در کنار خود، بلکه در دنبال خود می‌خواست، گروه‌های راست و معتدل

میانہ رو را بیشتر به صرافت کار خود انداخته بود. رهبران این گروه‌ها که به اقبال سازمان نیافتگی مردم و به یاری ناآگاهانهٔ گروه چپ، در روزهای مقاومت و پیروزی از حرمت و عزت بسیار برخوردار شده بودند، به اندیشه افتادند که این حرمت را دستمایهٔ جداسری خود کنند. و چنین کردند.

چنین کردند و پیرمرد و یاران نزدیک اورا تنها گذاشتند و برای حریف امید آفریدند و خود آبرو باختند.

وقتی پیرمرد پیرامون خود را خلوت‌تر از گذشته احساس کرد، به گروه‌های مبارزتر میانہ رو بیش از گذشته میدان داد و مهمتر از آن، زیرکانه به گروه چپ نزدیک شد. چاره‌ای نبود. هماوردی دوباره با حریف محتوم بود و جاهای خالی باید پر می‌شد. پیرمرد استاد بود، مسأله‌آموز صد مدرس بود. انگار از پیش می‌دانست چه خواهد شد. و همین بود که حتی پیش از آنکه جداسری‌ها آغاز شود، گوشهٔ چشمی به عنایت به سوی گروه چپ افکنده بود. او که در گذشته به اشارات تلخ خود گروه چپ را آزرده بود و آنرا مُخل پیشرفت جنبش قلمداد کرده بود، وقتی پیروزی بر حریف فرارسید و گروه چپ کوشید راهی به پیروزی بیابد، خاموش ماند. زبان به شماتت گروه چپ نگشود که چرا راه خود را از جنبش مقاومت جدا کرد، که چرا به مغالزه با گرگ پیر پرداخت. خاموش ماند و درین بازی خموشانه به گروه چپ مجال داد که اندکی از انزوای خود بکاهد و بدون استحقاق، سهمی از پیروزی مقاومت را نصیب خود کند. اینها امتیازهای کوچکی نبود، خیلی سخاوتمندانه بود ولی پیرمرد امساک نکرد، با گشاده‌دستی این امتیازها را داد. چرا؟

چون وقتی گروه چپ امکان و فرصت می‌یافت که خود را در مقاومت و پیروزی شریک بداند، دیگر نمی‌توانست، همچنان پیش، به پیرمرد و یارانش بتازد. دیگر نمی‌توانست به میدان آمدن آنها را بازی بیگانه بداند، دیگر نمی‌توانست راه خود را از جنبشی که پیرمرد در رأس آن قرار گرفته بود،

جدا کند. اگر چنین می‌کرد، اصل جنبش مقاومت را مورد تردید قرار می‌داد؛ اگر چنین می‌کرد، امتیازی را که به عنوان شریک جنبش مقاومت به دست آورده بود، مورد سؤال قرار می‌داد، اگر چنین می‌کرد عملاً از جنبش طرد می‌شد و در کنار حریف جای می‌گرفت.

حوادث فرصت آفرید و پیرمرد خوب بازی کرد. با درگیری رخ به رخ با حریف هم امر خود را به پیش برد و هم با این درگیری و بعد با خاموشی خود، با میدان دادن به ادعای گروه چپ در مورد شرکت در جنبش مقاومت، گروه چپ را بر سر دوراهی نه، بر بالای یک سُرُسره دوسر کشانید. جای درنگ نبود. گروه چپ باید یک سمت را انتخاب می‌کرد، می‌نشست، چشمانش را می‌بست، خودش را یله می‌کرد و می‌لغزید.

یک سر این سُرُسره به پشت سر پیرمرد منتهی می‌شد و سر دیگرش به پشت سر حریف. و گروه چپ مجبور بود اولی را برگزیند و برگزید. پیرمرد بی‌آنکه دستی به تمنا دراز کند، بی‌آنکه حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد، گروه چپ را از روبروی خود به پشت سر خود کشانید و جای خالی گروه‌های راست و معتدل میانه‌رو را که با دیدن این وضع بیشتر مرم کرده بودند، پر کرد.

گروه چپ می‌کوشید از طریق عنوان کردن شعارها و خواست‌هایی تازه، راهی به جایی ببرد و گونه‌ای استقلال از پیرمرد را نیز برای خود حفظ کند. ولی دیگر فایده نداشت. کار از کار گذشته بود. چپ‌ها به پیرمرد نزدیک شده بودند؛ ولی از پشت. این کار را می‌بایست پیشتر می‌کردند و در پیشاپیش جنبش قرار می‌گرفتند. ولی نکردند و در عقب جنبش نه، در پس پشت پیرمرد قرار گرفتند. و این وضع در سرنوشت نهایی جنبش هم اثر گذاشت. آنها گهگاه از همان پشت سر نقه‌ای می‌زدند. ولی پیرمرد که در جلو جا قُرس کرده بود، این نقه‌ها را ناشنیده می‌گرفت و آنها هم که در پشت سرش قرار گرفته بودند، در مجموع خطش را می‌خواندند؛ تا آخر کار هم

می خواندند — حتی در روز آخر هم منتظر خط و فرمان او ماندند. آنها درست در راه عدم نزدیکی به میانه روها، به گونه ای نزدیکی ناچار و ناخردانه به آنها رسیدند. میانه روها با خردمندی آنها را به روی طاس نشانده بودند.

زمینه های این نزدیکی وجود داشت (بیشتر هم وجود داشت) ولی گروه چپ تا وقتی غافلگیر و مجبور نشد، از آن می گریخت. گروه های مبارز میانه رو هم به این نزدیکی نیاز داشتند (بیشتر هم نیاز داشتند) ولی لجاجت گروه چپ و چوب لای چرخ گذاشتن هایش، به میانه روهای مبارز امان نداده بود و آنها را دلزده کرده بود و جناح راست میانه روها هم برزمینه این دلزدگی ها تخم تردید و بدگمانی ریخته بود. و عاقبت حوادث به سود میانه روها در و تخته را باهم جور کرد. پس از آن پنجه انداختن حریف و یانه روها به صورت همدیگر، گونه ای تفاهم و اعتماد نسبی بین چپ ها و گروه های مبارز میانه رو به وجود آمد. کناره گیری گروه های راست و معتدل میانه رو از جنبش، گروه های مبارز میانه رو را از فشاری که بر پهلوی راست خود احساس می کردند، آسوده کرد؛ پای راست آنها را از زنجیرها کرد. دیگر امکان گام برداشتن داشتند — اگرچه نمی دانستند مقصد بعدی کجاست. همین تصفیۀ اردوی میانه روها از راست ها و معتدل ها، موجب شد که میانه روهای مبارز و گروه چپ، دیگر بدون پرده پوشی همسایه دیوار به دیوار شوند. بعدها که حریف زخم های خود را اندکی التیام بخشید و جدا سران جنبش را در کنار خود یافت و نیروی خود را برای نبرد سرنوشت آماده کرد و فشارهای برون مرزی نیز بر دولت میانه روها فزونی گرفت، این نزدیکی باز هم بیشتر شد.

بدین ترتیب بود که رفته رفته جنبش به گونه ای تقسیم کار غیردقیق و نیم بند رسید: کار دولتمداری و پرچمداری در کف پیرمرد و گروه های مبارز میانه رو باقی ماند و کار سازمانی و بسیج مردمی عملاً و به طور عمده به وسیله گروه چپ سامان می گرفت.

گروه چپ عملاً به زیر پرچم پیرمرد و یارانش رفته بود. از افراط به تفریط رسیده بود.

گهگاه همانجا هم سرود خود را می خواند؛ ولی پرچمی که در اهتزاز بود با این سرود سازگاری نداشت. با اینحال گروه چپ دیگر آنچنان به زیر پرچم میانه روها رفته بود و آنقدر به پرچم نزدیک شده بود که به خود وعده می داد به زودی پرچم را از دست میانه روها خواهد گرفت. گمان می کرد این کار شدنی است. و گمان نمی کرد حتی اگر این کار شدنی هم باشد، آن پرچمی که از دست میانه روها خواهد گرفت، پرچم میانه روهاست.

همه گمان می کردند پیروزی نزدیک در انتظار گروه چپ است .
خودشان هم باورشان شده بود.

این شایعه ای بود که حریف دامن می زد و گروههایی که از جنبش کناره گرفته بودند و به زیر بال حریف پناه برده بودند، به آن آب ورننگ بیشتری می دادند. این شایعه را دامن می زدند و به آن آب ورننگ بیشتری می دادند تا گروههای متوسط مردم را از هیبت آن بترسانند، پیوند آنان را با جنبش قطع کنند و جنبش را منفرد و کم توان کنند. آن گروه چپی که وجود داشت با آن شعارها و برنامه ها برای گروههای متوسط و نیمه مرفه مردم خیلی ترساننده نبود. اگر ترسی می توانست به وجود آید از تندروی های پیشین گروه چپ و کردار اسلاف و یاران دور و نزدیک آن بود. حریف و همپالکی هایش به همان ذخایر دست دراز کرده بودند، همان بهانه ها را مستمسک قرار داده بودند تا دل گروههای متوسط مردم را خالی کنند .

شایعه به قدرت رسیدن گروه چپ، با بال و پر بسیاری که به آن داده می شد، ورد زبان خیلی ها شده بود. حریف و همپالکی هایش توانسته بودند این شایعه را بر اذهان تحمیل کنند. زمینه این شایعه هم فراهم بود :

توده مردم درباره حقیقت چپ و راست و میانه تجربه زیادی نداشت. پس از سال ها خفقان تازه چند صباحی بود که به میدان وارد شده بود و درین مدت هم بیشتر وقت و نیرویش را صرف رسیدن به خواست همگانی

جنبش و کیش و واکش با حریف کرده بود. درین مدت خواست‌های مشخص طبقاتی که بتواند نیروهای جنبش را از حال اختلاط به درآورد و مرز بین چپ‌ها و راست‌ها و میانه‌روها را نمایان کند، مجال زیادی برای تجلی نیافته بود. هنوز معلوم نبود کی کیست و چکاره است و چندمرده حلاج است. و بدتر از آن، توده مردم درباره اصل و ژرفای عقیدتی چپ و راست و میانه آگاهی چندانی نداشت. درباره مقصد چپ‌ها چیزهایی شنیده بود و دوردور چیزهایی دیده بود و آن هم، نه همه از راه و از زبان خود گروه چپ، بلکه بیشتر از آن به وسیله مخالفان گروه چپ. اما در همان حال این مزیت برای گروه چپ وجود داشت که اگرچه میانه‌روها بر رأس جنبش قرار داشتند ولی فاقد سازمان‌های بزرگ مردمی بودند؛ درحالی که چپ‌ها سازمانی بزرگ، با انضباط و پر قدرت داشتند که با خمیرمایه ایمان به قوام آمده بود. نفس قدرت گروه چپ، بسیاری را در جاذبه خود می‌گرفت و اندیشه به گروه چپ و دورنمایی از پیروزی آنرا در دل و جان آنان رسوخ می‌داد.

از سوی دیگر، پس از پیروزی جنبش مقاومت، حریف به گنم خود خزیده بود و برای مدت‌ها دیگر یک نیروی عمده به شمار نمی‌آمد. نفوذ و نیروی بیگانگان هم آنچنان فروکش کرده بود که دیگر کمتر قابل لمس بود و خواست همگانی جنبش هم تقریباً به انجام رسیده بود. دیگر نوبت به عنوان شدن خواست‌های مشخص گروه‌های اجتماعی و درگیری با مسائل بنیادین اجتماعی رسیده بود. میانه‌روها درین هردو زمینه درمانده بودند، کمیته‌شان لنگ مانده بود و حتی از کنار خواست‌های تازه هم کمتر رد می‌شدند. درحالی که گروه چپ دست کم، با احتیاط هم که شده، به این خواست‌ها نزدیک می‌شد، از آنها سخن می‌گفت — و این برای کارگران و دهقانان و گروه‌های نادار امیدآفرین بود.

جنبشی که آغاز شده بود و تا آن هنگام راهی پرفرازونشیب را پیموده بود، به طور عمده جنبش شهریان بود و خواست‌های آن هم با این بدنه پیوند

داشت. کارگران از آغاز فعالانه در جنبش شرکت کرده بودند. از همان آغاز با خواست‌های خود به جنبش پیوسته بودند و انجام خواست همگانی را تنها نخستین گام می‌پنداشتند و در جوار آن، یکدم نیز از خواست‌های دیگر خود غفلت نمی‌کردند.

دهقانان تا دیرزمانی از هنگامه برکنار بودند و سرشان در لاک خودشان بود. آنان چیز زیادی از خواست همگانی دستگیرشان نمی‌شد. در پیروزی جنبش و به کرسی نشستن خواست همگانی، سودی برای خود سراغ نداشتند و بیشتر به فکر سردرختی‌هاشان بودند. بسیاری از آنان آنچنان گرده‌شان در زیر بار ستم و بینوایی خم شده بود که نمی‌توانستند سرشان را بلند کنند و ببینند در برابرشان چه می‌گذرد. به همین جهت در مبارزه به خاطر به کرسی نشاندن خواست همگانی، به طور چشمگیر شرکت نداشتند. بسیاری از آنان تا به آخر از جنبش برکنار بودند و تنها گروهی از آنان در اواخر کار به جنبش پیوسته بودند و آن هم با کوله‌بار خواست‌های خود. و این خواست‌ها ریشه‌ای بود. وقتی میانه‌روها به این خواست‌ها بی‌اعتنایی کردند، این گروه از دهقانان نگاه خود را به سوی چپ گرداندند..

این گروه از دهقانان، از همان دم دمایی که به جنبش پیوستند، به تصاحب زمین‌ها و بیرون‌راندن مالک و مأمور پرداختند. نیروهای دولتی این کار را سرکوب می‌کردند و دولت هم به دست میانه‌روها بود؛ درحالی که گروه چپ از آن خواست‌ها حمایت می‌کرد و اگر می‌توانست نفوذ خود را بر آن تثبیت کند، آنرا ترغیب هم می‌کرد. حتی خود در چنده نمونه‌هایی هم از آن ساخته بود.

انجام خواست‌های دهقانان و بسیاری از خواست‌های کارگران و گروه‌های نادار، از حکومت میانه‌رو هم برمی‌آمد. حتی می‌توانست به سود حکومت میانه‌روها هم باشد. ولی با اینحال دولت میانه‌رو به آن دست نمی‌زد. میانه‌روها از انجام آن خواست‌ها بیمی نداشتند، بیم آنها از گسترش روحیه مبارزه‌جویی در میان مردم محروم و نادار بود. محرومانی که به نیروی

خود واقف شده بودند، غیرت آورده بودند و می توانستند روزگار را برای میانه روها پر بلا کنند. بیم میانه روها از آن بود که انجام آن خواست ها به آن روحیه مبارزه جویی، به آن غیرت ژرفای بیشتری بدهد.

دولت میانه روها به مرحله دوم جنبش که رسیده بود، وامانده بود. این بود که نگاهها به سوی گروه چپ متوجه می شد — همان گروهی که عملاً در زیر پرچم میانه روها بود.

آنچه دولت میانه رو می بایست می کرد و از انجام آن سرباز می زد، از گروه چپ خواسته می شد و گروه چپ هم آنرا به ریش گرفته بود و آنرا هدف خود اعلام می کرد و انجام آنرا هم در صورت به قدرت رسیدن خود میسر می دانست.

چپ ها وعده انجام همان کاری را می دادند که میانه روها می توانستند بکنند و می بایست می کردند. مردم هم از گروه چپ و هدف های آن چیزی در همین حدود می فهمیدند و به شایعاتی که حریف و همپالکی هایش در مورد گروه چپ و عواقب به قدرت رسیدن آن رواج می دادند، کمتر اعتنا می کردند. مردم از لقب «چپ» این گروه واهمه ای نداشتند. آنان عادت داشتند از اسم «هیبت الله» کسی نترسند. برای آنان عمل ملاک داوری بود، نه اسم. وقتی سخن از به روی کار آمدن گروه چپ می رفت، برای مردم، این درست به آن معنی بود که به جای آن گروه میانه رو که بر کار بود و از انجام رسالت خود طفره می رفت، یک گروه میانه رو دیگر بر سر کار آید که شایع بود به رسالت خود وفادار خواهد بود و آنرا به انجام خواهد رساند. چنین می نمود که درین دست به دست شدن احتمالی قدرت، سخن از یک دگرگونی بنیادین در ساخت و پرداخت جامعه نیست، بلکه سخن تنها بر سر آنست که همه چیز بر جای خود باقی بماند و فقط دولتی که درمانده بود برود و جای خود را به دولتی بسپارد که وظایف ناگزیر خود را وفادارانه به انجام برساند.

درست به همان سبب که انجام آن وظایف و آن خواست‌ها پرهیزناپذیر می‌نمود، به روی کارآمدن گروه چپ پرهیزناپذیر جلوه می‌کرد. و درست به همین علت بود که انبوهی از مردم با منافع گوناگون، به گروه چپ روی آورده بودند و گسترش بیش از انتظار گروه چپ را سبب شده بودند.

شایعه به روی کارآمدن گروه چپ، که از طرف حریف و همپالکی‌هایش دامن زده می‌شد، وقتی برین زمینه آماده قرار می‌گرفت، بیشتر امکان باروری می‌یافت و در نتیجه، نه گروه‌های متوسط مردم، بلکه بیشتر از آنها خود حریف و همپالکی‌هایش را می‌ترساند.

همه گمان می‌کردند، دولت میانه‌رو به پایان کار خود نزدیک شده است و دیگر نقشی بیشتر از یک واسطه بین دو مرحله را ندارد. گمان توده مردم چنین بود، گمان خود چپ‌ها هم چنین بود. فضا از انتظار سرشار شده بود.

پس از مدتی، یکروز که لیلی را دیدم، با شعف هیجان‌آمیزی گفت — دیدید دکتر؟ می‌بینید که کار دارد به نتیجه می‌رسد؟ به زودی خواهید دید که پیروزی و خوشبختی فقط یک رویای کودکانه نیست. دیگر تمامست. کار بزرگی بود، ولی شد!

خنده چشم و حرکات دست کلماتش را همراهی می‌کرد. مثل یک سردار فاتح می‌گفت

— دیگر چه می‌خواهید؟ ازین بهتر نمی‌شود. کار تمامست. داریم قدم‌های آخر را برمی‌داریم. موفق شدیم. این حکومت دیگر خیلی بیدوام است. ماییم که حاکمیت را به نفع زحمتکشانشان به دست خواهیم گرفت. دیدید در پیروزی ما نمی‌توان شک کرد؟!

آرام و بی‌تفاوت گفتم

— این بار شطرنج باز بد بازی کرد و دارد تاوان اشتباهش را می‌دهد. ولی تا پایان بازی هنوز خیلی مانده است. خیلی مسأله را یکدستی گرفته‌اید.

به خشونتی که از یک التهاب سرچشمه می گرفت، گفت
 — حتی هنوز هم ؟ نه دکتر. شما فقط نظرات خودتان را توجیه می کنید. این
 جبر تار یخست. باید اینطور بشود.
 انگار که حرف های او را شنیده باشم، به دنبال سخنان قبلی گفتم
 — و طرف دیگر خوب بازی کرد. ولی خودتان را گول نزنید. آن طرفی که
 خوب بازی کرده شما نیستید .
 مثل کسی که برای دشمنش خط و نشان بکشد، گفت
 — خواهیم دید !
 مهربانانه و مطمئن حرفش را تکرار کردم :
 — خواهیم دید .

چند ماه گذشت.

قطبی شدن فضای سیاسی و نیروهای سیاسی، دیگر آشکار و قابل دیدشده بود. به همان اندازه که ژرفای جنبش و ظرفیت آن بیشتر و چشمگیرتر می شد، نیاز نیروهای سیاسی برای پیوند خوردن به یکی از دو قطب افزونتر می شد.

در آن هنگام که خواست همگانی به هسته زندگی سیاسی بدل شده بود، صف بندی سیاسی وجود داشت، ولی قطب بندی آشکار، نه. همه صف ها، همه نیروها در آن زمان سنگ خواست همگانی را بر سینه می زدند. نقطه عزیمت سیاسی هر کس و هر گروه باور به خواست همگانی و باور به جنبش بود. همه نیروهای سیاسی خواه و ناخواه در جاذبه این خواست قرار گرفته بودند. دم زدن در بیرون از فضای جنبش همگانی به خفگی سیاسی مینجامید. حتی گروه چپ با همه جاذبه و جذبه سیاسیش، وقتی در یک مرحله کوشید راهی جدا از جنبش برگزیند، کارش به بن بست رسید و به ناچار به صفوف جنبش بازگشت. خواست همگانی و جنبشی که به خاطر به انجام رساندن آن به وجود آمده بود، به همه تمایلات دیگر مهار زده بود. هیچکس جرئت بیحرمتی به خواست همگانی و جسارت خیره سری در برابر آنرا نداشت. حتی حریف هم مجبور شده بود زه بزند و ظاهراً برخواست و باور همگانی کردن بگذارد — حریف گمان می کرد احساس توده مردم در این باره

که کوشش‌ها و مبارزات آنها به پیروزی رسیده آنان را آرام خواهد کرد. در حالی که این احساس پیروزی روحیه مبارزه‌جویی را در مردم دامن زد. اما اینها همه تنها در مرحله نخستین جنبش بود. این همصدایی‌ها تنها تا هنگامی دوام آورد که خواست همگانی به انجام نرسیده بود. ولی دیگر مرحله اول جنبش گذشته بود و با پیروزی جنبش مقاومت و به عقب‌راندن حریف، گام‌هایی هم فراتر از آن مرحله برداشته شده بود و از اینجا بود که راه‌های بسیاری از هم جدا شد و هرگام دیگر هم مواضع نیروهای سیاسی را دقیق‌تر می‌کرد و جدایی‌ها را بیشتر.

کسان و گروه‌هایی که در دوران اوج خواست همگانی با تردید یا به ناچار به جنبش پیوسته بودند، هنگامی که مرحله اول جنبش گذشت و خواست همگانی تقریباً به انجام رسید، گستاخانه زنجیر پاره کردند و به سوی آخور خود گریختند. کسان و گروه‌هایی که از بیم خروش توده مردم در برابر جنبش سر فرود آورده بودند و قیافه‌ای تأییدآمیز به خود گرفته بودند و نیز کسان و گروه‌هایی که نا به خود در طیف خواست همگانی قرار گرفته بودند، هنگامی که از نیروی جاذبه هسته مرکزی جنبش آزاد شدند، در فشارها شدند و بیدرنگ یا پس از لحظه‌ای بلا تکلیفی، هر یک راه خود گرفتند و بنا به منافع و مصالح ذاتی خود به سویی روان شدند. دوران ستیزه‌جویی بود، نبرد سرنوشت بود و این نبرد دو حریف بیشتر نداشت. نیرو‌هایی که بلا تکلیف شده بودند قادر نبودند زمان درازی در میانه میدان تاب آورند و از دوشوزیر آتش قرار داشته باشند. می‌بایست خود را به اینطرف یا آنطرف می‌کشاندند و تکلیف خود را یکسره می‌کردند. پیوند آنها به این حریف یا به آن حریف اجباری بود؛ همه ناشی از محاسبه و عزم و اختیار نبود، همه ناشی از باور بی‌تردید به این یا به آن حریف نبود. آن کس که به هر یک از دو حریف می‌پیوست، در زمانی دیگر می‌توانست در مقابل او قرار گیرد. ولی در آن هنگامه فرصت بسیار برای ژرف‌اندیشی وجود نداشت؛ هر کس و هر گروه خود

را به آن سمت می کشاند که به آن نزدیکتر بود و زودتر می توانست خود را از میان معرکه و از زیر آتش دوحریف نجات دهد .

دولت میانه رو که پس از پیروزی جنبش مقاومت مواضع مسلط را به چنگ آورده بود، از تعاقب حریف و تارومار کردن نیروهای آن خودداری کرد. و این یک فرصت استثنائی بود که از دست رفت. بعد که جداسری ها آغاز شد، حتی اگر دولت میانه رو ناپرهیزی می کرد و به این صرافت می افتاد، دیگر دیر شده بود، مجالی برای اینکار نبود .

درین فاصله حریف توانسته بود خودش را جمع آوری کند و از تیررس جنبش بگریزد . رفته رفته شیرازه از هم گسیخته را جمع و جور کرد، سرشته کارش را به دست آورد و به کوششی آرام ولی بی وقفه برای بازسازی نیروهای خود دست زد. خاموش و بی جوش و خروش بُزخو کرده بود و از هرگونه درگیری ناسنجیده با جنبش و دولت میانه رو پرهیز می کرد. حتی گاه برای اطمینان دادن به دولت میانه رو، یاران نزدیک و هماوای خود را مورد عتاب قرار می داد، با سروصدای بسیار به آنان تشر می زد، آنان را به همسُرابی با دولت میانه رو فرا می خواند و در همان حال به گردآوری و آماده کردن نیروهای خود سرگرم می بود. از سوی دیگری کوشید در میان نیروهایی که در جنبش باقی مانده بودند نفوذ کند. زیر جُلکی با بعضی از این نیروها رابطه برقرار می کرد، واسطه هایش مرتب درآمدوشد بودند. ادر کیسه را شُل کرده بود و دست سخاوت گشوده بود تا گروههای از رمق افتاده میانه رو را نیرومند کند، تا شمشیر این گروهها را تیز و آخته کند و آنها را به جان همدیگر بیندازد، و مهمتر از همه، آنها را به جان گروه چپ بیندازد، این بزرگترین سازمان سیاسی جنبش را منزوی و تضعیف کند و جنبش را تکه تکه کند. حتی رسماً برای رهبران یکی دو گروه میانه رو که خود از گروه چپ انشعاب کرده بودند و بیشتر از دیگران با گروه چپ دشمنی می کردند، پول می فرستاد. این پول ها به نام «کمک بازگان» به آن گروهها پرداخت می شد. رهبران این گروهها

دقیقاً می دانستند این پول ها از کجا می آید و با اینحال دست رد بر سینه نامحرم نمی زدند و پول را می گرفتند. اما شخصاً آنرا بالا نمی کشیدند. تا یکشاهی آخرش را خرج گروههای خود می کردند و بین خودشان می گفتند: از یک دشمن می گیریم تا خرج مبارزه با دشمن دیگر بکنیم. و چنین می کردند. خیلی پرهیزکارانه و به دوراز فساد این پول ها را مصرف می کردند. آنها کاملاً به اصول اخلاقی پایبند بودند!

حریف شایعۀ به قدرت رسیدن گروه چپ را دامن می زد، دل گروههای دیگر را خالی می کرد، آنها را از آینده نزدیک می ترساند و در همان حال مستقیم و غیرمستقیم به آنها پشتگرمی می داد، آنها را تقویت می کرد، سروصدای آنها را رساتر می کرد.

نقشهٔ حریف خیلی ساده بود: خود را نیرومند کردن و در میان دشمن خود تفرقه انداختن و او را تضعیف کردن .

این حساب خیلی ساده بود. بچه‌ها هم در بازی‌های دسته‌جمعی خود از آن استفاده می‌کردند. آنقدر این حساب ساده و پیش‌پا افتاده بود که هیچ گروهی به صرافت نمی‌افتاد به آن بیندیشد. عوامل و عناصری که درین حساب وارد می‌شد، آنرا پیچیده و غیرقابل فهم می‌نمود. آنقدر نیروهای متفاوت در نهضت شرکت داشتند، آنقدر تمایلات، اندیشه‌ها و منافع آنها با هم اختلاف داشت، آنقدر دشمنی‌های خصوصی بعضی از رهبران نهضت با یکدیگر ریشه داشت که مجالی برای اندیشیدن به حاصل درگیری‌های درونی نهضت باقی نمی‌ماند، که فرصتی برای دیدن حریف و اندیشیدن به بازی‌هایش باقی نمی‌گذاشت. آنقدر به خود مشغول بودند که هیچ چیز دیگری را نمی‌دیدند. گمان می‌کردند حریف از میدان به در رفته است، درحالی که حریف بزخو کرده بود و داشت قدره‌اش را تیز می‌کرد. پاک حریف را یکدستی گرفته بودند. یادشان رفته بود که یک موجود زنده از موجودیت خود دفاع می‌کند .

عیب کارشان آن بود که همه‌شان، هر گروهشان در اندیشه و عمل گروهی از بدجایی حرکت می‌کردند. به بیراهه می‌افتاد و درست در میان این بیراههٔ سنگلاخ، عقل و منطقتشان را باز می‌یافتند؛ ولی نه برای بازگشت به راه

اصلی، بلکه برای چک و چانه زدن با یکدیگر. بر سر هر خس و خاشاک میان راه باهم درمی افتادند، به روی هم پنجه مینداختند، با همدیگر گلاویز می شدند، به همدیگر افترا می زدند و نیروی خود را به هدر می دادند. وقتی راه را عوضی انتخاب می کردند، به همه عوارض بعدی آن دچار می شدند؛ خرد را کلان می گرفتند و کلان را ناچیز و بیمقدار می شمردند.

از آن هنگام که دولت میانه رو نیروهای سرکوب را آبرو داده بود و به خیابان ها بازگردانده بود تا شهرها را از مردم پس بگیرند، مردم را دلزده کرده بود، در پایگاه مردمی خود تردید ایجاد کرده بود. دیگر توده مردم از جان و دل ازش حمایت نمی کردند و پس از آن هم زمان درازی نگذشته بود که جداسری های شرارت آمیز گروه های راست و معتدل آغاز شده بود و بعد، در گام های بعدی نهضت، جداسری ها و کنارکشیدن ها، شرارت ها و آشوبگری ها افزونتر شده بود و همه اینها نیروی میانه روها را تحلیل برده بود.

اما در همان حال گروه چپ نیرومند و بانضباط بود. شبکه های استوار و گسترده خود را داشت، اعضا و فعالان مومن، پرشور و پرتلاش خود را داشت و علاوه بر آن، هاله ای از مردمانی را که از وضع موجود به تنگ آمده بودند به گرد خود داشت. و در همین حال بخشی از میانه روهای مبارز که از دولت میانه رو سرخورده بودند، در پی آرمان های تحقق نیافته خود چشم امید به گروه چپ دوخته بودند. وزنه گروه چپ بازهم سنگین تر شده بود.

دیگر کم اعتنایی و خاموشی در برابر گروه چپ برای میانه روها و حتی برای رهبر پیرو کارکشته آنها امکان پذیر نبود. دیگر در هیچ محاسبه ای نمی شد گروه چپ را نادیده گرفت. دیگر نمی شد گروه چپ را تنها در جریان بازی های سیاسی به روی طاس نشانند و به انجام کاری که پیشتر با آن در میان گذاشته نشده بود، وادارش کرد. این بود که رفته رفته بین پیرمرد و یاران نزدیکش با گروه چپ روابطی برقرار شد - روابطی که همیشه پنهان نمی ماند، روابطی که خصوصی نبود.

گروه چپ عملاً سرکردگی پایگاه اجتماعی میانه‌روها را برعهده گرفته بود؛ بیان سیاسی تمایلات طبقات و قشرهای میانه و خُرده پاشده بود. در حرف و شعار چپ بود و در عمل میانه‌رو؛ یک ترکیب ترش و شیرین، یک شربت به لیمو. آنها که روزگاری می گفتند اگر بر سر دوراهی درماندی، معطل نشو، طرف چپ را بگیر و برو؛ به جایی رسیده بودند که دیگر حتی پیش از آنکه درمانند، طرف راست را گرفته بودند و می رفتند. گروه چپ در اوج نیرومندی و گسترش خود به اوج ضعف درونی رسیده بود. این گروه نه به آئین‌های خود و طبقه‌ای که مدعی نمایندگیش بود، بلکه به آن آئین‌ها و به آن طبقه‌ای خدمت می کرد که دوران بلوغش فرا رسیده بود و به قشرهای وابسته به آن.

در همان حال کسانی که به راستی شیفته آرمان‌های چپ بودند و صادقانه و آگاهانه به گروه چپ پیوسته بودند تا به خاطر آن آرمان‌ها پیکار کنند، به رهبری گروه چپ فشار می آوردند؛ ضرورت وفاداری به آرمان‌های نخستین گروه را عنوان می کردند؛ تصحیح مسیر گروه را طلب می کردند؛ به ترکیب گروه اعتراض می کردند؛ به این که گروه چپ می کوشیدند روحیه مبارزه‌جویی طبقه‌ای را که مدعی نمایندگیش بود سرکوب کند ایراد می گرفتند؛ به این که گروه چپ روحیه مسالمت‌جویی، تسلیم‌طلبی و عدم مقاومت را به اعضای خود تلقین می کرد، پرخاش می کردند؛ به اینکه چرا گروهشان خوش‌باوری نشان می دهد و خود نیروهایش را برای درگیری‌های حتمی آینده آماده و تجهیز نمی کند، خرده می گرفتند؛ ازین که گروهشان عملاً به زیر پرچم میانه‌روها رفته است، فریاد و فغانشان بلند بود و خیلی چیزهای دیگر. و دست آخر به اینکه چرا گروهشان همه این مسائل را به بحث آزاد داخلی نمی گذارد، اعتراض می کردند.

در برابر این اعتراض‌ها، ایرادها، خرده‌گیری‌ها، پرخاش‌ها، فریادها و فشارها، دستگاه رهبری گروه چپ در نشریات داخلی خود چنان کسانی را

صاف و پوست کنده نق نقو و ایرادگیر و پرگو می خواند، عجز و درماندگی در درک شرایط را به آنان نسبت می داد، آنان را به تندروی متهم می کرد و در مضرت و عوارض بیماری چپ روی سخن درمی داد و در هر مورد هم چندتا آیه و حدیث و روایت ازین وآن می آورد تا دهان معترضان را بریندد. و اگر نمی شد، حربه انضباط سازمانی تیز و برآ بود و بهانه فعالیت در شرایط پنهانی پابرجا.

گروه چپ دیرزمانی بود که به فعالیت زیرزمینی رانده شده بود — یعنی تقریباً از همان آغاز کار خود. به فعالیت زیرزمینی مجبور شده بود ولی دیگر در همانجا جاخوش کرده بود، خود را با شرایط فعالیت پنهانی سازگار کرده بود. رهبران این گروه در فعالیت پنهانی گروه، مزایای بسیاری برای خود یافته بودند که حتی یکی از آنها را هم در فعالیت علنی سراغ نداشتند. دیگر خوش نداشتند به فعالیت آشکار بازگردند. اگر بازمی گشتند همه آن مزایا را از دست می دادند. محیط آزاد بحث و گفت و گو برای اعضا و هواداران گروه ایجاد می شد و در چنان محیط آزادی می شد یخه شان را گرفت، بد و خوبشان را به گفت و گو گذاشت، بیخ کارشان را گرفت و اگر لازم بود کنارشان گذاشت. درحالی که در شرایط کار مخفی تصمیمات «بالا» می بایست بی چون وچرا اجرا می شد، رهبران گروه نیازی نمی دیدند توضیحی به اعضای گروه و هواداران آن بدهند. اگر از آنها توضیحی خواسته می شد، طفره می رفتند و مصالح امنیتی گروه را مستمسک قرار می دادند. از کنگره ها و نشست های همگانی اعضای گروه و گزینش رهبران هم که خبری نبود: پنهانکاری اجازه نمی داد!

تداوم کار مخفی، خوکردن اعضای گروه به آن و هیس هیس های درونی به دستگاه رهبری گروه چپ فرصت و میدان می داد که تمام اعضا و جناح های ناباور و معترض درون گروه را به بهانه لزوم وحدت، شرایط کار پنهانی و دشمن شادنا کردن، خاموش و کم توان کند، آنها را از زبان بیندازد و

از بحث و گفت‌وگوی گسترده درین باره جلوگیری کند و در نتیجه حاکمیت بیچون‌وچرا و بدون گزینش خود را پایدار و گزندناپذیر کند. رهبران خود را در برابر اعضای گروه جوابگو و مسئول نمی‌دانستند. به‌آسودگی در تخت‌روان‌های خود که بردوش اعضای گروه قرار داشت، لمیده بودند و گهگاه از پس‌پرده حریر تخت‌روان‌ها به سوی کسانی که پاکدلانه برای آنان هورا می‌کشیدند، دست سروری تکان می‌دادند. افسانه هزارویکشب بود و انگار که آنان رهبری و برتری را به میراث برده بودند. القابی که بادمجان دورقاب چین‌های درون سازمان به رهبران داده بودند گویای حال و روز گروه و رهبری آن بود: یکی معلم کبیر، یکی دهبی داهی، دیگری عقاب جوانان، یکی دیگر شاهین توده‌ها، و...

از طرف دیگر ترکیب اعضای گروه چپ و هواداران آن و به‌طور کلی تنه آن، با آن رهبری و آن رهبری با تنه گروه چپ سازگاری کامل داشت و چنان تنه و چنان رهبری‌ای با آن حرف‌ها و آن اعتراض‌های شیفتگان راستین آرمان‌های چپ ناسازگار بود و همین بود که به سادگی می‌شد صداهای ناموافق را خاموش یا کم‌طنین کرد. اگر قرار بود چنان نظریات و خواست‌هایی تحقق یابد، آنوقت دیگر جایی برای چنان ترکیبی باقی نمی‌ماند..

باقی ماندن در فعالیت مخفی برای گروه چپ به یک نیاز حیاتی بدل شده بود. و در همان حال این گروه سازمان‌های علنی خود را به وجود آورده بود، نشریات آشکار خود را داشت و تقریباً از تمامی امکانات فعالیت آشکار بهره می‌گرفت؛ بی‌آنکه به «زیانمندی» های آن گرفتار شود.

پیشترها، در آن اوایلی که جنبش تازه داشت اوج می‌گرفت و گروه چپ به اجبار به فعالیت پنهانی رانده شده بود و موجودیت این گروه تازه با آن رهبری کهنه در شرایط پنهانی داشت شکل می‌گرفت، آنها فریاد فغان برداشته بودند و اجازه فعالیت آشکار را طلب می‌کردند. ولی هنگامی که

حریف واپس نشست و گروه چپ به دولت میانه‌رو نزدیک شد و با آن رابطه برقرار کرد، دیگر دست از طلب برداشت. از هرگونه کوشش جدی برای کشاندن خود به عرصهٔ فعالیت آشکار خودداری کرد. و این درست در زمانی بود که امکان عملی شدن چنین خواستی بیشتر از همیشه وجود داشت. جناح‌هایی در درون گروه چپ خواستار چنین کوششی بودند. ولی دستگاه رهبری این گروه برای بقای حاکمیت مستبدانهٔ خود بهانه‌های گونه‌گونی عنوان می‌کرد: نباید با عنوان کردن چنین خواستی به شایعاتی که حریف می‌پراکند، دامن زد؛ نباید گزک به دست دشمن داد؛ نباید به دولت میانه‌رو فشار آورد؛ نباید مبارزه را از مسیر موجود منحرف کرد؛ نباید فعالین و اعضای گروه را لو داد؛ نباید با چنین کاری سازمان‌های علنی گروه را از گردونه خارج کرد و یک دور تسبیح بهانه‌های دیگر.

ولی حقیقت امر جزین بود. اوج نهضت، محیط سیاسی رادگرگونه کرده بود و واقعیت، موجودیت و عملکرد خود را بر نهضت تحمیل کرده بود؛ گروه چپ عملاً علنی شده بود. گسترش نهضت، وزن سیاسی گروه چپ و نمایش‌ها و تظاهرات گسترده و پی‌درپی گروه چپ، اعضا و فعالین آنرا شناسانیده بود. دیگر حتی خود اعضای این گروه هم واهمه‌ای از شناخته شدن خود نداشتند. اینکه کی چکاره است و وابسته به کدام گروه سیاسی است، دیگر یک راز نبود، لورفتن نبود. در هر محله، هر شهر و هر اتحادیهٔ کارگری یا صنفی همه آنرا می‌دانستند و به سادگی واقعیت آنرا پذیرفته بودند و کلنجارهای سیاسی بر پایهٔ این آگاهی‌ها خیزش می‌گرفت. امکان فعالیت آزادانهٔ گروه چپ از زمینهٔ عینی برخوردار بود. اینکه خواست علنی شدن گروه چپ فشاری بر دولت میانه‌رو خواهد بود، حرفی بی‌بنیاد بود. زیرا میانه‌روها و حتی حریف عملاً موجودیت گروه چپ را پذیرفته بودند و تازه، گروه چپ که خاصه تاپیش از جنبش مقاومت مردم یکدم از تاختن و فشار آوردن بر دولت میانه‌رو بازمی‌ماند، معلوم نبود

چگونه درین مورد معین آفقدنر ملاحظه کاری و مهربانی به میانه‌روها نشان می‌داد. اینکه عنوان کردن چنین خواستی مبارزه را از مسیر راستین منحرف خواهد کرد، حتی به اندازه یک بهانه پایه نداشت. چرا که علنی شدن گروه چپ، امکان بحث و گفت‌وگوی آزادانه را فراهم می‌کرد، این بحث‌ها و گفت‌وگوها می‌توانست به از میان رفتن خطاهای سیاسی و سازمانی گروه چپ بینجامد و موجب تصحیح مسیر این گروه شود و به مجموعه نهضت توان بیشتری بخشاید. اینکه کدام سازمان علنی وابسته به گروه چپ است، هرگز یک راز نبود و اگر گروه چپ خود علنی می‌شد بسیاری از آن سازمان‌ها علت موجودیت خود را از دست می‌دادند. بسیاری از آن سازمان‌های علنی وظیفه‌ای به جز بیان آشکار نظرات گروه چپ نداشتند و هنگامی که گروه چپ خود امکان فعالیت علنی می‌یافت، نیازی به بقای آن سازمان‌ها نبود، وظیفه آنها پایان می‌یافت. اینکه خواست علنی شدن گروه چپ و عملی شدن آن می‌توانست میدانی فراخ‌تر به شایعات حریف بدهد، از بیخ نادرست بود. چرا که از یک سو، درست برعکس، آن شایعات بر زمینه پنهانی بودن هسته‌های سازمانی گروه چپ و رعبی که این پنهانی بودن ایجاد می‌کرد امکان باروری بیشتر می‌یافت و از سوی دیگر مگر گروه چپ به راستی خواهان دستیابی به قدرت نبود؟ مگر گروه چپ خود چنین خواستی را بی‌پرده عنوان نمی‌کرد؟ مگر گروه چپ به راستی تنها برای حمایت از گروه میانه‌رو ساخته شده بود؟ مگر هر گروه سیاسی طبیعتاً خواهان رسیدن به قدرت برای اجرای برنامه‌ها و هدف‌های خود نیست؟

حقیقت امر این بود که دستگاه رهبری گروه چپ در فعالیت پنهانی جابخوش کرده بود و فعالیت آشکار و در نتیجه جواب پس دادن درون حزبی در برابر روش‌ها، سیاست‌ها و خطاهای گذشته و حال خود را به صرفه و صلاح خود نمی‌دید. دولت میانه‌رو خود می‌توانست ابتکار این کار را در دست گیرد، گروه چپ را در برابر کار انجام‌شده قرار دهد، فعالیت سیاسی گروه

چپ را آزاد و قانونی اعلام دارد، دستگاه رهبری گروه چپ را درین مورد خلع سلاح کند و آنرا در برابر اعضا و هوادارانش عریان کند. ولی نکرد. چرا؟ آیا این امر بدان سبب بود که رهبری میانه‌روها نیز خود حتی بیشتر از رهبری گروه چپ، از مردمی شدن مسائل و روش‌های سیاسی بیم داشت؟ آیا به آن علت بود که رهبری میانه‌روها با رهبران گروه چپ آسوده‌تر می‌توانست کنارآید تا با توده بزرگ اعضا و هوادارن آن؟ آیا به آن خاطر که رهبری میانه‌روها نمی‌خواست به روحیه مبارزه‌جویی توده مردم میدان دهد و یا...؟

گروه چپ به دور از چنین خواستی همچنان به گسترش سازمان‌های پنهانی خود و فعالیت شاخه‌های آشکار خود و سازماندهی تظاهرات و نمایش نیروهای خود ادامه می‌داد.

میتینگ‌های عمومی و تظاهرات بزرگ پشت سرهم تشکیل می‌شد. هرروز به یک بهانه. و اگر بهانه‌ای دیر می‌کرد، بهانه می‌تراشیدند. ازین میتینگ و تظاهر تا میتینگ و تظاهر بعدی یک فاصله عادی نبود؛ بلکه تنها فرصتی بود برای آماده کردن امکانات میتینگ و تظاهر بعدی.

شعارهای گاه تند و بی‌پشتوانه که می‌بایست روش آرام گروه چپ را جبران می‌کرد، برجسب‌های سیاسی ضایع‌کننده به هرآن کس که جدا از گروه چپ تمایلی به فعالیت‌های سیاسی نشان می‌داد، افترازی، لجن‌پراکنی و آلوده کردن محیط سیاسی، به کارهای روزمره گروه چپ بدل شده بود.

محیط سیاسی سرشار از سوءظن شده بود. افتراها آنچنان بزرگ و بی‌تردید بود که بعدها چندتن از مبارزان میانه‌رو تنها به بهای جان خود توانستند پاکی خود را نشان دهند.

نمایش‌ها، تظاهرات و قدرت‌نمایی‌های گروه چپ، گروه‌های سیاسی میانه‌رو را هم گهگاه به صرافت قدرت‌نمایی و عقب‌نیفتادن از قافله مینداخت. ولی دیر شده بود. آنها داشتند تاوان بی‌سازمانی، بی‌انضباطی و

گذشته سیاسی خود را پس می دادند. نمایش ها و تظاهرات آنها بی رمق و بی خون بود؛ تعداد پلاکاردهاشان بیشتر از شماره شرکت کنندگان در تظاهراتشان بود. فقط پیرمرد در پیش بود که گروه چپ هم عملاً از حمایت می کرد. گروههای میانه رو به گرد او هم نمی رسیدند.

حریف داشت دوباره قدرت می گرفت و سر به تو، مرحله از تجدید سازمان و نیروی خود را به پایان برده بود. گروههایی که از نطفه وابسته به حریف بودند و نیز گروههایی که از جنبش بریده بودند و به حریف پیوسته بودند، از قدرت نمایی به شکل تظاهرات و میتینگ های عمومی پرهیز می کردند. آبرو باخته بودند و پایگاه مردمی خود را از دست داده بودند و خودشان هم اینرا می دانستند. قدرت نمایی آنها تنها به شکل حادثه آفرینی، فتنه گری های سیاسی، برخوردهای خشونت بار غافلگیرانه با اعضا و هواداران گروه چپ و یورش به اتحادیه های کارگری و گروههای دیگر بود. و درین فتنه گری ها از پشتیبانی نیروهای سرکوب که فرماندهان آنها به حریف وابسته بودند یا با حریف وابسته بودند، بهره می گرفتند. آن گروهها با پشتیبانی بیدریغ حریف دوباره جان گرفته بودند ولی نه آنقدر که قادر باشند در عرصه نمایش نیروهای مردمی با گروه چپ هموردی کنند.

گروه چپ دیگر نیروی اصلی در برابر حریف شده بود. دل های بسیاری به مهر آن یا از کینه به آن به تپش افتاده بود. نگاهها به آن دوخته شده بود. یکه تاز میدان شده بود و می کوشید میدان عمل خود را گشاده تر کند.

اعضای این گروه بیشتر از آنکه بیندیشند، می دویدند و عرق می ریختند. فراخی میدان عمل، نبودن سازمان های مردمی دیگر، نمایش های بزرگ و نوید پیروزی نزدیک، خودشان را فریفته کرده بود. دو کف برهم می ساییدند و دنیا را به کام خود می پنداشتند. بازی های پنهان در آن سوی پرده از یادشان رفته بود. اندیشه، آگاهی و فروتنی از میان رفته بود و سبکسری، خودستایی، تکبر و بزرگنمایی برجایش نشسته بود.

در تظاهراتشان دهها هزار نفر شرکت می کردند. ولی آنان قانع نبودند. عکس های تظاهرات و میتینگ هاشان را به هم می چسباندند و چاپ می کردند تا صدها هزار نفر را نمایش دهند. دیگر آدم ها، دانه ای به حساب نمی آمدند. واحد شمارش آنان هزارها و دهها هزار بود. گروه چپ خود را سخنگوی انحصاری تمامی مردم تلقی می کرد و بیانیه هایش را به نمایندگی ازسوی تمامی مردم انتشار می داد. چپ ها باد به غیب مینداختند و ادعا می کردند اینجا نقطه سرنوشت دنیاست و سرنوشت هم معلوم. آنها تکبر و لاف زنی و قمیز در کردن را از حریف آموخته بودند — از آن زمان که حریف خوش می درخشید. مدعی می شدند که چشم دنیا به ما دوخته شده است، مردم دنیا کار و زندگیشان را ول کرده اند و به ما خیره شده اند. قدم که از قدم برمی داشتند، مدعی می شدند کار ما جهانی است. آنها گر گرفته بودند. گزافه گویی به امری عادی و روزمره بدل شده بود. وه که این دو حریف در

نمایش کارهاشان چقدر باهم شباهت داشتند!

آن تظاهرات پشت سرهم، آن تعطیل نوبتی زندگی عادی، آن فریادها، مشت نشان دادن ها و نمایش مداوم نیروها گونه ای وضع فوق العاده ایجاد کرده بود. در همه این تصور را به وجود آورده بود که ماهی به دمش رسیده، پایان کار نزدیک است و کار باید یا اینطرفی بشود، یا آنطرفی. همه چیز نشان دهنده آن بود که یک مبارزه سیاسی پرحوصله و عمقی در کار نیست؛ بلکه کاریست در سطح و هرچه پهن تر بهتر، چشمگیرتر و ترساننده تر.

بلا تکلیفی بر محیط سیاسی سایه افکنده بود. آنچه را حریف و همپالکی هایش با شایعات خود نتوانسته بودند به وجود آورند، خود گروه چپ با حرکات ناسنجیده و هیاهوی بسیارش داشت به وجود می آورد. سیلاب های نخستین جنبش که ناشی از خواست همگانی بود، با به انجام رسیدن آن خواست فروکش کرده بود. وقت آن رسیده بود که کار

سیاسی عمقی دنبال شود، جنبش به عرصه‌های دیگر رسوخ داده شود. ولی دست‌اندرکاران جنبش چنین نکردند. وقتی سیلاب‌های نخستین آرام گرفت و آن شوروهیجان همگانی اندکی فروکش کرد و فعالیت‌های سیاسی به امری تقریباً عادی در متن زندگی بدل شد، چپ‌ها گمان کردند چشمه‌های زنده فروکش کرده‌اند و دارند می‌خشکنند. وقتی از سرچشمه‌ها نومید شدند، سیلاب‌های مصنوعی به وجود آوردند. اگر حادثه نبود، حادثه می‌آفریدند.

آن تظاهرات بی‌وقفه، آن نمایش مداوم نیروها، آن تعطیل نوبتی زندگی عادی نشان می‌داد که دارند وضع انقلابی می‌آفرینند. وضع انقلابی کی آفریده می‌شود؟ وقتی که در واقع وجود ندارد.

اینان که در عمل حامل خواست‌های میانه بودند، چاشنی تندی از احادیث و روایات بزرگان کیش خود را به کارشان زده بودند و در نتیجه یک تمایل و خواست همگانی و بعد نیرومندی نامنتظر گروه خود را با یک وضع انقلابی عوضی گرفته بودند و حالتی از بلا تکلیفی، انتظار، حواس‌پرتی و گیجی همگانی به وجود آورده بودند.

اما در همان حال نه دولت میانه‌رو به کاری جدی برای گسترش نهضت به عرصه‌های دیگر زندگی دست می‌زد و نه گروه چپ.

کار به بن بست رسیده بود. در ادامه وضع موجود هیچ نفع بنیانی برای پایگاههای مردمی نهضت متصور نبود. برنامه عمل نبود. نهضت وامانده بود. درجا می زد. نمی توانست خود را به زندگی گروههای زحمتکش رسوخ دهد، بیانگر نیازها و منافع آنها باشد، به طور ریشه ای برای آنها گیرایی داشته باشد و توده مردم را به پشتیبانی بی تردید از خود وادارد.

نهضت با آن رهبری در سمت چپ و میانه، نمی توانست گامی به پیش بردارد. در همان جایی که بود، متوقف شده بود؛ چیزی در دستور کار نبود. با آن رهبری و با آن برنامه هایی که در حقیقت برنامه نبودند، کاری نمی شد کرد. سازمان های نهضت به گره کور نهضت، به ضعف اصلی نهضت بدل شده بودند. گروه چپ که در عین گسترش بسیار، وامانده بود، رفته رفته داشت به باشگاه تفریحات سالم بدل می شد: گردش های دسته جمعی، مسابقات نقاشی و موسیقی، برنامه های کوهنوردی، مسابقه های دوچرخه سواری، برنامه های فرهنگی، ساز و آواز...

و در همان حال این گروه می کوشید واماندگی و ناتوانی خود را با غرش شعارهای پرطنطنه جبران کند. همه اش شعار بود، حرف بود و خود به رخ کشیدن.

اما در سوی دیگر؛ حریف دیگر خود را آماده کرده بود. مستقیم و غیرمستقیم هشدارهایی به پیرمرد دادند، پیام هایی فرستادند، تهدیدهایی

کردند، وعده و وعیدهایی به او دادند. ولی پیرمرد یکدندگی می کرد، زیربار نمی رفت. راهی را رفته بود که بازگشت نداشت. اگر بازمی گشت آبرو می باخت؛ آبرویی که آسان به دست نیاورده بود، آبرویی که به قیمت یک عمر کوشش و خوش درخشی به کف آورده بود. و تازه خواست او اصل قضیه نبود. اصل قضیه آن بود که نیروهایی که به نهضت پیوسته بودند، اگر چه به گناه سازمان های خود ول معطل مانده بودند، ولی دست کم موضعی را اشغال کرده بودند که دیگر حاضر نبودند آنها را از دست بدهند. اگر پیرمرد وامی داد نیز اثر چندانی نداشت. آبرو می باخت، کنار می رفت یا کنارش می گذاشتند و سکان به دست دیگران می افتاد که معلوم نبود آرامتر و سربه راه تر از پیرمرد باشند. همان وقتی هم که او نیروهای سرکوب را آبرو داده بود و به عرصه بازشان گردانیده بود، خیلی کسان را از خود نومید کرده بود، خیلی امیدها را بر باد داده بود، خیلی شوق و شورها را شسته بود و خیلی ها را از پیرامون خود پراکنده کرده بود. یک گام دیگر در همان سمت، دیگر او را از چشم ها مینداخت و تازه چه نتیجه ای؟ با کوتاه آمدن او که کار تمام نمی شد.

برای حریف، دیگر ازین طرف راه بسته بود. ولی فقط ازین طرف.

حریف خود را آماده کرده بود، تدارک کار را دیده بود و با اینحال از شروع یک درگیری کامل رخ به رخ بیم داشت. می ترسید حمله کند، شکست بخورد و تاوان سنگینی بپردازد. می ترسید بار دیگر نیروهایش تارومار شوند، شیرازه کارش گسیخته شود، سر رشته کار از دستش دربرود. این بود که به یک نمونه برداری نیاز داشت تا نیروی نهضت، کم و بیش نهضت، آمادگی نهضت و واکنش نهضت را بسنجد. ابعاد این نمونه برداری بسیار محدود بود ولی با اینحال، هم می توانست آزمایش توان و واکنش نهضت باشد و هم آماده باشی به نیروهای خودی. این نمونه برداری ممکن بود به شکست یا به یک پیروزی نسبی بینجامد. پیروزی یک پیروزی امیددهنده ولی موقت

می توانست باشد - نهضت به این آسانی ها خردشدنی نبود. وشکستش هم می توانست سررشته داران نهضت را خام کند. آنان را به این اندیشه وادار کند که همهٔ بیاوبروی حریف، همهٔ توان حریف همین بوده است و با این شکست غائله پایان یافته و حریف بازی را پاک باخته است. این شکست می توانست برای سررشته داران نهضت سرگیجهٔ پیروزی آسان ایجاد کند و این سرگیجه فرصت مناسبی به وجود می آورد تا حریف ضربهٔ اصلی را وادار کند.

به هر حال حریف می خواست کار را یکسره کند. و اینرا هم می دانست که حتی اگر در همان نمونه برداری، در همان آزمایش نخستین هم پیروز شود، کارهنوز به پایان نرسیده است.

با اینحال حریف به همان نخستین پیروزی، به همان کوبیدن سر نهضت، به همان انتقال قدرت در سطوح رهبری هم راضی بود - برای مدتی کوتاه می توانست به همین ها قناعت کند. گمان می کرد به اتکای پشتوانهٔ مادی و معنوی خود در داخل و خارج کشور قادر خواهد بود پیروزی را از بالا به پایین بکشانند و نهضت را داغان کند. حریف بیشتر از سردمداران نهضت به واماندگی و درجاذدن نهضت و عوارض آن در تودهٔ مردم آگاهی داشت. این آگاهی را در محاسبه وارد می کرد و سرکوب نهضت و اماندهٔ آدم های پاپتی را دشوار ولی امکان پذیر می پنداشت.

حریف آزمایش را آغاز کرد؛ بدون آنکه امید زیادی به آن بسته باشد.

یکشب گروهی از سربازان وفادار به جبههٔ حریف به خانهٔ پیرومرد حمله کردند. و در همان هنگام گروهی دیگر از آنان به خانهٔ عده ای از رهبران

نهضت ریختند و آنان را بازداشت کردند. از پیرمرد خواستند تسلیم شود. ولی پیرمرد لجوج و یکدنده بود. خط کسی را نمی خواند. نمونه برداری به انجام رسید ولی آزمایش حریف ناکام ماند. پیش از آنکه کار بیخ پیدا کند، غائله پایان یافت. مهاجمان همان شبانه در برابر خانه پیرمرد گت بسته دستگیر شدند. و همپالکی های آنان به شنیدن این خبر، سران دستگیر شده نهضت را رها کردند و خود گریختند. و فردای آن شب تمامی نظامیانی که رسماً در هجوم شرکت داشتند خلع سلاح شدند. فقط همین. میانه روها حساب برخی از فرماندهان نظامی را که به وابستگی به حریف شهرت داشتند از حساب ارتش جدا می دانستند و ارتش را دست مسلح ملت می پنداشتند؛ نه تکیه گاه مطمئن حریف، نه پاسدار نظام کهن. وابستگی ارتش به حریف و نظام حاکم را در سازمان آن نمی دیدند؛ در رابطه خصوصی برخی از فرماندهان آن می دیدند و با این توهم تباه کننده، به گمان آنها یک واحد ارتشی نافرمانی کرده بود و همان می بایست تاوان پس می داد.

صبح روز بعد حمله شبانه حریف در روزنامه ها فاش شد. شکست حریف اعلام شد. جاروجنگال درباره هجوم حریف بالا گرفت. آنرا بزرگ کردند تا پیروزی خود را بزرگ جلوه دهند. همه گروهها می کوشیدند درین مسابقه شرکت کنند و هر یک به نیتی. هیچیک فکر نکردند یا نخواستند فکر کنند حریفی که آن شکست سنگین پیشین را تحمل کرده، حریفی که خود را در برابر چنان نهضت گسترده ای می بیند، آنچنان دستخالی بتد به میدان نمی آید و بیگدار به آب نمی زند.

حریف خود برای آن مسابقه میدان باز می کرد. با انجام چند گریز و عقب نشینی پرسروصدا، رنگ و جلای بیشتری به شکست خود داد. شکست خود را جاز زد و همه را خام کرد.

گروه چپ پاک خام نشده بود. رخنه اش در سازمان های حریف آگاهی های بسیاری بش داده بود. می دانست آنچه پیش آمده فقط یک

آزمایش است، یک درآمدست؛ می دانست سر بزرگ قضیه زیر لحاف است. حتی آشکارا اشاره هایی هم به این امر می کرد. منابع اطلاعاتی خود را فاش نمی کرد، ولی در تبلیغات خود اعلان می کرد که کودتایی در دست انجام است. حتی با دقت و درستی می گفت که کودتا را خارجی ها رهبری می کنند و ستاد اصلی کودتا کجاست. همه اینها را می گفت ولی با اینحال خود نیز در بزرگنمایی حمله و شکست حریف فعالانه شرکت می کرد. شرکت این گروه در مسابقه، آن بزرگنمایی را جاندارتر جلوه می داد و گستره خام شدن همگانی را افزون تر می کرد. در عین حال این گروه پر قدرت و پرنفوذ، با وجود آگاهی های دقیقی که داشت، با وجود آگاهی از مرکز اصلی و مراکز دست دوم توطئه و نیز شناسایی مهره های اصلی شرکت کننده در آن، هیچگونه آمادگی در مردم و حتی در سازمان های خود تدارک نمی دید. چرا؟ این پرسشی بود که گروه چپ هرگز جواب روشنی به آن نداد. مدت ها بعد، وقتی مجبور به جوابگویی به این پرسش شد، به جای توضیح علل عینی و منطقی این ناآمادگی، به شرح ماجرا پرداخت و یک «انتقاد از خود» ملیح هم چاشنی آن کرد و کوشید سر و ته قضیه را درز بگیرد.

در آن گیرودار چند سازمان میانه رو که در اصل از گروه چپ منشعب شده بودند و بعد به دشمن خونی گروه چپ بدل شده بودند، امکان حمله اصلی حریف را غیر واقعی جلوه می دادند و بر دولت میانه رو فشار می آوردند حال که سر حریف کوبیده شده است، بیدرنگ دست به کار شود، از پیروزی خود بر حریف بهره گیرد و یک جور کلیک گروه چپ را هم بکند. حریف سرگرم تدارک آخرین مراحل هجوم اصلی خود بود ولی این سازمان ها بیخبر یا با خبر از هجومی که داشت تکوین می یافت، گروه چپ را هدف گرفته بودند. خواست خود را اعلام می کردند، برای انجام آن به دولت میانه رو فشار می آوردند و ازین راه بر حواس پرتی و گیجی همگانی می افزودند و اذهان را از هجومی که در پیش بود منحرف می کردند. یکی از این سازمان ها همانی بود

که از حریف کمک مالی می گرفت و در برابر معترضان درون سازمان مدعی می شد از یک دشمن می گیرد تا خرج مبارزه با دشمن دیگر کند. و بقیه هم حتی وضعی بدتر و مشکوک تر از این سازمان داشتند. بعدها که دست ها بیشتر رو شد اینها معلوم شد. اما همه این حرف ها و فشارها و تبلیغات علیه گروه چپ تنها بر حواس پرتی همگانی میفزود؛ حاصل دیگری نداشت؛ خریدار نداشت. گروه چپ نیرومندتر از آن بود که میانه روها، حتی با تمامی نیروی خود، قادر به هم کوبیدن آن باشند. دنیا به کامش بود و همه حوادث به نیرومندتر شدن آن کمک می کرد.

هر روز که می گذشت، اقتدار این گروه بیشتر به چشم می خورد. رویایی به شکل آینده دلخواه پیش روی این گروه می رقصید. سرمست پیروزی شده بودند و از حریف تغافل می کردند. گمان می بردند پیروزی مهار شده است، گمان می کردند دولت میانه رو فقط نقش یک محلل را دارد و تنها پیرمرد ماندنی است که جایی هم برای او پیش بینی کرده بودند.

ولی

کوتاه ۲۸
۱۳۴۱

یکروز ناگهان ورق برگشت. پس از یک مقاومت کوتاه دولت میانه رو سقوط کرد. رادیو دولتی خاموش شد. غرش تانک ها، طنین گلوله ها و خنده خشک مسلسل ها در سراسر شهر شنیده می شد. هنوز هیچکس به درستی نمی دانست چه شده است، چه پیش آمده. انتظار و دلهره شهر را پوشانیده بود.

پس از چند ساعت خاموشی ناگهان صدای رادیو مثل یک غده چرکین باز شد. آن پشت همه مه بود، جنجال بود. یکنفر مرتب می گفت: «توجه کنید، توجه کنید!»

ولی بقیه مجال نمی دادند. چند نفر با شادی خوشونت آمیزی فریاد می کشیدند.

«اول بگو کلک کار کنده شد؛ بگو آرزویتان را به گور خواهید برد!»

«نه. اول بگوچی شده، کی ها کشته شده اند!»

«بگو کار تمام شده، بعد حرف های دیگر را می زنیم!»

ویکنفر تکرار می کرد: «بگذارید اعلامیه را اول بخوانند!»

و عاقبت در میان همه مه ها و فریادها، اعلامیه کوتاه و دست و پیاشکسته ای از رادیو پخش شد. اعلامیه خبر می داد که «برای نجات کشور»، «برای پایان دادن به هرج و مرج» نیروهای مسلح وارد عمل شده اند و با همکاری مردم، کاری به نام «قیام ملی» انجام شده است. خبر می داد که حکومت

نظامی اعلام شده است و دیگر به هیچکس رحم نخواهد شد. خرابکاران، ماجراجویان، عوامفریبان و هرکس دیگر که در برابر «قیام» مقاومت کند جابه‌جا کشته خواهند شد.

بعد بار دیگر همه‌همه و جنجال اوج گرفت. همه کسانی که مدت‌ها آرام و پنهانی فعالیت کرده بودند، سرنخ‌ها را به هم گره زده بودند و توطئه کرده بودند، دیگر خود را رومی کردند. هرکس می‌آمد، خود را معرفی می‌کرد، چندجمله در پیروزی حریف و شکست نهضت می‌گفت، چندتا ناسزا و بد و رذیلتار نهضت و دولت میانه‌رو می‌کرد و کنار می‌رفت و جای خود را به دیگری می‌سپرد. و در همان حال توطئه‌گران توی حرف همدیگر می‌پزدند، حرف‌گوینده را می‌بزدند تا «خبر» پخش کنند و خبرها چه بود؟ کشته شدن این رهبر نهضت، قطعه‌قطعه شدن آن صاحب نام نهضت، فرار این یکی، محاصره آن یکی، خودکشی آن دیگری؛ حمله به همه مراکز سیاسی و اداری، همه سازمان‌ها و اتحادیه‌ها؛ اشغال آنها، بازداشت این و آن، کشتار، غارت؛ تلگرام‌های پیوستگی و پشتیبانی از قیام از طرف واحدهای نظامی، اعلام یسرکشی همه آنها، حرکت چندلشکر به سوی پایتخت برای پشتیبانی از «قیام»؛ به رسمیت شناخته شدن شتاب‌زده دولت جدید از طرف دولت‌های بزرگ دور و نزدیک...

این خبرها همه درست نبود؛ برای استوار کردن پایه‌های دولت تازه بود، برای ترساندن مردم بود؛ ولی یکسر هم نادرست نبود. آنچه قرار بود بشود، آنچه در برنامه توطئه بود را اعلام می‌کردند. حریف نیروهای بسیاری برای رودرویی با نهضت بسیج کرده بود، خود را برای همه چیز آماده کرده بود. از مقاومت پیشین چشمش ترسیده بود. این دیگر نمونه برداری نبود که ناکامی آنرا به چیزی نگیرد؛ حریف این دفعه واقعاً و با تمامی نیرویش می‌خواست کار را یکسر کند. و از گستردگی نهضت بیمناک بود. گمان می‌کرد کار بیخ پیدا خواهد کرد. فکرش را هم نمی‌کرد که با همان یورش اول کار را

تمام خواهد کرد. انتظار نداشت کار به این سادگی بگذرد. حریف برای قدرت مردمی ولی سازمان‌نیافته میانه‌روها قدر و قیمتی قایل نبود؛ گروه چپ را دشمن و هم‌اورد اصلی خود می‌دانست و این دشمن را نیرومند و سازمان‌یافته و آماده تصور کرده بود — بس که پیشتر گروه چپ لافزنی کرده بود، بس که تکبر نشان داده بود، بس که قمیز در کرده بود، بس که در تبلیغات افراط شده بود.

لافزنی‌ها، بزرگنمایی‌ها، نمایش مداوم نیرو، تبلیغات بسیار، آگهی‌های دیواری تمام رنگی؛ برای رنگ کردن مردم بود، برای لاپوشانی و اماندگی گروه چپ و تمامی نهضت بود، برای جبران کمبود در برنامه و عمل بود. ولی حریف همه بیخ و بنیاد کار را نمی‌دانست. از این لافزنی‌ها و تبلیغات بی‌حد و حساب چشمش ترسیده بود، توی دلش خالی شده بود. و تنها حریف نبود که گمراه شده بود، خود مردم هم گمراه شده بودند. هر روز مردم در زیر صدها هزار اعلامیه دفن می‌شدند، در توفان مینیون‌ها کلمه انقلابی سرسام می‌گرفتند و توان شنیدن هر صدای دیگری از شان سلب می‌شد.

نهضت و امانده بود، داشت درجا می‌زد. ولی هر روز هزاران اعلامیه و آگهی دیواری مصور و رنگی چاپ می‌شد که در آنها کارگر و دهقان، دختر و پسر با اراده پولادین، با چهره‌های دژم، با گام‌های بلند و شتاب زده داشتند می‌رفتند. آنان به کجا می‌رفتند؟ نشانه‌ی چه کسانی بودند؟ از یک طرف رهبران گروه چپ و ادادگی، درگیرناشدن، فرار از برابر نیروهای مهاجم، سازشکاری و بیم‌زدگی را به اعضای خود تلقین و تزیق می‌کردند، امکان نمی‌دادند پنجه‌های آنان گره بخورد، مشت شود و از طرف دیگر دهها هزار اعلامیه و عکس و آگهی دیواری نشر می‌یافت که مشت‌های پرتوان و کوبنده توده زحمتکش را نشان می‌داد. توی شعارها، حرف‌ها، آگهی‌های دستی و دیواری، مغز دشمن در زیر مشت گران توده مردم داغان بود. آنهمه مشت پولادین و استوار نه تنها برای حریف، بلکه حتی برای بسیاری از رهبران

نهضت نیز ترساننده بود.

آنها خود را اینطور عوضی گرفتند. خودشان ترسیدند، دشمن را هم به اشتباه انداختند. حریف آنها را واقعی تصور کرد، از هیبت آنهمه مشت گره خورده و گام‌های بلند و استوار ترسید، نیرویی گسترده بسیج کرد و خود را برای یک جنگ داخلی تمام عیار آماده کرد. با اینحال باز هم بیم داشت، ناکامی درین هجوم پایان خیلی چیزها می‌توانست باشد. «دوستان خارجی» که سرخ «قیام» را به دست داشتند، به چندتن از رهبران عشایر جنوب پیام فرستادند که در ازاء دریافت رقی کلان، رهبر «قیام» و نیروهایش را در میان خود جای دهند تا او از آنجا رسالت خود را آغاز کند ولی رهبران عشایر نپذیرفتند. حریف به ناچار دل به دریا زد و قیامش را آغاز کرد. نیروهای مسلح حریف به سوی شهرها راه افتادند ولی حتی پیش از آنکه این نیروها سواد شهرهای مقصد را ببینند، کار تمام شده بود. همان گروههای مسلح کوچکی که در شهرها بودند، با همکاری لجاره‌ها و سرخ‌چشمان کار نهضت را ساخته بودند.

به جز هنگی که دفاع از خانه پیرمرد را به عهده داشت، هیچ دستی به دفاع درنیامد؛ هیچ دستی نمی‌توانست به دفاع برخیزد. دست‌ها خالی بود. به دلیل چپ‌روی گروهها و سازمان‌های مسلح پیش از آغاز جنبش همگانی، به دلیل خوشباوری رهبران چپ و میانه نهضت، به دلیل وابستگی‌های ریشه‌ای سحرخیزان سیاسی، گروههای میانه که هیچ، گروه چپ هم که وسعتی بسیار داشت، از هرگونه آمادگی و مسلح شدن برای مقاومت در برابر حریف ابا داشت. باورشان شده بود که به هیچ‌رو نباید گزرک به دست حریف دهند، به هیچ‌رو نباید پا جای پای گروههای مسلح پیشین بگذارند. و کیفر این نابخردی‌ها و آن وابستگی‌ها را به سختی گرفتند، درحقیقت کیفر نابخردی‌ها و وابستگی‌های آنها را مردم گرفتند.

به این ترتیب خشونت پیشین حریف اثری مداوم و زنجیری در هرگونه

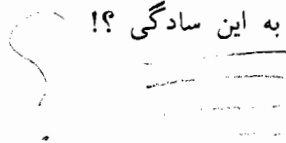
سازمان مبارز بعدی گذاشت؛ فقط اشکال این انعکاس‌ها متفاوت بود: خشونت نخستین حریف، گروه‌های مخالف را به واکنش تند و مسلحانه واداشت. آن تندی‌ها، بی‌حاصلی آنها و بهای سنگین آن‌ها موجب گندی در گروه چپ بعدی شد. از آمادگی برای دفاع سر باز زدند؛ سر باز زدند تا به سرنوشت سازمان‌های پیشین دچار نشوند. برای آنکه نمی‌خواستند به سرنوشت سازمان‌های پیشین دچار شوند، سرنوشت تلخ‌تری برای خود و مردم تدارک دیدند. شکست خوردند. شکست خوردند به آن سبب که مرحله دوم جنبش فرا رسیده بود، دوران تعیین تکلیف بود؛ باید جهت آینده تعیین می‌شد و درین دوران اینکه کدام یک از دو حریف ابتکار عمل را به دست گیرد، یک مسأله گرهی بود، یک سرپیچ بود. هر کدام از دو حریف ابتکار عمل را به دست می‌گرفت، اگر خوب عمل می‌کرد، می‌توانست برنده باشد و تناسب نیروها را به سود خود بگرداند. چپ‌ها و میانه‌روها درماندند، ولی حریف درماند، نیروهای خود را آرایش داد، از همه یاران داخلی و خارجی خود مدد گرفت، دل به دریا زد و هجوم آورد و بازی را بُرد.

شکست از برتری چشمگیر نیروهای حریف ناشی نشد، نهضت نیرومندتر بود. شکست، شکست یک غول بود که دست‌وپا و مغز و عضلاتش با هم کار نمی‌کردند، غول خُرناسه می‌کشید — و چه دهشت‌آفرین — ولی تکان نمی‌خورد. شکست از بی‌جنبشی غول ناشی شد و بیشتر از همه از ناتوانی مغز غول؛ چه در قسمت چپ و چه در قسمت میانه. این مغز آنقدر ناتوان و آنچنان بیمار و ضعیف بود که حتی اجازه نداد غول بجنبد تا نیروی آن آشکار شود. نهضت پیش از نبرد شکست خورد. یعنی مدت‌ها بود شکست خورده بود؛ حمله حریف فقط این شکست را آشکار کرد و از همان آغاز حمله آشکار کرد. مردم متحیر مانده بودند. حتی خود حریف هم از سادگی قضیه جاخورده بود، غافلگیر شده بود. شیرهای برفی زودتر از آنچه انتظار می‌رفت، آب شدند.

سربازان ریخته بودند توی خیابان‌ها. پلیس‌های مخفی با نگاههای هیزشان مردم را بدرقه می‌کردند.

وقتی کار در بالا تمام شد، بگیر و ببند در پایین شروع شد. ترس در زندگی سیلان یافت. مردم، همان مردمی که تا یک‌هفته پیش در کنار هم بودند، باهم درددل می‌کردند، باهم می‌خروشدند؛ دیگر از هم می‌گریختند. کوشش می‌کردند نگاه‌هایشان توی هم نیفتد. اگر باهم مصادف می‌شدند، از نگرستن به یکدیگر پرهیز می‌کردند. از نگاههای همدیگر می‌ترسیدند. توی نگاهها یک‌جور غیظ، انزجار، شرم و زدگی معذب‌کننده وجود داشت. اگر به اجبار به هم نزدیک می‌شدند، چند کلمه باهم می‌گفتند و تند رد می‌شدند: از هم می‌ترسیدند، از هم شرم می‌کردند؛ هرکس از خودش هم شرم می‌کرد، از خودش هم می‌ترسید.

دامنه کار به همه شهرها کشیده شده بود. این تدارکی بود که برای تمام کشور دیده بودند ولی پایتخت محل تعیین‌کننده بود. همه به پایتخت چشم دوخته بودند. کار تمام شده بود. ولی مردم هنوز واقعه را باور نمی‌کردند. به این سادگی!؟



نفس ها کنترل می شد. لوله تفنگ ها هنوز داغ بود. گلوله با ولخرجی مصرف می شد.

سرشب، مردم به اتوبوس ها هجوم می بردند و زود به خانه های خود می رفتند. توی خانه های همسایه داری، بعضی آنان که رادیو داشتند، درها را می بستند، پیچ رادیو را باز می کردند، بغل آن می نشستند و به برنامه های فرستنده های بیگانه گوش می دادند. و بعد یکجور امید تردید آمیز توی تنشان رسوخ می کرد. سرحال می آمدند. بیخود به هوای دست شستن می رفتند توی حیاط. همسایه همخانه شان هم که رادیو نداشت، بیخودی توی حیاط بود. دوتایی لب حوض می نشستند و دستشان را به آب می زدند. همسایه بی رادیو با دودلی می پرسید

— رادیو. چه خبر بود؟... موسیقی داشت؟

همسایه ای که رادیو داشت، دور و برش را می پایید، بعد سرش را به رفیقش نزدیکتر می کرد و می گفت

— یکی از فرستنده ها می گفت هنگ کوهستانی هنوز مقاومت می کند.

بعد لبخندی به لب می گرفت و انگار که دلش می خواست باور کند،

اضافه می کرد:

— یعنی حقیقت دارد؟!؟

بعد همانطور که بیخود آمده بودند، بیخود هم پا می شدند و می رفتند.

خرده حساب‌ها تصفیه می‌شد. توی هر محله چند خانه و دکان غارت شده بود.

پدرها رخت‌های جوانانشان را پنهان می‌کردند تا آنان «بیخود» از خانه خارج نشوند. جوانان بیجهت از پنجره اتاق‌هاشان به کوچه و خیابان سرک می‌کشیدند.

با آنکه تابستان بود، وقتی که غروب می‌شد دیگر توی خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد؛ دکان‌ها بسته یا نیمه‌بسته بود. قرق نزدیک بود. و وقتی قرق می‌شد، عابران را گلوله‌ها بدرقه می‌کردند. فقط پلیس‌های مخفی پرسه می‌زدند و سربازان مسلح در یک حال انتظار و آمادگی قدم می‌زدند و تخمه می‌شکستند.

روزها توی باغ ملی شهر، توی پارک‌ها و هر جا که می‌شد، یک عده جوان کتاب به دست لای درخت‌ها گرد می‌آمدند، با شتاب نجوا می‌کردند، بعد با دلهره از هم جدا می‌شدند. همان جاها می‌لویدند، انتظار می‌کشیدند؛ منتظر دستور بودند. و عاقبت دم‌غروب خسته و بلا تکلیف می‌رفتند پی کارشان؛ می‌رفتند به خانه‌هاشان.

هیجان با جوانان وداع گفته بود و اضطراب، دلهره، انتظار و حیرت یواش یواش جانشین آن می‌شد — هنوز ترس جوانه نزده بود.

راديو دولتی رجز می‌خواند و مارش می‌نواخت.

هنوز مردم به درستی نمی‌دانستند چه پیش آمده، چطور شده. نمی‌توانستند پیشامد را بپذیرند. منگ شده بودند. درست در همان دمی که گمان می‌کردند نفس تازه خواهند کرد، خفه گیر شده بودند.

صبح‌ها که از خانه‌ها بیرون می‌شدند، به عادت پیشین به سوی بساط روزنامه‌فروش‌ها می‌رفتند. ولی تخته‌های روزنامه‌فروشی عریان بود. اگر دوستی را توی خیابان می‌دیدند، اول مثل سابق بی‌محابا پیش می‌رفتند. ولی پس از یکی دو قدم اول، تردید قدم‌هاشان را سست می‌کرد، احتیاط

می کردند و عاقبت راهشان را کج می کردند و از هم فرار می کردند .
 آنان که خامتر بودند، شب ها که به روی بام ها می خوابیدند، توی
 آسمان به دنبال چیزی می گشتند. دلشان می خواست سروکله چند هواپیمای
 بیگانه پیدا شود و کلک قضیه را بکند. آنان را اینجوری بار آورده بودند.
 امیدشان توی آسمان بود. آماده بودند از خودی به بیگانه پناه ببرند. غافل از
 آنکه دولتمداران تازه از آن بیگانگان دلشان قُرس بود. دلشان قرص بود که
 می توانند چهاراسبه بتازند، خاطرشان جمع باشد. گفته می شد سفیر آن
 بیگانگان نخستین سفیری بوده که بارهبر کودتاگران دیدار کرده است. اینرا
 رادیو و روزنامه های دولتی اعلام کرده بودند ولی کسی باور نمی کرد. بیشتر
 شب ها پیوند خیال ها و امیدهای مردم را صفرچند گلوله می برید .

— آخ. چطور شد ؟ معلوم نیست کی را کشتند ؟

— فردا معلوم می شود .

حتی کوچکترین امیدشان هم به فردا بود.

صبح که می شد، مردم اول لای درها را باز می کردند. از درز میان
 آنها توی کوچه و خیابان چیزی را جست و جو می کردند — خودشان هم
 نمی دانستند نگاههاشان چه می خواهد — بعد درحالی که می کوشیدند خود را
 بی اعتنا جلوه دهند، از خانه ها بیرون می رفتند .

مردم رفته رفته از گیجی و منگی نخستین ضربه درآمدند. اهمیت موضوع را دریافتند. به خود آمدند. به فکر مقاومت افتادند. ولی فایده نداشت، کار از کار گذشته بود، دیر شده بود. نعره گلوله رساتر از فریاد آنان بود. پراکنده بودند و بی سروسردار — اینرا بعد خواهیم گفت .

همه، حتی دشمنکام ترین میانه روها هم امیدشان به گروه چپ بود . ولی گروه چپ تکان نمی خورد. مثل پهلوانی بود که بختک به رویش افتاده باشد، لمس شده باشد. جُم نمی خورد.

آنان که خاکشیر مزاج تر بودند، به زودی ماست ها را به کیسه کردند، با نظم جدید خو گرفتند و برای آنکه به دهان فرمانروایان تازه شیرین مزه کنند و گلیم خود را از آب بکشند، در و دیوار و آسمان شهر را پر از پرچم ها و پارچه های شعارنویسی شده به سود حکومت کردند .

ولی کار تنها به چنان آدم هایی پایان نمی گرفت . حریف می خواست صحنه آرایی کند، مردم را وادار به همکاری با خود کند، انتقام گذشته را از آنان بگیرد و آنان را آخته و تسلیم کند. توی کارخانه ها و روستاها مجالس دعا و سپاس برای دوام حکومت به راه مینداخت؛ ولی کارگران و دهقانان در آن مجالس شرکت نمی کردند. مأموران حکومت کارخانه را تعطیل می کردند، وسط محوطه کارخانه تخته شلاق می گذاشتند، کارگران را به زور سرنیزه به دوران گردمی آوردند و بعد کارگران سرشناس و حتی کارگران

عادی رایکی پس از دیگری به روی تخته شلاق می خوابانند، دست و پایشان را می بستند و شلاقشان می زدند. توی میدان های روستاها هم همین کار را می کردند. و بعد دوباره مجالس دعا و سپاس به راه مینداختند.

توی شهرها، داشتن و نمایش دادن عکس رهبر حکومت اجباری بود. خانه ای که عکس او را نداشت غارت می شد؛ اتومبیلی که عکس او را بر شیشه نچسبانیده بود، آتش زده می شد. عکس او هم در اوایل کار کمیاب بود. در اوج جنبش و به خصوص پس از پیروزی جنبش مقاومت، مردم عکس های او را از در و دیوار پایین کشیده بودند و پاره کرده بودند. این بود که بیشتر اتومبیل ها یک اسکناس به شیشه شان می چسبانیدند؛ از آن طرف که عکس رهبر حکومت به رویش چاپ شده بود. و این ورقه عبور بود.

یکروز مأموران و گروهی از لجاره ها ریختند به خانه همسایه ما نمی دانم چرا. شاید کسی خواسته بود خرده حسابش را با مرد خانه تصفیه کند و گزارشی داده بود. مادرم این حادثه را برایم تعریف کرد؛ خودش دیده بود. به جز زن خانه و دوتا بچه کوچکش هیچکس دیگر در خانه نبود. مرد خانه رفته بود سر کار و دوتا فرزند بزرگترشان هم رفته بودند به مدرسه. زن خانه داشت از ترس پس می افتاد. بچه های کوچکش را به خودش چسبانیده بود، یک گوشه کیز کرده بود و گریه و التماس می کرد. یکی از مأموران رحمش آمد. به او گفت اگر راست می گویی که دشمنی کرده اند و گزارش عوضی داده اند و شما کاره ای نیستید، یک عکس رهبر حکومت را توی این خانه نشانم بده. زن خانه بچه ها را همان جا گذاشت و به شتاب برای جست و جورفت. چیزی گیر نیامورد. عاقبت به یادش آمد؛ از میان کتابچه های مشق بچه های مدرسه اش، کتابچه ای پیدا کرد که معمولاً در پشت و روی جلدش یک جدول ضرب و یک عکس رهبر حکومت را چاپ می کردند. به عجله کتابچه را آورد و به دست مأمور داد. ولی بچه ها یک سیبل جلادوار برای عکس کشیده بودند و چشم های عکس هم با آتش سیگار

سوزانیده شده بود. خانهٔ همسایهٔ ما غارت شد، یکی از بچه‌هایش هم در زیر دست و پا لِه شد.

سربازان، پلیس‌ها و لجاره‌ها حاکمان شهر بودند. هیچکس به هیچکس نبود.

دیگر مردم به هر جا می‌رفتند، مجبور بودند تندی آفتاب را از برق سرنیزه‌ها تشخیص دهند. ولی نمی‌خواستند از پا بیفتند. فقط ضربه‌ای را که خورده بودند باور کرده بودند. ولی هنوز خود را شکست خورده احساس نمی‌کردند؛ هنوز به نیروی خود امیدوار بودند. از دیدگاه آنان سرنوشت هنوز تعیین نشده بود. مردم هنوز به نیروی خود و به سازمان و اقتدار گروه چپ مطمئن و دل‌بسته بودند. کودتا ضربه‌ای مهیب بود، ولی سرنوشت‌ساز نبود. سرنوشت در آن هنگام چهره نمود که مردم دریافتند باید تسلیم شوند زیرا قادر به هیچ واکنشی نیستند، زیرا نیرویی پراکنده و بدون سرور دارند. سرنوشت درین جا تعیین شد:

یک‌شعب از طرف گروه چپ شب‌نامه‌ای منتشر شد و «برای سرنگون کردن حکومت کودتا» مردم را به اعتصاب عمومی فراخواند. ۲۱ آبان!

شب‌نامه در همه شهرها انتشار یافت. دهان‌به‌دهان گشت. اعتصاب همگانی به عنوان نخستین گام برای قیام علیه حکومت تلقی شد. فشار گروه‌ها را به هم نزدیک کرده بود. همه گروه‌های سیاسی این دعوت را پذیرفتند و به حمایت از آن برخاستند؛ همه آنها به توان و رهبری گروه چپ گردن نهادند. دل‌ها سرشار از امید شد.

در روز مقرر اعتصاب شد. همه شهرها، تمامی مردم. همه نیروها یکپارچه شدند. هرگز آن همه نیرو به خیابان نریخته بود؛ هرگز همه دل‌ها چنان هماهنگ نتپیده بود.

هرگز ارادهٔ مقاومت آنچنان بی‌تردید به اوج نرسیده بود. حریف

تمامی نیروهای خود را بسیج کرده بود و به میدان فرستاده بود. ولی به خود مطمئن نبود، می لرزید، زیر پای خود را سست می دید. اعتصاب و مقاومت همه شهرها و بسیاری از روستاها را به لرزه انداخته بود. ولی با اینحال باز هم چشم‌ها به پایتخت دوخته شده بود. و پایتخت با همه توان خود به پیشواز واقعه رفته بود.

شهر نمی خواست کار کند، نمی خواست تسلیم شود، خود را برای پیروزی آماده کرده بود. خیابان‌های مرکزی شهر لبریز از انسان بود. گروه گروه آدم، بی آنکه مقصد معینی داشته باشند، در رفت و آمد بودند. خیلی سنگین می گذشتند؛ به هم نگاه می کردند، یکدیگر را نمی شناختند ولی نگاه‌هاشان باهم آشنا بود. چشمانشان منتظر بود؛ یکجور انتظار غرورآمیز. می دانستند از خود نیروی مسلح دارند، می دانستند ارتش در بست در اختیار حریف نیست و می دانستند — نه؛ گمان می کردند — تدارک کار دیده شده است. و در انتظار بودند. در انتظار بودند تا فرمان آغاز کار برسد؛ تظاهراتشان را آغاز کنند، به نیروهای مسلح خودی بپیوندند، نیروهای سرکوب کننده را تارومار کنند و قدرت را از حریف بازستانند.

می آمدند و می رفتند و انتظار می کشیدند. اگر می خواستند به هم خبری بدهند، از بغل دست یکدیگر رد می شدند، به هم تنه می زدند و بعد با نگاه جای مورد نظر را نشان می دادند و می گفتند

— ببخشید. حواسم آنجا بود!

کسی کسی رانمی شناخت ولی هر کس برای دیگری چشم آشنا بود.

سربازان و پلیس‌ها در اینجا و آنجا موضع گرفته بودند. ولی کاری نمی کردند. آنان هم منتظر بودند. مردم به آنان اعتنایی نداشتند. گاهی چند تانک و کامیون پر از سرباز از وسط خیابان می گذشت و اعتصاب کنندگان تا انتهای دیدشان آنها را بدرقه می کردند. و انتظار می کشیدند، انتظار می کشیدند.

یکبار گروهی از جانبداران و اجیرشدگان حکومت جدید، که بریک کامیون روباز سوار بودند و اسلحه‌های لخت به دست داشتند، از میان جمعیت گذشتند. نعره و فریاد می‌کشیدند، ناسزا می‌گفتند و تهدید می‌کردند. ناگهان از کنار خیابان چند سنگ به سوی آنان پرتاب شد؛ جوابش یک خنده تمسخرآمیز مسلسل بود. سربازان به مردم حمله آوردند. ولی مردم پس نمی‌رفتند، پراکنده نمی‌شدند؛ منتظر بودند. و مسلسل‌ها قهقهه می‌زدند، از سرنیزه‌ها خون می‌چکید.

یکی از مجروحان، پیش از آنکه بمیرد، با خون خود به روی اسفالت خاک‌آلود پیاده‌رو نوشته بود: «مبارزه ما»... و پیش از آنکه بتواند بقیه را بنویسد، نفسش بند آمده بود.

هجوم سربازان به جمعیت، به خیابان‌های دیگر نکشید و در همان یک گله‌جا هم به زودی متوقف شد. حریف از گسترش درگیری بیم داشت. زیرپای خود را سفت نمی‌دید.

باز هم انتظار مسلط شد. مردم می‌گذشتند، به هم تنه می‌زدند، با بلا تکلیفی توی چشمان یکدیگر می‌نگریستند و مرگ بالای سرشان پرپر می‌زد. هیچکس نمی‌دانست چکار باید بکند.

دیگر خبری نشد. مردم بازی را باخته بودند؛ ابتکار عمل را از دست داده بودند. غروب که شد به تدریج پراکنده شدند، بازگشتند و اگر خیلی به هم اعتماد داشتند، دندان‌ها را برهم می‌فشرده و زیرگوش همدیگر می‌گفتند — خیانت شد، خیانت شد!

.....

دوباره کسب و کار شروع شد. تحیر، بیحالی، لختی و وارفتگی مردم را سیر کرده بود. خشم مردم به کینه تبدیل شده بود — کینه از خائنین. نمی‌دانستند کی خائن است؛ حوصله‌جست و جوهم نداشتند؛ در یک بدگمانی

مفرط غوطه ور شدند. خودشان مثل خوره به جان هم افتاده بودند، به جان خودشان افتاده بودند.

آنان که بدبین تر و حساس تر بودند، توی دفترچه های خاطراتشان

نوشتند:

□ «همیشه اینطور بوده، همیشه اینطور میشه»

ترس جوانه زده و بارور شد.

در همان چند ماههٔ اول پس از کودتا، پس از مدت‌ها، یکرóz احمد را دیدم .

نزدیک ظهر بود . آفتاب توی خیابان پهن شده بود . هوا داشت روبه سرما می رفت . ولی سوز سرما هنوز آزاردهنده نبود .

برطبق معمول، با حواس پرتی، می خواستم از یک طرف خیابان به طرف دیگر بروم . اتومبیلی که داشت از برابرم می گذشت، بوق زد . جاخوردم . سرم را بالا گرفتم تا خیابان را بپایم و از آن رد شوم . در فاصله‌ای نه‌چندان دور، یک قیافهٔ آشنا نظرم را گرفت: احمد بود . سوار بر یک دوچرخه به سرعت پیش می راند . همچون که به من نزدیک شد، فریاد زدم:

— احمد !

متوجه نشد و با همان سرعت از پیش روی من گذشت . دویدم و از عقب، زین دوچرخه را گرفتم . به تعجب و نگرانی سربرگرداند . به دیدن من خندید . یک پایش را به روی زمین گذاشت و ایستاد:

— تویی ؟

پیاده شد . دوچرخه را گذاشت توی جوی کنار خیابان . جلو آمد و به گرمی و خوشحالی مرا بوسید . پرسیدم

— کجا ؟

به ساعتش نگر است و گفت

— بیست دقیقه دیگر وعده دارم .

— خوش می گذرد ؟

— چه جور هم !

و همه وضع و حال خود و همه آنچه را پیش آمده بود، درین جواب بازگو کرده بود. چند لحظه سکوت کردیم و به همدیگر نگریم. ناگهان به یادم آمد و گفتم

— ولی تو باید حالا اداره باشی !؟

— کارم را ول کردم .

پس از چند لحظه اندیشیدن، به تأیید سرجناباندم و گفتم

— خوب کاری کردی. اما... پس...

پیش از آنکه بتوانم کلمات دلخواهم را بیایم، گفتم

— می فهمم. ولی یکخرده پس انداز دارم .

خوشحال از تفاهمی که داشتیم، افزودم

— در هر صورت مرا فراموش نکن. این حرف را هم بیش از یک دفعه نمی شود گفت .

برای عوض کردن مسیر گفت و گو به گرده اش کوبیدم و خندان

پرسیدم

— خوب ؟

ولی احمد چیزی از خودش نگفت و به جای آن پرسید

— از بچه ها چه خبر ؟

— همه خوبند .

به لحنی دلزده و ایرادگیر پرسید

— باز هم شب ها توی کافه؟! از من نمی پرسند ؟

به چشم هایش نگریم و به لحنی نافذ گفتم

— منتظر تو هستند !

تبسمی کرد و مصمصانه گفت

— ولی من بر نمی گردم. به همه شان بگو. بچه ای که از شکم مادر بیرون آمد، دیگر جا نمی رود.

فقط نگاهش کردم. مردمک چشمش به نرمی پایین آمد. به زمین چشم دوخت و پس از مدتی ساعتش را نگاه کرد. پرسیدم — خیلی وقتست لیلی را ندیده ام؛ ازش خبری نداری؟ به لحنی جدی و احترام آمیز از لیلی یاد کرد:

— می بینمش.

یک نوع احساس غبن بم دست داد. مدت ها بود لیلی را ندیده بودم و احمد طوری از او حرف زد که انگار هر روز می بیندش. پرسیدم

— چطورست؟

— خوب. و چقدر خوب!

و در تحسین از لیلی به روی شانه من کوفت.

گفتم

— مثل آنکه کارش زیادست. خیلی دلم می خواهد ببینمش ولی بش نگو. فقط سلام مرا بش برسان.

اندیشه ای کرد و بعد گفت

— فردا به خانه شان می روم. بگویم سری به تو بزنند؟

می دانستم لیلی گرفتارست، نمی خواستم مزاحم زندگیش بشوم. ولی نتوانستم جواب نه بدهم. با نگاه جواب مثبت دادم. مرا مطمئن کرد:

— اگر نتوانستم خودش را ببینم به مادرش پیغام می دهم.

به خنده گفتم

— خوب. ولی مثل آنکه خیلی زود با هم اُخت شده اید؟

با چشمانش خندید و به شادی جواب داد

— آره. مادرش به من «پسرم» می گوید.

پس از مدتی به ساعت‌نگریستم. چیزی به وعده احمد نمانده بود.
از سر دلواپسی گفتم
— برو. دیرت می‌شود.
مثل آنکه چنین انتظاری نداشت. به شگفتی گفتم
— هان!
تکرار کردم
— برو. دیرت می‌شود. همین.
پرسش‌آمیز به چشمانم نگریست. اندیشناک سوار شد و رفت.

فردا و پس فردا و روزهای دیگرِ پس از آن روز، منتظر لیلی بودم .
درین مدت به انتظار او و برای بازگفتن به او مفاهیمی پیش خود
سرهم بندی می کردم؛ جمله‌هایی می ساختم و این جمله‌ها را پیش خود
سنگین و سبک می کردم. می دانستم سخت گرفتارستم. می دانستم اگر
بخواهد پیش من بیاید باید از وقت خودش بدزدد؛ کارش را نیمه‌تمام بگذارد و
یا از وقت کوتاه خواب و استراحت خودش بزند. و می دانستم که چنین
انتظاری، چنین کاری انصاف نیست. ولی من که به فکر انصاف نبودم، من
به فکر لیلی بودم؛ من که انصاف نمی خواستم، او را می خواستم؛ او را پیش
خودم می خواستم .

هر روز انتظار می کشیدم با او برخورد کنم. ولی ازو خبری نمی شد .
اگر خانه‌شان را بلد بودم وقت و بیوقت به آنجا سر می زدم تا عاقبت بتوانم او را
بینم. ولی خانه‌شان را بلد نبودم؛ هیچوقت نشانی خانه و لانه‌اش را به من
نداده بود و من هم نپرسیده بودم. ملاحظه‌ او را کرده بودم یا خودخواهیم اجازه
نداده بود؟ نمی دانستم. فقط می دانستم که جا و مکان او را بلد نیستم و
ازین بابت خودم را سرزنش می کردم. دست کم می توانستم از احمد پرسیم؛
در همان آخرین ملاقات. ولی نپرسیده بودم.

از وقتی احمد قول داده بود از لیلی بخواهد که سری به من بزند، دیگر
شکیباییم تمام شده بود، دیگر آرامش ازم سلب شده بود. دلم برای دیدن لیلی

پرمی زد ولی پیداش نمی شد. حرف هایی که می خواستم به او بگویم، جمله های زیبایی که برای گفتن به او و پیشواز از او آماده کرده بودم یواش یواش داشت از یادم می رفت. تا آنکه...

تقریباً یک هفته پس از آن روزی که احمد را دیده بودم، صبح یکروز لیلی به خانه ام آمد. درست همان وقت و همان جایی آمد که گمانش را هم نمی کردم. از این که برای نخستین بار و آن هم بیخبر به خانه ام آمده بود دست و پایم را گم کرده بودم. نمی دانستم چکار کنم. به حالتی آشفته و دست و پاچلفتی ولی شادمانه به پیشوازش رفتم و به لحنی سرشار و پرکشش پرسیدم نشانی خانه ام را از کجا می دانسته است؟ خندید و گفت از احمد پرسیده است. گفتم

— فکرش را هم نمی کردم.

خندید. به چشمان من نگاه کرد، سری جنباند و گفت

— سرزنشم نکنید.

و این حرف یک خواهش نبود. گفتم

— چه سرزنشی؟!

مستم را نشانش دادم و افزودم

— اگر می توانستم، همین حالا حسابت را می رسیدم.

خندید و گفت

— اگر لازم می دانید معطلش نکنید. ولی نمی دانید چقدر کار دارم. امروز

تنها روزی بود که پیش از ظهر چند ساعت فرصت داشتم.

به والگی گفتم

— ولی من... امروز تنها روزی نبود که منتظر بودم.

باید مرا همینطور قبول کنید.

به چشمان یکدیگر نگریم و عاشقانه توافق کردیم.

درحالی که چشم از او بر نمی داشتم و تبسمی بر روی لبانم نشسته بود،

صندلی را به او نشان دادم و به لحنی متوقع پرسیدم

— حالا می‌خواهی همین‌طور بایستی؟

صندلی را برداشت، آنرا به نزدیک من آورد و بر آن نشست. من هم به روی میز اتاق نشستم.

مدتی به خاموشی گذشت و بعد به هم نگر بستیم و نگاه‌ها مان همان جور خیره ماند. درین خاموشی چقدر با هم حرف زدیم، چقدر حرف‌های گذشته را به یاد آوردیم، چقدر اندیشیدیم!

آدم وقتی پُرس و خیلی حرف برای گفتن دارد، در بیان حرف‌هایش درمی‌ماند؛ جملات بیربطی می‌گوید که با مطالب اصلیش خیلی فاصله دارد. من هم پر بودم، خیلی مطلب داشتم تا با لیلی بگویم ولی هیچ سخن نداشتم. کلمه به زبانم نمی‌آمد. تنها برای آنکه چیزی گفته باشم پرسیدم — حالا چه می‌کنید؟

پرسشم را بد فهمید. گمان کرد به کار سیاسیش گریز زده‌ام. بیدرنگ و با اندکی برآشفتگی جواب داد

— شکست را تجربه می‌کنیم. همین را می‌خواستید بدانید؟

شرمگین از اینکه او را آزرده بودم، جواب دادم

— نه. انگار بدجوری سؤال کردم. خودت را می‌گویم؛ وضع خودت را می‌گویم.

اندکی آرام‌تر شد. با اینحال به لحنی که کاملاً از خشونت و اعتراض خالی نبود، گفت

— برای من زندگی جدا از مبارزه وجود ندارد. من مبارز نیمه‌وقت، مبارز ایام فراغت نیستم.

به لحنی خواهشمندانه گفتم

— ترا به خدا بحث نکن؛ پس ازین مدت که همدیگر را ندیده‌ایم.

اندوهگین و اندیشناک گفت

— بحث نمی‌کنم. فکر می‌کنم. یک دم نمی‌توانم از این فکرها منصرف شوم. می‌دانید چه شده؟!

گفتم

— آره. و تازه اولش است. مدت‌ها طول می‌کشد تا عمق و نتایج چنین شکست‌هایی معلوم شود. یک نسل تباہ شد، یک نسل به بُن‌بست رسید؛ یعنی به بُن‌بست رساندندش.

به لحنی ناپذیرا گفت

— من مثل شما بدبین نیستم. آنچه پیش آمد یک تجربه بود. تجربه‌ای برای خود ما و برای نهضت‌ها و مبارزان دیگر کشورها.

خندان گفتم

— مثل اینکه در تقسیم کار بین المللی، وظیفه شکست خوردن و تجربه درست کردنش به گردن این مردم افتاده. مرتب ما تجربه می‌کنیم و دیگران استفاده می‌کنند. یک دفعه نشده که ما از تجربه دیگران استفاده کنیم.

بی‌تردید گفت

— نه. اینطور هم نیست. ما فقط در یک درگیری شکست خورده‌ایم، ولی هنوز نیرومندیم؛ ما فقط مجبور به عقب‌نشینی شدیم، ولی تارومار نشده‌ایم.

گفتم

— بقیه داستان را در پرده دوم تماشا خواهید کرد. شما تازه دارید مرحله اول را تمام می‌کنید.

لجوجانه گفت

— نیروی سازمان‌یافته ما زیادست، مردم هم از ما حمایت می‌کنند. مرحله دوم آن چیزی نیست که شما تصورش را می‌کنید.

اندکی پرخاشجویانه گفتم

— چرا گمان می‌کنی مردم از شما حمایت می‌کنند؟ شما مردم را به شکست کشانیدید. همه امیدها و آرزوهایشان را به باد دادید. حالا دیگر مردم

دارند می روند به دنبال کارشان؛ دارند با وضع تازه خومی کنند، دارند تسلیم می شوند. همه مردم قهرمان نیستند. قهرمان چیست! مردم سراپا عیب و نقص اند. زود وامی دهند. آنها می خواهند زندگی کنند. حق هم دارند. دیگر تمام شد. شما اینرا نمی خواهید باور کنید ولی زندگی مجبورتان می کند که واقعیت را بپذیرید.

به آرامش نامنتظری گفت

— می دانید اختلاف اصلی من و شما چیست؟ اینست که شما به مردم، به نیروی مردم و به پاکدلی ذاتی مردم باور ندارید. مردم را سراپا عیب و نقص می دانید. مگر ندیدید این مردم چه کردند، چه بیدریغ مبارزه کردند؟ حالا مردم سکوت کرده اند تا خودشان را آماده کنند مردم سکوت می کنند ولی آشتی نمی کنند. سکوت همیشه نشانه پذیرش نیست.

گفتم

— خیلی مطالب جدا از هم را با هم قاطی می کنی: نیروی مردم، پاکدلی ذاتی مردم و بی عیب بودن مردم. اگر گمان می کنی توده مردم بی عیب و نقص اند، معلوم می شود در فکر خودت عیب و نقصی وجود دارد. اگر چنان بودند که دیگر دردی وجود نداشت. مردم بی عیب و نقص نیستند، هیچوقت نیستند. دوره های طغیانی یک استثناست. در دوره طغیان های بزرگ و همه گیر، همین آدم هایی که بی عیب و نقص نیستند از خود گذشته گی های بزرگ نشان می دهند، قهرمانی های بزرگ، مبارزه های بزرگ. حتی به طور جمعی آنچنان میندیشند و عمل می کنند که شاید هیچ متفکر مسائل اجتماعی قادر به آن گونه اندیشیدن نیست. ولی این فداکاری ها و مبارزه ها و قهرمانی ها فقط در یک دوران کوتاه می تواند بروز کند. چیز است شبیه یک بیماری واگیردار؛ ولی قابل علاج — آنچه من می گویم یک ناسزا نیست، یک واقعیت است. ولی همین مردم، در دوران های افول و توسری خوردگی، که همیشه درازمدت هم هست، آنچنان ضعف، ندانم به کاری، تیشه به روی

خودبودن، تیشه به ریشه همدیگر زدن، بی اعتقادی، گرنش و فرصت طلبی نشان می دهند که آدم دلش به هم می خورد. و حالا دوران بروز این ضعف هاست. تازه دارد شروع می شود و اوج آنرا هم خواهیم دید. مردم دیگر از شما حمایت نمی کنند! اصلاً شما که خودتان از خودتان دفاع نکردید چطور توقع دارید مردم از شما دفاع کنند، حمایت کنند. شما مردم را به بلا تکلیفی کشانید، مردم را لودادید، آنها را زیر ضربه رها کردید. حالا به چه نذری از شما حمایت کنند؟ و وقتی از شما حمایت نکنند هرچقدر هم که سازمان شما نیرومند باشد فایده ندارد. سازمان شما به تنهایی نمی تواند دوام بیاورد. متلاشی می شود. و آنوقت، وای بر شما؛ بر تک تک شما؛ که چه خواهید کشید، چه بر شما خواهد گذشت — شما که همه زندگی خود را وقف مبارزه کرده اید — من اینجا تجربه کرده ام

چند دم اندیشید. آنچه گفته بودم را نپذیرفته بود؛ حالت چهره اش چنین چیزی را نشان نمی داد. ولی انگار دلش می خواست کوتاه بیاید تا درین باره بحثی پیش نیاید. و در همان حال دلش نمی خواست نومییدی را به خود راه دهد. هنوز امیدوار بود، هنوز به خودش امیدوار بود. عاقبت به حرف آمد و گفت

— به هر حال من تا آخر راه را خواهم رفت .

لبخندی زد و افزود

— یک وقت گفتید من دختر شیطانی هستم. یادتان هست؟ حالا بگذارید اینرا هم اضافه کنم که من دختر چموشی هم هستم .

پرسیدم

— ولی هنوز به کارت در مدرسه ادامه می دهی؟

گفت

— لازمست. تنها به خاطر حقوقی که می گیرم نه... به هر حال لازمست . این تصمیم خودم نیست.

بی مقدمه پرسیدم

— می توانم نشانی مدرسه تان را بدانم؟

خندان جواب داد

— چرا نه؟

و نشانی مدرسه اش را داد. گفتم

— آی! صبر کن. من آدم خوش حافظه ای نیستم. بگذار آنرا توی دفترچه
بغلیم بنویسم.

و نوشتم. چند لحظه به سکوت گذشت و بعد پرسیدم

— در مورد احمد چی؟

مقصودم را فهمید ولی از جواب صریح ظفره رفت و به جای آن گفت

— مطمئن باشید در مورد احمد اشتباه نکرده بودید. دریا دلیست این مرد.
آدم در کنار او احساس اطمینان می کند. مشکل بتوان همتایی برای او تصور
کرد.

به تعجیل حرفش را پس گرفت و لبخند زنان گفت

— البته پس از شما!

خندیدم و گفتم

— نه. حرفت را پس نگیر. من احساس غرور می کنم وقتی تو از احمد تمجید
می کنی.

به ساعتش نگر است و گفت

— چقدر به سرعت وقت می گذرد.

ولی هنوز می توانست بنشیند و نشست.

ترس جوانه زد و بارورش شد .

هرچه باروری ترس بیشتر می شد، ریشه های آن هم بیشتر، گسترده تر و استوارتر می شد. ترس دیگر تنها از سرنیزه های خون چکان حکومت نبود؛ چیزی بود که زاده شده بود و دیگر زندگی خودش را داشت. رشد می کرد، ریشه می دوانید و به تمام زوایای زندگی نفوذ می کرد. ریشه های ترس مثل سرطان به روی همه برادری ها، دوستی ها، نیکی ها و نیکدلی ها، رابطه ها، همدلی ها و همخواهی ها پنجه مینداخت و آنها را فلج می کرد .

هنوز مردم از هم می گریختند. ولی این گریز مثل فرارپیشین نبود، با آن توفیر داشت؛ تنها برای احتیاط نبود، بیشتر از آن از کینه و بددلی ها بود . می ترسیدند اگر با دیگران روبه رو شوند، متهم شوند، بشان افترا بزنند، انبان شرم و انزجار و سرزنش را به روی سرشان خالی کنند. آنقدر که از همدیگر می ترسیدند، از حکومت نمی ترسیدند .

از بس که پیشتر غلو شده بود، باد زیر پوستشان رفته بود و به خود امیدوار شده بودند، گمان می کردند دشمن دُمش را گذاشته به روی کولش و رفته، دیگر خبری نیست. گمان می کردند اگر نیروهای حریف بخواهند دست به کار شوند، قبلاً باید توی قبرستان به قدر کفایت جا ذخیره کنند. ولی هنگامی که دشمن با یک هجوم کوچک کارشان را ساخت، جُل و پوستشان را جمع کرد و تمامی امیدهاشان را از چنگشان بیرون کشید، گمیشان لنگ

ماند. تا به خود آمدند، بازی را باخته بودند.

آن روز که حریف هجوم را آغاز کرد، اول هیچکس محل نگذاشت؛ هیچیک از رهبران چپ و میانه‌رو نهضت آنرا جدی نگرفتند. گمان کردند الم‌شنگه‌ایست که به زودی فروکش خواهد کرد. گمان کردند آنچه شروع شده دست و پازدن‌های عصبی یک محتضر پیش از فرارسیدن مرگ است. تنها چندتن از رهبران گروه چپ از بیخ و بُن کار خبر داشتند؛ آنان که در سایه بودند، آنان که کم جوش و خروش‌تر می‌نمودند، آنان که سرخ‌های اصلی را به دست داشتند. طرح و برنامه توطئه کار امروز و دیروز نبود. ناگهانی پیش نیامده بود. تصمیم لحظه‌ای نبود؛ نمی‌توانست باشد. دست کم همین که اجرای برنامه کار در سراسر پهنه کشور، در همه واحدهای نظامی به یکباره آغاز شد، نشان می‌داد که تدارک توطئه کار امروز و دیروز، کاری ناگهانی و تصمیمی لحظه‌ای نیست. و آنان که در رهبری گروه چپ سرخ‌های اصلی را به دست داشتند نمی‌توانستند از تدارک و برنامه و موعد اجرای توطئه بیخبر باشند. چرا که یک سازمان بزرگ نظامی و یک سازمان وسیع و پرنفوذ اطلاعاتی در کنار خود داشتند. سازمان‌هایی که تا پوشیده‌ترین سوراخ سنبه‌های حریف، تا حساسترین مدارج رزمی حریف نفوذ کرده بودند — اینها بعدها معلوم شد. همان‌ها بودند که روز و ساعت و محل و دستاویز هجوم قبلی حریف را به گروه چپ و از آن طریق به پیرمرد اطلاع داده بودند. و تازه آن هجوم، محدود و آزمایشی بود؛ درحالی که این هجوم گسترده و همگانی بود. با همه نیرو، از همه سو. چطور می‌توانستند بیخبر باشند؟ آنان نمی‌توانستند بیخبر باشند چون علاوه بر همه امکانات نظامی و اطلاعاتی حتی در شب پیش از کودتا، نظامیان به بهانه‌های گوناگون بسیاری از کارخانه‌ها را اشغال کرده بودند. گروه چپ در کارگران نفوذ داشت و حریف از مقاومت یکپارچه کارگران سخت بیم داشت؛ درحالی که از مقاومت و اعتصاب گروه‌های نیمه‌مرفه بیمی نداشت — آنان زود رام

می شدند، نقش اساسی هم در حرکت چرخ‌های کشور نداشتند. آنها نمی‌توانستند بیخبر باشند چرا که صدها تن افسر وابسته به گروه چپ در مهم‌ترین و کارآمدترین سمت‌های فرماندهی نیروهای حریف قرار داشتند، چرا که هزاران درجه‌دار و سرباز وابسته به گروه چپ در زمرهٔ نیروهای حریف بودند و حریف نادانسته آنان را در عملیات هجوم شرکت داده بود. آنان با دستگاہ رهبری گروه چپ تماس مرتب سازمانی داشتند و هنگامی که خطر را نزدیک دیدند تماس‌های سازمانی خود را دائمی کردند تا خبر جزئی‌ترین و پنهانی‌ترین تدارک‌های حریف را در اختیار گروه خود قرار دهند. سازمان اطلاعاتی گروه چپ نیز همین حال را داشت. ولی این خبرها و اعلام خطرها، در سلسله‌مراتب سازمانی، به آن بالاها که می‌رسید، یکجا گیر می‌کرد، یکجا مدفون می‌شد و از دیگر اعضای رهبری گروه چپ پنهان نگه داشته می‌داشت. ولی حتی اگر هم پنهان نگه داشته نمی‌شد حاصلی داشت؟ مگر می‌شود همه کاسه کوزه‌ها را بر سر چند نفر شکست و خود را راضی کرد؟ مگر یکی دوفنر از رهبران چقدر می‌توانستند در سرنوشت سازمان اثر داشته باشند؟ آیا گیر کار در مجموع سازمان نبود؟ اگر هم آن خبرها از دیگر اعضای رهبری گروه چپ پنهان نگه داشته نمی‌شد، آن ترکیب رهبری چه می‌کرد؟

کار به همین خبررسانی‌ها پایان نمی‌یافت. صدها افسر و هزاران درجه‌دار و سرباز وابسته به گروه چپ — که طیف وسیعی از هواداران خود و هواداران ارتشی گروه میانه‌رو را در پیرامون خود داشتند — مرتب برای پیوستن به نیروهای نهضت و عقیم کردن حریف اعلام آمادگی می‌کردند. برای انجام یک حملهٔ پیشگیرانه فشار می‌آوردند. ولی اعلام آمادگی و فشارهای آنان نیز یکجا، در سلسله‌مراتب سازمانی، بی‌اثر می‌شد، مسکوت گذاشته می‌شد. آنان را از هرگونه ابتکار شخصی برحذر داشته بودند، آنان را به فرمانبرداری کامل محکوم کرده بودند. حتی یکی از

سازماندهندگان و رهبران برجسته سازمان‌های نظامی و اطلاعاتی را که گهگاه چموشی می‌کرد و ابتکاری نشان می‌داد، از دستگاه رهبری سازمان نظامی به مقام دیگری تبعید کرده بودند و چهارچشمی مواظب او بودند که دستش از سازمان نظامی کوتاه باشد و تماسش با آن بریده باشد. و به عوض، یک کارمند شخصی و دست و پا چلفتی ولی گوش به فرمان را به اداره سازمان نظامی گمارده بودند. با اینحال بسیاری از افراد این سازمان به ابتکار شخصی، بدون آنکه فرمانی از تشکیلات پنهانی خود و یا حتی از فرماندهان رسمی خود داشته باشند، در حال آمادگی نظامی بودند؛ به واحدهای زیر فرمان‌شان هم آماده‌باش داده بودند. منتظر بودند دستور برسد — دستوری که هرگز نرسید. و به جای آن، دستور از جانب حریف رسید و آنان به ناچار به راه افتادند تا در «قیام» شرکت کنند. حریف که از پس پرده بیخبر بود، به حساب همین آماده‌باش‌های دائم ابتکاری، پس از پیروزی به بسیاری از آن افسران و درجه‌داران مدال افتخار و لیاقت داد. بعدها بود که حریف به علت و انگیزه آن آماده‌باش‌های ابتکاری پی برد. آنان که سرنخ‌های اصلی را به دست داشتند و همه راه‌های اصلی و حساس را به خود ختم کرده بودند، اعضای دیگر رهبری گروه چپ را بیخبر گذاشتند و آنان که بیخبر بودند، در آغاز کار را جدی نگرفتند. اما هر لحظه که می‌گذشت کار بیشتر بیخ پیدا می‌کرد، دست‌های بیشتری رومی شد، نیروهای بیشتری به میدان می‌آمدند و خبر پشت‌خبر بود که از اینجا و آنجا می‌رسید.

پیرمرد در خانه خود لمیده بود، خبرها را می‌شنید، به وسیله تلفن به این و آن دستور می‌داد و قوت قلب می‌گرفت؛ زیرا همه به او اطمینان خاطر می‌دادند که خبری نیست — حتی همانان که دست‌اندرکار توطئه بودند. و پیرمرد دلخوش کرده بود که فرماندهی نظامیان به دست اوست و آنان فرمانبردارند.

در سوی دیگر رهبران دست دوم گروه چپ، این عزیزدانه‌های

انقلابی، وقتی دیگر هوا را پس دیدند، در خانه‌ای در «کوچه دردار» گرد آمدند. می‌خوردند و می‌نوشیدند و پرگویی می‌کردند تا راه و چاره کار را پیدا کنند. هر لحظه که می‌گذشت ژرفا و گستره هجوم حریف بیشتر می‌شد، نیروهای نظامی مردم بیشتر به سوی حریف کشیده می‌شدند و تناسب نیروها بیشتر به سود او برهم می‌خورد. هر لحظه که می‌گذشت فرصتی جانشین‌ناپذیر بود. ولی رهبران گروه چپ به پرگویی پایان‌ناپذیر خود ادامه می‌دادند. تلفنشان مدام به کار بود. خبر می‌گرفتند و زمینه پرگویی‌های تازه را فراهم می‌آوردند و به اینجا و آنجا تلفن می‌کردند. گویی آنان تلفنی در انقلاب و مقاومت شرکت کرده بودند. عاقبت عزمشان را جزم کردند. نمی‌شد همان‌طور شاهد ماجرا نشست، باید کاری کرد. تصمیمشان را گرفتند و یکیشان که پس از نزدیکی گروه چپ با میانه‌روها، به رابط این گروه با پیرمرد بدل شده بود، دل به دریا زد: به پیرمرد دولت‌مدار تلفن زد و با اشاره‌ای پوشیده و مختصر به واقعیت حوادث و ژرفای آن، از پیرمرد پرسید مصلحت می‌دانید ما هم وارد کار شویم و هجوم را خنثی کنیم؟ و پیرمرد با دل راحت جواب داد: نه احتیاجی نیست؛ دولت بر اوضاع مسلط است. آنان هم خیالشان راحت شده (حتی اگر خبرها از آنان هم پنهان نگه داشته نمی‌شد حاصلی داشت؟). تلفن‌ها قطع نمی‌شد. خبرها می‌رسید و بدنه تشکیلات چپ و مسئولان شبکه‌ها فشار می‌آوردند، دستور می‌خواستند، خواستار یک مقاومت هماهنگ بودند. سازمان نظامی گروه، ماهیت حوادث را فاش می‌کرد، کم و بیش خود را از سرنخ‌داران خلاص کرده بود و با رهبران دیگر تماس برقرار کرده بود؛ اعلام آمادگی می‌کرد، فشار می‌آورد، خواهان مقاومت یکپارچه و دفع هجوم بود. در تمامی گروه‌به‌ابتکار شخصی رهبران شبکه‌ها و فعالان گروه ارتباط دائم برقرار شده بود. وجود این ارتباط دائم، وجود این آمادگی و ضرورت مقابله با هجوم حریف به گروه رهبری یادآوری می‌شد. ولی رهبری خیالش آسوده بود: پیرمرد گفته بود بر اوضاع مسلط

است. در برابر تلفن‌ها و تماس‌های مداوم، رهبران نتوانستند تاب بیاورند. نخست باردیگر به پیرمرد تلفن کردند و با توضیح وسعت و ژرفای توطئه از او خواستند با یک سخنرانی رادیویی مردم را در جریان بگذارد. آنان را به مقاومت فرا بخواند تا اگر گروه چپ برای خنثی کردن توطئه وارد معرکه شد، به سوءاستفاده از فرصت متهم نشود. البته این نکته را به او نگفتند. ولی؛ پیرمرد تا ته قضیه را خواند. او از پیامد ورود فعال مردم به عرصه وحشت داشت. در آن اوضاع و احوال اینکار بوی انقلاب می داد و این بومشام او را می آزد. اهلش نبود. دل پیرمرد رضا نداد و او حتی از یک سخنرانی هم دریغ کرد. بعد رهبران دست دوم گروه چپ برای آنکه از خود سلب مسئولیت کنند به «عموجان» تلفن کردند. گفت وگوهای خود را با پیرمرد به او اطلاع دادند، او را از فشار سازمان نظامی و بدنه گروه و برقراری تماس‌های دائم سازمانی آگاه کردند. «عموجان» وجود وسوسه در رهبران دست دوم را احساس کرد و دستور داد: فعلاً نیازی به دخالت مستقیم ما در جریان نیست، برای حفظ اصول پنهانکاری بگوئید تماس‌های دائم را قطع کنند. و آنان دستور دادند و تماس‌های دائم قطع شد. روابط عاشقانه با پیرمرد و اداره بازی در یک گروه سیاسی، به میوه نشسته بود.

بعد از ظهر که شدیدگر کار کاملاً بالا گرفته بود. چند فرستنده رادیویی به اشغال توطئه گران درآمده بود و توطئه گران سقوط دولت میان‌رو را اعلام کرده بودند. رهبران باردیگر به «عموجان» تلفن کردند و او خودش را خلاص کرد و گفت: از پیرمرد پرسید.

به پیرمرد تلفن کردند. گفت: کاری از دست من ساخته نیست، هر کاری از دستتان برمی آید بکنید. رهبری سرسام گرفته بود. کاری نمی شد کرد. چند ساعت پیش قاطعانه دستور داده بودند تماس‌ها را قطع کنید و تماس‌ها قطع شده بود. چند تلفن به اینطرف و آنطرف کردند ولی دستشان به جایی بند نبود، تماس‌ها قطع شده بود. باردیگر به «عموجان» تلفن کردند. وضع

را برایش توضیح دادند. «عموجان» خندهٔ همیشگی اش را سرداد — قهقهه های او مشهور بود — و گفت: کار از کار گذشته است. مواظب خودتان باشید.

و تکلیف گروه رهبری معلوم شد: پراکنده شدند، رفتند پی کارشان تا مواظب خودشان باشند — آنان هرگز هیچ دستور و تصمیمی را اینقدر به دقت و مهارت اجرا نکرده بودند. کار تمام شد.

رهبران که رهبر بودند؛ پناهگاه و محافظ داشتند، امکانات یک سازمان بزرگ و با انضباط را در اختیار داشتند و با استفاده از همهٔ آنها اغلب آنان دُم به تله ندادند و در رفتند. آنان درستی اصل مقدس خود را بیش از هر جای دیگر، در همین جا نشان دادند. نشان دادند که به راستی «وضع بدون دررو وجود ندارد»!

و مردم پس از آنکه بی پشت و پناهی خود را احساس کردند، پس از آنکه دریافتند قادر به هیچ واکنشی نیستند، یکباره خود را خلع سلاح شده و بلا تکلیف دیدند؛ خود را لورفته و مغبون احساس کردند. آدم خلع سلاح شده و بی پشت و پناه هم چاره ای جز تسلیم ندارد. باید تسلیم می شدند. و شدند. هر کس پیش خود می گفت

— ما آماده بودیم، ولی دیگران نیامدند!

این بود که گروهها با هم سرلیج افتاده بودند. گروههای ریشه دارتر، که ماندگار شده بودند، به هم ناسزا می گفتند. همدیگر را خیانتگر، ترسو و دروغگو می پنداشتند. خود را پاک و بی آرایش جلوه می دادند و همه تاوان شکست را از گروههای دیگر می خواستند. هر که بامش بیش، برفش بیشتر بود. هر گروه به نسبت قدرت و وسعتی که داشت ازین افتراها، ناسزاها، پرخاشها و یا تاوان دهی ها نصیب می برد. و گروه چپ به خاطر گستردگی و اقتدارش، به خاطر اثری که می توانست در حوادث بگذارد یا گذاشته بود، بیش

از گروه‌های دیگر در زیر فشار این تاوان خواهی‌ها قرار داشت. ولی این لجبازی‌ها و پرخاش‌ها و تاوان خواهی‌ها نشانه زندگی آن گروه‌ها، نشانه بقای آنها بود. هنوز همه گروه‌ها از پا نیفتاده بودند. درعین لجبازی و درگیری با یکدیگر، برای حکومت خط و نشان می کشیدند و آنرا از آینده می ترسانیدند. اعلام می کردند که حریف خود همه پل‌ها را ویران کرده است و راهی برای هیچگونه آشتی و همزیستی باقی نگذاشته است. همه گروه‌ها، با اندیشه‌ها و دیدگاه‌های گونه‌گون، شکست را شکست همگانی تلقی می کردند و این خود نشان دهنده واقعیت و ماهیت طبقاتی نهضتی بود که شکست خورده بود.

گروه‌های میانه‌رو داشتند توان خود را از دست می دادند و به محفل‌های کوچک و نیمه خصوصی بدل می شدند. ولی گروه چپ هنوز نیرومند بود، هنوز باد به پرچمش می خورد. غره از نیرومندی خود، عمر فرمانروایی حکومت را هم پیش بینی کرد و بعد، کودکانه به تهیه لیست سیاه مشغول شد. و این کار برای دل دادن به خودشان، برای امیدآفرینی و جلوگیری از پراکندگی بود.

پیرمرد را گرفته بودند و به دادگاه کشانیده بودند. و او مثل یک سالار دفاع می کرد. از خودش دفاع نمی کرد، از نهضت دفاع می کرد؛ محاکمه نمی شد، محاکمه می کرد. چشم های ترس خورده به پیرمرد خیره شده بود. در میان آن همه آلودگی، بندوبست، ناپاکی و بُزدلی، او پاکترین و رشیدترین مرد نهضت بود. دفاع جانانه او بیشتر از شیوه حکومتش به او اعتبار داد؛ همه ضعف ها و نقص های او را پوشاند، همه واماندگی ها، همه تقصیرهای او در شکست جنبش از یادها رفت و پیرمرد به عنوان سالار نهضت در خاطره ها تثبیت شد.

حکومت رفته رفته داشت مرحله اول کارش را به پایان می رساند. قدرت خود را چهارمیخه و استوار می کرد، آب های رفته را به جوی باز می گرداند، بهای یاری های مددکاران را می پرداخت و می رفت که به مرحله دوم کار خود وارد شود. قدرت و رهبری دولت را در بالا باز پس گرفته بود. ولی هنوز سر نهضت کوبیده نشده بود، هنوز نهضت کاملاً بیجان نشده بود. ژرفای نهضت، آگاهی توده مردم و بقایایی از روحیه مبارزه جویی مردمان، می توانست باردیگر عرصه را بر حکومت تنگ کند. اینرا حکومت بیشتر تجربه کرده بود و نمی خواست تجربه تلخ خود را تکرار کند. باید نهضت را در خون بشوید، باید قدرت و حاکمیت را یکجا در بالا و پایین به دست گیرد، روحیه مبارزه جویی را بکشد، سازمان های مردمی را داغان کند، کار را از

بیخ و بُن به سود خود بگرداند و یکه تاز بی تردید میدان شود. برای آنکه خیالش کاملاً آسوده شود، برای آنکه حاکمیت را به طور کامل در دست های خود متمرکز کند، برای آنکه به گمان خود راه بازگشتی باقی نگذارد، هیچ راهی به جز سرکوب توده ای و برقراری عمیق حاکمیت خود نداشت — و این مرحله دوم بود. راه و روش انقلاب و ضدانقلاب درین باره به طور پرهیزناپذیری یکسانست: جنگ توده ای، سرکوب توده ای. در هر دو سو مسأله اساسی له کردن و داغان کردن ماشین سازمانی دیگر است. انتقال قدرت تنها در رهبری، هیچ مشکلی را از میان بر نمی دارد. و این چیزی بود که حریف به سادگی آنرا می فهمید ولی پیرمرد و دیگر میانه روها حتی پس از آنهمه تجربه آنرا در نیافتند.

حریف این مسائل را درک می کرد و برای ورود به مرحله دوم کارش داشت تدارک می دید. ولی درین راه، دشواری بزرگ وجود و قدرت گروه چپ بود که به سبب سازمان یافتگی پنهانش، با آنکه گسترده ترین گروه نهضت بود، کمتر از هر گروه دیگری آسیب دیده بود. گروه چپ هنوز بسیار نیرومند بود ولی نطفه های پراکندگی را در خود داشت. وارفته بود. جاخورده بود. در برابر حریفی که سراپا جنب و جوش بود و یک لحظه را از دست نمی داد، گروه چپ بیحرکت افتاده بود. مثل یک گول بود ولی گول بیهدف، بی جنبش، محترس. گولی که وقتی بی جنبش افتاده باشد، حتی مورچه ها هم می توانند در آن رخنه کنند، آزارش دهند، از درون آنرا بخورند، بپوسانند و به کالبدی بزرگ ولی پوک تبدیلش کنند.

همه نیروی این گروه، در ارتباط بی وقفه با مردم، در درگیری بی امان با حریف و همپالکی های دور و نزدیکش بود. ازین منبع تغذیه کرده بود، رشد کرده بود، پرورش یافته بود و نیرومند شده بود. تنها درین هوا می توانست دم بزند و زنده بماند. وقتی از درگیری با حریف پرهیز کرد، وقتی رابطه خود را با مردم محدود کرد، رشدش و ایستاد، پرورشش دچار اختلال شد، تنفسش

دشوار شد .

همان اوایل واماندگی، گروهی از فعالان گروه چپ خود را کنار کشیدند. نمی توانستند تحمل کنند. کنار کشیدند و در گروههای چند نفری به مقاومت برخاستند. مقاومت آنان حساب شده نبود، برای رسیدن به هدف های والا نبود؛ فقط مقاومت بود، فقط واکنشی در برابر واماندگی بود . دست به خرابکاری زدند : درین کشتی، در آن هواپیما، در آن کارخانه. ولی فایده نداشت. مقاومت پراکنده به جایی نمی رسید؛ از هیچ حمایتی برخوردار نشدند و حریف تنها گیرشان آورد. فرصت یافت که ضربه های نمونه وار بزند و مرحله دوم برنامه خود را آزمایش کند. ضربه های نمونه وار با مقامت های نمونه وار روبه روشد. وقتی یک گروهشان را برای تیرباران کردن می بردند، یکیشان فریاد زد:

— رفقا ! راه ما حق است. اشتباه را به حساب نادرستی راه نگذارید. □

و بعد سرود خوانان رفتند تا بمیرند .

اما شماره چنان کسانی که راهشان را از گروهشان جدا کردند تا مقاومت کنند، زیاد نبود. بیشترشان مانده بودند و صمیمانه ولی پریشان خاطر منتظر بودند. منتظر معجزه یا دستور که خود می توانست معجزه ای باشد. ولی دستوری نرسید، معجزه ای هم پیش نیامد. نمی توانست پیش آید. هیچ معجزه ای بیرون از آنان وجود نداشت. خودشان می توانستند معجزه کنند؛ ولی نکردند. بین اعضاء گروه شایع بود که آن بالاها، توی رهبری اختلاف افتاده است، به شدت به هم پریده اند. بی غل و غش ها، بی شیله پيله ها، آنان که آرمان های انقلابی خود را درست تر می فهمیده اند و صادقانه به آن دل بسته می بوده اند، در برابر «عموجان» و جناح محافظه کار جبهه گرفته اند تا آنان را برانند و سررشته کار را به دست بگیرند. ولی در اقلیت مانده اند. کاری ازشان

□ این سخن، آخرین سخن یکی از آن تیرباران شدگان به هنگام وداع با یاران زندانش است.

برنیامده است. با اینحال مبارزه را رها نکرده‌اند و کوشش می‌کنند با انتشار نظریات و انتقادات خود مبارزه را به بدنهٔ گروه بکشانند و ازین طریق جناح محافظه‌کار رهبری را زیر فشار قرار دهند. حتی جزوه‌ای تند و انتقادآمیز هم با امضاء «دوشن» از طرف اقلیت در داخل گروه منتشر شده بود. ولی نتیجه چی؟ محافظه‌کاران که از سرندانم به کاری محافظه‌کار نشده بودند. آنان نمایندهٔ یک نوع نظریه و اندیشه و برخورد در داخل گروه چپ بودند. اغلب آنان بعدها تسلیم شدند و در زیر سایهٔ حریف پناه گرفتند. چندان هم زدند به چاک. دیگر هم خبری ازشان نشد. صادق‌ترها و بی‌شیله‌پيله‌ترها در داخل و خارج کشور باقی ماندند و سعی کردند هرجور شده گوشهٔ کار را بگیرند، هسته‌های گروه را حفظ کنند، تجربیات خود و نهضت را جمع‌بندی کنند و آن هسته‌ها را در زمین آینده بکارند. اینرا یک ضرورت می‌دانستند. ولی آواری از گذشته به سر اینان فرو آمده بود. آنچه ازین گروه باقی ماند وارث همهٔ عوارض زیانکاری و شکست و سرافکنندگی محافظه‌کاران و مرددان و تسلیم‌شدگان شد. اینها مربوط به سال‌ها بعد بود. در آن هنگام آنچه به نظر می‌آمد آن بود که رهبری دچار سکون و انجماد شده است و امکان هر جنبشی را از بدنهٔ گروه سلب کرده است. حتی عقب‌نشینی نمی‌کرد تا نشانهٔ حرکتی باشد، تا امید آرایش تازهٔ نیروها و برخوردهای آینده را به وجود آورد. مثل آن بود که کودتا را با یک تغییر سادهٔ دولت عوضی گرفته است. همانجور به شیوهٔ پیشین عمل می‌کرد. حتی برای جمع‌آوری پول و ایجاد درآمد، به روال سابق مجالس مهمانی و عروسی باسماه‌ای تشکیل می‌داد و بلیت می‌فروخت. مأموران حکومت مجلس جشن را محاصره می‌کردند؛ می‌ریختند، یک‌عده را می‌گرفتند و می‌بردند. آنان را می‌زدند، شکنجه می‌دادند و زیر فشار می‌گذاشتند تا سرنخی به دست آورند. با اینحال مدتی بعد یک جشن و مهمانی باسماه‌ای دیگر تشکیل می‌شد. انگار خودشان هم نمی‌دانستند چه می‌کنند، نمی‌دانستند چه باید بکنند. گروه چپ وامانده

بود، پاک و امانده بود و خاصیت وجودی خود را از دست داده بود. همه هم و غمشان آن بود که موجودیت بیخاصیت خود را حفظ کنند. در نمی یافتند و یا نمی خواستند دریابند که همه موجودیتشان در گرو درگیری و مبارزه شان است؛ در نمی یافتند که حتی برای حفظ گروه خودشان هم مجبورند بجنگند؛ در نمی یافتند که نباید آرام بیابند و آرام بروند و توی خودشان بچینند. حریف امکان چنین کاری نمی داد. اینرا هرکس می توانست ببیند، هرکس می توانست بفهمد. آنان مجبور بودند بتازند، مجبور بودند درگیر شوند، مجبور بودند به دشمن اجازه ندهند تا اندیشه سرکوبشان را به خود راه دهد. اگر به درگیری رومی کردند، حریف قادر به درهم شکستن تمامی سازمانشان نمی شد، تزلزل در اراده مبارزان به وجود نمی آمد، سازمان هاشان آبدیده می شدند. نیرویی از دست می دادند و نیرویی تازه می کردند و شکل تازه کار خود را می یافتند. ولی از آغاز همه اش اشتباه! اشتباه پشت اشتباه؛ گریز پشت گریز. و همه اینها راه خود را به وجود آورد و نوزادان خود را آفرید.

آنها از همان آغاز کار توی خودشان چیدند و به حفظ خود کوشیدند. معلوم نبود وقتی نمی خواستند مبارزه کنند و درگیر شوند، اصلاً برای چه به حفظ سازمان خود نیاز داشتند؟ که چه بشود؟ این که یک اداره نبود، یک کاسی نبود.

مرحله پایانی این روش، پایان کار آنها، پوسیده شدن آنها و مورانه خوردن آنها بود. و گزیری نبود: شیوه گریز از درگیری، به انهدام و تباهی آنها انجامید. رودخانه از حرکت بازمانده، آب و امانده، رفته رفته به یک مرداب بدل شد، فاسد شد. و درین مرداب تخمکها محیط مساعدی یافتند و تبدیل به کرم شدند و کرمها مرداب را گنبدیده تر، عفن تر و تحمل ناپذیرتر کردند. و در همان حال بیکارگی، بیهدفی، بلا تکلیفی و عاطل و باطل در زیر ضربات دشمن ماندن و به بادرفتن همه امیدها و

آرزوهای پاک خود را نظاره کردن، به تزلزل روحیه‌ها و اراده‌ها منجر شد، پُرگویی‌ها را میدان داد، برای دلسردی‌ها و تردیدها جا باز کرد، انضباط را از میان برد. از مردم به دورماندن پوشش دفاعی گروه را از میان برد و گروه چپ لُخت و عریان و درخود کیز کرده، در زیر ضربات پی درپی دشمن قرار گرفت.

□

فصل برداشت برای حکومت فرارسید.

توی گروه چپ یکی دوجا درز باز شد و مأموران حکومت به تعجیل از همین درزها رخنه کردند و یواش‌یواش مثل گریگ توی افراد بیدفاع این گروه افتادند.

سازمان نظامی، این ارتش آماده‌گروه چپ لورفت، کت بسته گرفتار شد و به دنبال آن سازمان اطلاعاتی. و این هر دو پوسته‌حفاظی گروه، پاسداران تیزبین گروه بودند.

پس از آن دیگر هر روز یکجا لومی رفت. سازمان‌هایی که در طی چندسال سرحوصله و به وسواس، رشته‌رشته بافته شده بودند، هر یک به اشاره جرقه‌ای یکباره گرمی گرفتند و در چشم به هم زدنی خاکستری شدند.

افراد دست‌وبال خود را جمع کردند. رشته‌اعتماد به روی تیغه اضطراب‌ها، دلهره‌ها و بلا تکلیفی‌ها رفته‌رفته ساییده شد و بعد پاره شد.

پاچه‌ور مالیده‌ها خود را کنار کشیدند و در زیر دست و پای حکومت جایی برای خود جستند.

زندانی‌ها پر شد.

دادگاهها با گشاده‌دستی حکم مرگ صادر می‌کردند و گلوله‌ها پیام دادگاهها را به محکومان می‌رسانند.

بوی مرگ نفس‌ها را سنگین کرده بود. گروهی گیج می‌شدند، می‌افتادند، به پای دشمن بوسه می‌زدند و از هوای عفنِ پیش پای دشمن نفس می‌کشیدند. و گروهی دیگر، زانوهاشان خم نمی‌شد، نمی‌توانستند بیفتند؛ به ناچار توی هوا چنگ می‌زدند، نعره می‌کشیدند و خود را از صرافت هوای سنگین مینداختند.

سرپا می‌ایستادند. بهت زده و خاموش حکم دادگاهها را می‌شنیدند و دندان‌هاشان را برهم می‌فشردند تا دهانشان به بد باز نشود. در گرگ‌ومیش آسمان، دست‌بسته به میدان تیر برده می‌شدند. فریادشان آسمان را می‌درید، سرودشان دشمن را خاموش می‌کرد و بعد گلوله نفسشان را می‌برید — در پشت میدان خروس‌ها می‌خواندند؛ صبح می‌شد.

یکیشان در آخرین لحظه، آخرین کلمه‌اش نام میهنش بود. دیگری نمی‌گذاشت چشمش را ببندند و می‌گفت: می‌خواهم جرعه گلوله را ببینم. یکی دیگر، که پس از تیرباران شدن نمرده بود، درد می‌کشید، به چشمان دشمن می‌نگریست و تیر خلاص را تقاضا نمی‌کرد — نمی‌خواست از دشمن چیزی خواسته باشد. و دیگری که جوخه آتش را مردد و نافرمان دید، خود فرمان آتش داد. شب پیش از تیرباران‌های دسته‌جمعی، برای همه‌شان شب جشن و شادی بود: می‌خواندند، پایکوبی می‌کردند، می‌خندیدند، سرود می‌خواندند، شطرنج‌بازی می‌کردند و به محبت به همدیگر می‌نگریستند. آنان پایداری و مقاومت خود را جشن می‌گرفتند. قهرمانان می‌خواستند دست کم قهرمانی‌شان را به خودشان ثابت کنند. می‌خواستند به خودشان ثابت کنند که ما در یادلان بودیم، بُردل نبودیم؛ ما نقد زندگی را گذاشته بودیم — و این شادمانی‌ها و پایکوبی‌های پیش از مرگ چه رسواکننده بود.

همه گروهها و همه سازمان‌های گروه چپ در حال پراکندگی بودند. آنان که هنوز دست از کار نشسته و ماندگار شده بودند، یا دیگر

دستشان به جایی بند نبود و یا از بیم شرکت ناآگاهانه در یک رسوایی خود را کنار کشیدند. راه خودشان را گرفتند و رفتند پی کارشان.

لجبازی گروهها جای خود را به لجبازی افراد داده بود. آنان دیگر با هم رفیق نبودند؛ حریف بودند. توی حرف همدیگر باریک نمی شدند و به انتقام اعتماد پیشین می کشیدند سرنخی به دست آورند و آنوقت سخن حریف را یکسر به مسخره می گرفتند. سخنان و عبارت های مقدس پیشین به اسباب طنز و تمسخر بدل شده بود، بازیچه شرارت ها و هم آزاری ها شده بود.

این یکدندگی ها، این لجبازی ها، این انتقامجویی ها، این شرارت ها سبب شد که آنان از هم فاصله بگیرند. پس از آن سرخوردگی حال و حوصله بازیابی گذشته و مجادله نداشتند؛ کوشش می کردند با هم روبه رو نشوند. و هنگامی هم که یکدیگر را ملاقات می کردند، دیگر با هم درددل نمی کردند. حرف هاشان سر زبانشان که می آمد، ول معطل می ماند و آنرا پس می فرستادند. بغض نه، یک گره خوردگی درونی، یک واخوردگی، یک کوشش جانکاه برای بی اعتنایی توی جانشان نفوذ کرده بود و آزارشان می داد.

منزوی شدند.

ولی تنهایی سختشان بود؛ به الکل و افیون پناه بردند و پزمرده شدند. با همه اینها، آنان که نمی خواستند از دو در بروند، چند نفر چند نفر گرد می آمدند و باز هم ادامه می دادند. خیلی کم بودند، ولی بودند!

پس از مدتی، یکشب احمد را در خیابان دیدم. انگار دلش نمی‌خواست مرا ببیند. از سر بیحوصلگی با من روبه‌رو شد. اگر می‌خواست به پرسشی جواب بگوید، خیلی فکر می‌کرد. مثل چیزی بود که اول کلماتش را دانه‌دانه توی دهنش جا می‌داد و بعد لب به سخن باز می‌کرد؛ می‌ترسید بیربط بگوید.

اندوه توی دلش، توی سیمایش، توی حرکاتش و خلاصه توی تمام تنش لانه کرده بود. یکجور حرف می‌زد که آدم منتظر بود آخرین کلمه‌اش «افسوس» باشد.

کوشش کردم از آن حال درش بیارم، دلداریش بدهم. ولی نتوانستم. احساس کردم جانور سربه‌راهی نیستم؛ به هر جا پا بگذارم هوایش را آلوده می‌کنم، دست به هر کار بزنم خرابش می‌کنم. وقتی به نزدیک کافه هرشب رسیدیم، اول متوجه نشد. چند قدم بیشتر با کافه فاصله نداشتیم که متوجه شد. ایستاد. مدتی به کافه خیره شد و بعد به نجوا گفت

— می‌خواهم تنها باشیم!

توی کافه هرشب بچه‌ها منتظر بودند. با اینحال با احمد به یک میخانه ناآشنا رفتیم. احمد سخنی نمی‌گفت. مثل آدم‌های پاکبخته دست‌هاش را توی جیب‌های شلوارش فرو کرده بود، سردرگر بیان فرو برده بود

و توی خودش کیز کرده بود .

عرق را بی مزه سر می کشید و بعد با گیلانش بازی می کرد و به آن خیره می شد. تبسم غمناک پردوامی به روی لب هاش نشسته بود. گاهی سرش را به تندی حرکت می داد؛ مثل آن بود که می خواست خود را از شر اندیشه ای خلاص کند. بغض توی گلویش گلوله شده بود و داشت خفه اش می کرد. چندبار دهان باز کردم تا حرفی بزنم؛ ولی کلمات به لبم که می رسید، می گریخت. عاقبت خودم را جمع کردم و پرسیدم — تو کجایی؟ پیدات نیست؟

همچنان که تاق میخانه را نگاه می کرد جواب داد

— خودم هم نمی دانم. دلم هوای کسی را نمی کند .
و بعد بی مقدمه گفت

— زندگی من همیشه پوچ بوده .

آهی کشید، گیلان عرقش را فشار داد و گفت — همیشه کلمه «نه» به جای نقطه آخر همه امیدها و آرزو هام بوده. اشک توی چشم هاش حلقه زد. آب دهنش را قورت داد. مثل آنکه می خواست بغضش را فرود دهد. اندوه احمد، اندوه خفته مرا هم بیدار کرد. خاطره های دردناک گذشته به مغزم هجوم آورد. گفتم — احمد! ...

و بعد سکوت کردم. از یادم رفت چه می خواستم بگویم. بی آنکه

خواسته باشم. دهانم باز شد و گفتم

— ما زبانه های یک در هستیم. از سوراخمان بزرگتر بوده ایم ولی با ضربه های چکش ما را جا انداخته اند. هیچ مفتری نیست، هیچ منفذی نیست .

احمد شمرده و به سردی سختم را ادامه داد :

— و پشتمان زیر ضربه های چکش له شده. فقط یک راه وجود دارد :
عادت کنیم و بعد رفته رفته سرجامان پیوسیم.

— آره. همین.

نیرویی احمد را در خود می کشید. خشمش توی تنش محصور شده بود. گیللاس عرقش را بالا انداخت و بی اراده سر جاش جا به جا شد. پس از مدتی با غیظ مهار خورده ای گفت

— اگر می توانستم...

و خاموش شد. گفتم

— راه دیگری نیست.

ناگهان آشفته و هیجان زده گفت

— ولی من خودم نخواهم پوسید، نخواهم پوسید. قدرت این را دارم!

به تلخی تبسم کردم و در حالی که نگاه نافذ و بی تردیدم را به صورتش

دوخته بودم، گفتم

— درین صورت مور یانه ها ترا خواهند خورد.

نگاهش را به چشمان من دوخت و با تأسف توافق کردیم.

گیلاس های عرق را پر کردم و بیدرنگ نوشیدیم. گفتم

— ما مجبوریم. شلنگ و تخته انداختن ما بیفایده است؛ جبر هستی

نیرومندتر از ماست.

با برندگی گفت

— ولی من مثل گوسفند زندگی نخواهم کرد. این را یک دفعه بت گفته ام. من

گوسفند نیستم، نمی خواهم باشم.

بعد آهی کشید و گفت

— اگر می توانستم از چنگ خودم خلاص شوم! ... همیشه خودم زندانبان

خودم بوده ام.

به تأکید گفتم

— ولی باید زندگی کرد.

به نجوای تمسخر آمیزی گفت

— باید.

بعد به ناخنش خیره شد و پس از مدتی، آمرانه گفت
— درین شک ندارم؛ زندگی من همانجا قطع خواهد شد که مبارزه‌ام. من به
کارم ادامه خواهم داد. تقدیر یا همان جبرِ لعنتی تو نباید سرنوشت مرا تعیین
کند. خودم قدرت اینکار را دارم.

گفتم

— جبر همین است.

به آرامی گفت

— نمی‌توانم شکست خودم را ببینم. شکست نفرت‌انگیزترین چیز است که
پیش چشمم می‌رقصد. اندیشناک توی موهام چنگ زدم و گفتم

—

امروز زخم با یکی از آشنایان رفته بود برایم یک صندلی چرخدار بخرد .
از خیلی وقت پیش صحبت از خرید یک صندلی چرخدار برای من در میان
بوده است. ولی من رضا نمی دادم. به فکر نشستن به روی صندلی
چرخدار که می افتادم حالم منقلب می شد. بدم می آمد. دورنمایی تاریک
و هراس انگیز از یک آینده آتخ و ملتجی و ترحم طلب پیش نظرم می آمد.
تا دیروز هرچه پزشک معالجم گفته بود، هرچه زخم اصرار کرده بود نپذیرفته
بودم، ظفره رفته بودم. ولی دیروز ناگهان وادادم. دیگر در برابر اصرار زخم تاب
نیاوردم و به خرید این صندلی راضی شدم .

پیش از رفتنشان خیلی اصرار کردم که این صندلی باید با همه
صندلی های چرخدار دیگر فرق داشته باشد، قرارگاهش درست به اندازه تنه من
باشد، رنگش مشکی باشد، ساده و توجشم نخور باشد .

صبح رفتند و یکساعت از ظهر گذشته بازگشتند. به کمک زخم،
مادرم و آن شخص آشنا به روی صندلی نشستم. درست به قد و قواره من بود؛
انگار مخصوص من ساخته بودندش — مثل قبری که گورکن به اندازه من
بکند .

به روی آن نشستم. دست گذاشتم به روی چرخ های بزرگش. و عصبی
و به هیجان آمده، بانیری بی بسیار چرخ ها را به حرکت آوردم و چند بار سرتا
اتاق را طی کردم. مادرم طاقت نیاورد و بی اختیار اشکش سرازیر شد .

برای آنکه من متوجه نشوم رویش را به دیوار کرد و با گوشه چارقش اشک هایش را پاک کرد. ولی من متوجه شدم (از اول او را بیش از دیگران می‌پاییدم). با همان سرعت و هیجان چرخ‌ها را به حرکت آوردم و به سمت او رفتم. چشمان به چشم همدیگر افتاد و اشک گونه‌های هردو مان را خیس کرد. مثل زمان بچگی سرم را گذاشتم به روی سینه‌اش و مثل یک بچه گریه کردم. مادرم موهایم را نوازش کرد و همان جملاتی را تکرار کرد که در زمان کودکی، وقتی اتفاق بدی برایم می‌افتاد، می‌گفت. بیصدا گریه کرد، گریه کرد و عاقبت طاقت نیاورد و از اتاق رفت بیرون.

همه ساکت شده بودند. زخم بهت زده و گریان به من می‌نگریست و من، مثل یک بچه بی‌پشت و پناه، تضرع‌آمیز و آرام می‌گفتم

— مادر، مادر.

زخم دست آن آشنا را گرفت و به آرامی از اتاق بیرون رفتند. تنها می‌گذاشت، می‌دانست به تنهایی نیاز دارم.

مدتی به همان حال ماندم. حالم یک‌خورده بهتر شد، اعصابم یک‌خورده آرام گرفت. زخم را صدا زدم. آمد. از اینکه حالم را بهتر دید خوشحال شد. مهربانانه خندید. من هم خندیدم و ازو خواستم آن آشنایمان را هم خبر کند. او را صدا زد. گفتم صندلی را نمی‌خواهم، مرا به بستر برگردانید. هرچه اصرار کردند به روی صندلی بمانم قبول نکردم. دیگر از صندلی می‌ترسیدم، نفرت داشتم. نمی‌خواهم با گورِ خودم لاس بزنم. اگر به روی صندلی بنشینم، آنوقت برطبق تجویز پزشک معالج، مجبورم برای «تفریح» به خیابان بروم؛ آنوقت انگشت‌نمای خلق می‌شوم، آنوقت مردم که از پهلوی من می‌گذرند، باهم می‌خندند، بچه‌ها مرا به همدیگر نشان خواهند داد و بزرگترها دُزدکی پشت سرشان را می‌نگرند و ته‌دلشان به حال من می‌سوزد. پیش خودشان می‌گویند: بیچاره!

نمی‌خواهم کسی دلش به حال من بسوزد، نمی‌خواهم کسی به من

ترحم داشته باشد .

زنم و آن آشنا مرا به بسترم برگرداندند. ولی دست بردار نبودند. مدام اصرار می کردند، مرتب مرا به نشستن بر صندلی دعوت می کردند، مدام می گفتند: فقط چند روزه اول غریبه و غیرعادی به نظرت می آید، بعد عادت می کنی. و درست می گفتند؛ به زودی عادت می کردم. و عیب کار همین بود. آدم می خواهد زندگی کند، آدم به هر کثافت و فضیحتی عادت می کند .

دست بردار نبودند. هی می گفتند، تکرار می کردند، اصرار می کردند . انگار که بخواهند بچه ای را گول بزنند، صندلی راتوی اتاق می گرداندند و پشت سرهم مرا به نشستن بر صندلی دعوت می کردند و تکرار می کردند که عادت می کنم. تحملم تمام شد. از جادر رفتم. همانطور که خشمگین و خاموش به پشتی تکیه داده بودم، پارچ بلورین آبخوری را از روی میز بغل دستم برداشتم و پرت کردم به سوی آنان. پارچ خورد به دیوار و با صدای چندش آوری شکست و ریخت به روی فرش. زنم خاموش به من می — نگریست؛ اشک توی چشمانش پر شده بود. پس از چنددم، بازوی آن آشنا را گرفت، کشید و از اتاق بیرون رفتند .

حالم کمی سرجا آمد. ورق های بازی را از کشوی میز بغل تختم برداشتم و فال ورق گرفتم. این ورق ها پناهگاه اوقات بلا تکلیفی من شده است؛ هروقت از همه جا رانده می شوم و دستم به هیچ کاری نمی رود به آنها پناه می برم. دوسه بار فال ورق گرفتم. هرچه نیت می کردم خوب می آمد و این مرا از جا به در کرد. هیچ راضی نبودم. حوصله ام به سر آمد . ورق ها را پرت کردم به روی میز و بعد شروع کردم به نوشتن. به یادم بود که یادداشت دیروز نیمه تمام مانده و احمد را در نیمه راه رها کرده ام؛ اما حوصله نداشتم یادداشت ها را از لای کتاب هایم بیرون بیارم و ببینم تا کجا نوشته ام. همانجور ولش کردم. اگر عمر و فرصتی باشد عاقبت یکروز باید آنها را

بازخوانی و تکمیل و مرتب کنم. ولش کردم و شروع کردم وضع امروزم را بنویسم تا شاید در بازبینی وضعم، اعصابم اندکی آرامتر شود.

گاهی فکر خودکشی به سرم می زند. ولی به هیچ وسیله ای دسترس ندارم. با همه چیز می شود خودکشی کرد؛ حتی با پنبه. ولی دلم نمی خواهد مثل مرغ سرکنده پر پر بزنم و جان بدهم. دلم می خواهد وقتی دارم می میرم، زود کلکم کنده شود.

چندیست وسوسه مرگ به دلم افتاده. ولی زندگی هم زیاد ضعیف نیست. زندگی را دوست دارم. رشته ای مرا با زندگی پیوند می دهد و چه استوارست این رشته — شاید این رشته سر دیگر همان رشته ای باشد که وسوسه مرگ را به دلم انداخته. از مرگ نمی ترسم ولی زنده بودن، دیدن و تجربه کردن را دوست می دارم؛ زندگی را می خواهم. نمی خواهم خودم قاتل خودم باشم.

به همه چیز بدبین شده ام. این ماههای درازی که درین بستر افتاده ام بی حاصل نبوده است. گاهی آرزو می کنم زخم بمیرد، مادرم بمیرد تا دیگر کسی را نداشته باشم که چنین نزدیک و با محبت از من یاد کند. از محبت این آدم ها، این جانوران اهلی متنفرم. اگر توی گور احساس کنم این آدم ها پشت سرم بدو بیراه می گویند، از ته دل خوشحال خواهم شد. از این آدم ها که همه حواسشان به جیبشان است، منزجرم. ازین می ترسم که به پاکی از من یاد نکنند، محبتشان به منافعشان آلوده باشد. جسته و گریخته می شنوم که می گویند

— بیچاره این دکتر آدم خوبی بود، آزارش به هیچکس نمی رسید. حیف که بیچاره زمینگیر شده.

اگر می توانستم تمام پول هاشان را از چنگشان بیرون می کشیدم و به آتش می سپردم، همه منافعشان را به باد می دادم. نمی خواهم چون در جوار من منافعشان را درامان می بینند، مرا آدم خوبی بدانند. نمی خواهم خوبی مرا

با منافع خودشان اندازه بگیرند. لابد وقتی بمیرم خواهند گفت — بیچاره آزارش به هیچکس نمی‌رسید. خدا غریق رحمتش کند! و بعد هم — چه می‌دانم — هر خاکی به سر مرده‌های خودشان می‌ریزند، به سپهرن هم خواهند ریخت. تا مرا مدیون خودشان کنند؛ تا شاید توی بهشت سهمیه حوری و غلمان خودم را به آنان تعارف کنم. از لیج آنان هم که باشد، زنده خواهم ماند.

ولی این پاهای خیلی عذاب می‌دهد. بچه‌ها که به دیدنم می‌آیند، پاهام را کاملاً با لحاف می‌پوشانم و کوشش می‌کنم قیافه یک آدم سالم و بیغم به خودم بگیرم. ولی نمی‌شود. چشم‌هام گودرفته، صورتم چروکیده و زرد و نزار شده، لب‌هام بیرنگ شده و خلاصه مرگ تا آنجا که می‌توانسته توی تنم رخنه کرده است. آخر خیلی خودخوری می‌کنم، خیلی زودرنج و تندخو و عصبی شده‌ام. با هیچکس نمی‌جوشم، بیخود به پرو پای مردم می‌پیچم، توی آدم‌ها را می‌کاوم و بدی‌ها آنقدر پیش چشمم را می‌گیرد که خوبی‌ها و زیبایی‌ها را نمی‌توانم ببینم. از خودم بدم می‌آید. وقتی که کسی دلداریم می‌دهد، فریاد می‌کشم و از اتاق بیرونش می‌کنم.

این یادداشت‌ها را بیشتر به این قصد شروع کردم تا خودم را سرگرم کنم؛ شروع کردم تا عشقم را بگویم و از وضع کنونیم دور شوم. ولی تا اینجایش بیشتر خشمم را گفته‌ام و به سرخوردگی‌هایم نزدیکتر شده‌ام. می‌نویسم و بیشتر با خودم آشنا می‌شوم و می‌بینم همه داستان زندگی من، داستان یک سلسله ناکامی‌های پی‌درپی بوده است. ناکامی‌هایی که بادوستکامی‌هایم، با شورها و هیجان‌هایم و عاقبت با عشقم به هم گره خورده است. تازه احساس می‌کنم که هرکس دیگر را بیشتر از خودم می‌شناخته‌ام؛ با همه آشنا بوده‌ام و با خودم بیگانه. برای رفع دشواری‌های دیگران می‌توانسته‌ام بهترین راه‌ها را پیدا کنم ولی به خودم که می‌رسیده وامی‌مانده‌ام. غمخوار دیگران بوده‌ام و بی‌اعتنا به خودم. یک عمر از خودم

بیخبر بوده‌ام، با خودم ناآشنا بوده‌ام. این خیلی دردست، خیلی بدبختیست. حالا هم که می‌خواهم خودم را بشناسم مرگ حایل شده است و نمی‌گذارد. اندیشه‌هایم بوی مرگ می‌دهد، شناساییم نکبت آلودست.

وقتی به این یادداشت‌ها میندیشم، می‌بینم همه‌اش بوی مرگ می‌دهد، همه‌اش بوی بدبختی می‌دهد. وقتی فکرش را می‌کنم، درمی‌یابم جای پایی برای خودم باقی نگذاشته‌ام. به همه پریده‌ام، همه را رنجانده‌ام. بدی‌ها، تنگ‌نظری‌ها و نامردمی‌ها آنقدر جلو چشمم را گرفته و آنقدر برایم برجسته شده که خوبی‌ها، نیک‌منشی‌ها و فرزاندگی‌ها را نمی‌توانم ببینم. ازین نمی‌ترسم که به همه پریده باشم؛ من که سیاستمدار نیستم، من که با این پاهای چلاق نمی‌خواهم با کسی لاس بزنم، نمی‌خواهم جایی برای خودم باز کنم. من و ما رفتنی هستیم و زندگي راه خود را به پیش می‌گشاید.

مدتی که بگذرد دیگر نه یاد خیری از ما می‌شود، نه یاد شری. آنچه ما می‌کنیم فقط یک ادای دین به خویشتن است. انا آخرین لحظه زندگی می‌خواهیم به خودمان ثابت کنیم که ما به راستی لیاقت زیستن داریم، می‌خواهیم به خودمان ثابت کنیم که ما هم کسی هستیم. و این نیاز شخصی ما به نیاز اجتماعی، به جریان ناگزیر پیشرفت بشری گره می‌خورد و در آن کارگرمی افتد. فقط همین. ما تمام می‌شویم پس از مدتی نه یاد خیری، نه یاد شری. ترس من از آن نیست که دیگران از من خوششان نیاید، بدم افترا بزنند؛ ترسم از اینست که خرده‌گیری‌ها، پرخاش‌ها و قضاوت‌هایم به پاهای چلاقم مربوط باشد، یأس و سرخوردگی شخصیم در داوری‌هایم مؤثر افتاده باشد. ترسم از اینست که همه حقیقت را نگفته باشم؛ و تنها بخشی از حقیقت را گفتن، ردیلا نه‌ترین دروغست.

اما من که تاریخ‌نویس نیستم؛ من فقط دیده‌های خودم را می‌گویم. می‌دانم همه این حرف‌ها و پرخاشگری‌ها برای آنست که نشد. اما چرا نشد؟ من قضاوت‌های خودم را می‌گویم، دیده‌های خودم را

می گویم. دیده های من دروغ نیست. تنها این می ماند که نیروی بینایی من در زندگی چقدر بوده است؛ چقدر دیده ام، تا کجا را دیده ام و چه چیزهایی را ندیده ام، یا دیده ام و نشناخته ام؟

دیده های من دروغ نیست؛ فقط می تواند کامل نباشد. ولی قضاوت های من، بدتر؛ می تواند نادرست باشد. اما چه باک! من که میزان عدل الهی نیستم - اصلاً مگر چنین میزانی وجود دارد؟ مگر قضاوت های دیگران یکسر درست است؟ و بدتر از آن، مگر قضاوت های دیگران به منافع کثیفشان آلوده نیست؟ و در همین حال مگر سعی نمی کنند درک و فهم دیگران را در قالب قضاوت های کثیفشان منجمد کنند؟ دست کم من می توانم دلم را خوش کنم که قضاوت هایم به هیچ کثافت آگاهانه ای آلوده نیست. اگر ناروایی هایی در آنها هست، نشانه آنست که زنگار کثافت زمانه خود را بر اندیشه من نیز تحمیل کرده است. با اینحال کاش هیچ خواننده ای این قضاوت ها را باور نکند، کاش فقط به اینها بیندیشد؛ کاش قضاوت های خود را بیافریند. این تنها اجر من می تواند باشد - اگر متوقع اجری برای زندگی خود باشم. اگر مرا باور کنند اجر زندگیم را ضایع کرده اند؛ مرا با یکی از این قُلُتْشَن های فکری عوضی گرفته اند؛ مرا به جای یکی از این کلاشان حقیری که قدرت تسخیر احمق دارند، نشانده اند؛ مرا با آن آدم های عقب مانده و تباه شده ای که بی مُرید خودشان را کوچک می بینند، قاطی کرده اند. اگر مرا باور کنند، کارم تمامست: من هم یکی از کسانی شده ام که حس قدرت طلبی پلید و حیوانی خود را از راه تحمیل اندیشه خویش بر دیگران ارضاء می کنند. می ترسم؛ سخت از این می ترسم که مرا باور کنند. درحالی که هیچ رسالتی در خودم سراغ ندارم؛ در هیچکس سراغ ندارم. من هم یکی مثل دیگران بوده ام. هرچه می دانم، هرچه می فهمم را به روی دایره می ریزم. در بند این نیستم که بعدش چه می شود، در بند این نیستم که کی خوشتر می آید و به تریج قبای کی برمی خورد. درباره گذشته های دور حرف زدن و نوشتن آسانست؛ چون همه

آنانی که دست و نفعی در کارداشته‌اند گورشان را گم کرده‌اند. فقط مرده ریگشان برای یک عده باقی مانده است. اما دربارهٔ امروز نوشتن دشوارست، دشمن‌آفرین است؛ به کسب و کار یک عده برمی‌خورد. کثافت‌ها هنوز گور به گور نشده‌اند، هوا هنوز آلوده است. به دور و بر خودم که نگاه می‌کنم می‌بینم مخالف یا موافق، همه دارند نقش می‌زنند، باز یگری می‌کنند. در بازگویی گذشته می‌خواهند راه و روش امروز خودشان را برحق جلوه دهند. گذشته یکیست؛ ولی شرح و وصف آنها جورا جور. چون ملاحظهٔ منافع خودشان را می‌کنند، چون ملاحظهٔ این و آن را می‌کنند. می‌ترسند بگویند چه بود، چه شد؛ می‌ترسند بگویند چه شد که اینطور شد. آخرش چه؟! بالاخره باید یک کله‌خری مثل من پیدا شود و بی ملاحظه— کاری بگوید که چه دیده است!

با اینحال از اثر این پاهای لعنتی‌ام در قضاوت‌هایم می‌ترسم. می‌ترسم داوری‌هایم به بدخلقی‌هایم آلوده باشد، بیخود تُند و پرخاشجویانه باشد. قضاوت آدمی باشد که چون می‌داند رفتنی است، چون می‌داند باید بمیرد، می‌خواهد محیطی را که باید ترک کند به یک پول سیاه بدل کند تا قادر باشد از آن دل بکند، تا در هنگام رفتن هیچ جای پشیمانی برای خودش باقی نگذارد.

زنم بدخلقیم را تحمل می‌کند، مثل پیشترها با من صحبت می‌کند. گاهی حرف‌هایم را قبول نمی‌کند، اظهارنظر می‌کند. گاهی موضوع پیچیده‌ای را پیش می‌کشد؛ می‌پرسد و اگر جواب من مطابق سلیقه‌اش نباشد کلنجار می‌رود — همانطور مثل سابق! هیچ توفیری نکرده و یا... نه دیگر، ازین «یا» چندشم می‌شود. اگر احساس کنم همه‌اش دروغ و دغل است، آنوقت... اندیشه‌اش هم دردناکست. اصلاً بیخود خودم را اذیت می‌کنم. او هرگز دروغ نمی‌گوید. او آدم بی‌شیله‌پيله‌ایست.

مدتی بود از لیلی بیخبر بودم. به هر دری می‌زدم، از هر کس سراغش را می‌گرفتم بی‌ثمر بود. یکروز حبیب‌آقا را به مدرسه‌شان فرستادم، خبر آورد که مدتیست لیلی سرکارش حاضر نشده، می‌گویند مریض است. نامزد احمد را به خانه لیلی فرستادم؛ وقتی بازگشت با یکجور لاقیدی گفت لیلی به مسافرت رفته است. احساس می‌کردم همه اینها صحنه‌ساز است، رازی در کار است، نمی‌خواهند حقیقت امر را به من بگویند.

مدتی انتظار کشیدم، در خودم لیلی را سرزنش کردم، از اینکه مرا غریبه گرفته بودند احساس دلزدگی کردم و بعد رفته‌رفته یاد لیلی خاطره مقدسی شد و در خلوت دلم راه یافت. مهر من به لیلی نه آنقدر بود که بتوانم دوری او را به‌طور ناهنجاری توجیه کنم. احساسی که داشتم شبیه احساسی بود که از دلخواهترین بازی پرهیزش داده باشند: احساسی به یک نیاز دست‌نیافتنی.

معمولاً وقتی ما یک محبوب را از دست می‌دهیم، یادگارهای شیرین او، همراه تعبیرات دلپذیری که از آنها می‌کنیم، همچون یک مقبره مقدس در دلمان جایگیر می‌شود، تاج‌سپهر همه خاطره‌ها مان می‌شود و حرمت خدایی پیدا می‌کند.

یاد لیلی می‌رفت که چنین حالتی بیابد. ولی یکروز خودش پیداش

شد .

زمستان بود. یکی دوساعت از شب می رفت. به گفت و گو با یک بیمار مشغول بودم. یکی دوتا بیمار دیگر هم توی اتاق انتظار نشسته بودند. می خواستم آنان را راه بیندازم و بزنم به خیابان. حال و حوصله درستی نداشتم. بلند شده بودم تا بیماری را که در اتاقم بود بدرقه کنم که حبیب آقا با انگشت به دراتاق زد و آمد تو.

حبیب آقا ذوق زده می نمود. مثل کسی که بخواهد یک راز بزرگ را آشکار کند، درحالی که دست هایش را به هم می سایید و می کوشید از مریضی که توی اتاق بود تحفظ کند، با التهایی شادمانانه گفت
— آقا... آقای دکتر! لیلی خانم!

جا خوردم. به طرزی تقریباً بی ادبانه بیماری را که توی اتاق بود دست به سر کردم و وقتی اورفت آشفته حال و نگران از حبیب آقا پرسیدم
— هان! چی شده؟ چی شده؟

با سرانگشت اتاق انتظار را نشان داد به تعجیل گفت
— آنجاست. توی آن اتاق! لیلی خانم!... اول نشناختمش ولی خودش لبخند زد و یواشی گفت شما را خبر کنم.
به شادی دست به روی گرده حبیب آقا کوبیدم و گفتم

— متشکرم؛ خیلی .

حبیب آقا که داشت بیرون می رفت، لای در را بازنگه داشتم و از همانجا توی اتاق انتظار سرک کشیدم. لیلی ظاهراً بدون توجه به اطرافش نشسته بود و روزنامه می خواند. ولی همچو که مرادپریش در اتاق دید از پشت شیشه عینک دودیش نگاهم کرد و یک تبسم خفیف به روی چهره اش نقش بست. چند لحظه، همچنان که دستگیره در را به دست داشتم، توی صورتش نگاه کردم. بعد در را بستم. چنددم همانجا در پشت در ایستادم و عاقبت رفتم زنگ زد. حبیب آقا آمد تو. پش گفتم لیلی را از در دیگر به اتاق معاینه

ببرد. اندکی درنگ کردم تا اینکار انجام شود و بعد به شتاب به اتاق انتظار رفتم. از بیمارانی که به انتظار نشسته بودند، پوزشخواهی کردم. به آنان گفتم یک کار ناگهانی پیش آمده و مجبورم بروم و از آنان خواهش کردم روز دیگر بیایند. پذیرفتند. حتی به من دل‌وجرت هم دادند. گفتند «انشالله خیر باشد». و رفتند. شادانه و شتاب‌زده از طرف اتاق مطب، به اتاق معاینه رفتم. لیلی در میان اتاق ایستاده بود. مرا که دید نفسی به آسودگی کشید. مدتی به همدیگر خیره شدیم و عاقبت دهان باز کرد و مثل کسی که پس از سفری دورودراز به دیدن دوستش آمده باشد، سلام گفت. جوابش نگفتم. یعنی اصلاً به خاطر من نرسید که باید جوابش بگویم. همانجور خیره‌خیره به او نگاه کردم. توی دلم غوغایی بود. از فرط محبت دلم می‌خواست زیرمشت خُردش کنم، گازش بگیرم، موهایش را ژولیده کنم، شلوغش کنم؛ آنقدر توی بغلم بفشارمش که جزئی از من بشود و دیگر امکان جدایی و دوری نداشته باشد. خیلی کارها می‌خواستم بکنم؛ کارهایی که همه بوی خُلی می‌داد. ولی هیچ کاری نکردم. همانجور ایستادم و بربر نگاهش کردم. دستش را پیش آورد تا دست بدهد. به دستش نگرستم و خودم را پس کشیدم. ترسیدم. اگر دستش را می‌گرفتم، دیگر همه آن دیوانگی‌هایی را که گفتم، می‌کردم؛ دیگر مهار خودم از دستم می‌رفت. ولی او دستش را پس نکشید و من به دستش نگاه می‌کردم و بلا تکلیف بودم. اندکی آرامتر شده بودم ولی هنوز از گرفتن و فشردن دست او بیم داشتم. و بعد، بی‌آنکه بخواهم، بی‌آنکه فکرش را کرده باشم، بی‌آنکه اراده‌ای داشته باشم، به جای یک دست، دودستم را پیش بردم، دستش را در میان دودستم گرفتم، فشردم؛ توی چشم‌هاش نگاه کردم و دیدم او هم وضعی بهتر از من ندارد. به آرامی ولی پرتوان دستش را به سوی خودم کشیدم، و ناگهان دیدم ما باهم قاطی شده‌ایم، به هم آمیخته‌ایم. سرش را به روی شانه من گذاشت و گیسوی نرمش در زیر صورت من بود. او را به خودم

فشردم، موهایش را نوازش کردم. هیچیک کلمه‌ای نمی‌گفتیم؛ ما حرفی نمی‌زدیم، سکوت بود که داشت همه حرف‌ها را می‌زد. چه مدتی درین حال بودیم، نمی‌دانم. عاقبت سرش را در میان دودستم گرفتم و به آرامی از روی شانه‌ام برداشتم تا ببینمش؛ تا برای نخستین بار ببینمش.

وقتی چهره‌اش در برابر نگاهم قرار گرفت، دیدم دارد گریه می‌کند. داشت گریه می‌کرد ولی نگاهش که به نگاهم افتاد، لبخند زد. بوسیدمش. ولی او مرا نبوسید؛ در من لغزید. دوباره بوسیدمش، ولی او مرا نبوسید؛ گریست. خودش را در من رها کرده بود. به خودم فشردمش، نوازشش کردم. چیزی که انتظارش را نداشتم، چیزی که فکرش را هم نکرده بودم یکباره اتفاق افتاده بود. سنگین‌ترین شادی‌ها ناگهان به روی من واریز کرده بود و احساس می‌کردم که دیگر زانوهایم قادر نیست مرا تحمل کند. به آرامی و بیحرف بُردمش، به روی صندلی نشاندمش و خودم هم از سربیحالی، همانجا در کنار او، به روی تخت معاینه نشستم؛ نه؛ وارفتم. نیرویم تمام شده بود.

مدتی همچنان در کنار هم نشستیم. هیچیک حرفی نمی‌زدیم، حتی از نگاه کردن به یکدیگر هم پرهیز می‌کردیم. احساس شرم، خوشحالی، تحیر و اماندگی مرا اسیر کرده بود. سیگاری آتش زدم. چند پک پی‌درپی و جانانه به آن زدم و سیگار نیمه‌کشیده را خاموش کردم و یکی دیگر روشن کردم. نمی‌دانستم چکار کنم. عاقبت همه حرف‌هایم، همه احساس‌هایم و همه سرزنش‌هایم توی یک کلمه جمع شد و از دهنم پرید:

— اینطور؟! —

همچنان شرم‌زده سر به زیر داشت. جوابی نداد. پرسیدم

— می‌دانی چند ماهست همدیگر را ندیده‌ایم؟

به حرف آمد و انگار که می‌خواست مرا با همین یک جمله مُجاب

کند، جواب داد

— آخر من تحت تعقیب هستم !

مثل آنکه می خواست زودتر آنچه را پیش آمده بود پشت سر گذارد، نگاهش را بالا گرفت، کوشش کرد به طور عادی به من نگاه کند و بعد به خودش نگاه کرد و افزود

— متوجه نشدید چه قیافهٔ مضحکی برای خودم ساخته ام ؟

به سر و لباسش نگاه کردم. ولی باز هم متوجه نشدم. تنها وقتی داشت می رفت به یاد این حرفش افتادم و کنجکاوانه به ریخت و رختش دقیق شدم : یک نیمتنهٔ مشکی آستین دار، با یک دامن سبز به بر کرده بود؛ یک جفت کفش پاشنه بلند به پا کرده بود که به هنگام راه رفتن با آنها، مثل شترمرغ قدم برمی داشت؛ گیسوانش را که همیشه لاقیدانه در پشت سرش جمع می کرد و می بست، دیگر آراسته و افشان کرده بود و به روی شانه هایش ریخته بود؛ کیف سیاه رنگی به دست داشت و عینک دودی پت و پهنی هم به چشم گذاشته بود .

نگاهی که به سر و وضعش انداخته بودم زیاد معطل نشد. پکی به

سیگار زدم و لبخندزنان پرسیدم

— این مدت را کجا بودی ؟

— توی همین شهر . فقط مخفی بودم .

اعتراض آمیز سؤال کردم

— یعنی اصلاً از خانه خارج نمی شدی ؟

انگار که مایل به افشای این راز نبود، سر بسته جواب داد

— خوب؛ چرا... گاهی برای آنکه به کارهایم برسیم بیرون می آیم. ولی این

امکان مرتب محدودتر می شود. مسخره ست. درست حالا که عده زیادی از

کادرها لو رفته اند و به زندان افتاده اند و احتیاج ما بیشترست، کمتر می توانیم

از خانه بیرون بیاییم. ولی ناچار باید بیرون آمد. از گرفتار شدنم زیاد

ترسی ندارم. ترس از قطع شدن تماس هاست.

لبخندی زد و از سرفروتنی افزود

— من که کاره‌ای نیستم؛ ولی حالا زمانی است که یک نفر هم خیلی اهمیت دارد .

به خودش اشاره کردم و کنجکاوانه پرسیدم

— هنوز!؟

به آرامی جواب داد

— برای همیشه!

نگاهش کردم. نگاهی آمیخته به غم و شادی، تحسر و تحسین . نمی‌دانم چه چیز دیگری در نگاهم بود که او تاب نیاورد و سر به زیر انداخت .

مدتی هردو خاموش بودیم و عاقبت سکوت را شکستم و از حال و وضعیتش پرسیدم. انگار که از آنچه در آنروز، در آغاز دیدارمان بین من و او پیش آمده بود شرم‌زده باشد، در هنگام حرف زدن کوشش می‌کرد نگاهش به نگاه من نیفتد؛ نگاهش را به زمین می‌دوخت و حرف می‌زد. خواست و تصمیم او را درمی‌یافتم و می‌کوشیدم کمکش کنم. می‌کوشیدم در حرف‌هایم نکته‌ای نباشد که آرامش او را برهم زند. مدتی حرف زدیم ازین در و آن در. از خاطرات تازه‌اش سخن گفت. از بازگشتش به مبارزهٔ زیرزمینی، از تجربیات تازه‌اش در مبارزهٔ زیرزمینی، از یکی دوباری که نزدیک بوده گیر بیفتد ولی به حيله و زیرکی از چنگ مأموران گریخته است. در پایان یکی از همین خاطره‌هایش شادمان و راضی خندیدم و کنجکاوانه گفتم

— مثل آنکه نباید از زندگی کنونی ات ناراضی باشی: هیجان، کیش و واایش و جنگ و گریز و خاطرهٔ هرروزه!؟

بیقیدانه گفت

— نه. مجبورم. ما که فیلم جاسوسی بازی نمی‌کنیم تا در بند هیجان و کشش آن باشیم. مبارزه است و اشکال مختلفی دارد. وقتی مجبورم، تحمل

می کنم. کار دیگری نمی شود کرد. ضمناً من پیشترها هم با این شکل مبارزه آشنا بودم. همانطور که گفتم برای من وضع تازه درحقیقت بازگشت به مبارزه مخفی است.

خندیدم و گفتم

— دست کم همیشه خودت را راضی نگه می داری. کار را به شکست کشانید و حالا می گوید مبارزه اشکال مختلفی دارد.

با بُرندگی گفت

— نه. اینطور نیست. ما اشتباهاتی داشتیم، ندانم به کاری هایی داشتیم. شاید هم... خائینی در میان ما بودند. به هر صورت در غرور یک پیروزی خودمان را گم کردیم و دشمن از غفلت ما استفاده کرد.

— ولی خیلی نیرومند بودید. حتی نمی شد تصورش را هم کرد که اینجور کت بسته و بی مقاومت تسلیم شوید.

به تأسف گفت

— وقتی دشمن ضربه زد، ما متوجه نبودیم. غافلگیر شدیم. دشمن را دست کم گرفتیم و به قدرت پیرمرد مطمئن شدیم. ما از یکسال پیش می دانستیم دشمن آرام ننشسته و می خواهد دست به کودتا بزند و چندبار سر بزنگاه، با افشاگری توطئه ها را عقیم گذاشتیم؛ ولی فقط همین. خودمان را برای مقابله عملی با کودتا آماده نکرده بودیم. تدارک اینرا ندیده بودیم که اگر دشمن حمله را شروع کرد، ما چه باید بکنیم.

— چرا؟

— نمی دانم.

— و حالا؟

بیدرنگ کلمه را ربود:

— و حالا از اول شروع می کنیم. چکار دیگری می شود کرد؟ نمی شود که نشست و ناظر شرارت بود. خود من را بگیرد؛ چکار دیگری می توانم بکنم؟

دوستدارانه و بی تردید گفتم

— ول کن. دست کم این راه به بن بست رسیده. بخواهی و نخواهی به زودی

مجبور می شوی دست برداری .

— از مبارزه دست بردارم!؟

— نه. از اصرار بیهوده دست بردار .

— نمی توانم .

چنددم خاموش ماندیم و همدیگر را کاویدیم. عاقبت من به حرف

آدمم و گفتم

— لیلی جان. من ترا سرزنش نمی کنم؛ چطور می توانم بکنم؟ تو زندگیت

را درین راه گذاشته‌ای. اما اینرا می توانم بگویم که وقتی می گویی

«نمی دانم» این خود تویی که می گویی. ولی وقتی علل شکست را

می پرسم دیگر این خود تو نیستی که جواب می دهی. آنچه می گویی،

جواب‌ها و توضیحات رهبری گروهت نیست. اینطور نیست؟ آن جزوه‌ای را که

تو درین باره خوانده‌ای، من هم خوانده‌ام. آنچه تو می گویی تکرار همان

حرف‌هاست.

به آرامش تحسراً میزی جواب داد

— تقریباً . ولی من آن توضیحات را قبول دارم .

دستش را در میان دست‌هایم گرفتم و فشردم تا شاید از اندوهش

بکاهم. ولی در همین حال گفتم

— ولی من قبول ندارم. تو هم برای آن قبول داری که حقیقت را نمی دانی و

ضمناً می خواهی به راهت ادامه بدهی. به گمان من، جواب‌ها و توضیحات

رهبری گروه شما، یک حرف و مفهوم نابکارانه هم در خود دارد. حرفی که در

هیچ جای این جواب‌ها و توضیحات گفته نشده، ولی حرف اصلی همانست .

تمام این توضیحات و انتقاد از خودهای فروتنانه می خواهد آن مفهوم و

نتیجه‌گیری مکارانه را در ذهن بنشانند. آنها با این حرف‌ها می کوشند من و

ترا قانع کنند که غائله در همان جا و در همان روز پایان یافته بود. این یک شِگردست، نه یک انتقاد از خود. آنها از این طریق می کوشند لختی و تسلیم خود را در برابر حریف، که مربوط به پس از آن روزست، لاپوشانی کنند. می خواهند بگویند دولت میانه رو در آن روز و روزهای پیش از آن به وظایفش عمل نکرد، ما هم گول او را خوردیم، اشتباه کردیم و به حرف و قدرتش اعتماد کردیم، تدارک مقابله عملی با دشمن را هم که ندیده بودیم؛ در نتیجه دشمن حمله کرد، زد و بُرد و کار را در همان جا و در همان روز یکسره کرد — چه ظاهر صمیمانه ای دارد این حرف ها! اما چرا اینرا می گویند؟ چون اگر همه قضیه را به همان روز محدود کنند، می توانند بارِ گناه را با پیرمرد و دولت میانه رو تقسیم کنند و حتی سهم اصلی گناه را به دوش پیرمرد بگذارند — چون ظاهراً قدرت و دولت را میانه روها در دست داشتند. ولی اگر آن روز را روز سرنوشت قطعی نگیریم — و تقریباً همانطور که بود — آنرا تنها یک غافلگیری از این طرف و یک ضربه سنگین از آن طرف بر یک نیروی بزرگ و منظم و جانباز بگیریم، چه می شود؟ آنوقت خیلی مسائل دیگر مطرح می شود، آنوقت تمامی بارِ گناه به گردن رهبری گروه چپ می افتد، آنوقت باید جواب ساعت به ساعت و روز به روز پس از کودتا را بدهند. و برای آنها این کار خوشایندی نیست. در غرور پیروزی سرگیجه گرفتید، درست؛ آن روز غافلگیر شدید، درست؛ برخلاف ابتدایی ترین روش های درگیری، تدارک مقابله عملی را ندیده بودید، درست؛ بیجهت به پیرمرد و قدرت او اطمینان کردید، درست؛ و بنابراین مجبور به تحمل ضربه کودتا شدید. اینها همه درست. به این معنی که، درست است؛ برخلاف ابتدایی ترین اصول و روش های عقیدتی خودتان، اشتباه و خوش خیالی کردید و بیخود کردید. اما همه اینها را می شود به گل جمالشان بخشید. می شود این دل صاحب مرده را راضی کرد که آدمیزادست و کار سیاسی. اشتباه می کند، تجربه می کند و به راه درست می افتد. خوب. حالا ببینیم چه

می کنید؟

اما مسأله مهم آنست که در واقع آن روز، پایان کار نبود. اینرا حتی خودشان هم می دانستند و به همین علت هم بود که به شیوه عادی کار سازمانیشان ادامه دادند. پس از آن روز، دیگر از سرگیجه پیروزی خبری نبود؛ چون ضربه خورده بودید. حریف همه نیروهایش را به میدان آورده بود و بنابراین دیگر دوست و دشمن آشکار بودند. برای تدارک و طرح ریزی مقابله عملی با دشمن وقت و فرصت داشتید، به اقبال سازمان پرتوان نظامی و اطلاعاتی خود از ریزه کاری های دشمن هم خبر داشتید و بنابراین می توانستید خود و نیروهای خود را از هرجهت آماده کنید. توده مردم از خشم کف به لب آورده بود و درسمت شما بود. جبهه واحد مورد نظر شما در میدان عمل ایجاد شده بود. گروههای میانه رو داغان شده بودند و حتی محافظه کارترین میانه روها هم حاضر بودند علیه کودتا از شما حمایت کنند. بیجهت نبود که با یک شبنامه که منحصراً از طرف گروه شما امضا شده بود همه کشور اعتصاب کرد و صدها هزار نفر به خیابان ریختند. و این دو ماه ونیم پس از کودتا بود. غافلگیری هم که دیگر نمی توانست وجود داشته باشد چون گروه شما بود که باید تدارک می دید، تصمیم می گرفت و حمله می کرد. از پیرمرد و دولت و قدرت او هم که دیگر خبری نبود و بهانه ای درین باره وجود نداشت. و بالاخره گروه شما با همه وسعت و عظمتش دست نخورده باقی مانده بود و فعالترین و بانضباطترین و فداکارترین مبارزان را گوشه فرمان داشت. قدرت شما بی نظیر بود. به نسبت، هیچ گروهی در تمامی طول تاریخ اینهمه در ارتش دشمن نفوذ نکرده بود. در کنار توده مردم و افراد گروه خودتان، شما بزرگترین نیروی ارتشی یک گروه سیاسی را در حساسترین مواضع حریف در اختیار داشتید و همه اینها دست نخورده و آماده بود. فقط طرح و تدارک می خواست، رهبری درست و مسئول می خواست و قاطعیت انقلابی می خواست. و آنوقت حریف پشیمان

می شد که کودتا کرده بود چون دیگر آخرین و پوشیده ترین مواضع خود را هم از دست می داد؛ چون فقط یک معجزه می توانست او را از نابودی قطعی نجات دهد. و لابد می دانید که تاریخ با معجزه آشنا نیست. می توانستید حریر خود را جارو کنید ولی هم در روز کودتا و هم پس از آن مثل یک ناظر وامانده باقی ماندید و یک مشت لجره شما را جارو کردند. مسأله آن روز کودتا نیست؛ مسأله اساسی و گناه اصلی تسلیم گروه شما، حتی بیشتر از آن روز، مربوط به پس از آن روزست؛ مربوط به روزهایی است که همه بار گناه و شرمساری به گرده گروه شما می افتد.

سخت به هیجان آمده بودم. دست لیلی را که از سرمحبت در میان دست هایم گرفته بودم، بی اختیار می فشردم و چه سخت می فشردم. ولی او هیچ واکنشی نشان نمی داد. آنقدر در خودش فرورفته بود، آنقدر دردی که در خود داشت سنگین بود که انگار درد دستش را اصلاً احساس نمی کرد. ساکت و بهت زده مرا می نگریست و چشمانش از اشک لبریز بود. وقتی حرفم تمام شد، مدتی هردو خاموش ماندیم. لیلی سرش را پایین انداخته بود و اندیشناک و آزرده به کف اتاق خیره مانده بود. پس از مدتی برای گریزانیدن اندیشه های آزاردهنده اش سرش را به تندی تکان داد. بعد به من نگاه کرد و به لحنی پژمرده ولی هنوز امیدوار گفت

— اما مقصود از همه این حرف ها چیست؟ به هر حال، با هر اشتباه یا خیانتی که بوده، چنین شکستی پیش آمده. حالا چکار می شود کرد؟ این یک تجربه بود؛ تجربه بدی هم بود. اما درعین حال گروه ما که یک دکان بقالی نیست تا اگر جنس بد فروخت دیگر ارزش نخریم. یک حزب است. یک سازمان سیاسی است، متشکل از خود ما. ایدئولوژی آنست که ماهیتش را معین می کند. اگر رهبران بد بودند، حتی اگر خائن بودند عوض شان می کنیم؛ یک عده دیگر. اگر آنها هم اشتباه کردند، باز هم یک عده دیگر. چه کار دیگری می شود کرد؟!

به انکار سرنگان دادم و گفتم

— اشتباه کدامست؟! خیانت چیست؟! رهبری گروه شما می گوید اشتباه کرده و تو خیانت را هم به آن اضافه می کنی و بعد هم خودت را راضی می کنی که اگر بد بودند عوض شان می کنیم. اینها را می گویی تا جوابی برای مسأله پیدا کنی و خودت را راحت کنی. ولی به گمان من، این هردو، ساده کردن ناسنجیده یک مسأله پیچیده ترست. مگر یک گروه سیاسی چقدر، چنددفعه می تواند اشتباه کند؟ مگر یک یا چند خائن چندبار می تواند خیانت کنند، گل یک گروه را به بُن بست بکشاند و مچشان گیر نیفتد؟ اگر زمینه مساعد وجود نداشته باشد، هیچ اشتباهکاریا خائنی، حتی اگر حساسترین مواضع رهبری را هم به دست داشته باشد، قادر نیست جاجوش کند و مدت مدیدی دوام بیاورد. به گمان من، ببخود به این و آن بهتان می زنی. آنچه پیش آمده ناشی از خیانت اشخاص معینی به هدف و برنامه و گروه شما نبوده؛ گروه شما دقیقاً همانطور عمل کرد که می توانست بکند. از چنان ترتیب سازمانی، از چنان شیوه ای در برخورد به مبارزات اجتماعی و از چنان برنامه ای چیزی بیشتر از همین که می بینید بر نمی آید. همه حرف من اینست که از آسان گیری مسأله دست برداریم و برگردیم به درون سازمان شما و برنامه و هدف و ترکیب و شیوه های آن. مقصودم آنست که این پرسش را به میان بکشم که آیا اصلاً آن شیوه ها و آن برنامه و ترکیب و آن استخوانبندی واقعاً کاری می خواست بکند؟ به دور از پاکدلی آدم هایی مثل تو، اصلاً آن ترکیب، آن روش ها، آن برنامه و آن سازمان منحط اداره جاتی قادر بود کاری بکند؟ مقصودم آنست که آیا آنچه پیش آمد سرنوشت محتوم بود و یا پیشامدی بر اثر اشتباه و خیانت؟ به نظر من، اصل قضیه آن بود که درگیری به یک نقطه تعیین کننده رسیده بود. گروه شما قادر بود هجوم دشمن را دفع کند، ولی نکرد. چرا؟ برای آنکه دفع هجوم دشمن پایان کار نبود؛ آغاز کار بود. آغاز کاری که یکی از میان دیگری شروع می شد

و هر یک خود در میانه کار، نوزاد بعدی را می آفرید. روحیه مبارزه جویی بالاتر از آن حدی بود که گروه شما قادر به مهار کردن آن باشد. و گروه شما با آن راه و روش و با آن پیوندهایش، درست از همین بیم داشت. این پهلوان خورند آن گرز را نداشت. مقصودم اینست که دفع هجوم حریف برای گروه شما غیر ممکن نبود. ولی گروه شما قدرت ورود به مرحله بعد از دفع هجوم را نداشت. چون پس از دفع هجوم، دیگر کار در همان حالت بینابینی که قبل از هجوم وجود داشت متوقف نمی ماند. باید به مراحل بعدی وارد می شد و گروه شما به هزارویک دلیل نمی توانست به مراحل بعدی وارد شود. چنین کاری خیلی از حساب ها را به هم می ریخت. مقصودم آنست که اگر گروه شما دست اندر کار دفع هجوم دشمن نشد، برای آن بود که از نظر برنامه و هدف گروه شما و نیروهایی که با آن پیوند داشتند، قبول هجوم دشمن و عوارض بعدی آن، که قابل پیش بینی هم بود، بر دفع هجوم حریف و عوارض بعدی آن که اجباری بود، رجحان داشت. مثل آن کودک دبستانی که حرف «الف» را نگفت تا مجبور نشود تا حرف «ی» را بگوید. والا گفتن حرف «الف» خیلی دشوار نبود.

دستش را از میان دست هایم بیرون کشید و به لحن تهاجم آمیز گفت — شاید خیلی از این حرف ها درست باشد یا نباشد. ولی برای شما چه فرق می کند؟ شما که مدت هاست خودتان را از مبارزه کنار کشیده اید، شما که به کار ما اعتقاد نداشته اید. بله. به هر علت ما شکست خورده ایم ولی این شکست که مسأله شما نیست.

از حالت تهاجم آمیز او خوشم آمد؛ لیلی را از خودش، از دریای حسرت خودش به دربرده بودم. گفتم — چرا. این شکست مسأله من هم هست. مسأله من نه، مسأله همه است. هرکس که درین جامعه زندگی می کند، از گند و عفونت آن نصیبی می برد. من اینرا بارها به تو گفته بودم که به راه شما — حتی اگر درست هم در

آن گام برمی داشتید — اعتقاد ندارم؛ ولی به پیشرفت باور دارم و به اصل مبارزه معتقدم. چون مبارزه جوشش زندگی را بیشتر می کند و من زندگی را دوست دارم، چون مبارزه آدم ها را پاکیزه می کند، روحشان را صیقل می زند. شما پیشرفت این مردم را به عقب انداختید و بدتر از آن، آنها را به بدبختی انداختید. مردم به مبارزه و پیروزی امید بسته بودند، مبارزه و خودسازی زمینه اصلی زندگیشان بود؛ جوش و خروش داشتند، همدیگر را دوست داشتند، دلخواهترین خصوصیاتشان داشت بروز می کرد، پاکی میدان پیدا کرده بود. ولی گروه شما امیدها و آرزوهای مردم را به شکست کشاند. این مردم حالا شکست خورده اند، دارند هویتشان را از دست می دهند؛ کثیف ترین تمایلات و منافعشان دارد رومی آید و به هدف زندگیشان بدل می شود. تنفر و بی اعتمادی جانشین دوستی ها و همدلی ها شده است. شکست هوای زندگی را متعفن و آلوده می کند، تنفس را دشوار می کند. آنچه می بینید تازه اول کار است. حرف بر سر این نیست که من و توبه چه چیزی اعتقاد داریم یا نداریم؛ حرف بر سر اینست که یک جامعه شکست خورده جامعه کثیفی است، زندگی کردن در آن سخت است. می بینی که این شکست مسئله من هم هست. مسئله من که هیچ، حتی مسئله پیروشدگان هم هست؛ در گرداب کثیفی که درست کرده اند، خودشان هم مجبورند بچرخند.

از سر اعتماد گفت

— همیشه اینطور نخواهد ماند.

همراه پوزخندی گفتم

— نه. بدتر هم می شود.

آزرده از کنایه من، گفت

— توی جامعه ای که طبقات وجود دارد، مبارزه قطع نمی شود. مبارزه اوج دارد، اُفت دارد. و ما حالا دوران اُفت را می گذرانیم. بی شبهه آینده از میان

همین شکست‌ها راه خود را پیدا می‌کند. آنها که در آینده می‌آیند خردمندانه تر از ما عمل خواهند کرد. ما هم ادامه می‌دهیم تا آنها برسند. آنها تأخیر نخواهند کرد.

از ذهنم گذشت که به یاد آنروز بگویم «خواهیم دید!» ولی نگفتم. نمی‌خواستم او را بیازارم. اصلاً نمی‌خواهم عقیده کسی را به مسخره بگیرم؛ این شرارات ابلهانه است. گفتم — اینها شعارست. عمیق‌تر فکر کن.

استفهام‌آمیز نگاهم کرد و گفت — شما درباره آینده چه فکر می‌کنید؟
گفتم

— می‌دانی وقتی زمین به دور خورشید می‌گردد، آنرا چه نام می‌گذارند؟
— گردش انتقالی. ولی این سؤال چه ربطی به پرسش من دارد؟
گفتم

— من این حوادث و آینده آنرا یک گردش انتقالی می‌دانم.
— مقصودتان چیست؟ یعنی این حوادث تکرار حوادث گذشته است و باز هم تکرار می‌شود؟

به علامت موافقت سر تکان دادم و گفتم — تقریباً.

— ولی ما نمونه‌های زنده‌ای داریم که نظر شما را باطل می‌کند. کم نیستند مردمی که زنجیرهای اسارت را گسسته‌اند!
سخنش را ادامه دادم

— و به زنجیرهای تازه‌ای گرفتار شده‌اند. اگر شما دلتان می‌خواهد این تغییر زنجیر را تکامل بنامید، من حرفی ندارم.
به ناخرسندی گفت

— شما همه چیز را انکار می‌کنید. ولی من حالا دلم نمی‌خواهد بحث

- کنم . گمان می‌کنم دیگر بیشتر از حرف زدن باید فکر کنم .
به تأیید سرجناباندم و او پس از چند لحظه، اندیشناک افزود
- مسخره‌ست . ما درینجا راحت نشسته‌ایم و گمان می‌کنیم داریم حرف‌های جدی می‌زنیم؛ ولی این روزها جای حرف‌های جدی در میدان‌های تیربارانست .
- سیگار لای انگشت‌هایم خاموش شده بود . آنرا انداختم و دست بردم تا سیگار دیگری آتش بزنم . لیلی دست پیش آورد و سیگاری از پاکت سیگار برداشت . سیگارهای او و خودم را آتش زدم و به تعجب پرسیدم
- تو سیگار می‌کشیدی و من نمی‌دانستم ؟
گفت
- نه . تازه با سیگار آشنا شده‌ام . مثل آنکه غم و سیگار باهم می‌آید . گاهی وقت‌ها دلم می‌خواهد سیگارم یک متر درازا داشته باشد .
— که چی ؟
- که وقتی شب‌ها خوابم نمی‌برد، وقتی توی خانه می‌نشینم و به جز فکر کردن هیچ کار دیگری نمی‌توانم بکنم، پُک بزنم، پُک بزنم و هرگز تمام نشود .
- پرسیدم
- حالا کجا هستی ؟ گمان نمی‌کنم خانه‌خودت جای امنی برایت باشد ؟
سری‌تکان داد و گفت
- نه . نیست . خانه‌معینی ندارم . هرچند وقت در یک خانه زندگی می‌کنم .
صمیمانه گفتم
- هر وقت بخواهی می‌توانی از خانه‌ما استفاده کنی .
خندید و گفت
- عجله نکنید؛ نوبت به خانه‌شما هم می‌رسد .

پس از آنکه رفت، مدتی همانجور به روی تخت معاینه نشستم. سیگاری که به دست داشتم تقریباً تا ته سوخته بود. به ضرب انگشت خاکسترش را تکاندم و با آتش نیمه‌جان آن سیگار دیگری روشن کردم و از سر بیحالی و بیفکری، سیگار نیمه‌خاموش را به ضرب شست از میان انگشت‌هایم به وسط اتاق پرتاب کردم. سیگار چرخید و بر زمین افتاد و من در یک سستی و بیحالی دلپذیر فرو رفتم و همانجا به روی تخت دراز شدم. گاهی خنده‌ای لبانم را می‌شکافت و زمانی انگار که می‌خواستم سخن بگویم لبانم می‌جنبید. بعضی وقت‌ها پیش خودم سکوت می‌کردم — مثل چیزی که بخواهم نجوای کسی را بشنوم، خوب گوش می‌کردم و آنوقت طنین صدایش در گوشم می‌پیچید: «آخر من تحت تعقیب هستم.»

دیگر او را ندیدم..

آخرین دیدار او هرروز پیش نظرم بود، هر روز انتظار می‌کشیدم. آرزو می‌کردم نوبت به خانه من هم برسد. دلم می‌خواست برایش کاری کرده باشم. بی آنکه زیاد فکرش را کرده باشم، انتظارم با یک هراس همراه شده بود.

تا آنکه...

آخرهای زمستان بود .

یکشب، مطابق معمول، به کافه ای که شب ها با بچه ها در آن گرد می آمدیم، رفتم. در پشت میزی که هرشب در اختیار گروه ما بود، نشستم . هیچکس نیامده بود - وقتی می گویم هیچکس، مقصودم بچه های خودمانست چون برای من دیگران گس نبودند. یک آدم ناآشنا برای من با یک ماهی توی حوض تفاوت چندانی ندارد. شاید به یک ماهی کوچولوی سرخ رنگ به خاطر خوش جهیدنش علاقه داشته باشم و شاید از یک آدم آراسته و اطو کشیده به خاطر ناجور بودنش گریزان باشم. به هر حال آنشب از بچه های گروه ما کسی نیامده بود، در حالی که سه چهار ساعت از شب می رفت .

سیگاری روشن کردم و به انتظار آمدن بچه ها نشستم. آقارضا، صاحب کافه، از دوز مرا دید. دست و سری برآیم تکان داد. ولی نه خودش و نه کارکنانش، هیچکدام به طرفم نیامدند. می دانستند تا یکی دو تا از بچه ها نیابند، هیچیک از ما توی کافه نه چیزی می خوریم، نه اشکی می زنیم .

گرد آن میز با بچه ها یادبودهایی داشتیم . یادبودهایمان با آن میز قاطی بود. آن میز برای من و ما چیزی بیشتر از یک میز بود. اگر لکه ای به روی میز می دیدم چند دقیقه با آقارضا صاحب کافه کلنجار می رفتم، اگر

متوجهٔ عیب و نقصی در میز می‌شدم، صاحب کافه را وادار می‌کردم تا شب دیگر آنرا رفع کند، اگر در هنگام آمدن ما به کافه کسی پشت آن میز نشسته بود، روزگار آقارضا را سیاه می‌کردم. آن میز از آن ما نبود ولی برای ما بود. من و بچه‌ها اینطور فکر می‌کردیم و آقارضا هم این رابطه را پذیرفته بود — حتماً در یافته‌اند که من زباندار و آن میز زبان‌بسته باهم دوست بودیم ! .
دستمال را از جیب بیرون آوردم و شروع کردم به گردگیری میز. درین کار بودم که احمد نامنظر پیداش شد و یکسر به طرف من آمد. درعین شتابزدگی و پریشان‌خیالی، به یاد گذشته میزمان را ورنانداز کرد، بعد دستی به روی شانهم کوفت و نشست و بی مقدمه گفت
— به مطب تلفن کردم نبودی، گفتم اینجایی؛ آمدم .

پرسیدم

— خوب کردی آمدی. اما کاری با من داشتی ؟

و پرسش آمیز نگاهش کردم. چابک و باهیجان، گفت

— آره، آره. لیلی را گرفتند !

جاخوردم و بی اراده پرسیدم

— هان ؟

نمی‌دانم رنگم پرید، لرزیدم و یا... نمی‌دانم. فقط ملتفت شدم که پریشان‌حال شده‌ام. احمد دستش را به روی شانهم گذاشت و به دلداری فشرده اندکی بر خود مسلط شدم و از سربلا تکلیفی پرسیدم

— چطور گرفتند ؟!

— همینطور دیگر؛ گرفتند .

هیچ جوابی توخالی تروصمناً قانع کننده ترازین وجود ندارد. پس از

چند لحظه سکوت معذب کننده پرسیدم

— کی او را گرفتند، کجا گرفتند ؟

— امروز صبح در خانهٔ یکی از آشنایانش دستگیر شد و تا حالا کسی نفهمیده

اورا به کجا برده اند .

سرم به زیر افتاد. توی موهام چنگ زدم و رفتم توفکر؛ توی فکر مشکل و چاره مشکل. پس از مدتی مصممانه از جابرخاستم. شانه احمد را فشردم و پرسیدم

— از صبح تا حالا به خانه لیلی نرفته ای ؟

— نه. خواستم بروم؛ نگذاشتند .

به گندذهنی پرسیدم

— کی؟!

و بلافاصله متوجه شدم

— ها ! تو باش. من می روم ببینم چه می شود کرد. فعلاً به خانه شان نرو.

فردا عصر بیا پیش من.

و بعد به شتاب از کافه خارج شدم.

از نخستین اتاقدک تلفن عمومی که بر سر راهم بود، به خانه یکی از

آشنایان قدیم تلفن کردم:

— الو ! کجاست آقا ؟ ... ببخشید، تیمسار تشریف دارند ؟ ...

مردکی که تلفن را برداشته بود، لحنی نظامی داشت. شاید گماشته

تیمسار بود، شاید آجودانش، نفهمیدم و نپرسیدم. حرف زدنش نشان می داد که

تیمسار در خانه است. اسمم را پرسید. مثل آنکه می خواست به ار بازش اطلاع

دهد و جواب بیارد. ولی من پیشدستی کردم و بلافاصله پس از گفتن اسمم

افزودم

— متشکرم. نمی خواهم تلفنی با ایشان صحبت کنم. همین حالا خودم

خدمتشان می رسم. فقط بشان بگوئید که من تلفن کردم و سری بشان خواهم

زد. متشکرم.

و پیش از آنکه حرف کیش پیدا کند، گوشی را گذاشتم و از اتاقدک تلفن

خارج شدم. تاخانه آن آشناراهی دراز نبود. پیاده به سوی خانه اش به راه افتام .

این تیمساریکی از همکلاسان دوران دبستان و دبیرستان من بود. در مدرسه خیلی باهم اُخت بودیم. در آن زمان نزدیکترین دوستان همدیگر بودیم. پس از پایان دوران دبیرستان راه ما از هم جدا شد و در نتیجه کمتر از پیش همدیگر را می دیدیم. او به دانشکده افسری رفت و من به دانشکده پزشکی. زندگی ما را از هم گرفت. پس از آن جدایی، هر دو کوشش می کردیم رابطه و دوستی پیشین خود را حفظ کنیم. ولی نشد. او به راهی افتاده بود که داشت چیز دیگری از او می ساخت و من هم همینطور. اگر او هم توانسته بود در امتحان ورودی دانشکده پزشکی قبول شود، شاید آنقدر از هم دور نمی افتادیم. ولی قبول نشد و رفت به دانشکده افسری. در آغاز جدایی راههای مان، مرتب باهم قرار و مدار می گذاشتیم؛ هر شب جمعه که او تعطیلی داشت، همدیگر را می دیدیم و می کوشیدیم همچنان پیش باهم رفتار کنیم؛ بیدردی کنیم و به روی خودمان نیاوریم که در جست و جوی یک لقمه نان از هم دور افتاده ایم. ولی رفته رفته فاصله دیدارها مان بیشتر می شد، گرفتاری های تازه ای که برای هر دو مان پیش می آمد، بهانه های قانع کننده ای برای این دوری ها بود. عاقبت، بدون حرف و سخن وضع تازه را پذیرفتیم. دیگر فاصله دیدارهای نامرتب مان را به روی هم نمی آوردیم و برای همدیگر گناه نمی تراشیدیم. تنها یادگاری که از آن دوران دوستی و همبستگی باقی مانده بود، این بود که وقتی همدیگر را می دیدیم، به گرمی یکدیگر را بغل

می کردیم و می بوسیدیم و کوشش می کردیم مدت دیدار را درازتر کنیم .
 وقتی مرا گرفتند او هنوز کاره‌ای نبود و خطش را نمی خواندند. با
 اینحال برای آزاد کردن من از زندان خیلی ایندر و آندر زد. و کوشش هایش
 بی ثمر هم نبود. ولی آن تکاپوها و تلاش هایی که برای آزادی من کرده بود،
 ما را به هم نزدیکتر نکرد، بلکه موجب دوری بیشتر ما از یکدیگر شد .
 درین باره چیزی نمی گفت ولی من می فهمیدم که می ترسد به سبب دوستی
 نزدیک با من، از مسابقه درجه گرفتن عقب بیفتد و نتواند سری توی سرها
 درآورد .

این آخرها در ارتش خوش درخشیده بود و پیش از کودتا پاگون هایش
 سنگین تر شده بود. می گفتند در جریان کودتا هم از دور دستی بر آتش
 داشته است. بعد هم مقام مهمی در فرمانداری نظامی شهر گرفته بود و
 خوشخدمتی درین کار بازم سنگینی پاگون هایش را زیادتر کرده بود .
 چها می گفتند از شیوه های آن سازمانی که او یکی از سرانش بود و
 چها می کردند آنان ! دیگر حتی رغبتی به دیدار او نداشتم . و او هم از
 وقتی تیمسار شده بود و به خصوص پس از کودتا آنقدر ورم کرده بود و آنقدر
 گرفتار «وظایفش» بود که به ندرت حتی می توانست به یاد من بیفتد. چند
 سال بود همدیگر را ندیده بودیم.

وقتی خبر دستگیری لیلی را شنیدم اول احساس چولگی و
 بی دست و پایی کردم. نمی دانستم چه باید کرد و نمی دانستم چه کاری از
 من ساخته است. به زودی به یاد تیمسار افتادم و گمان کردم که می تواند
 مشکل گشای کار لیلی باشد. این فکری بود که پیشترها همراه دلهره
 دستگیری لیلی یا احمد به سرم زده بود. با اینحال وقتی خبر دستگیری لیلی را
 شنیدم، اول به این فکر آشنا نیفتم.

وقتی زنگ خانه شان را زدم، آجودان نظامیش در را به رویم باز کرد و
 در همان حال از دور صدای خودش را شنیدم که می پرسید و می خواست

مطمئن شود که خودم هستم. و بعد تا نزدیک در خانه به پیشوازم آمد. صمیمانه دستم را فشرده و به روال معمول سرش را برای رو بوسی پیش آورد. به سردی با او رو بوسی کردم. سلامش گفتم و احوالش را پرسیدم. گفت

— چه عجب شد که یاد ما کردی ؟

به کنایه گفتم

— به هر حال راهم را گم نکردم که از خانه تو سردر آوردم.

گفت

— می دانی چند وقتست همدیگر را ندیده ایم !؟

لبخندی زدم. دستش را به روی گردهام گذاشت و به یکی از

اتاق‌های خانه اش راهنماییم کرد. وقتی نشستیم، پرسید

— چطوری ؟ کجایی ؟ چکار می کنی ؟ سراغ ما رانمی گیری.

به آرامی گفتم

— بد نیستم. همین گوشه کنارها می یلکم.

— زنی، بچه ای، چیزی ؟

لبخند زنان جواب دادم

— نه. تا حالا که نه. اگر چند سال دیگر هم غیبی در بروم، احتمالاً این خطر

برای همیشه رفع می شود.

قهقهه ای سرداد و گفت

— اما من که چند سالیست به تله افتاده ام. تو از بچگی زیر کتر از ما بودی.

گریزی به وضعیت زدم و گفتم

— ولی تو که به هر صورت خودت را به کاهدان زده ای. شنیده ام خیلی کلفت

شده ای. چکار می کنی ؟

لبخندی زد و برای پوشاندن وضع واقعی خود به لحنی فروتنانه گفت

— ای بابا ! می خواهی چه بکنم ؟ می خورم، می خوابم، بچه پس میندازم،

فرمان می دهم، فرمان می گیرم. خودت گفتی که به کاهدان زده ام. آدم

ناشی، با انضباط نظامی چکارِ دیگر می تواند بکند؟

گفتم

— نمی دانم. تو به راه خودت می روی. دستِ کم از زندگی راضی هستی؟

به لحنی استهزاء آمیز جواب داد

— راضی؟ با اینهمه گرفتاری و مسئولیت مگر می شود راضی بود؟ کوشش می کنم خودم را راضی نگه دارم. تو چطوری؟
— هستم.

جعبه سیگار خاتم کاری را از روی میز برداشت، پیش آورد و تعارف کرد.
سیگاری برداشتم، آتش زدم و پس از چند لحظه، بی مقدمه گفتم
— سلام روستایی بی توقع نیست. کاری با تو داشتم.

سکوت کردم و برای بیان مطلب به جست و جوی کلمات مناسب پرداختم. گفتم

— بگو. می دانی که اگر بتوانم؛ می کنم.

گفتم

— بگذار مختصر و بی پرده بگویم: یکی از دوستان مرا امروز صبح گرفته اند.

— کی او را گرفته؟

— مأمورین شما.

— از کجا می دانی؟

— از لباس نظامیشان، از طرز برخورد پرخوشنیشان و از اینکه هیچ جوابی به خانواده اش نداده اند که چرا او را دستگیر می کنند، به کجا می برند و چکار می خواهند بکنند.

به خونسردی پرسید

— خوب؟

گفتم

— خواهش من معلومست دیگر: اگر می شود بگو آزادش کنند؛ اگر نمی شود اولاً می خواهم محل بازداشت او را بدانم، ثانیاً اگر بتوانی چند دقیقه با او ملاقات کنم و ثالثاً به خانواده اش اجازه بدهند با او ملاقات کنند و مهمتر از همه اذیتش نکنند.

به روی صندلی جابه جا شد و به تجاهل پرسید

— علت بازداشت چه بوده، اتهامش چیست؟

لبخندی زدم و یادآوری کردم:

— شما باید بگویید اتهامش چیست. به هر حال دوستان مرا تاکنون به اتهام جیب بُری محبوس نکرده اند. می توانی حدس بزنی اتهامش چیست.

سر به زیر انداخت و اندیشناک پرسید

— اسمش را بگو.

— لیلی...

لب بالاایش را لیسید و خندان و بیحیا توی چشمان من نگاه کرد.
پیش از آنکه حرفی بزند، به لحنی جدی و اندکی آمرانه گفتم

— خواهش می کنم!

حرفی نزد و با پا به روی زمین ضرب گرفت. بعد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. تقریباً ده دقیقه منتظر شدم. در طی این مدت صدای صحبت تلفنی تیمسار از اتاق دیگر می آمد. هنگامی که بازگشت، سخت و سخته در چشمان من نگر بست و به لحنی نظامی وار گفت

— نمی دانم! تو با بزرگان سروکار داری!

شتاب زده پرسیدم

— چه شد، کجاست؟

— فعلاً نمی توانم بگویم. فردا نزدیک ظهر به اداره بیا، بلکه راهی پیدا کنیم.

پرسیدم

— سفارشش را کردی ؟

شانه بالا انداخت و گفت

— چه سفارشی ؟ من نباید خودم را آلوده کنم؛ حتی به من هم می‌توانند سوءظن داشته باشند. می‌دانی که چند تا از آن افسرها توی همین فرمانداری نظامی کار می‌کردند و بعد معلوم شد چکاره‌اند.

و بعد انگار که می‌خواست از وحشت و ناراحتی من بکاهد اضافه کرد:

— البته چیزهایی گفتم. ولی دست خودش است. اگر یک کلمه بگویدی خودش را راحت می‌کند.

این کلمه راحت خیلی پر بود. نخستین معنایش آن بود که در آن وقت

لیلی ناراحت بود. و ناراحت در چنین موردی یعنی، یعنی در آن وقت او را...

به یاد گذشته خودم افتادم، تجربه‌ای که خودم داشتم. به خاطر

دانستن همین یک کلمه چقدر اذیتم کردند، چه زجرها کشیدم. چه کردند با

من، چه کردند آن ناکسان. نه. نمی‌شود گفت. در اینجا دیگر بیان زه

می‌زند. شکنجه یعنی... یعنی شکنجه. از فکرم گذشت و قلمم داشت

می‌رفت که بنویسد شکنجه یعنی مرگ تدریجی. ولی دیدم مرگ و پیش از

آن حالت احتضار، به رو یهم چند دقیقه، چند ساعت و یا حداکثر چند روز دوام

می‌یابد و بعد تمامست. ولی شکنجه می‌تواند بیحد باشد. تا آنجا که به

مرگ، یعنی به رهایی، نزدیک شود قابل دوامست و پس از چند روز انتظار،

سکوت، دلهره و وسوسه دوباره از اول شروع می‌شود. چه می‌گذرد

درین فاصله بر آدمیزاد ! چه بیخوابی‌هایی، چه خواب‌های دهشتناکی، چه

اندیشه‌هایی، چه پرتگاه‌هایی. هر صدایی که برمی‌خیزد، آدم گمان می‌کند

او را صدا زده‌اند و دلش هُری می‌ریزد پایین. صدای پای هر سربازی که

نزدیک می‌شود بدتر از صدای آزه‌ایست که به روی اعصاب آدم کشیده شود.

انگار که در زیر فشار این صدا قلب و مغز آدم یکجا له می‌شود. پیش خود

سکوت می‌کنی تا مطمئن شوی که آیا صدای این گام‌ها به سوی تو می‌آید.

ولی تپش قلبت سکوت را می شکند. مرا خواهند برد؟ چه می پرسند، چه می کنند؟ چه باید بگویم؟ چگونه باید خود را خلاص کنم؟ آیا همه چیز را می دانند؟ پس مرا برای چه می برند؟ انکار، انکار. مقاومت کن. اینجا پایان زندگی نیست. ولی می تواند باشد. و کلید در قفل سلولت می چرخد، در باز می شود و لبخند استهزاء آمیز و مغرورانه، یک گروه بان. و هنگامی که می روی همه چیز همانطور نیست که پیش بینی کرده بودی: بدترست، نامنتظرترست. درمی مانی و بار دیگر مرگ شروع می شود. و هنگامی که بازت می گردانند، همان نیستی که رفته بودی. به روی پایت بند نیستی. یک سر باز بازویت را گرفته است و خیرخبر به سوی سلولت می کشاندت. و همه اینها را راحت تر از فریاد و نعره کسانانی که در پشت دیوارهای سلولت شکنجه می شوند؛ می توانی تحمل کنی.

شکنجه یعنی شکنجه. مفاهیمی هست که با هیچ چیز شباهت ندارد، خودش سر است. اگر با چیزی دیگری مقایسه شود ابهت و شکوه پلید خود را از دست می دهد، تحقیر می شود. شکنجه یکی از این مفاهیم است. توی خودم بودم. دیگر نگاهی هم به تیمسار نکردم. پاشدم و آهسته و اندیشناک به سوی در رفتم. دستم که با دستگیره آشنا شد، به یاد تیمسار افتادم. برگشتم، دست پیش بردم و گفتم

— دیگر من می روم. فردا نزدیک ظهر پیش تومی آیم.

تیمسار که همپای من برخاسته بود و چند قدم به مشایعت آمده بود،

گفت

— منتظرم. ولی چرا به این زودی پاشدی؟ هنوز نیامده، بلند شدی!

به نومیدی گفتم

— امیدوارم از تمام امکانات برای ملاقات من با لیلی استفاده کنی.

او که مرا غمگین و در خود فرورفته دید، دیگر برای ماندنم اصرار

نکرد. دستی به روی شانهم زد و گفت

— زیاد ناراحت نباش؛ بالاخره کاری می‌کنیم .
خدا حافظی کردم و رفتم .

با جان‌کندن آنشب را به صبح رساندم. فردایش آنقدر دست‌دست کردم تا وقت ملاقاتم با تیمسار فرارسید. نزدیک ظهر او را در اداره‌اش ملاقات کردم. چند نفر برای مذاکره با او، به روی مبل‌ها نشسته و منتظر بودند و به همین جهت تیمسار خیلی جدی و موقر مرا پذیرفت.

کنجکاوانه توی اتاق را نگاه می‌کردم و افکاری از مخیله‌ام می‌گذشت. گاهی درودیوار هم رازهایی را فاش می‌کنند. پس از آنکه مراجعان رفتند، تیمسار زنگ زد و سربازی که امر بر او بود داخل شد و عصافورت داده ایستاد. تیمسار دستور داد تا هنگام خروج من کسی وارد اتاق نشود. سرباز پاشنه‌های پوتین‌هایش را به هم کوبید و بیرون رفت. بعد تیمسار از پشت میزش پاشد، یک صندلی پیش کشید و نزدیک من نشست. پیش از آنکه من سخنی بگویم، گفت

— من هر کاری می‌توانستم کردم. لیلی در یک قلعه نظامی محبوس است. عصر امروز به خانه من بیا تا برای ملاقات او برویم. خوب حالت چطور است؟

— همین جور که می‌بینی؛ بد نیستم.

سکوت کردم و به یاد دوران همدرسی خودم و او افتادم. بچه بودیم، به روی سروکول همدیگر می‌پریدیم، با هم قهر و آشتی می‌کردیم. وقتی دوران دبستان تمام شد با هم تصمیم گرفتیم که هر دو به یک دبیرستان برویم

و برای اینکار به خانواده هامان فشار آوردیم و موفق شدیم. توی دبیرستان او باز یگوشی می کرد و مرتب توی دعوا و زد و خورد با بچه های دیگر بود ولی من درسخوان و سر به زیر بودم — در درس های عقب افتاده اش کمکش می کردم. بعد او رفت و افسر شد. از همان اوایل می گفت می خواهد تُند پیشرفت کند تا مجبور نباشد برای هر کس و ناکسی که یک درجه از او بالاترست، دست احترام بالا ببرد. و از هیچ کار و فرصتی برای درجه گرفتن ابا نکرد. او در آن وقت جوانترین تیمساری بود که من سراغ داشتم.

اندیشه به کلام مجال نمی داد. به لیلی فکر می کردم و در همان حال یادبودهای گذشته تیمسار و خودم را به یاد می آوردم و به چهره او می نگریم که دوستانه و بشاش ولی مغرور و سرفراز می نمود. انگار نه انگار. ککش هم نمی گزید که در زیر پوست شیری که به تن دارد، در واقع کیست، چکاره است و چکار می کند. من خاموش بودم. و او دلش می خواست ور بزند و درین ورزدن به طور زیرکانه ای جاه و جلالش را به رخ من بکشد. شاید برای نخستین بار بود که او خود را با من همسنگ و همقدر احساس می کرد. تا هنگامی که باهم اُخت بودیم و بیشتر اوقات فراغت خود را باهم می گذرانیدیم، او در من احساس گونه ای برتری بر خودش می کرد و این برتری را پذیرفته بود و هنگامی که راهمان از یکدیگر جدا شد و او به نوبت و بی نوبت درجه می گرفت و راه خودش را می گشود، دیگر من به او اعتنایی نداشتم. تنها در زمان زندانی بودن من بود که او خود داوطلبانه وارد گود شد و برای مدتی کوتاه بار دیگر روابطمان نزدیک شد. ولی آن روابط نزدیک دیری نپایید و بار دیگر هر کدام رفتیم سی خودمان.

وقتی توی اتاقش خاموش نشسته بودم، همه این یادبودها و اندیشه ها یکجا به ذهنم می آمد. احساس می کردم خواهشی که از او کرده بودم برایش خوشایند بوده است و درین ملاقات ها و بیا و بروها او دارد به یکی از آرزوهای دیرینش دست می یابد. برای آنکه مرا به حرف بیارد، مرتب می گفت

— خوب ؟ خوب ؟

عاقبت به افسوس و سرزنشش پش گفتم

— چی بودی، چی شدی !

انتظار این حرف را نداشت. یکه خورد و گفت

— باز هم بیهوا یکی زدی؟! مقصودت چیست ؟ چی چی شده ام ؟
به اکراه گفتم

— آخرین شغل... آخر من فراموش نمی کنم که تو آدم خوبی بودی .

— بودم ؟ مگر حالا نیستم ؟

نمی خواستم آن گفت و گورا به درازا بکشانم. به آرامی گفتم

— به هر حال رئیس صنف قصاب ها بودن کار افتخار آمیزی نیست. گفت—

و گوی من و تو درین باره بیفایده است. خودت می فهمی منظور من چیست؛ تو هیچوقت آدم کودنی نبوده ای و دلیلی ندارد حالا باشی. اگر همه را بتوانی

گول بزنی، بی شک خودت را نمی توانی .

به لحنی دوستانه ولی اعتراض آمیز گفت

— خودم را گول بزنی ؟ چرا گول بزنی ؟ چه احتیاجی به اینکار هست ؟ تو

مرا می شناسی؛ من آدمی نیستم که ناآگاهانه کاری بکنم یا سرم را زیر برف

بکنم و گمان کنم هیچکس مرا نمی بیند. دست کم تو مرا خوب می شناسی؛

من تا عمیقاً درستی کاری را نپذیرم خودم را به آن آلوده نمی کنم. درین مورد

هم همینطور.

به لحنی متوقع و اندکی پرخاشجویانه پرسیدم

— تو واقعاً می خواهی من قبول کنم که تو با اعتقاد و صمیمیت اینکارها را

می کنی ؟

— آره. می خواهم واقعاً اینرا قبول کنی. من آدمی هستم که تکلیفم با خودم

روشنست. همان وقتی که تصمیم گرفتم به دانشکده افسری بروم تکلیفم را

با خودم روشن کردم؛ هیچوقت هم دَبّه درنیاورده ام. من مأمور اجرای کاری

هستم که اگرچه برای خیلی‌ها ناخوشایند به نظر می‌رسد، ولی من خودم به آن اعتقاد دارم. من که پیشاهنگ نیستم تا هر روز یک کار نیک انجام بدهم. من مأمور اجرای کاری هستم که هدف‌های کم و بیش هدف‌های خود من هم هست، هدف‌های طبقه من هم هست. زندگی و آینده من هم با هزار رشته به آن هدف‌ها متصل است. اگر در به روی پاشنه دیگری بگردد، من و همقطاران من هیچ می‌شویم، همه چیزمان را از دست می‌دهیم. من که سرباز نیستم تا برای خدمت نظام وظیفه آمده باشم و بعد بروم دنبال کارم. من افسرم. برای همین کار استخدام شده‌ام و برای همین کار هم قول داده‌ام، زندگی من هم به همین وضع وابسته است. تکلیف من هم با خودم کاملاً روشنست. اگر همه تکلیفشان را با خودشان روشن کرده بودند اینهمه دودوزه بازی کردن و مشکل وجود نداشت. ولی خیلی‌ها می‌خواهند هم از توبره بخورند، هم از آخور و اغلب هم از هردوتا وامی افتند چون...

صدای فریاد استغاثه‌آمیزی توی راهرو پیچید و به داخل اتاق نفوذ کرد. بی اختیار سر جام پریدم. تیمسار حرفش را برید. پاشد و رفت به پشت میزش. زنگ زد، امر بر وارد شد و تیمسار چندی و چونی قضیه را از او پرسید. سرباز امر بر به خشکی جواب داد

— جناب سرگرد دارد یکنفر را بازجویی می‌کند؛ قربان.

تیمسار به تندی یادداشتی نوشت و به امر بر داد تا به سرگرد بدهد. امر بر خارج شد و هم من و هم تیمسار به هم نگر بستیم و سکوت کردیم. پس از چند لحظه پرسید

— چایی می‌خوری؟

و من نگاهش کردم و به تلخی لبخند زدم. جوابی به پرسشش ندادم و

پس از چنددم گفتم

— اینجا جای حرف زدن نیست. بگو عصر چه ساعتی باید بیام؟

جواب داد

- من از ساعت شش به بعد در خانه هستم. هر وقت بیایی در اختیار هستم.
- به یادم آمد که از وضع خانه لیلی خبردار شوم. گفتم
- لابد حالا چارتا مأمور کوتاه و بلند اطراف خانه لیلی را قُرُق کرده اند.
- حداقل خانواده او را راحت بگذارید!
- متوجه مقصود اصلی من نشد و گفت
- نه. ما هر چه می خواسته ایم به دست آورده ایم. خانواده او راحت اند.
- فکری کردم و گفتم
- پس من ساعت هفت ونیم امشب پیش تو می آیم.
- منتظرم.

عصر آن روز احمد به مطب من آمد.

چند بیمار در اتاق انتظار نشسته بودند و من در اتاق مطب به دیدار بیماری مشغول بودم. ولی دست و دلم به کار نمی‌رفت. فکرم پیش لیلی و دیدار با او بود. پریشان‌حواس بودم و بیمارانم حال و وضع مرا درک می‌کردند و می‌کوشیدند آزارم ندهند. پس از رفتن بیماری که توی اتاقم بود، حبیب‌آقا خبرم کرد و احمد آمد تو. سلام گفت و نشست. پرسیدم

— خوبی؟

— هنوز نفس می‌کشم. چه کردی؟

— امشب می‌بینمش.

به شگفتی پرسید

— چه جوری؟!

توضیح دادم:

— یکی از همکلاسان سابقم تیمسارست و مقام مهمی هم دارد. درحقیقت خودش از کسانیست که درین بگیروبیندها دست دارد. توهم قدیم‌ها او را دیده‌ای. دیشب و امروز دیدمش و قول کمک داد.

— الان لیلی کجاست؟ پرسیدی؟

— دقیقاً نمی‌دانم. ولی آنطور که تیمسار می‌گفت در یک قلعه نظامی زندانیست.

به تأیید سرجنابان و گفت

— حدس می زدم. حالا دیگر معلومست لیلی کجاست. چون در اطراف شهر فقط یکی از قلعه های نظامیست که به بازداشتگاه تبدیل شده و آنجا هم مخصوص کسانیست که خیلی مورد توجه هستند. بقیه را به پادگان ها و یا زندان های عادی می برند .

پرسیدم

— از وضع خانه شان خبری نداری ؟
— نه. توهم دیشب گفتی که فعلاً به آنجا بروم .

گفتم

— حالا برو. گمان نمی کنم خانه شان تحت نظر باشد. چون آنطور که امروز تیمسار می گفت هر چه می خواسته اند، به دست آورده اند. می گفت خانه شان تحت نظر نیست.

احمد توی فکر رفت و بعد پرسید

— مگر امروز هم این تیمسار را دیدی ؟ به حرفشان که نمی شود اعتماد کرد.
— آره. گفتم که. امروز صبح به اداره شان رفتم و همین امروز هم قول داد که شب مرا به دیدن لیلی ببرد. ضمناً او به ته و توی کار کاملاً واردست. گمان نمی کنم به من دروغ گفته باشد.

تبسمی کرد و به شوخی گفت

— توهم توی این روزگار دستت به یکجا بندست !

پوزخندی زد و سرجناباندم. پرسید

— نفهمیدی شکنجه ش هم داده اند ؟

اندیشناک جواب دادم

— گمان می کنم .

مدتی هر دو غم زده خاموش ماندیم و بعد احمد پرسید

— پس معتقدی من به خانه شان بروم ؟

— آره. شاید احتیاج داشته باشند. یعنی توی این ناراحتی و بلا تکلیفی حتماً احتیاج دارند.

و بعد ناگهان به یادم آمد و پرسیدم

— ببینم! پول دارند؟ وضع مالیشان چطور است؟

به تردید جواب داد

— درست نمی دانم. ولی با وضع چندماهه اخیر لیلی، گمان نمی کنم اندوخته ای داشته باشند. به هرصورت من امشب بی پول به آنجا نمی روم.

تمجمج کنان گفتم

— آخر... تو خودت هم بیکاری.

تند و بی پیرایه گفت

— اگر لازم شد از تو خواهم گرفت.

— پس اینرا فراموش نکن. امشب حتماً... اگر بتوانی مرا هم آشنا کنی. می دانی؟ وضع تو هم معلوم نیست. ممکنست ترا هم بگیرند.

به تأیید سرجناباند و گفت

— یکی از روزهایی که خواستم به خانه شان بروم ترا هم خبر می کنم. مادرش دورادور ترا می شناسد.

— پس من منتظرم. هرچه زودتر بهتر. راستی اگر فرصت کافی نداشته باشی که هرروز به خانه شان بروی، می توانی نامزدت را بفرستی. من یکبار او را به آنجا فرستاده ام. با آنها آشناست؛ فرشته را می گویم.

پس از چنددم خاموشی، به آرامی گفت

— نه. آخر من دیگر با فرشته رابطه ای ندارم. اختلافی نداشتیم. نخواستم دیگر ببینمش. خودش هم قبول کرد.

— خبر نداشتیم. چرا؟

— بعد برایت خواهم گفت. فعلاً کار دارم. می روم. فردا به سراغت می آیم. پاشد؛ به نزدیک من آمد و درحالی که دستش را به روی شانهام

گذاشته بود، گفت

— لیلی را دلداری بده !

مکشی کردم و بعد بی تردید گفتم

— اینکار از من ساخته نیست. نباید به اینکار احتیاج داشته باشد .

تبسمی به لب گرفت، شانه‌ام را فشرد و گفت

— شاید تو بهتر از من او را شناخته باشی .

مصممانه گفتم

— اگر آدم زبون و ترسویی باشد، همهٔ گذشته‌اش را می‌بازد .

و پس از چنددم خاموشی، با صدایی نجوایانند افزودم

— و من هم درین زندگی گذشته‌اش هستم .

به تعجب پرسید

— چه می‌خواهی بگویی. یعنی حتی...!

— به این موضوع خیلی فکر کرده‌ام. نمی‌خواهم توضیح بیشتری بدهم.

صمیمانه‌تر از همیشه صورتم را بوسید، خداحافظی کرد و رفت .

شب، یک ربع از هفت گذشته نزدیک خانه تيمسار از تا کسی پياده شدم و برای آنکه خودم را برای آنچه پيش خواهد آمد آماده کنم، بقیه راه را پياده و به آهستگی طی کردم .

یک اتومبیل جیپ نظامی در برابر در خانه اش ایستاده بود؛ سر بازی به آن تکیه کرده بود و سیگار دود می کرد. به دیدن جیپ یک دلهره معذب کننده در خود احساس کردم. حس کردم ناگهان تپش قلبم بیشتر شده است. وقتی مرا دستگیر کردند با یکی از همین جیپ های نظامی بود که به سوی شکنجه گاه بردند. دست هایم را از پس دستبند زده بودند، یک گروهبان نکره و نتراشیده بغل دستم نشسته بود و سرهنگی که مرا دستگیر کرده بود و بعد رئیس گروه شکنجه گران من شد، در صندلی جلو بغل دست راننده نشسته بود. هفت تیرش را بیرون آورد و از همان هنگام به قول خودش بازجویی را شروع کرد. با ته هفت تیرش سخت و دردآور به زانوهایم، به سینه ام و به گردنم می زد. ویکریز می پرسید. با همان جیپ بود که مرا به شکنجه گاه بردند. توی آن سرما لختم کردند، به روی زمین یخ زده خوابانندم و بعد با شلاق سیمی به جانم افتادند. شلاقی که فاصله به فاصله گره داشت و وقتی فرود می آمد و برمی خاست، پوست و گوشتم را می کند. و آنان که مأمور شکنجه ام بودند برای آنکه خسته نشوند و به جان نازنینشان آسیبی نرسد، نوبت عوض می کردند. آنقدر نوبت عوض کردند و زدند که از

هوش رفتم. و بعد، فردایش تنِ تب دار مرا به همانجا کشیدند و این دفعه از دستبند قپانی شروع کردند، آن بام غلتان شکسته را بش آویزان کردند. تعادل مرا از دست دادم، به زمین افتادم و ضربات شلاق سیمی با آن گره هایش دوباره شروع شد و باز از هوش رفتم. دوازده روز بعد جای زخم ها چرک کرده بودند، از تب می سوختم ولی آنان اعتنایی نکردند، باز هم بدن بی حال مرا کشیدند و آوردند و شروع کردند؛ از حال رفتم، بردندم توی حمام، دوش آب سرد را به رویم باز کردند. چشم که باز کردم خنده آنان را دیدم و دوباره شروع کردند. باز هم از هوش رفتم — و چند روز بعد... و بعد... و بعد... و بعد... — آخ چقدر طول کشید؛ چقدر طول کشید تا نوبت آن میله آهنی سرخ شده رسید که از میان زغال سنگ های بخاری بیرونش آوردند...

حس کردم دست و پایم می لرزد. و این لرزش از سرما نبود. به جیب می نگریستم و به سربازی که بیخیال به آن تکیه داده بود. و احساس می کردم که پاهایم به دشواری سنگینی ام را تحمل می کند؛ گام هایم سست شده است.

بی آنکه احتیاج داشته باشم از پیرمرد سیگارفروشی، که همان نزدیکی ها پهلوی یک دکان، جعبه چهار پایه سیگارفروشی اش را کنار دیوار گذاشته بود، یک بسته سیگار خریدم. با دست لرزان سیگاری آتش زدم و همانجا به دیوار تکیه دادم. ولی نمی توانستم سیگار را به دهنم برسانم. پیرمرد سیگارفروش متوجه شد. نزدیک آمد و پرسید — آقا؛ شما حالتان خوب نیست؟

نگاهش کردم، به زور لبخندی زدم و جواب دادم

— چیزی نیست. آب خوردن داری؟

پیرمرد مطمئن نشد. با اینحال با عجله رفت از دکان همسایه اش یک لیوان آب آورد. آب را به دستم داد و به تردید و کنجکاوی مدتی زیرچشمی نگاهم کرد و بعد به ناچار دست از سرم برداشت. از بسته ای که

در جیب داشتم یک قرص والیوم درآوردم، انداختم ته حلقم و آب را به دنبالش فرستادم. نمی دانم چقدر در آنجا ایستادم. وقتی حالم سرجا آمد، سیگاری را که به دست داشتم به زمین انداختم، سیگار دیگری آتش زدم و آهسته به سوی خانه تیمسار به راه افتادم. سربازی که به جیب تکیه داده بود، سرباز نبود، گروهبان بود و همچنان در همان حالت باقی بود.

زنگ خانه تیمسار را فشردم. گماشته تیمسار در را باز کرد (انگار که منتظر بود)؛ پیش از آنکه من کلمه‌ای بگویم، سلام گفت و مرا به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. چند دقیقه منتظر ماندم تا تیمسار با لباس نظامی وارد شد. سلام کرد و گفت

— دیر کردی. قرار بود، هفت ونیم اینجا باشی.

گفتم

— گرفتار شدم.

— پس برویم. عجله کن.

سوار همان جیب شدیم. همان گروهبان راننده جیب بود. جیب به سرعت به راه افتاد.

تا هنگامی که شهرامی پیمودیم نه من کلمه‌ای گفتم و نه تیمسار. مثل چیزی که مردم شهر زاغ سیاه ما را چوب می‌زدند. وقتی که اتومبیل به یک جاده خاکی خارج شهر وارد شد، از تیمسار پرسیدم

— چه جور جایست؟

در حالی که به دقت روبه‌رو را می‌پایید، جواب داد

— به ییلاق که نمی‌رویم. می‌خواهی چه جور جایی باشد؟ زندانست دیگر!

— انفرادیست؟

— برای لیلی آره.

هم من و هم تیمسار در گفتم امساک می‌کردیم — همیشه وحشت بر

کلمات تسلط دارد. تیمسار جواب مرا که می داد به گروهبان راننده نگاه می کرد .

دردور، یک چراغ — شاید بر فراز یک تپه — کورسومی زد. به چراغ می نگرستم و افکار پراکنده ای در مخیله ام باهم جا عوض می کردند؛ واسطه و زمینه تمامی اندیشه هایم خرخریکنواخت موتور جیب بود .

رفته رفته چراغ نزدیکتر می شد. در زیر نور کم رنگ آن و انوار ناپیدای ستارگان، شبیح یک قلعه کهنه نظامی پیش چشمم هویدا شد. تیمسار به راننده دستور داد

— مراقب ایست نگهبان باش.

— بله قربان .

توی جیب جابه جا شدم و خود را آماده کردم. تیمسار سرپیش آورد و به آرامی گفت

— از اینجا به بعد، دیده ها را ندیده بگیر. ضمناً اظهار عقیده ای هم نکن . خواهش می کنم !

به علامت قبول سرم را پس کشیدم و سکوت کردم. در همین موقع به فرمان رسای ایست یک سرباز، جیب ناگهان میخکوب شد و من از جای خود کنده شدم و به روی پشتی صندلی جلو افتادم. تیمسار بازویم را گرفت و کمکم کرد تا به جای خود بازگردم. پیرامون جیب را نگرستم و رشته های سیم خاردار به چشمم خورد. سربازی پالتو پوشیده و تفنگ به دست و آماده، به جیب نزدیک شد. فانوسی را که به دست داشت بالا گرفت و همین که تیمسار را شناخت، راه داد و جیب دوباره به راه افتاد. به یاد روزی که برای دیدن آزادی زندانیان سیاسی به کنار جایی شبیه یک قلعه نظامی آمده بودیم، افتادم و از خود پرسیدم: اینجا همانجا نیست ؟

عاقبت پهلولی در بزرگ و ضخیم چوبی قلعه، جیب ایستاد و ما پیاده شدیم. نگهبان بیرونی از پشت سوراخ گردی که میان در بود، به نگهبان تویی

خبر داد و پس از چند لحظه یک لنگه در کوچکتر که در میان لنگه در بزرگ قرار داشت، باز شد و ما وارد قلعه شدیم .

خاموشی قلعه را در بر گرفته بود. فقط صدای کشیده شدن کفش های ما بر ریگ های کف قلعه به گوش می خورد. سوز سردی خود را به در و دیوار قلعه می زد و زوزه می کشید .

کم کم چشمانم به تاریکی عادت کرد. نخستین چیزی که به چشم خورد قلعه کوچکی بود که در میان قلعه بزرگ ساخته شده بود. فاصله دیوارهای قلعه کوچک تا دیوارهای قلعه بزرگ تقریباً چهارمتر بود و درین عرض یک زمین ریگ فرش قرار داشت .

فاصله به فاصله لغزش نورهای پریده رنگ بر سر نیزه ها، وجود نگهبانان را در دورادور قلعه می نمایاند. نمی دانم به چه علت به سوی یک یک نگهبانان سرک کشیدم — شاید می خواستم آنان را بشناسم. ولی لغزش نور به روی سرنیزه ها چشم را می زد و دیدن نگهبانان را ناممکن می ساخت. در تاریکی غلیظ چهره های سربازان در پشت نوری که بر سرنیزه هاشان می خورد پنهان شده بود. بالای قلعه را نگرستم و یک برج نگهبانی که یک چراغ برقی کم سودر آن روشن بود و چند سرباز در آن بودند، به چشم خورد — شبیه همان برج های نگهبانی که در اسارتگاههای زمان جنگ وجود دارد .

پیش آمدن یک افسر مرا به خود آورد و از نظاره بازداشت. به نزدیک من که رسید، ایستاد و آرامانه و به احترام گفت
— ببخشید ! تیمسار فرمودند به دفتر تشریف بیارید .

به تعجب بغل دستم را نگاه کردم؛ تیمسار رفته بود و من متوجه نشده بودم. گفتم

— راهنمایی بفرمایید .

افسر پیش افتاد و من به دنبالش وارد اتاقی شدم که در یکی از

گوشه‌های قلعه قرار داشت و تا آنوقت درش بسته بود و نوری به بیرون درز نمی‌کرد و من متوجهش نشده بودم. افسر به نشستن به روی یک مبل تعارفم کرد. نشستم. خودش هم رفت پشت میز نشست.

یک تخته فرش خوش‌نقش سنگین قیمت کف اتاق را پوشانیده بود و دو میز تحریر نو در دو طرف اتاق روبه‌روی هم گذاشته شده بود. در کنار اتاق یک بخاری نفتی سبزرنگ داشت گرگر می‌کرد و در دو طرف آن مبل‌های مخملی به فاصله‌های کم بغل هم قرار گرفته بودند. چندعکس رهبر حکومت در حالات مختلف با قیافه‌های مهربان و متبسم در قاب‌های طلایی رنگ به دیوار مغزیسته‌ای رنگ اتاق آویخته شده بود. اتاق تمیز، ساده و پاکیزه می‌نمود. اما من در انتظار بودم و احساس زدگی می‌کردم. از آن روشنایی و پاکی اتاق دلم به هم می‌خورد. آرامشی که در تاریکی احساس می‌کردم برهم خورده بود و دلهره‌ی یک آینده نزدیک دلم را می‌فشرد.

افسری که مرا راهنمایی کرده بود و افسر نگهبان بود، بدون توجه به من داشت به کاغذهایی که در روی میزش بود ور می‌رفت. به بی میلی سیگاری روشن کردم و در انتظار منجمد شدم.

پس از مدتی، یک در کشویی در ته اتاق پس رفت و تیمسار با لبخند خواهشمندانه‌ای در پشت آن نمایان شد. افسر نگهبان به شتاب پاشد و خبردار ایستاد. تیمسار بدون اعتنا به او، به من گفت — بفرمایید توی این اتاق .

آهسته و دلهره‌آمیز پاشدم و به سوی در کشویی — که تا آنوقت گمان کرده بودم گنجۀ اتاقت به راه افتادم. پس از ورود به اتاق کوچکی که تیمسار مرا به آن خوانده بود، در کشویی همچنان که باز شده بود، آرام و نرم بسته شد — مثل همان نرمی و آرامشی که کارد تیز یک قصاب بر گردن یک گوسفند دارد. به درودیوار و صندلی‌های ضرب‌خورده‌ی اتاق نگر یستم و همه آنچه را که در آن محل انتظار داشتم در آن‌ها دیدم. یکجور خستگی و

وارفتگی عذاب دهنده در خود احساس می کردم. با بیحالی رفتم و به روی یکی از دو صندلی که در اتاق قرار داشت، افتادم. تیمسار که به هر حال اقتدارش را به من نمایانده بود، دوستانه نزدیکم آمد و آمرانه گفت

— چند دقیقه دیگر میارنش. من همین گوشه ها می پلکم. فراموش نکن که حرف های شما نباید برای من هیچگونه تکلیفی ایجاد کند. یعنی می خواهم بگویم... حتی اگر می توانی نصیحتش کن که زودتر راحت شود!

متعجب و تهاجم آمیز پرسیدم

— من؟!؟

— نمی دانم. میل خودت است. ولی اینرا هم فراموش نکن که این فقط یک دیدار کوتاه است.

و برای توجیه آخرین جمله اش افزود

— می دانی؟ من هم محظوراتی دارم.

گفت و گوی ما را ورود یک گروهبان مسلح قطع کرد. گروهبان

پس از ادای احترام نظامی، دستور خواست:

— قربان؛ امر می فرمایید بیارمش تو؟

— نه. خودش را بفرست تو. خودت و پاسدارها هم همان دم در منتظر باشید. خودم اینجا هستم.

گروهبان پاشنه ها را به هم کوبید و بیرون رفت.

منتظر و پرالتهاب با پا به روی زمین ضرب گرفتم. دندان هایم را به هم می فشردم، انگشت هایم را توی هم گره زده بودم و پیچ و تاب می دادم و گاه به گاه به تیمسار نگاه می کردم.

دختری با سستی و بیحالی آمد تو. لیلی بود! نگاهش

کنجکاو، منتظر و بی پناه ولی مصمم توی اتاق را گشت و بر چهره تیمسار میخکوب شد. مثل آنکه ملتفت حضور من در اتاق نشده بود. به تندی از روی صندلی پاشدم و یک قدم به سوی لیلی رفتم، ولی همانجا درنگ

کردم — یعنی نگاه لیلی مجبورم کرد. متوجه من شده بود و نگاه کاونده و پرسنده خود را به من دوخته بود. به شگفتی سراپایم را برانداز کرد و از دهانش پرید:

— شما !!؟

وامانده بودم. آن نگاه و آن پرسش توضیح می خواست. به تته پته افتادم و عاقبت به سرافکنندگی و به شتاب توضیح دادم — من و تیمسار توی مدرسه همشاگردی بوده ایم!

نگاه لیلی آرام شد. تیمسار لبخندی به تمسخر زد ولی اعتنایش نکردم. به لیلی نگرستم. پیرهن نوش خاک آلود بود و از چند جا پاره شده بود. کتش را انداخته بود به روی دوشش. موهای خرمایش را دسته کرده بود و با یک تکه نخ در پشت سرش بسته بود. رنگش پریده بود. به طور محسوسی لاغر شده بود. چشمانش گود رفته بود. پای یک چشمش کبود شده بود. از فرط بیحالی دستش را به در تکیه داده بود. تیمسار آمرانه ولی مؤدبانه گفت — خانم بفرمایید بنشینید؛ و شما هم دکتر.

به سوی لیلی رفتم. بازویش را گرفتم و آهسته او را به سوی صندلی آوردم. نشست. صندلی دیگر را برداشتم تنگ صندلی او گذاشتم و نشستم. سیگارم را نیمه کشیده خاموش کردم. هیجان و وحشت کلمات را خورده بود. با نگاه درون یکدیگر را کاویدیم. تیمسار خود را به کنج اتاق کشید و رو برگرداند تا ظاهراً ما را راحت بگذارد. ولی معلوم بود که به گوش ایستاده است؛ اگرچه می کوشید خود را بی اعتنا جلوه دهد.

ملتهب و وامانده شده بودم. هیچ کلمه ای به زبانم نمی آمد. به لیلی نگاه می کردم و می کوشیدم نگاهم به نگاه او نیفتد. عاقبت لیلی که متوجه التهاب من شده بود، شروع کرد:

— نترسید!

سکوت را شکست و کلمات به زبانم جاری شد:

— از توجه می خواهند ؟

درعین بیحالی، تبسمی پیروزمندانه در کنار لبش رقصید. شانه بالا انداخت و جواب داد

— چیزهایی که من نمی دانم !

ملفتت کنایه اش شدم. دزدانه نیم نگاهی به تیمسار انداختم، سرم را به سوی لیلی بیشتر بردم و آهسته ولی نافذ گفتم

— نگو. هیچ چیز نگو !

نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت

— اگر اینرا می دانستم حاضر بودم زودتر دستگیر شوم .

به نشانه انکار سر تکان دادم و گفتم

— ترا اذیت می کنند. حربه توفقط نگفتن است؛ انتقامت را بگیر !

لب بالایش را گزید و به نجوا گفت

— شما عجیب هستید.

زیرچشمی بار دیگر به تیمسار نگاه کردم و به لیلی گفتم

— لیلی ! اینجا فقط خودت مطرح هستی. یا باید بشکنی یا باید شکسته

شوی. تو باید که بشکنی !

ناگهان تیمسار روبرو گرداند. به شتاب سرم را پس کشیدم. و این

وضع بیشتر او را مشکوک کرد. به تجربه گذشته هایم، خونسردانه از تیمسار

پرسیدم

— تیمسار؛ شما اجازه نمی دهید میوه برای زندانیان بیارند ؟ چرا ؟

تیمسار پیش آمد، دستی به روی شانه من زد و همراه لبخند

خشم آلودی گفت

— نه برادر؛ من نمی توانم اجازه بدهم. ولی دکتر؛ تو خیلی ناآقا هستی !

به کنایه او توجهی نکردم و به لیلی گفتم

— نگران مادرت نباش. من مواظب او هستم.

به اشتیاق پرسید

— او را دیدید؟

به دروغ گفتم

— آره. حالش خوبست؛ نگران نباش.

از دروغزنی خودم شرمنده نشدم؛ با اینحال بلافاصله حرف را

برگرداندم و پرسیدم

— بیرون کاری نداری؟

— فقط مادرم را تسلی بدهید؛ دیگر کاری که شما بتوانید انجام دهید، ندارم.

تیمسار که دیگر آشکارا به حرف‌های ما گوش می‌کرد، به خنده

گفت

— یعنی تو نمی‌توانی جلسه‌ها را تشکیل بدهی، تو نمی‌توانی پیک بشوی، تو

نمی‌توانی رشته‌های بریده را گِره بزنی، تو نمی‌توانی تمرین اسلحه به کسی

بدهی. می‌خواهی باز هم بگویم؟

لیلی به آرامش و خون‌سردی به تیمسار نگاه کرد و من، رنجیده، نگاهی

به تیمسار انداختم. بعد جیب‌هایم را کاوش کردم و یک جعبه قرص مسکن

بیرون آوردم، به تیمسار نشان دادم و به لیلی دادم. پس از آن بسته سیگار

نیمه مصرف شده و بسته سیگاری را که از نزدیک خانه تیمسار خریده بودم با

یک جعبه کبریت به لیلی دادم:

— شاید احتیاج پیدا کنی.

تیمسار به لحنی دوستانه به من گفت

— اگر می‌خواهید بگویم باز هم از دفتر سیگار بیارند؟

پیش از آنکه من دهان بگشایم، لیلی مصممانه گفت

— نه. متشکرم. من سیگاری نیستم.

ستایش‌آمیز نگاهش کردم. می‌دانستم او سیگار می‌کشد و

می‌دانستم در آن زمان به سیگار بیش از هر چیز دیگر نیاز دارد. لیلی جعبه

قرص و بسته‌های سیگار و کبریت را که به روی دامنش گذاشته بود، به دست گرفت و پا شد — انگار که می‌خواست گفت و گویمان به ابتدال نکشد. شاید گمان می‌کرد همین گفت و گوی کوتاه خاطرهٔ خوشی برای خودش و من ایجاد خواهد کرد. دست پیش آورد؛ دست یکدیگر را فشردیم و لبخند لبان هر دو مان را شکافت. آن لب‌هایش را که می‌خندید باید می‌بوسیدم. ولی این بدترین کاری بود که می‌توانستم بکنم و نکردم. فقط بی‌اختیار دستش را به فشاری بیش از همیشه فشردم، چندبار سر تکان دادم و به حالتی از وداع گفتم

— خداحافظ، خداحافظ .

به دوستی و سپاس فشاری به دستم داد :

— خیلی متشکرم. خداحافظ .

بعد تیمسار را نگر هست و به لحنی رسمی گفت

— لطف شما زیاد. اجازه می‌دهید ؟

تیمسار گفت

— بفرمایید. مرحمت شما زیاد .

لیلی چند لحظه به من خیره شد و بعد بی‌حال، ولی مصمم و شادمان از

اتاق خارج شد.

همچو که لیلی پایش را از اتاق بیرون گذاشت، تیمسار رو به روی من

ایستاد و گفت

— بالاخره کار خودت را کردی !؟

احتیاج به اثبات یا انکار نداشتم، دروغ هم نمی‌خواستم بگویم:

جوابی ندادم .

تیمسار در کشویی را باز کرد و گفت

— برویم .

به دنبال تیمسار وارد اتاق دفتر شدم. با افسر نگهبان خداحافظی کردم

و از اتاق دفتر بیرون رفتیم. از فاصله‌ای نه‌چندان دور زوزه یک انسان مرا متوقف کرد — این کلمه فقط مفهوم خودش را دارد — من با این زوزه آشنایی داشتم. خودم اینچنین زوزه کشیده بودم؛ و تمام آن انسان‌هایی که ناگهان به تله درندگان شکنجه‌گر می‌افتند. گاهی کلماتی گنگ و نامفهوم با این زوزه قاطی می‌شد. تیمسار دستم را کشید و گفت

— چیزی نیست؛ توجه نکن. برویم.

تیمسار مرا جلو انداخت. دستورهایی به افسر نگهبان که با چند قدم فاصله به دنبال او می آمد، داد و از پس من از قلعه بیرون آمد. سوار جیب شدیم و بازگشتیم.

هیچیک کلمه ای نمی گفتیم. غمی مبهم مرا منتظر گذاشته بود. شاید به هیچ چیز فکر نمی کردم. وقتی اندیشه ها ناگهان هجوم می آورد، آدمیزاد فرصت ندارد یکی از آنها را انتخاب کند؛ در میان اندیشه هایش گم می شود، سرسام می گیرد.

هوس کردم سیگاری بکشم و هنگامی که به جست و جوی بسته سیگارم مشغول بودم، از پنجره جیب بیرون را نگریدم. روشنی مرتب و نزدیک به هم چراغ ها مرا متوجه ورود به شهر کرد. به یاد آوردم که سیگارهایم را به لیلی داده بودم. در همین حال تیمسار رو برگرداند و پرسید
— کجا؟

— خانه شما.

دیگر سخنی نگفت. هنگامی که جیب در برابر خانه تیمسار ایستاد، او گفت

— دکتر؛ خیلی توفکری؟ برویم پایین.

از اتومبیل پیاده شدیم و به خانه تیمسار رفتیم. با آنکه به هیچ چیز فکر نمی کردم، پیش پام را نمی دیدم. شاید اگر پاهام به پله های خانه تیمسار

آشنا نبود، می افتادم. یک وقت خود را در اتاق پذیرایی خانه دیدم. به روی یکی از میبل‌ها نشستم و به تعجیل از قوطی سیگار روی میز، سیگاری برداشتم، آتش زدم و چند پک فُلاج پی در پی به آن زدم. شوفاژ روشن بود. دکمهٔ یخه‌ام را باز کردم و به روی میبل تقریباً وارفتم.

تیمسار رفت و پس از مدتی، درحالی که دخترک کوچک و ملوسش را تنگ درآغوش گرفته بود، با لباس خانه به اتاق پذیرایی بازگشت و مهرآمیز و خندان گفت

— دخترم را دیده بودی؟ تا حالا بیدار مانده که باباش را ببیند. اسمش «شیرین» است. سلام نکردی بابا؟

و بعد به محبت دلکشی گیسوان طلایی دخترکش را بوسید. دخترک دوست داشتنی سخت خود را به پدرش می‌فشرد، با دست‌های کوچکش صورت پدر را نوازش می‌کرد و موهای او را به هم می‌ریخت. افسرده بودم و از دیدن آن منظره حالتی از نفرت و زدگی بزم دست داد. تیمسار میوه‌هایی را که در روی میز بود، بزم تعارف کرد و در همان حال به دخترکش اصرار می‌کرد که

— عزیزم وقت خوابت گذشته، برو بخواب.

ولی دخترک دست بردار نبود و شیطنت می‌کرد. تیمسار با او ور می‌رفت و مرا به خودم واگذاشته بود. چهرهٔ غم‌زده‌ام را می‌دید و رعایت‌حالم را می‌کرد. مدت زیادی به همین حال گذشت. گهگاه او و دخترکش را نگاه می‌کردم و باز توی خودم می‌رفتم.

عاقبت تیمسار همچنان که دخترکش را به بغل داشت و به روی یکی از میبل‌ها لم داده بود، شاید فقط برای آنکه سخنی گفته باشد و به حالت قهرآمیز من و خودش پایان داده باشد، گفت

— هیچ فکرش را کرده‌ای که محبت بی‌حسبست؟

لحن و حرفش مرا به یاد خاطرات گذشته‌مان و گفت‌وگوهای

قدیم مان انداخت. ولی آنقدر افسرده و غمین بودم که حرف هایش مرا به پرس و جو بر نمی انگیخت. همانطور خیره و بیحال نگاهش می کردم. مرا که ساکت دید، افزود

— من به بچه ها خیلی علاقه مندم. از تو پنهان نمی کنم: زن گرفتم که بچه دار شوم. البته زخم را هم دوست دارم. اما هر وقت به علاقه ام به شیرین فکر می کنم، گمان می کنم حد همین است، بیشتر از این نمی شود دوست داشت؛ یعنی حد محبت همین است. و بعد روز دیگر می بینم علاقه ام به او بیشترست. می بینم محبت دیروز کم بوده؛ حد آن نبوده، حد اینست و بعد روز دیگر هم به همین ترتیب.

به یاد لیلی افتادم و وضعی که در آن وقت داشت. بی اراده به لحنی سرزنش آمیز گفتم

— تو؟!

بلافاصله متوجه کنایه من شد و با اشاره به حرف های آن روز صبح مان، خندید و گفت

— آره. من هم انسانم؛ همانقدر که توهستی. تو قضاوت ناروایی درباره من داری. من باید وضع خودم را حالت کنم. هیچ دلم نمی خواهد قضاوت درباره من اینطور باشد.

پوزخندی زدم و گفتم

— قضاوت؟ تو ازین مرزها گذشته ای. من قضاوتی درباره تو ندارم؛ دارم وضع ترا می بینم.

دخترکش را توی بغلش جا به جا کرد، راست نشست و گفت

— وقت برای حرف زدن زیاد داریم؛ با اینحال بگذار یک چیز را همین حالا بت بگویم. من که هیچ؛ ولی هیچوقت فکر کرده ای حتی آن خشن ترین مأمور ما هم که بدترین شکنجه ها را به زندانی می دهد، برای خودش اخلاقی دارد؟ البته ممکنست در هنگام کارش نداشته باشد. یعنی کمتر دارد. چون

مجبورست. آن کارش است. تا وقتی قصابی وجود دارد، قصاب هم وجود دارد و قصاب هم کارد را به روی گوشت می گذارد.

در اشاره‌ای پوشیده به موضع سیاسی لیلی و باورهایی که گمان می کرد من هنوز به آنها پایبندم، راست در چشمان من نگریست و به لحنی نیشدار افزود

— خیلی هم فرق نمی کند که این قصاب در سمت راست خیابان قصابی داشته باشد یا در سمت چپ آن. من با تمام همکارانم در هر جای دیگر دنیا عمیقاً احساس همبستگی و همراهی می کنم. به هر حال هم آن قصاب و هم این مأمور خشن ما وقتی از سرکارشان بیرون می آیند و به خانه و خانواده شان برمی گردند یا با مردم حشر و نشر پیدا می کنند، برای خودشان حدومرزی قایل اند. آن قصاب احتمالاً توی خانه اش چندتا مرغ عشق و قناری نگهداری می کند و آنها را تروخشک می کند. زن و بچه ای دارد که به آنها علاقه دارد و برای شان فداکاری هم می کند؛ این مأمور خشن ما هم همینطور. آن قصاب و این مأمور خشن ما برای خودشان مسئولیت های اخلاقی قایل اند. بعضی کارها را نمی کنند و می گویند بد است. از بعضی کارها پرهیز می کنند تا به حق مردم تجاوز نکرده باشند. گاهی کارهایی می کنند که اصلاً به آنها مربوط نیست ولی آن کارها را می کنند تا به مردم کمک کرده باشند. آنها رفتار اجتماعی دارند. در مراوده با دیگران، جوانب اخلاقی را رعایت می کنند؛ سعی می کنند زخم زبان نزنند و مردم را نیازارند؛ سعی می کنند دیگران را از خودشان دلگیر نکنند. توی عروسی و عزای مردم شرکت می کنند. سعی می کنند مزاحم دیگران نشوند. به زن و بچه هاشان علاقه دارند. احتمالاً به زنشان وفادار می مانند. حتی گاهی شرم و حیاشان باعث می شود دیگران کلاه سرشان بگذارند. یعنی آنها هم علاقه هایی دارند و بیشتر از آن، برای خودشان مسئولیت های اخلاقی قایل اند. اینطور نیست ؟

توی خودم بودم. لیلی را با خودم داشتم و هنوز از فکر آن قلمه نظامی و

آن زوزه انسانی که در آخرین لحظات شنیده بودم، بیرون نیامده بودم. حرف‌های تیمسار را می‌شنیدم و آن حرف‌ها برین زمینه می‌نشست و برایم چندان ایجاد می‌کرد. پرسیدم

— چی می‌گویی؟ کی را می‌خواهی تبرئه کنی؟ آن قصاب و آن مأمور خشن را یا خودت را؟

— تبرئه کنم؟ برای چه تبرئه کنم؟ قاضی چه کسی است؟ به یادت هست آن جمله کتاب مقدس را که یک وقت خیلی ازش خوست آمده بود و برای همه می‌گفتی؟: اولین سنگ را کسی پرتاب کند که هیچوقت گناهی نکرده. و آنوقت پنجه‌ها شل می‌شود و سنگ‌های یکی یکی می‌افتد.

پرت و بلا می‌گفت. می‌خواست خودش را راضی کند و من هیچ حوصله بگومگو نداشتم. بیشتر از هر چیز به یاد لیلی بودم و می‌خواستم از فرصتی که پیش آمده بود، از قدرت تیمسار استفاده کنم و کاری برای لیلی بکنم. سکوت کردم و او هم وادار به سکوت شد. دیگر دنباله حرفش را نگرفت. وقتی سکوت ممتد مرا دید، گفت

— صبر کن من این شیطان را بگذارم توی جاش و برگردم.

ولی دخترک ملوسش از سروکولش بالا می‌رفت و نمی‌خواست از پدرش جدا شود. عاقبت تیمسار به زور او را بغل کرد، چندتا بوسه به سروصورتش چسباند و او را برای خواباندن برد. دخترک از سر شیطنت و لجاجت، مشت و لگد به سروتن پدرش می‌کوفت و می‌کوشید خودش را رها کند. آنان رفتند. من تنها ماندم و به فکر افتادم که چه باید بکنم.

تیمسار که داشت بازمی‌گشت، گماشته‌اش درحال چای آوردن بود؛ توی دوتا فنجان بته‌گلی لب‌طلایی. پس از من تیمسار فنجان چای را از توی سینی برداشت و نشست. برای آنکه مرا به حرف بیارد پرسید

— خوب. چطوری؟

— هستم. گوش کن!

— بگو.

جابه جا شدم و گفتم

— در مورد لیلی، از آنچه رو به روی او گفתי چیزهایی می فهمیدم و بنابراین

نمی خواهم خواهش زیادی از تو بکنم؛ چون او از خودش دفاع خواهد کرد

حرفم را برید، چروکی به پیشانی داد و شگفتی زده پرسید

— با چی؟ با دست خالی؟!

— نه. با اراده پُر.

— یعنی چه جوری؟

— خیلی ساده است. شما لیلی را شکنجه می کنید و لیلی شما را؛ فقط

شکل کار شما و لیلی و وسایل کارتان متفاوتست. شما لیلی را شکنجه

می کنید تا — نمی دانم؛ اگر می داند — مجبور به گفتن مطالبی بشود که

نمی خواهد بگوید. و در صورتی موفق می شوید که او بشکند و لب بترکاند. ولی

او با لب فرو بستن و نگفتن نه تنها از خودش دفاع می کند، بلکه یک عمل

تهاجمی هم انجام می دهد. یعنی شما را از دست یافتن به دلخواهتان

باز می دارد، در بیم و امیدتان نگه می دارد، شما را شکست خورده و روسیاه

می کند. یعنی شما را اذیت می کند و این کار مقدسیست.

خندید و گفت

— پس اذیت کردن هم می تواند کار مقدسی باشد. این همان چیز است که

من هم می گویم.

گفتم

— جملات همسان همیشه مفهوم واحدی را نمی رسانند. باید دید کی

می گوید، برای چه می گوید، در مورد چی می گوید، به نفع چه کسانی تمام

می شود و خیلی چیزهای دیگر. ولی حالا منظور من این حرف ها نیست.

منظور من اینست که لیلی از خودش دفاع خواهد کرد و بنابراین خواهشی که از

تو دارم بسیار محدودست .

غزه از قدرت پلیدی که احساس می کرد، لبخندی به تمسخر زد و گفت

— حالا تا بعد ! این قلعه همان جایست که عقاب پرمی ریزد ! آن رهبران که نتوانستند فرار کنند و بازداشت شدند، از همان روزهای اول مثل بلبل صحبت کردند و حالا دارند تقاضای عفو می نویسند. کجای کاری برادر !

گفتم

— نمی دانم. به هر حال میزان مقاومت زیاد ربطی به درجه و مقام اشخاص ندارد. حتی معمولاً رهبران یک جریان، درجه خلوص اعتقادشان خیلی بالا نیست. تا حدی طبیعی هم هست. چون آنها به زیروم عقیده و کارشان و کلک های آن آشناترند. به هر حال در مورد لیلی نمی خواهم پیش بینی کنم. شاید هم موفق شوید. نمی دانم. فقط می خواهم بگویم تا آنجا که می توانید رفتارشان را درباره لیلی تعدیل کنید. شما دارید او را می کشید؛ او بدن نیرومندی ندارد .

— نه. نمی کشیم. چون آدم مرده نمی تواند حرف بزند. من شام نخورده ام تو هم مثل اینکه همین جور. یک لقمه نان و پنیر پیدا می شود. می می زنی ؟
برای آنکه فرصتی داشته باشم، جواب دادم
— بدم نمیاد.

گماشته اش را صدا زد و بعد از من پرسید

— توهنوزود کا را ول نکرده ای ؟

— نه .

گماشته آمد. تیمسار دستور داد ودکا و ویسکی بیاورد با نان و پنیر؛ و نیمساعت دیگر هم برایمان شام بیاورد. گماشته از اتاق بیرون رفت و تیمسار دنباله حرفش را ادامه داد:

— نه. مطمئن باش نمی کشیمش. نمی دانم کی؛ ولی اوزنده از زندان بیرون خواهد آمد. به توقول می دهم. کافیت؟ باز هم سفارشش را می کنم؛ ولی بیشتر مر بوط به خودشست.

کنجکاو و پروسواس گفتم

— دیروز صبح او را گرفته اید و امشب که او را دیدم چشم هاش گود نشسته بود، به روی پا بند نبود. چکار با او کرده اید؟

تیمسار به خونسردی جواب داد

— به هر صورت نوازشش نکرده ایم.

وحشتی سراپایم را فرا گرفت. به فکر فرورفتم. گماشته مشروب و نان و پنیر آورد. تیمسار یک گیلان و دکا برای من و یک گیلان و یسکی برای خودش ریخت. گیلان مرا به دستم داد. عرق را نوشیدم. شکم گرسنه، عرق به زودی گرم کرد. پرسیدم

— به همین سادگی می گویی نوازشش نکرده اید؟

گیلان را دوباره پر کرد و گفت

— نخواستم دروغ بت بگویم.

در برابر این صراحت و قیحانه و اماندم. نمی دانستم چه باید بگویم.

گیلان عرقم را دوباره پر کرده بود. آنرا بی مزه نوشیدم و اندیشناک گفتم

— شایع است که مأموران شما به هیچ چیز ابقا نمی کنند؛ به خصوص در مورد زن های زندانی.

گفت

— ما که اختلاف خصوصی با آنها نداریم. اگر به سؤال ها درست جواب بدهند و کارهایی را که از آنها می خواهیم، بکنند؛ نه. هیچ کاری به آنها نداریم.

— و اگر نکنند؟

— آنوقت همه آن چیزهایی که شنیده ای درست است.

حالتی مثل قبل از تهوع بيم دست داد. نفرت آمیز به او نگاه کردم و گفتم

— آخر ما در چه قرنی زندگی می کنیم؟ حداقل حریم لیلی را رعایت کنید. نمی گویم او را شکنجه نکنید، چون می دانم خواهش بیفایده ایست؛ ولی دست کم مثل یک مرد با او رفتار کنید!

به زیرکی پرسید

— می خواهی با او ازدواج کنی؟

گفتم

— هنوز تصمیمی نگرفته ایم.

— یعنی ممکنست درین مورد تصمیم بگیرید.

به گمان اینکه ممکن است حرف من موجب رعایت وضع لیلی از جانب آنها شود، به شتاب گفتم

— خوب؛ بله. ممکنست.

به صراحت بیشرمانه ای گفت

— و حالا تو می خواهی «مالی» خودت را نجات بدهی تا اگر ازدواج کردید آرامش خاطر داشته باشی. یکجور غیرت مردانه.

به خشم نگاهش کردم. ادامه داد

— سرزنشت نمی کنم. گفتم که؛ به خاطر تو سفارشش را می کنم.

از بابت لیلی خیالم اندکی راحت شد؛ ولی کنایهٔ تیمسار را نتوانستم تحمل کنم. گفتم

— آخر یک حدی را نگه دارید. پاکترین احساس ها و عواطف یک انسان را ضعیف ترین نقطهٔ مقاومت او می شمارید. داغ به روی تن آدم ها می گذارید، آنها را به روی اجاق برقی می نشانید، به تن بچه های کوچک جلو چشم پدر و مادرشان تیغ می کشید تا آن پدرها و مادرها را مجبور به گفتن کنید، با مته ساق پاشان را سوراخ می کنید، به زن ها و دخترها تجاوز

می کنید... آخر چرا عرض و ناموس دیگران را رعایت نمی کنید؟ شکنجه می کنید، نباید بکنید؛ ولی می کنید. خوب بکنید. ولی چرا رعایت ناموس زن ها را نمی کنید؟ فقط به خاطر آنکه زن هستند، فقط به خاطر آنکه حفظ ناموس و حرمت زنانه یک نقطه ضعف آنهاست؟

تیمسار که کله اش هم گرم شده بود، با وقاحت یک جلااد بیشرم

گفت

— بله. معلومست. ما می خواهیم حریف را به زبان بیاریم، می خواهیم به مقصود خودمان برسیم؛ طبیعی است که از هر نقطه ضعف حریف مان استفاده کنیم. اگر وادهند که به آنها کاری نداریم؛ ولی اگر می خواهند مقاومت کنند چرا نقطه ضعف برای خودشان درست می کنند؟

— این نقطه ضعف را خودشان که درست نکرده اند؛ جامعه برای آنها درست کرده، اخلاق اجتماعی برای آنها درست کرده، طبیعت برای آنها درست کرده.

به انکار سر تکان داد و گفت

— طبیعت همچون غلطی نکرده؛ جامعه و اخلاق اجتماعی درست کرده. اما آنها می خواستند انقلاب کنند، می خواستند این نظم و اخلاق اجتماعی و این قراردادهای را بشکنند. پس چرا به همین نظم و همین اخلاق و قراردادهای اجتماعی پایبند هستند؟ چرا برای خودشان نقطه ضعف درست می کنند؟ شکنجه که بالا و پایین ندارد! یعنی اگر دست یک زن بشکند، اگر میله داغ به روی بدنش بگذارند، عیب ندارد؛ ولی اگر به او تجاوز شود — کاری که چنان دردی ایجاد نمی کند — بد است؟ مسخره ست! تومی گویی مثل یک مرد با او رفتار شود. یعنی اگر یک زن دستش بشکند، فکش از جا کنده شود، فلج شود، ناخنش کشیده شود، پایش آره شود یا به روی اجاق برقی نشاندۀ شود، همه اینها بهتر از آنست که یک سرباز به او تجاوز کند. این منطق تست. چرا؟ برای آنکه می خواهی با او ازدواج کنی، برای آنکه

یک مردی و می‌خواهی «مال» بی‌نقص باشد؛ والا بعد عذاب وجدان، غیرت، شرافت و مردانگیت همه با هم می‌جنبند و ناراحت می‌کنند. این منطق تست؛ برای آنکه، همانطور که گفتم، تکلیفت با خودت روشن نیست.

به خشم و خشونت گفتم

— چقدر بیش‌رمی؛ چقدر!

به آرامش گفتم

— ممکنست من بیش‌رم باشم؛ ولی حرف حق هم تلخست.

بطری ودکا را برداشتم، گیلانم را پر کردم و انداختم بالا. سیگاری

روشن کردم، چند پک به آن زدم و گفتم

— اگر زن و بچه و مادر و خواهر خودت گیر افتاده بودند و با آنها همین

وحشیگری‌ها را می‌کردند چه می‌گفتی، الان چه حالی داشتی؟

همچنان که داشت پنیری را که به دهان گذاشته بود می‌جوید،

بی‌پرده و به سادگی جواب داد

— همین حالی را که الان توداری. شاید هم کم‌ویش همین حرف‌های ترا

می‌زد؛ یا حداقل داشتم با خودم فکر می‌کردم تا دلایل غیرانسانی بودن

اینکارها را پیدا کنم. می‌دانی چرا؟ برای آنکه گیر افتاده بودم؛ نه برای

آنکه اینکارها واقعاً انسانیست؛ یا غیرانسانی.

دشمنکامانه پرسیدم

— و حالا چون گیر نیفتاده‌ای، بنابراین کارهایی که شما می‌کنید انسانیست،

یا اصلاً به دور ازین معیارهاست؟

به لاقیدی و برای فرار از احساس مسئولیتی که به هر حال گریبانش را

گرفته بود، گفتم

— عجب بابا! تو همچون حرف می‌زنی که گویا همه این بار به گردن

منست. نه، برادر. اولاً من اینکارها را نمی‌کنم؛ گاهی دستور می‌دهم و

دیگران می کنند. اغلب هم به ابتکار خودشان می کنند. بشر مبتکرست؛ چه می شود کرد! به هر صورت من نمی کنم، آنها می کنند.

شانه بالا انداخت و افزود

— خوب نکنند! اگر اینکارها انسانی نیست، خوب این انسان هایی که مأموران ما هستند، چرا اینکارها را می کنند؟ به نظر تو همین که یک عده انسان اینکارها را می کنند دلیل آن نیست که این کارها انسانیست؟ مگر تو در انسان بودن من و آن مأموران شک داری؟

به آرامی تذکر دادم

— من نمی گویم اینکارها غیرانسانیست؛ می گویم ضد انسانیست .
به خوشحالی گیللاس و یسکی را به لب گذاشت، دهنی تر کرد و

گفت

— خوب. مثل آنکه داریم به هم نزدیک می شویم .

پرخشونت و سرزنش آمیز گفتم

— من دارم به تو نزدیک می شوم؟! دستگاه تله گذاشته و چارتا مثل شما را به تور انداخته و مثل ریگ پول خرجتان می کند تا سرتان گرم آخور باشد، آنوقت شما برای تبرئه خودتان گمان می کنید دیگران هم حاضرند به این گنده کاری ها آلوده شوند؟ من دارم به تو نزدیک می شوم!؟

به شتاب گفت

— صبر کن، صبر کن؛ خیلی تند رفتی. شاید تو و آدم هایی مثل تو به ما نزدیک نشوند. ولی بگذار یک چیز را برایت بگویم. من دستم توی کارست و درین موارد از تو خیلی بیشتر خبر دارم. گمان نکنی دستگاه تمام سوراخ سنبه ها را گشته تا چارتا جانور درنده مثل ما را پیدا کند. بگذار به عرض آقا برسایم که آنقدر دست زیادست که این کارها و کارهای حساس دیگر را به این شلی ها به هرکس واگذار نمی کنند. نمی دانی افراد چه مراحل و آزمایش هایی را باید طی کنند و چقدر باید مورد اعتماد باشند تا به

این افتخارات نایل شوند. از موارد استثنائی که بگذری، دست به روی هرکس بگذاری خودشست. البته دیگران تا وقتی دستشان به گوشت نمی‌رسد، مثل آن گربه، می‌گویند: پف! بومی دهد. ولی همچو که به گوشت نزدیک می‌شوند، آنوقت نمی‌دانی چه رقابتی بین‌شان درمی‌گیرد. و وقتی دستشان به گوشت رسید، نمی‌دانی چه کارهایی می‌کنند تا مال مرغوبتری به نظر بیایند. برو دعا کن که ما باشیم؛ والا اگر تازه به دوران رسیده‌ها جای ما را بگیرند، وضع خیلی از آنچه می‌بینی بدتر می‌شود. تازه یک‌عهده هم عرضه و لیاقت کارهای بزرگ و حساس را ندارند؛ پَخمه‌اند، آدم‌های کوچکی هستند. آرزوها و جاه‌طلبی‌های کوچکی دارند. دلشان به همان یک‌تکه استخوانی که جلوشان انداخته می‌شود، خوشست. و برای همان یک‌تکه استخوان هم با پَخمه‌های دیگر رقابت می‌کنند، توی سرومغز همدیگر می‌کوبند، به تکه استخوان پَخمه‌های دیگر حسادت می‌کنند؛ برای آنکه یک‌پله از پَخمه‌های دیگر بالاتر بیایند از هیچ کاری روگردان نیستند. یک‌پله بالاتر بیایند که چه بکنند؟ که شاید بتوانند پله‌های بعدی را بیایند و به جایی که ما هستیم برسند تا همین کاری را که ما می‌کنیم بکنند. ولی عرضه و استعداد ندارند. به دنبال لقمه‌های کوچک هستند و در نتیجه در همان جاهایی که هستند می‌مانند. البته همین پَخمه‌ها، که به علت بی‌عرضگی و امانده‌اند و دستشان به گوشت نرسیده، برای آنکه پس‌ماندگی خودشان را توجیه کنند، وقتی گوش مطمئنی پیدا کنند، شروع می‌کنند به جنت‌مکانی کردن؛ که به! ما اینکاره نیستیم، به مال و مقام بی‌اعتناییم، درویشیم؛ والا الان در عرش‌اعلای حشمت و مکننت جا داشتیم. اگر یکروز ورق برگردد، این آدم‌های کوچک، این پَخمه‌ها، نمی‌دانی چه باری از منت بردوش خلق‌الله می‌گذارند که دودستی می‌خواستند ما را بقاپند ولی ما به قیمت محرومیت از مال و مقامی که استحقاقش را داشتیم، خودمان را کنار کشیدیم تا آلوده نشویم. از پَخمگی‌شان یک‌وسیله کاسبی درست

می کنند تا شاید در آنوقت دستشان به گوشت برسد. درحالی که قضیه چیز دیگر است: آنها فروشنده اند؛ ولی خریدار ندارند. بازار پُر است و خریدار درمانده است که به دردبخورهایش را چطور انتخاب بکند. نه؛ برادر! خاطر جمع باش که اینکارها را به این شلی ها به کسی نمی دهند. چون ظرفیت و احتیاج دستگاه محدودست ولی دست زیادست. اگر خیلی خوشبین باشی و غیر از این فکر بکنی، همان پخمه ها توی دلشان بت می گویند: هالو! همین کار مرا که می بینی، نمی دانی چه دل هایی برای آن لک زده و من چقدر باید حواسم جمع باشد که آنرا از من نپايند.

گفتم

— و توبه خودت می بالی که توی این بازار کثافت و جنایت توانسته ای جنس خودت را به قیمت خوب بفروشی؟!!

گیلاس من و خودش را پر کرد، شاد و سرحال از آنکه حرفش گل کرده بود، گیلاشش را به گیلاس من زد و جرعه ای از ویسکی اش را نوشید. من هم ودکا را به یک جرعه سرکشیدم، یک لقمه نان و پنیر هم به دنبالش روانه کردم. گماشته آمد و پرسید شام را آماده کند و تیمسار با سر به او جواب مثبت داد و بعد به من گفت

— نه. من به خودم نمی بالم. من سر بازم. امروز به اینجا مأمورم کرده اند و فردا به جای دیگر مأمور خواهند کرد. من هم در هر جا که مأمور باشم کارم را به خوبی انجام می دهم. من مأمور اجرای فرمانی هستم که بم می دهند. چرایش هم به من مربوط نیست. اگر بخواهم به چرا و علت فرمان ها فکر کنم از کار باز می مانم. مثل آنست که یک جلاد وقتی دارد قاتل را به طرف چوبه دار می برد، به جای انجام کارش، بخواهد درباره روانشناسی جنایت بحث کند. ولی با اینحال این مقام جدید مرا واداشت که باز هم فکر کنم و تکلیفم را با خودم روشنتر کنم. من واقعیت را می بینم و می پذیرم. وقتی به تومی گویم دست زیادست و دست به روی هر کس بگذاری خودشت، این

واقعیتی است که می بینم و می پذیرم. می پذیرم که اجتماع انسان ها، اجتماع گروه مجرمانست. نمی گویم کار من خوبست؛ می گویم کار من بدتر از کار دیگران نیست. هرکس یک مجرم بالقوه است و معمولاً همه این مجرمان بالقوه، مجرمان بالفعل هم هستند. هرکس در حد خودش و به میزان جُرْبزه خودش به زندگی دیگران تجاوز می کند. و به گمان من این کار لازم هم هست. جرم و تجاوز به زندگی دیگران از همان موقع شروع می شود که یک نفر به دیگران تنه می زند تا راه خودش را باز کند و زودتر به مقصدش برسد - و شاید هم پیش از آن. گفتن یا نگفتن کلمه «بخشید» از طرف او به تنه خوردگان، چیزی را در اصل تغییر نمی دهد؛ به خصوص که او پس از تنه زدن به اولی از تعجیلش دست برنمی دارد، به دومی و سومی هم تنه می زند و به آنها هم می گوید «بخشید». و این حق انسانی اوست.

می دانی چرا یک انسان به دیگران تنه می زند؟ برای آنکه دیگران نادانسته و ناآگاهانه در برابر او مانع ایجاد می کنند و «ضردت تجاوذ» را به وجود می آورند. می گویم ضردت؛ چون اگر این تجاوزها انجام نشود هیچکس به موقع به مقصد نمی رسد، کارها لنگ می شود و نتیجه نهایی آنکه مجموعه بشریت به پیش نمی رود، درجا می زند و به جای پیشرفت، در میان راه می نشیند و درباره محاسن رعایت حقوق دیگران فلسفه بافی می کند؛ همان کاری که ما شرقی ها در طی چند قرن اخیر کرده ایم. درحالی که آنچه انسان را از حیوان متمایز می کند تغییر و تحول و پیشرفت است، نه آزادی یا آب و نان و مسکن اینرا همه حیوانات دارند، ولی تحول و پیشرفت را ندارند. این وجه تمایز، این حق ترقی و پیشرفت اصلی ترین و بدیهی ترین حق انسانست. چون درست همان چیز است که انسان بودن او را نشان می دهد. این حق باید به هر قیمت تأمین شود؛ حتی به قیمت سلب آزادی دیگران و تجاوز به حریم و زندگی دیگران. و اگر نشود، انسان تا حد حیوان سقوط می کند. اما این واقعیت را همه مردم

نمی فهمند. آنها ترجیح می دهند مثل حیوان سرشان توی آخور خودشان باشد و بیخیال و حیوان وار زندگی کنند. ولی آدم های برجسته و متفکر این وجه تمایز انسان بر حیوان را می فهمند و برای حفظ آن کوشش می کنند. این کوشش احتیاج به نیروی جمعی همان آدم های وارفته و سر به آخور دارد. به هر شکل که لازمست باید به زندگی آنها تجاوز کرد و آنها را مجبور کرد سر از آخور خودشان بردارند و آمادهٔ تجاوز گروهی شوند. یعنی ترقی و پیشرفت مستلزم بسیج نیروها، آماده کردن آنها برای تجاوز و از میان بردن موانع سراسر است. معنی ساده تر این حرف آنست که ترقی و پیشرفت بشری مستلزم تجاوز به حریم و آزادی و زندگی دلخواه دیگرانست. این کاریست که دائماً انجام می شود و باید هم انجام بشود تا انسان امتیاز خود را بر حیوان حفظ کند.

بربر نگاهش می کردم. جرعه دیگری از ویسکی اش را نوشید و

سرشاد و مطمئن افزود

— اگر یکخرده از لاک خودت دریایی و به اطرافت نگاه کنی می بینی پیشرفته ترین کشورهای دنیا، متجاوزترین کشورها هستند؛ کشورهایی هستند که هیچوقت در تجاوز به حقوق دیگران تردید نکرده اند. پایه تمدن و پیشرفتشان دزدی دریایی، ربودن آدم ها از افریقا، تجارت برده، استعمار، غارت منابع زیرزمینی و روی زمینی کشورهای دیگر و بیرحمی کامل به زندگی و منافع دیگران بوده است. اگر این کارها را نمی کردند حالا هم خودشان عقبمانده بودند، هم تمدن دنیا عقب تر از حد کنونی بود. تنها من این حرف را نمی زنم؛ مارکس و انگلس شما هم عیناً همین را می گویند. البته بابت این حرف از «انسان دوستان» معذرت خواهی هم می کنند. ولی من نمی کنم. بازگویی حقیقت معذرت خواهی ندارد. به هر حال من اعتراضی به چنان کارهایی ندارم. طرفدار آن هم هستم. من اینرا می گویم ضرورت تجاوز؛ اینرا می گویم حق انسان برای تجاوز به زندگی و آزادی دیگران. اگر طرف دیگر قضیه را هم نگاه بکنی این حقیقت برایت روشن تر می شود. ببین !

درست همان کشورهای کهنسالی که مردمشان در بند سنت‌ها و آداب و اصول اخلاقی بوده‌اند و به این جهت حقوق دیگران را بیشتر رعایت کرده‌اند، کلاهشان پس‌معرفه مانده است. من به این نتیجه رسیده‌ام که ما باید رحم را ازین مملکت ریشه کن کنیم، باید به حقوق دیگران تجاوز نکنیم و این کار را رواج هم بدهیم تا این مملکت بتواند پیشرفت کند. اینطور نیست؟

مثل آدمی که ناگهان با یک مستراح پُر روبه‌رو شده باشد، دلم آشوب شد. دلزده و پرخاشگرانه جواب دادم:
— نه. اینطور نیست!

انگار متوجه دل‌آشوبی من شده بود و انگار ازین وضع خوش آمده بود. لبخندی استهزاء‌آمیز زد و گفت

— پس حالا که اینطور نیست، بگذار بقیه‌اش را هم بگویم. گفتم ما باید تجاوز به حقوق دیگران را رواج بدهیم. ولی این حرف به آن معنی نیست که در اینجا تجاوز به حقوق دیگران رواج ندارد. رواج دارد؛ چون آدمیزاد بدون تجاوز به حقوق دیگران امرش نمی‌گذرد. ولی جُرْبُرهٔ این مردم در تجاوز به حقوق دیگران کمست، ابعاد تجاوز کوچکست. ما باید توجه‌مان را روی بزرگ کردن ابعاد و هدف‌های تجاوز متمرکز کنیم. شاید این حرف‌ها برای تو نامنتظر باشد. ولی چه تو بخواهی و چه نخواهی، همه دیگران را لگدکوب می‌کنند تا به دلخواهشان برسند و این کار هم مجموعاً به نفع بشریت است. البته این کار در موارد مختلف به اشکال مختلف و اغلب هم به شیوهٔ مزورانه و با بسته‌بندی‌های باب‌روز انجام می‌شود. بگذار این نکته را هم بگویم: این کارها به هر شکل و در هر مورد و با هر نام مستعاری انجام شود، فقط می‌تواند انسانی باشد. اختصاصاً انسانیست و ناشی از حقوق انسانیست. قدرت و خرد انسانی از سرپای این نوع کارها می‌بارد. به راستی کدام حیوانیست که بتواند با چنین اشکال ظریف و لطیف و حق‌به‌جانبی طعمهٔ حیوان‌های دیگر

را بر باید و به مقصودش برسد؟ و اما می‌پرسی ما در چه قرنی زندگی می‌کنیم. بگذار برایت بگویم: ما در قرن بیستم بعد از میلاد زندگی می‌کنیم که با قرن بیستم پیش از میلاد در اصل خیلی تفاوت ندارد. در آنوقت با تخماق مغز دیگران را پریشان می‌کردند و قدرت بازو هم لازم بود و حالا با یک دانه گلوله کوچک و ظریف. قدرت بازو هم لازم نیست؛ فقط فشارزیک انگشت کافیست. یعنی تفاوت فقط در علم و وسایل است که به بشر امکان داده از آن شکل درنده‌خویی حیوان وار فاصله بگیرد و واقعاً انسان بشود. یعنی به اعمال خود جنبه اندیشیده شده و ظریف و انسان وار بدهد، سببیت اعمال خودش را بپوشاند، دیگر تخماق توی سر کسی نکوبد؛ تقسیم کار را در همه کار و از جمله در کار تجاوز به حقوق دیگران تعمیم بدهد، در هر کار و از جمله در کار سرکوب کردن مخالفان خود تخصص ایجاد کند.

بگذار یک مورد را به عنوان نمونه برایت بگویم. یکی از مأموران ما که برای اعتراف گرفتن از هیچ کاری روگردان نیست، یکروز به من می‌گفت: «گاهی وقت‌ها بس که این کار ظریف و کامل انجام می‌شود، من به عنوان یک هنر از آن لذت می‌برم». البته او در کار و تخصص خودش استادست. به همان سادگی که دست به خشن‌ترین کارها می‌زند، مهربانی هم می‌کند. فریب هم می‌دهد، به ظاهر خودش را خوار و ذلیل هم جلوه می‌دهد. او واقعاً به کارش علاقه مندست. در مورد هر متهم مدت‌ها کار و مطالعه می‌کند تا نقطه ضعف طعمه‌اش را به دست بیاورد. هر وقت او را می‌بینی چند تا کتاب روانشناسی و روانکاوی توی کیفش دارد. آنها را به دقت مطالعه می‌کند. او واقعاً انسان این زمانه است. گاهی بعضی از نظریات روانشناسان را نمی‌پذیرد و خودش نظریات اصلاحی یا تکمیلی ابراز می‌کند. کار او و دیگر مأموران ما اول یک وظیفه است، بعد یک حرفه می‌شود و صاحب حرفه را به خود علاقه مند می‌کند و به تدریج از ویک متخصص درست می‌کند. برای آن مأمور، این کار و این تخصص به همان اندازه عادیست که هر کار و

تخصص دیگر .

به تشدد گفتم

— و تو اسم این آدم‌ها را می‌گذاری انسان !؟

به آرامی جواب داد

— من اسم همه کسانی را که هم ریخت من و تو هستند می‌گذارم انسان: مقصود من از انسان، انسانست. انسان‌ها خوب نیستند؛ انسانند. به انسان فکر کن نه به ماکت خیالی انسان‌هایی که فقط خوبند — انسان‌هایی که دیگر حتی در قصه‌ها هم دوره آنها گذشته .

برای نخستین بار بود که می‌دیدم یک نفر از گروه دست اندرکاران، به صراحت و صمیمیت از حرفه‌اش، از شکنجه کردن دیگران دفاع می‌کند و آنچه را که دیگران کتمان می‌کنند، فاش می‌گوید. هرگز تصور هم نکرده بودم که اینان هم برای خودشان دلایلی دارند، کار خود را توجیه می‌کنند، خود را راضی می‌کنند. هیچوقت فکرش را هم نکرده بودم که اینان هم می‌توانند دهان به دفاع از خودشان بگشایند. همیشه فکر کرده بودم که چنین کسانی جانوران کودن و درنده‌خویی هستند که سرشان به آب و علفی که در برابرشان ریخته می‌شود، گرمست. و در آن وقت می‌دیدم یکی از آنان به سرفرازی و آسودگی در برابر من نشسته است و همه آنچه را که در برابر دیگران کتمان می‌کند، برایم فاش می‌گوید و مُصرانه می‌کوشد از حرفه‌اش دفاع کند. دلم می‌خواست به او میدان بدهم و ازو بیشتر بشنوم. در آغاز داشت کارمان به بحث می‌کشید. ولی پیش خود گفتم بحث کردن با او چه حاصلی دارد ؟ او راهش را برگزیده است، او خود می‌گوید تکلیفش را با خودش روشن کرده. مگر من می‌توانم او را از راهش باز گردانم ؟ پس بگذار بگوید، پس بگذار فقط گهگاه آتشش را شعله‌ور کنم. بگذار بگوید. حتی اینان هم حرف‌هایی دارند. بگذار بگویند. گفتم

— من واقعاً نمی‌فهمم. چطور شما راضی می‌شوید دست‌به‌روی یک انسان

دراز کنید، چطور راضی می شوید ناله و زاری یک انسان را بشنوید، چطور راضی می شوید یک انسان در برابر شما زانو بزند، چطور از زانو زدن و خفت یک انسان بیچاره احساس شرم نمی کنید، خودتان احساس خفت و حقارت نمی کنید؟

به آرامش و بردباری یک قمارباز مطمئن گفت

— به نظر من حقیقت آنست که تونمی خواهی انسان ها اینطور باشند — ولی مجبوری قبول کنی که اینطور هستند. می گویی چطور احساس شرم نمی کنیم. چرا باید بکنیم؟ مگر ما به طور استثنائی دست به چنین کارهایی می زنیم؟ مگر دیگران پیش از ما و همزمان با ما باشندت و خشونت بیشتری همین کارها را نکرده اند؟ مگر نمی دانی که قتل عام و شکنجه در تمام زبان های دنیا مفهوم واحدی دارد؟ و این یعنی چه؟ مگر به یادت نیست تواز ملتی هستی که انوشیروان و محمود و نادر از نامدارترین مردان آن هستند؟ به تک تک این آدم ها فکر کن. آیا تک تک آنها در مبارزه زندگی، بسته به قدرت و جُرْزه شان، به هر عملی دست نمی زنند؟ ما هم از همین مردمیم و همانطور عمل می کنیم که دیگران می کنند. فقط کارهای ما چشمگیرترست؛ چون صریح ترست. یعنی رنگ تزویر و ریا ندارد. یعنی اصیل تر و شریف ترست.

گفتم

— بله. شما هم از همین مردمید. به این جهت توی گردابی که برای دیگران درست کرده اید، خودتان هم باید بچرخید. وقتی نفس مردم را بریدید، وقتی مردم را آخته کردید، وقتی کثافت و رذالت را جانشین پاکی و جوانمردی و آزادگی کردید، دیگر سنگ به روی سنگ بند نمی شود و آنوقت آن کس که در چنین وضعی آسیب می بیند فقط حریف شما نیست.

سرشادی گردنکشانه اش اندکی فروکش کرد. چنددم خاموش ماند و

بعد گفت

— چنین وضعی همیشگی که نیست. حالا یک دوران حاد و بحرانیست .
حریف ما که خرد شد دوران آرامش فرامی رسد .
گماشته آمد و گفت شام را به روی میز چیده است. تیمسار پاشد و
مرا به اتاق غذاخوری دعوت کرد. عرق مرا گرفته بود و اشتهایی به غذا
نداشتم. با اینحال یک کفگیر پلو و چندتکه کباب چنجه در بشقابم ریختم و
مشغول شدم. تیمسار با اشتهای بسیار شروع به خوردن کرد. لقمه ام را فرودادم
و گفتم

— شتری را که شما بالای کوه می برید، دیگر خودتان نمی توانید پایین
بیارید. البته به عنوان یک گروه فلتشن صرفه ای هم درین کار ندارید. اما
در مجموع، به عنوان آدمهایی که به هر حال درین قرن زندگی می کنید، به
خاطر زندگی خودتان و خانواده تان هم که باشد، باید به انسانیت احترام
بگذارید. فردا ترا و دیگر همکارانت را کنار می گذارند یا می میرید و آنوقت
خودتان یا خانواده تان باید در همین منجلاب زندگی کنید. اگر قادر بودید
جلوتر از سر دماغتان را ببینید، می فهمیدید که حتی به خاطر خودتان و
خانواده تان هم باید حقوق انسانی را رعایت کنید. باید حریم انسانیت را
پاک نگه داشت. من با تو سر بحث ندارم. ولی با اینحال باید تکرار کنم که
شما حق ندارید اینکارها را بکنید، شما نباید اینکارها را بکنید .

از حرف های ساده لوحانه خودم خنده ام گرفت. پوزخندی زد و به
لحنی تمسخرآمیز گفتم

— چه نصیحتی دارم می کنم من !!

همچنان که داشت لقمه اش را می جوید، پکی زد به خنده و گفت
— حق؟! حق کدامست؟ قدرت خودش حقوقی به وجود می آورد. ما
امروز قدرت داریم، می توانیم و موظفیم برای رسیدن به هدف هامان، برای
حفظ منافع مان هر کاری می توانیم بکنیم. ما به حفظ قدرت، به ادامه
زندگی و به رسیدن به هدف هامان احتیاج داریم و بنابراین مجبوریم و حق

داریم این کارها را بکنیم تا مخالفان و سدهای جلوراهمان را سرکوب کنیم و خودمان و منافع مان را نجات بدهیم. اینها بدیهی ترین حقوق انسانست. ما حق داریم این کارها را بکنیم؛ همانطور که یک غریق حق دارد به خاطر نجات خود تخته پاره غریق دیگری را تصاحب کند؛ حال اگر آن تخته پاره از اول مال خودش بوده که جای خود دارد.

سکوت کرد. لقمه دیگری برای خود ساخت و صمیمانه پرسید

— ببینم! آیا تو عمل غریقی را که به خاطر نجات خودش تخته پاره رفیقش را به زور می گیرد، محکوم می کنی؟ یا از آن طرف؛ اصلاً تو عمل آن اولی را که نمی خواهد تخته پاره خود را به رفیقش بدهد، یعنی زنده ماندن خودش را به قیمت غرق شدن رفیقش می خرد، چطور توجیه می کنی؟

گفتم

— برای من مسأله به این شکل مجرد مطرح نمی شود. تو برای تبرئه خودت، یکدفعه دوتا آدم را با یک تخته پاره میندازی وسط دریا. کدامیک شنا بلدست یا بیشتر بلدست، کدامیک حاضرست نوبت عوض کند، تخته پاره چطور به دست یکی از آنها رسیده، رسیدن کدامیک به ساحل اهمیت اجتماعی بیشتری دارد و خیلی مسائل دیگر زمینه قضاوت من می شود. در حالات مختلف، همدردی من می تواند به طرف هر یک از آنها جلب شود.

اندکی به فکر فرو رفت و بعد گفت

— تو فلسفه بافی می کنی.

گفتم

— تو فکر می کنی فلسفه یک چیزست و زندگی یک چیز دیگر، که هیچ ربطی به آن ندارد.

به لحنی مطمئن گفت

— ببینم! تو گمان می کنی همان دسته ای که لیلی تو عضو آن بود، اگر به قدرت می رسید جزین می کرد که ما داریم می کنیم؟ حداکثر یک مقدار

حرف و توجیه و شعارهای دهن‌پرکن هم قاطی اش می‌کرد. دنیای ما دنیای آکل و مأكول است. یا باید خورد یا باید خورده شد؛ یا باید تخته‌پارهٔ دیگر را گرفت یا غرق شد. و من ترجیح می‌دهم زنده باشم، تا یک غرق‌شدهٔ نیکنام که به زودی فراموش می‌شود. اصلاً من تصور می‌کنم ما به جهان آمده‌ایم تا زندگی کنیم، نیامده‌ایم که خوبی کنیم، خوبی کردن جزو متفرعات زندگیست. روشی ست برای بهتر زندگی کردن. ولی اگر یکروز زندگی کردن با خوبی کردن تعارض پیدا کند، باید زندگی کرد، نه خوبی. چون من فرع زائد بر اصل را قبول ندارم.

گفتم

— تو می‌کوشی به هر صورت خودت را از مخمصه‌ای که پیش من یا پیش خودت دچارش شده‌ای خلاص کنی. طوری حرف می‌زنی که گویا آدمیزاد چیزیست مثل یک کشتی یدک کش که مقداری آت و اشغال به نام خوبی و پاکی و وجدان و شرافت و آزرین خرت و خورت‌ها را به دنبالش می‌کشد و بنابراین هروقت دریا طوفانی شد یا مشکل دیگری پیش آمد، می‌تواند یدک‌هایش را رها کند و خودش را نجات بدهد. درحالی که اینطور نیست این چیزها توی کشتی است، نه به دنبال آن.

گفت

— ولی وقتی زمان سرنوشت برسد، حتی اگر این چیزها توی کشتی هم باشد باید ریختش توی دریا و بار را سبک کرد. و حالا زمان سرنوشت است.

به انکار و عدم تفاهم سر جنباندم و گفتم

— ولی اینها اضافه‌بار نیست؛ وزنه‌های لازمی ست که تعادل کشتی را حفظ می‌کند. خلاً هم نمی‌تواند وجود داشته باشد. اینها را که بیرون بریزی، بدی و ناپاکی و رذالت جایش می‌نشیند یا بهتر بگویم، وقتی آنها را بیرون بریزی، آن بدی‌ها و ناپاکی‌ها که در همان محیط کشتی وجود دارند از هوای آلوده تغذیه می‌کنند و محیط مناسبی برای باروری سریع به دست می‌آرند. قدرت

چیز پلیدیست؛ آدم‌ها را به عصر حجر برمی گرداند و تو گرفتارش شده‌ای .
وحشتناکست .

انگار که اصلاً حرف مرا نفهمیده باشد، تقریباً حرف‌ها پیشین خود را
ادامه داد و گفت

— شاید وحشتناک باشد؛ ولی به هر صورت هست و باید هم باشد. همیشه
یک عده پیدا می‌شوند که زیر نفوذ دیگران بروند و یک عده هم هستند که جنم
نفوذ بر دیگران را دارند. این حداقل قدرتست؛ این در طبیعت آدم‌هاست و
گریزی هم از آن نیست. فکرش را بکن آیا در همین جنگ گذشته کسانی
که بر هیتلر چیره شدند، از قماش دیگری بودند؟ هیتلر تا آنجا که
می‌توانست پیش رفت و همان افکار عمومی که گروهی خیلی سنگ‌آنها به
سینه می‌زنند از او پشتیبانی کرد. ولی وقتی معلوم شد شکست خوردنی‌ست،
موقمی که از پا افتاد و حریفانش پیروز شدند، همان افکار عمومی به طرف
این حریفان متمایل شد. این ناشی از طبیعت قدرتست و ناشی از جنم
آدم‌هایست که قادرند بر دیگران نفوذ کنند و ناشی از خصوصیت اکثریت
آدم‌ها که استعداد زیر نفوذ درآمدن دارند. خوب؛ افکار عمومی که یک زمان
به اینطرف متمایل شد و یک زمان به آنطرف. پس حق با کدام طرف بود؟
معلوم نیست. می‌دانی افکار عمومی یعنی چه؟ یعنی شوری که
پاچه‌ورمالیده‌ها در مردم به وجود می‌آرند.

در چند لحظه سکوت، سخن فراموش شده‌اش را باز یافت و آرامتر از
پیش گفت

— حالا تقریباً همه، حتی آنها که خودشان یکجوری دست‌اندر کار بوده‌اند،
هیتلر را محکوم می‌کنند. چرا؟ نه به خاطر آنکه هیتلر بازداشتگاههای
آدم‌سوزی ایجاد کرد، بلکه برای آنکه هیتلر شکست خورد. اگر هیتلر موفق
شده بود اکثریت مردم حق را به جانب او می‌دادند چون به سادگی می‌شود
جای بازداشتگاههای آدم‌سوزی را با بمباران اتمی شهرهای ژاپن عوض کرد.

می دانی چرا؟ برای آنکه حق برادرتنی قدرتست

آخرین لقمه اش را فرود داد، به صندلی تکیه کرد و گفت

— همچو که در یک بیابان ظلمانی مشعلی افروخته شود، همه آدم‌های راه گم کرده، همه آدم‌های گیج و بلا تکلیف، همه راهجویان پراکنده به طرفش می‌آیند و به دورش جمع می‌شوند؛ بدون آنکه در بند سوخت این مشعل باشند. سوخت هر چه می‌خواهد باشد؛ اصل آنست که نور دارد، قدرت دارد. نفسی تازه کرد و افزود

— نکته اینجاست که حق نورست، نه سوخت. چون قدرت آشکار در نورست. گماشته تیمسار که مترصد پایان شام خوردن ما بود، وقتی دید تیمسار دست از غذا کشیده است، گویا به رسم معمول خانه، برای ما چای آورد. تیمسار جبه قندی کنج لبش گذاشت، فنجان چای را به دست گرفت و لبخندزنان ادامه داد

— هزاران سالست می‌گویند حق پیروز می‌شود و ما دیده‌ایم که همیشه ذرد پیروز بوده است. گمان نمی‌کنی این حق همان زوراست؟ این چیز است که من هر روز آنرا لمس می‌کنم. ولی شما که هیچوقت دستی به قدرت نداشته‌اید نمی‌توانید آنرا بفهمید.

کنایه تیمسار مرا از جا به در برد. تا آنجا که توانسته بودم از بحث کردن پرهیز کرده بودم و به اشتیاق شنیدن اینکه او چگونه کارهایش را توجیه می‌کند و خودش را راضی می‌کند، میدان داده بودم تا هر چه می‌خواهد بگوید. ولی انگار که کوتاه‌آمدن من داشت به پرخاشگری او مینجامید. به لحنی نیمه‌عصبی گفتم

— بله. همیشه گفته‌اند حق پیروز می‌شود و همیشه زور پیروز شده، برای آنکه در خطوط اصلی آنچه در آخر همیشه پیروز شده حق بوده است. حق همیشه نیرومند بوده و همیشه هم پیروز شده. ولی حتی تو هم تصور می‌کنی که حق همیشه چیزی تروتمیز و پاکیزه است؛ درحالی که اینطور نیست. بعضی

وقت‌ها آنچه حق است، کشف‌ترین و پرادبارترین چیز است که می‌شناسیم.

و بعد به لحنی انتقامجویانه افزودم

— اینهم چیز است که آدم‌هایی که اوج فکری‌شان هرگز از نوک سرنیزه‌هاشان بالاتر نرفته نمی‌توانند آنرا بفهمند.

ازین حرف تیمسار خوشش نیامد. قیافه‌اش اینرا نشان می‌داد. با اینحال خندید و گفت

— دکتر؛ توهنوز همان بچه لجوجی که توی مدرسه بودی باقی مانده‌ای. با این تفاوت که آنوقت‌ها مشت می‌زدی و حالا نیش می‌زنی.

از اینکه تیرم به هدف خورده بود اندکی خوشحال و آرام شدم و در جوابش گفتم

— چه خوب بود شما هم به دیگران نیش می‌زدید. دست کم این نیش‌ها و گفت‌وگوهای دشمنانه آنگ زمان ما را بر خود دارد. ولی آن روش‌های خشنی که شما در مورد مخالفان سیاسی خود اعمال می‌کنید هیچ نشانه‌ای ازین زمانه ندارد. انگار از قرنی که در آن زندگی می‌کنید هیچ چیز نفهمیده‌اید هیچ نصیبی ازین زمان نبرده‌اید.

در حالی که می‌کوشید خود را آرام نگه دارد گفت

— ما هدف‌های معینی در برابر خودمان داریم. چه خوب، چه بد؛ ما با این روش‌ها و این وسایل می‌توانیم به آن هدف‌ها برسیم. هدف ما وسایل‌مان را توجیه می‌کند و وقتی کاملاً موفق شدیم کسی نمی‌پرسد چگونه موفق شدید.

گفتم

— حتی بر فرض که هدف وسیله را توجیه کند، پیش از آن این سؤال پیش می‌آید که آیا اصلاً خودِ هدف شما موجه است؟

تیمسار آخرین جرعه چایش را نوشید و گفت

— اینرا ما تعیین می‌کنیم، نه مخالفان‌مان. از نظر ما؛ بله.

دیگر نمی خواستم بش میدان بدهم. گفتم

— و از نظر من، نه. اینرا که هدف شما موجه است یا نه، نه شما تعیین می کنید نه مخالفان؛ اینرا تاریخ تعیین می کند. اما حالا مقصود من چیز دیگر است. مقصود من اینست که آیا گمان می کنید با این وسایل حتی به همان هدف های خودتان هم می توانید برسید؟ به نظر من نه. چون شما می خواهید خودتان را به جای طبقه ای بگذارید که مدافع آید. آن طبقه به این گنده کاری های آشکار احتیاج ندارد. خودش می تواند با یک سازماندهی زیرکانه و البته رذیلانه اجتماعی کار خودش را بکند و امرش را بگذراند. برای اینکار به شما پیشروان خشونت و شقاوت و قساوت احتیاج ندارد و نه تنها احتیاج ندارد، بلکه درین معامله به سختی هم ضرر می کند. و به همین جهت به شما دل نمی سپارد. شما با این اعمال حتی خودتان را از پایگاه اجتماعی تان دور کرده اید و هر روز هم بیشتر دور می کنید. شما ترور همگانی به وجود آورده اید. برای آن طبقه این ثبات و امنیت نیست؛ ضد امنیت است. شما هر کار را مجاز می دانید. با وسایل مدرن به قرن بیستم پیش از میلاد بازگشته اید. سدها و بندها را کاملاً برداشته اید، سیل به راه انداخته اید و در سیلی که به راه انداخته اید، دیر یا زود خودتان هم غرق می شوید و اگر به زور بتوانید مدت زیادی دوام آورید، در آخر احتمالاً آن طبقه را هم غرق می کنید؛ اگرچه مردم هم کاملاً درامان نمی مانند. ولی غرق شدن یا زیان دیدن مردم یک امر گذرا و مرحله ایست. آنها دوباره جان خواهند گرفت؛ ولی غرق شدن شما و طبقه ای که مدافع آید همیشگی و برگشت ناپذیرست. چون ما در قرن بیستم بعد از میلاد زندگی می کنیم. همان وسایلی که به قول خودت به شما اجازه می دهد شوک الکتریکی را جانشین تخماق کنید، استثنائاً به دست شما نرسیده، همه مردم درینجا و در تمام دنیا آنها را می شناسند، با آنها کار می کنند و مهمتر از همه آنها را آفریده اند و به تجدید آفرینش و تکامل دادن آنها سرگرم اند. وقتی به چنین

مرحله‌ای رسیده‌ایم، نمی‌توانیم به روش‌ها و وسایل عهد تخماق بازگردیم و اگر بازگردیم ما در آنجا می‌مانیم، مردم ما را همانجا دفن می‌کنند و خودشان به زندگی درین عصر ادامه می‌دهند. طبقه‌ای که شما حفظ منافعش را به عهده گرفته‌اید شامه‌اش تیزست، می‌فهمد شما دارید به کجا می‌کشیدش. و به همین جهت شما در ادامه کارتان، در ادامه همین ترور همگانی، با پایگاه اجتماعی خودتان هم قطع رابطه می‌کنید، پادروها می‌مانید و به فشار نسیمی سقوط می‌کنید. پایگاه اجتماعی شما چه می‌خواهد؟ می‌خواهد این مردم را غارت کند، شیرۀ جان آنها را بمکد تا به زندگی انگل‌وار خودش رونق و جلای بیشتری بدهد. برای غارت این مردم درین روزگار، لازمست این مردم هم‌عصر خود باشند، در شرایط امروز زندگی کنند؛ مصرف‌کننده پیشرفته‌ترین فرآورده‌های علم و فن امروز و آینده باشند. مردمی که در قرن بیستم پیش از میلاد زندگی کنند، به درد پایگاه اجتماعی شما نمی‌خورند چون به هیچیک از نیازهای انسان کنونی احتیاج ندارند. آنها باید مردم قرن بیستم پس از میلاد باشند تا نیازهای انسان امروز را داشته باشند و بتوانند جوابگوی آزمندی پایگاه اجتماعی شما باشند. و آنوقت، اگر قرار باشد آنها مردمان امروز باشند، نمی‌توانند فقط در حد تولیدکننده و مصرف‌کننده، انسان امروز باشند؛ بلکه لازمست روحیۀ آنها هم روحیۀ امروزی باشد. لازمست با همه دنیا ارتباط داشته باشند تا بدانند دیگران چه می‌کنند تا آنها هم بکنند؛ لازمست آزادی انتخاب داشته باشند تا قادر به انتخاب فرآورده‌های پیشرفته هم باشند؛ لازمست روابط آزاد و نظارت لازم را بر سازمان‌ها و تأسیسات اجتماعی و اجرایی داشته باشند تا سازمان تولید و زندگی بتواند تا آن حدی که در چهارچوب چنین نظامی امکان‌پذیرست، سالم باشد تا دوام بیشتری داشته باشد، تا پایگاه اجتماعی شما بتواند در سازماندهی نظام خود از همپالگی‌هایش عقب نیفتد و این لقمه را به دست آن گربه‌ها ندهد و خیلی چیزهای دیگر لازمست. چیزهایی که باید آنگ این زمان را داشته باشد.

مقصودم از این حرف‌های ابتدائی آنست که بین هدف‌های شما و وسایل‌تان و روش‌هایتان باید رابطهٔ معقول و متناسب دقیقی وجود داشته باشد. آن کاری که شما می‌خواهید بکنید، آن هدفی که دارید — چه خوب و چه بد — راهش این نیست. با این وسایل حتی به آن هدفی هم که دارید نمی‌رسید. چون هدف امروز به وسایل امروز احتیاج دارد — اگرچه آن هدف شما، از نظر من، هدف ناروا و ناپاکی است و یک گام از زندگی امروز عقب است؛ ولی فقط یک گام و یک مرحله. درحالی که وسایلی که شما برای رسیدن به هدفتان انتخاب کرده‌اید، نه یک گام، بلکه فرسنگ‌ها از هدفتان فاصله دارد. و همین است که می‌گویم رابطه‌تان را با پایگاه اجتماعی‌تان قطع می‌کنید؛ همین است که می‌گویم درسیلی که به راه انداخته‌اید حداقل خودتان هم غرق خواهید شد و همین است که می‌پرسم آخر ما در چه قرنی زندگی می‌کنیم.

تیمسار ساکت و اندیشناک به حرف‌هایم گوش می‌کرد. راهی را رفته بود که نمی‌توانست بازگردد. حرف‌های من به درد او نمی‌خورد؛ تنها می‌توانست او را به فکر اندازد، احساس غبن در او ایجاد کند و دست‌آخری برای اقناع خودش، او را به فکر توجیهی اندازد. من ساکت شده بودم و او هم ساکت بود و به نقطهٔ ناپیدایی در روی میز خیره شده بود. پس از مدتی خاموشی به حرف آمد و گفت

— اینکه عاقبت من و خانواده‌ام چه می‌شود، اینکه خودمان هم غرق می‌شویم یا نه؛ اهمیت زیادی ندارد چون کسی که خودش را به کارهای سیاسی آلوده می‌کند، باید پیه همه چیز را به تن بمالد.

آخر شب هنگامی که مست و می زده به خانه باز گشتم، به روی میز اتاقم نامه‌ای از احمد دیدم. نوشته بود چون در گرفتن خبر از وضع لیلی تعجیل داشته، سرشب به خانه مان آمده است و صبح فردا مرا در مطبم ملاقات خواهد کرد.

گیج و منگ نامه را خواندم و بعد، همانطور رخت نکنده، به روی تختخواب افتادم. سیگاری روشن کردم و در اندیشه لیلی شدم. الان درست به یادم ندارم چه فکریایی کردم، چه نقشه‌هایی کشیدم و چه تصمیم‌هایی گرفتم. هرچه بود، فکر لیلی در درازنای تاریک شب مدت‌ها مرا بیدار نگه داشت.



پیش از ظهر روز بعد احمد به مطبم آمد. برخلاف معمول هیچ جور شتابزدگی و هیجان در حرکات و حرف زدنش دیده نمی‌شد. دست چپش را به جیب کُتش فرو برده بود و با دست راست دکمه کُتش را می‌چرخاند.

من که با لحن و حالت حرف زدن و نگاههای او به خوبی آشنا بودم، در زیر سیمای گرفته، صدای نگران و نگاههای سرد و بیخوابی کشیده‌اش یکجور هیجان خفته دیدم؛ هیجانی که پیش از شکوفه کردن در چهره احمد می‌بایست مقاومت او را می‌گُشت.

پیش پایش بلند شدم و به پیشوازش رفتم و پس از مدتی که خیره به

هم نگر یستیم، بازوش را فشردم و صورتش را بوسیدم. احمد تقریباً خودش را پس کشید. انگار که از آگاهی من به دگرگونی چهره و رفتارش خوشش نیامده بود.

به آرامی رفت و به روی صندلی نشست. پس از مدتی، درحالی که پیش پایش را می نگر یست، پرسید

— دیدیش ؟

— آره. حالش زیاد بد نبود.

کنجکاوانه به من نگر یست و پرسید
— چیزی گفته ؟

— هنوز نه.

— مقصودت از هنوز چیست ؟ یعنی گمان می کنی ...

و بقیه حرفش را خورد. سیگاری روشن کردم و گفتم

— نمی شود پیش بینی کرد. وضع روحیش و مقدار ومدت شکنجه ای که بش می دهند تکلیف اینکار را معین می کند.

سکوت کرد. سیگاری از پاکت سیگار من در روی میز برداشت (احمد معمولاً سیگار نمی کشید)، پاشد، با آتش سیگار من آنرا روشن کرد و حریصانه به آن پک زد. پس از چند دم خاموشی و تفکر گفت
— ولی گمان می کنم آدم شرافتمندی باشد.
به تأکید گفتم

— به همین جهت هم تا حالا مقاومت کرده. ولی شکنجه و شرافت را که با هم نمی سنجند. وقتی شکنجه بیش از تحمل آدم ادامه پیدا می کند، برای لب نترکاندن، آدم حتی به مرگ هم راضی می شود ولی شکنجه چیز دیگریست .

به بیفکری و سردی جواب داد

— آره.

و سکوت کرد. سکوت تحکم‌آمیزی که اجازه به هیچ سخنی نمی‌داد. پکی به سیگار زد و اندیشناک به احمد نگاه کردم. درین یکروزه چه بر سر او آمده است؟

پس از مدتی خاموشی، سر بلند کرد و مصمصانه گفت
— ولی من در هر حال مقاومت می‌کنم. اگر مرا بردند این حرف را فراموش نکن.

با نگاهی بلا تکلیف به چشمانش نگریدم. انگار که به اندیشه‌های تردیدآمیز من پی برده باشد، به تندی از روی صندلی پاشد، پیش آمد، با کمک دست راست دست چپش را از جیبش بیرون آورد، آنرا درست پیش چشم من گرفت و با فشار دردناکی پنجه‌هاش را باز کرد :
— ببین ! دیشب امتحان کردم.

چهره‌ام درهم رفت. کف دست احمد به شکل چندان آوری سوخته بود و به روی زخم عمیق آن مرکورکرم ریخته شده بود. به تندی نگاهم را از دستش گندم و سرم را پایین انداختم و پس از مدتی سر بلند کردم و پرسش‌آمیز و افسرده صورتش را نگاه کردم. پای چشم‌هاش از شدت درد چین افتاده بود، دهانش نیمه‌باز بود و در سیمای دردآلود و نگاههای نافذ و دردزده‌اش به غیر تصمیم هیچ چیز دیگر خوانده نمی‌شد.

به لحنی آرام و افسوس‌آمیز گفتم

— احمد، احمد.

نگاهم کرد و اندوه مشترکی لب‌های هردو تاملان را بست..

در سکوتی که پیش آمده بود، برخاستم، زیر بازوی احمد را گرفتم و به اتاق معاینه بردم. نشست و من به شست‌وشوی دستش شروع کردم. در حال شست‌وشو و آماده کردن دستش برای پانسمان، پرسیدم

— دستت را با چی سوزاندی؟

مثل آنکه بخواهد مرا منصرف کند، به سردی پرسید

— لیلی چیزی به تو گفت ؟

از جا به در رفتم و بر سرش فریاد کشیدم که
— آخر بگودستت را با چی سوزاندی. من می خواهم اینرا پانسمان کنم؛ باید بدانم.

زیر لبی گفت

— روی شعلهٔ پریموس گرفتمش.
بغض بیخ گلویم را گرفته بود. پیش خود گفتم: «چه کردند با ما؛
چه کردند با احمد این ناکسان !»

احمد نگذاشت خاموشی مان دوام بیاورد. برای آنکه حرف را
بگرداند، دوباره پرسید
— چیزی به تو گفت ؟

به آرامی جواب دادم

— چرا . گفت مادرش را تسلی بدهم .
— دیشب به مادرش گفتم که توبه ملاقاتش رفته ای. منتظر تست.

گفتم

— اگر بخواهی امروز ظهر با هم به خانه شان می رویم.
با آنکه تا گوشت کف دستش سوخته بود، در حین پانسمان هیچ ناله
نکرد. وقتی درد دستش بیش از طاقتش می شد، دندان هایش را به هم
می فشرد و سکوت می کرد و این سکوت سهمناکی بود؛ سکوتی که به همه
اعتراض های من زنجیر می زد. در میانهٔ کار برای آنکه خودش را از صرافت
بیندازد، با اشاره به خانوادهٔ لیلی و گفت وگویی پیشین مان گفت
— فعلاً احتیاج به پول ندارند. از من هم پول نمی گیرند.

گفتم

— ولی تو باید به اینکار راضی شان کنی. و بعد هم من.
دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی نتوانست. درد نگذاشت. سکوت

کرد. به لحنی که کوشش می کردم خالی از اعتراض باشد، پرسیدم
 — چرا اینکار را کردی؟

پرسش را ناشنیده گرفت و گفت

— به مادرش نگوشکنجه اش هم کرده اند؛ اگرچه خودشان می دانند .

هنگامی که کار پانسمان کردن دستش تمام شد، خواستم با گاز
 پانسمان دستش را به گردنش بیاویزم. در چشمان من نگریت و مصممانه
 گفت

— نه. نمی خواهم دستم و بال گردنم باشد؛ توی جیبم می گذارمش.

نزدیک ظهر بود که برای رفتن به خانه لیلی از مطب خارج شدیم. هنگامی که به خانه لیلی رسیدیم، مادرش نبود. برای خرید به سرکوجه‌شان رفته بود. خواهر لیلی در راه روی ما باز کرد و احمد او را به من معرفی کرد. دختری شرم‌رو و چهارده پانزده ساله می‌نمود. از قیافه‌اش اندوه و ماتم می‌بارید. انگار که تازه اشک‌هایش را پاک کرده بود. حالت چشم‌ها و نگاهش خیلی شبیه حالت چشم و نگاه لیلی بود. پیشترها یکی دوبار لیلی پیش من از ویاد کرده بود. ولی آنچنان یاد کرده بود که من گمان کرده بودم او یک بچه است.

دخترک ما را به داخل خانه دعوت کرد و تا آمدن مادرش، در اتاق به انتظار نشستیم. دخترک رفت و آمد و برای ما چای آورد و به حالتی شرمناک و منتظر و ترس‌زده در سمت دیگر اتاق نشست. احمد تقریباً حرفی نمی‌زد.

مادر لیلی که باز گشت — پیش از آنکه به احمد مجال معرفی مرا بدهد — مثل یک دوست قدیمی با من سلام و خوش‌ویش کرد و بعد که نشست، بیدرنگ پرسید

— عاقبت توانستید ببینیدش؟

به لحنی آرام‌کننده و تسلی‌دهنده جواب دادم

— آره. آره. حالش هم خوب بود.

به تحسر سرجنبانند وزیر لب گفت

— طفلکم، بچکم .

و قطره اشکی به گوشه چشمش خلید. پرسید

— یعنی اذیتش نکرده اند ؟

از جواب صریح طفره رفتم و گفتم

— مگر گرفتن یک آدم اذیت نیست ؟

انگار که می خواست مرا به حرف آورد، گفت

— لیلی از شما خیلی تعریف می کرد .

گفتم

— دیشب دیدمش. گفت به شما بگویم دلواپس نباشید چون وضعش زیاد بد

نیست.

به لحن پرسوزی گفت

— یک روز نمی شد نبینمش. ولی حالا سه روزست که ازش هیچ خبری

ندارم. چه کنم ؟ چه کنم ؟

اشکش به روی گونه هاش لغزید. با گوشه روسری اشک هاش را

پاک کرد و گفت

— طفلکم این آخرها آواره شده بود. می دانست می خواهند بگیرندش؛ هرشب

یکجا می خوابید.

گریه حرفش را برید. انگار که از گذشته ای دور یاد می کند، گفت

— ولی با اینحال یک روز نمی شد که نبینمش. می دانستم کجاست و به

سراغش می رفتم. چنددفعه سربازها ریختند، تمام خانه را به دنبال او و

کتاب هاش زیروزبر کردند. هرچی کتاب و کاغذ داشت ریختند توی

کامیون و بردند. ولی با همه اینها، من خوشحال بودم؛ خوشحال بودم که لیلی

آزاد بود.

خواهر لیلی دوباره رفت و جای آورد و بعد یک بافتنی به دست

گرفت، روبه‌روی من نشست و به کنجکاوای مرا برانداز کرد. رو کردم به مادر لیلی و پرسیدم

— امروز شما نتوانستید خبری ازش بگیرید؟

به نومیدی دستی تکان داد و گفت

— نه. صبح آفتاب زده رفتم تا زودتر نوبتم بشود. با اینحال قیامت بود. هی ازین اتاق به آن اتاق فرستادم. همه‌شان جواب سربالا می‌دادند. آخر سر یکی‌شان با فریاد گفت چرا هرکس بچه‌اش گم می‌شود می‌آید سراغ ما. کار ما که پیدا کردن بچه‌های مردم نیست. بعد به سربازه اشاره کرد که بیرونم کند. نمی‌دانم چکار کنم، نمی‌دانم!

و باز گریه کرد. گفتم

— من سفارشش را کردم. ولی به هر صورت باید مدتی صبر کرد.

مادر لیلی، درحالی که گریه حرف‌هایش را پاره‌پاره می‌کرد، گفت

— می‌ترسم... بکشندش. اینهمه را که کشته‌اند مگر...

و نتوانست حرفش را ادامه دهد. احمد به همان حالت بُغ کردگی

کوشید او را تسلی بدهد:

— نه. نمی‌کشندش. مطمئن باشید. حالا که سفارشش هم شده. باید امیدوار

بود. تازه، گرفتن لیلی ناگهانی نبود. خودش هم پیش‌بینی می‌کرد. آماده

بود. حتماً آزادش می‌کنند. فقط باید صبر کرد؛ صبر کرد تا اجازه ملاقات

بدهند.

مادر لیلی درحالی که می‌گریست، گفت

— هیچکس را ندارم، هیچ پشت و پناهی ندارم.

دخترش را نشان داد و افزود

— وقتی پدرشان مرد، من به همین‌ها دلم را خوش کردم. با مرارت بزرگشان

کردم. همه امیدم به همین دوتا بچه بود. لیلی همه چیز من بود. چطور

می‌توانم دلواپس نباشم، چطور می‌توانم گریه نکنم؟ امروز که رفتم از

بچه ام خیر بگیریم، یک جوان دیگر را هم گرفته بودند. روی نیمکت به انتظار نشسته بودم که یک سرباز با عجله آمد شلاق برد. یک چیزهای دیگری هم دستش بود؛ بعد از ته راهرو صدای فریاد بلند شد. نه، نه. فریاد نبود: گریه بود، استغاثه بود، نعره بود. آخر چرا؟ چرا با جوان های ما اینجور می کنند؛ آخر چرا؟ ما داریم تقاص چه گناهی را پس می دهیم؟

و دستمال پیش چشم هاش گرفت و به صدای بلند گریست. خواهر لیلی هم با همان بافتنی که به دست داشت اشک هاش را پاک کرد. احمد گفت

— مادر؛ اینکه فایده ندارد. گریه شما که دردی را دوا نمی کند. باید کاری کرد. ما هم شما را تنها نمی گذاریم. مطمئن باشید.

و پس از لختی خاموشی گفت

— اگر من نباشم، دکتر هست.

فنجان چای را به دست گرفتم و درحالی که اتاق را برانداز می کردم و برای آرامش یافتن مادر و خواهر لیلی، می کوشیدم حرفی پیش نیاید، چای را جرعه جرعه نوشیدم. در اثنای اتاق تقریباً هیچ چیز اضافی وجود نداشت. مادر لیلی که آرامتر شده بود، گفت

— در حالی که تا حالا اعتقادی به نذر و نیاز نداشته ام، هرچی توانسته ام نذر کرده ام.

بیش از یکساعت در خانه لیلی بودیم. مادر لیلی به اصرار ما را به ناهار دعوت کرد. ولی می دانستیم او خسته است و مزاحمش نشدیم. هنگام خداحافظی ملتزمانه گفت

— اگر توانستید باز هم به ملاقاتش بروید، مرا هم ببرید.

گفتم

— اگر توانستم، کوشش می کنم. شاید بتوانم.

— شما بهتر می دانید چکار باید کرد. هر کاری صلاح می دانید بکنید، به من

هم بگوئید. من هر روز می روم. شما هم بروید.
وانگار که می خواست به خودش اطمینان بدهد، به لحنی آرامتر افزود
— می دانم می روید .
اورا مطمئن کردم. خدا حافظی کردیم و بازگشتیم.

امروز باز همان دوستم، همان دکتر معالجم به عیادتم آمد. چه می گویم؟ مگر این فلج، این خودخوری من علاج پذیرست که دکتر معالج داشته باشم.

به راستی مسخره است؛ ما حتی به خودمان هم باور نداریم، خودمان هم می دانیم که در یک سرگستگی بزرگ گیر کرده ایم. همه آن دانش هایی که در خود سراغ داریم و به آن می بالیم، وقتی به خودمان می رسد بی اعتبار می شود، رنگ می بازد. خودمان بهتر از هر کس می دانیم که چیزی نمی دانیم.

این دکتر همدرس من بوده است. ادعای بیخود نمی کنم؛ در تمامی دوران تحصیل من بیشتر از وی فهمیدم، شاگرد بهتری بودم. بعد برای دو سال راهمان جدا شد و هر یک به دنبال یک رشته تخصصی رفتیم. پس از این مدت او را که دیدم به زودی دریافتم دوساله دوره تخصصی را مفت باخته است؛ در رشته تخصصی خودش هم چیزی از من سر نیست. چون من هم در ساعات فراغت چند کتاب در همان رشته مطالعه کرده بودم و انگار که او هم کاری بیش ازین نکرده بود.

اما حالا که به خودم رسیده او را به عنوان پزشک معالج آورده اند — یعنی با نظر خودم بود، خودم او را برگزیدم. دست کم از همسلکانش بیشتر می فهمد.

امروز گفت سیگار نکشم، ناراحت نباشم، به خودم فشار نیاورم، به روی صندلی چرخدار بنشینم و برای گردش و تفریح به خیابان بروم، خودم را از مردم کنار نکشم و کلی نصایح سودمند دیگر!

نمی‌خواستم او را برنجانم. حرف‌هایش را شنیدم و جوابی هم نادم. ولی همه اینها چرا؟ چرا سیگار نکشم؟ چرا توصیه‌هایش را بپذیریم؟ زندگی را که از طولش اندازه نمی‌گیرند؛ از عرضش اندازه می‌گیرند. اگر بر فرض اینکارها موثر باشد، نتیجه آنست که چندروز،

چندماه یا حداکثر چندسال بیشتر زنده خواهم ماند. یعنی طول این یکنواختی و ابتدال بیحد و حصر زیادتر خواهد شد. آدمی که می‌داند با مرگ وعده‌ای

دارد چرا دبه در بیاورد؟ اصلاً بیشتر زنده باشم که چه بشود؟ مسأله آن نیست که آدم چقدر زنده است، مسأله آنست که آدم چقدر زندگی می‌کند و من که زندگی نمی‌کنم؛ فقط زنده‌ام. او نمی‌تواند بفهمد که زنده بودن

هرگز برای من یک چیز گرانبه‌ایست نبوده که کهنه‌پیش کنم و در صندوقخانه روزگار نگهدارم. همین مدتی هم که زنده مانده‌ام زیاد است. اگر

بدانم فردا خواهم مرد، امروز را جشن خواهم گرفت.

درین مدت که زمینگیر شده‌ام، زندگی کردن من در اندیشیدن به گذشته و نوشتن همین یادداشت‌ها محدود شده است. دارم خودم را خانه‌تکانی می‌کنم. نوشتن این یادداشت‌ها که پایان گیرد، دیگر آماده‌ام، هیچ کاری ندارم — و چه مرارت و ملالتی خواهد بود اگر پس از نوشتن و به پایان رساندن این یادداشت‌ها زنده بمانم؛ چه بدبختی بزرگی می‌تواند باشد.

چرا باشم؟ اصلاً چرا به دنیا آمده‌ام؟ از آن زمان که خودم را شناختم این پرسش، این سؤال گیج‌کننده همزاد من شد: «چرا به دنیا آمده‌ام، چرا زنده‌ام؟». آیا به خاطر دوام موجودیت بشری؟ من که زادورودی ندارم؛ هیچوقت نمی‌خواسته‌ام داشته باشم. از آغاز جوانی با خودم قراری داشتم: من نباید اولادی پس بیندازم، من نباید باعث و بانی یک بدبختی تازه

بشوم. من چنین قراری با خودم گذاشتم ولی پدران و مادران ما نگذاشتند و حالا ما باید تاوان بیدادگری آنان را بدهیم. برای یک حظّ آئی، برای یک لذت چند دقیقه‌ای مثل دوتا حیوان به هم پیچیدند و ما را پس انداختند: همان کاری که امروز ما می‌کنیم، همان کاری که فردا فرزندانمان خواهند کرد. اگر گناه نکرده باشیم، هیچ خدمتی هم نکرده‌ایم. چرا باید خود را فریب دهیم؟ به هنگام خوردن ما احساس لذت می‌کنیم؛ ولی کدام ابله‌ی است که به عشق دفع کردن غذا بخورد؟ چه حاجت است که خود را گول بزیم؟ چرا منت‌پذیر پدران و مادران خود باشیم؟ ما زراعت دیم هستیم، علف هرز هستیم — علف هرز که هیچکس مخصوصاً آنرا نکاشته، ولی خیلی دست‌های ذله برای چیدنش دراز می‌شود.

درین دنیا چه چیز دل‌انگیزی وجود دارد؟ چه چیز ما را امیدوار می‌کند؟ از آن روزی که خود را شناخته‌ایم، به جز عذاب، ازدگی و افسردگی هیچ چیز نصیبمان نشده است. همیشه تحقیر شده‌ایم. اگر کار می‌کنیم برای آنست که بتوانیم فردا زنده باشیم تا دوباره کار کنیم و دوباره کار کنیم تا باز هم زنده باشیم تا بتوانیم باز هم سگ‌دو بزیم. همه چیز، همه چیز. بزرگترین تحقیر اینکه مجبوریم خود را فریب دهیم، خود را به یک آینده‌رنگ‌وروغن خورده‌ای که گویا خیکِ سعادت است، دلخوش کنیم. اینکه چنین آینده‌ای می‌تواند وجود داشته باشد یا نمی‌تواند وجود داشته باشد، مسأله‌ی اساسی نیست. مسأله‌ی اساسی آنست که مگر چنان سعادتِ خود چیست؟ مگر به جز پایان جامعه‌ی طبقاتی و مصائب آنست، مگر به جز تأمین نیازهای گونه‌گون و روزافزون انسان است؟ و آنوقت چی؟ همه کشش‌ها و کوشش‌های ما تنها برای آنست که جانوران خوش‌آب و علفی بشویم؟ برای آنست که هرچه می‌خواهیم بغل‌دستمان باشد تا مرگ فرا برسد؟ اینها مکررات است. ولی مگر به این پرسش‌ها و نِقّه‌های مکرر جواب گفته شده است؟ مگر تا هنگامی که یک پرسش بی‌جواب بماند

نباید آنرا تکرار کرد؟

شاید ظاهراً ما خود نفهمیم، شاید ما خود را در مصائب زندگی و دست بالا در کار و پیکار به خاطر یافتن سعادت گم کنیم. ولی ضمیر نابه خود ما، آگاهی و منطق نهایی ما ازین تحقیرهای بزرگ غافل نیست. نمی تواند غافل باشد. کیست که به این پرسش ها نیندیشیده باشد؟ تحمل این تحقیرهای مداوم فقط برای آنست که بتوانیم زنده بمانیم، همه تک وتوش ما به خاطر آنست که یک نیروی بزرگ، یک جبر همیشگی بر ما تسلط دارد و با دلالتی این احساس احمقانه عشق به زندگی ما را به هر کار وامی دارد، ما را به رقاصی درین ضیافت مشکوک وامی دارد.

برای آنکه بتوانیم به زندگی ادامه دهیم، برای آنکه آن تحقیر بزرگ را که در نفس زندگی وجود دارد بپوشانیم، برای خود امیدهایی خلق می کنیم و جان بر سر این امیدها می گذاریم.

«باید خود را فریب دهیم!» اینست سنگنبشته جاودانه کتیبه زندگی، اینست حکم فنا ناپذیر زندگی.

یک چیز دیگر هم هست:

یک شعور باطنی، یک دلواپسی پرهیزناپذیر متصل به جان ما نیش می زند: «می میریم، می میریم!». ولی می کوشیم خود را از چنگ این اندیشه رها کنیم. برای فریب دادن خودمان، خود را عاقل می نامیم. توی زندگی راههایی برمی گزینیم؛ راههایی که همه به مرگ منتهی می شود — مثل یک محکوم به مرگ که در انتخاب وسیله اعدام مختار باشد. هیچوقت

نخواستیم اینرا بفهمیم که عقل یعنی آنکه آنقدر برای خود در دسر درست کنیم تا حواسمان به جای دیگر باشد و پیش رویمان رانینیم؛ یعنی مثل یک گوسفند گیج و سر به هوا، به سوی مسلخ برویم. هیچوقت نخواسته ایم اینرا بفهمیم که نهایت علاقه ز یستن آنست که تادم آخر به زندگی بیندیشیم؛ یعنی روی گودال مرگ را با حصیر و خاشاک بپوشانیم؛ تا دیده نشود، تا ناگهانی

فرورویم .

چقدر حقیریم، چقدر ابله‌یم، چقدر حقیریم !

درحالی که هیچگونه قرار قبلی نمی گذاشتیم، شب‌ها بچه‌ها به کافه هرشب سر می زدند.

میز ما در کنج کافه بود. بعض شبها آن کافه خیلی مشتری داشت ولی با اینحال آن میز خالی می ماند تا ما برسیم. مثل آنکه اینرا قبلاً گفته ام. آقارضا، صاحب کافه، به هر کلکی بود شب‌ها اجازه نمی داد کس دیگری در پشت آن میز بنشیند. و ما هم هرشب دیریا زود خودمان را می رساندیم. چندی بود شب‌ها گرد این میز یک جا خالی بود؛ یعنی ما اینجور احساس می کردیم. همه شب منتظر می بودیم، چشم به درمی دوختیم و هرکس وارد می شد اول از زیر نگاه ما می گذشت.

مدت‌ها بود احمد پیداش نبود؛ شاید پنج شش ماه می شد. نه توی کافه می دیدیمش، نه جای دیگر. غیبتش زده بود. از وقتی به مبارزه رو کرده بود دیگر به کافه نمی آمد ولی بچه‌ها — و من بیش از دیگران — در اینجا و آنجا او را می دیدیم. به دیدارش می رفتیم یا در گوشه‌ای با او وعده می گذاشتیم. اما پس از آن آخرین روزی که به مطبم آمده بود و باهم به خانه لیلی رفته بودیم، من دیگر او را ندیده بودم. بقیه بچه‌ها هم ازو بیخبر بودند. اغلب شبها، دور میز هر شبه، ازو یاد می کردیم. منتظرش بودیم، به یادش بودیم. سخت دلم برایش تنگ شده بود. آنقدر به او خو کرده بودم و بیشتر از آن، آنقدر او را دوست داشتم که بیخبری ازو یک ناقصی زندگی من

شده بود .

بعضی ها هستند آنقدر با آدم اُخت می شوند، آنقدر توی رگ و پی آدم نفوذ می کنند و آنقدر جزو خود آدم می شوند که نبودشان یک کسری وجود آدمیزاد می شود، آدم حس می کند یک چیز کم دارد ؛ احمد برای من چنین حالتی داشت .

یکروز بعد از ظهر دلم سخت هوایش را کرد . به روی تخت دراز شده بودم و کتاب می خواندم . یاد احمد در مطالعه ام تداخل کرد . حروف کتاب پیش چشمم تار شد، احمد با تمامی خصوصیاتش پیش نظرم آمد . یاد آخرین روز بر خورد با او پیش چشمم جان گرفت، مجسم شد . هیجان توسری خورده اش، جمله های بریده بریده اش که یک آه، یک افسوس توش کشیده می شد، با همان لحن نجوامانندش در گوشم طنین انداخت و دلواپسم کرد . در یک لحظه فراموش کردم کجا هستم . به هوای دیدن او توی جام چرخیدم . ولی هیچکس نبود . نه؛ هیچکس چیست ؟ فقط دلم می خواست احمد باشد، لمسش کنم، ببینمش . و از نگرانی به درآیم . ولی نبود .

ناگهان — نه . این کلمه حالت مرا بیان نمی کند؛ بکھو — ازجا یاشدم . کتاب را به تندی بستم و پرت کردم به روی میز . به شتاب رخت پوشیدم و به سوی خانه احمد رفتم؛ نه . به سوی خانه احمد شتافتم . وقتی که به در خانه شان رسیدم هم زنگ زدم و هم چندبار کوبه در را محکم کوبیدم . مادر پیرش سراسیمه آمد و در را باز کرد . دیدن من برایش نامنتظر بود . مدت ها بود مرا ندیده بود؛ آنهم با آن وضع، با آن حال شتابزده . چشمانش لبریز از پرسش شده بود . انگار نگران پرسش بود؛ مثل همه مادرها در آن دوران بگیرو ببند . ولی من اول ملاحظه حالش را نکردم . به تندی سلامش گفتم و پرسیدم

— احمد هست ؟

پیره زن بیچاره دلش هُری ریخت تو . به لحنی هراس زده جواب داد

— آره، آره. چی شده؟

و به چالاکی از سر راهم به کنار رفت. انگار که می‌خواستم از پریشان کردن حال او پوزش بخواهم، گفتم

— چیزی نیست. مثل آنکه بدجوری به در زدم؟

جوابی نداد. داخل شدم و مادر احمد که می‌خواست شاید از راه رفتن خبری بگیرد، از پشت سرم مرا پایید. به بیحالی لذت بخشی که پس از یک پیروزی نصیب آدمیزاد می‌شود، از پله‌ها بالا رفتم. به در اتاق احمد کوبیدم و پیش از آنکه جوابی بشنوم، در را باز کردم و داخل شدم.

احمد پای میز تحریرش، به روی قالی دراز شده بود. نخست بی اختیار به دست سوخته اش نگاه کردم. پنجه اش را مُشت کرده بود ولی دیگر خبری از بانددپیچی نبود. به زودی متوجه شدم که آن پنجه اش دیگر به فرمان نیست. مثل یک چیز اضافی آن دست را به روی قالی گذاشته بود، دست راستش را در زیر سرش قرار داده بود و نگاههای رک زده اش تاق اتاق را می‌نگریست.

همانجا در درگاه اتاق ایستادم و نگاهش کردم؛ او هم به بیحالی و بیقیدی نگاهش را از تاق گند و به من دوخت و بعد با همان بیقیدی به جای پیشین متوجه شد. آرامانه به نزدیکش رفتم و به روی قالی نشستم. در روی میز تحریر شلوغش، یک کتاب که به عنوان علامت، زیر سیگاری میانش گذاشته شده بود، توی چشم می‌خورد. چند تا کتاب و مقداری کاغذ درهم و برهم نیز در روی قالی ولو بود. و همه اینها، همه چیز اتاق بوی بیحوصلگی می‌داد. احمد خودش لاغر شده بود، تراشیده شده بود. همانجور در کنارش نشستم و نمی‌دانستم چه باید بگویم. پس از یک سکوت معذب کننده چند دقیقه‌ای، پرسیدم

— چته احمد؟... خیلی رنج می‌بری؟

اول نشنید. پس از چند لحظه، مثل آنکه بخواهد کلمات مرا از طنین صدایم تشخیص دهد، توی فضا را جست‌وجو کرد و آخر الامر به تائی جواب

داد

— نه، نه.

اندیشناک پرسیدم

— پس... نباید هم خوش باشی؟

به آرامی و بی‌اعتنایی گفت

— خوش نیستم، نه؛ هیچ رنجی هم احساس نمی‌کنم. زندگی برایم بی‌تفاوت شده.

به آرامی گفتم

— می‌فهمم.

نیشخندی عصبی زد، کنار لب‌هاش لرزید و گفت

— دیگر همه چیز تمام شده. نمی‌دانم چرا نمی‌آیند دُم را بگیرند، بیندازند توی زندان. لابد ولم کرده‌اند این گوشه، تا پیوسم.

به اعتراض گفتم

— و توتوی این گوشه افتاده‌ای تا پیوسی!

از جا پرید، نیم‌خیز شد، دست سالمش را به زیرتنه‌اش ستون کرد و

هیجان‌زده و ملتهب گفت

— نه. نیفتاده‌ام؛ دارم فکرهام را می‌کنم.

و بعد از مدتی به لحنی آرام‌تر افزود

— اگر رنجی حس می‌کردم، اگر زندگی با من لجبازی می‌کرد باز هم خوب

بود؛ با آن درمی‌افتادم، می‌زدم، می‌خوردم و زندگی‌م پر می‌شد. اگر زندگی

روی مساعد نشان می‌داد که دیگر چه می‌خواستم! اگر اینطور بود که

زندگی‌م پر بود؛ نه. اگر اینطور بود من زندگی را پر می‌کردم...

خسته شد، طاقتش تمام شد، حرفش را نیمه‌کاره رها کرد، سرچاش

افتاد و بعد بریده بریده و آهسته ادامه داد

— درد من اینست که زندگی... آدم زیادی هستم، آدم زیادی.

اندکی آمرانه گفتم

— پاشواحمد. حقیر نباش؛ تو آدم کوچکی نبوده ای .
 — نه. حقیر نیستم، نمی توانم باشم. این بی اعتنایی دارد قلب مرا می تراشد،
 دارد مرا کوچک می کند، می پوساند. دیگر طاقت تحمل این یکی را ندارم .
 می فهمی؟! راهش خیلی سهل است، خیلی سهل است.

گفتم

— ولی...

پیش از آنکه بقیه حرفم را بگویم، اعتراض آمیز و پرشکوه گفت
 — ولی ندارد. از تو انتظار ندارم مرا نصیحت کنی. هذیان نمی گویم. تمام
 آن حرف هایی را که تو بخواهی بگویی، بیشتر خودم به خودم گفته ام و
 جوابش را هم شنیده ام.

و پس از چند لحظه سکوت، درحالی که بار دیگر به سقف اتاق خیره
 شده بود، به لحنی آرام و مطمئن گفت
 — برای زنده ماندن یک راه بیشتر وجود ندارد و آن هم زندگی کردنست؛ من
 دیگر نمی توانم زندگی کنم.

سرش را به سوی من برگرداند و صمیمانه و ژرف پرسید

— این حرف ساده ای نیست؟

تنه اش را به طرف من کشید و گفت

— کوله ام خیلی سنگین شده . گاهی فکر می کنم مثل آدمی هستم که در
 سربالایی تندی یک کوه، با یک کوله بار سنگین مجبور به رفتن باشد و وقتی
 طاقتش تمام شود، وقتی که احساس کند زانوهایش دیگر رمق ندارد، برای
 آنکه پیش خودش نشکند، برای آنکه پیش همراهانش خجلت زده نشود،
 خودش را پرت کند. می فهمی چه می گویم؟ کوله بارم خیلی سنگین
 شده، دیگر زانوهایم رمق ندارد .

به کنایه گفتم

— می شود خستگی گرفت .

نفس بریده‌ای از بینی بیرون فرستاد و به استهزاء گفت

— نه . زندگی هیچ موقعی برای خستگی گرفتن ندارد . یا باید رفت ، یا باید مُرد .

به اصرار و تأکید گفتم

— ولی زندگی توفیق مال خودت نیست . باید تحمل کرد ، باید زندگی کرد .

به فریاد پرسید

— چرا ؟ چه حاجتست ؟

آرام و برنده گفتم

— به همان علت که یک غنچه باز می شود ، توی گرمای آفتاب می سوزد ، نیش

حشرات را تحمل می کند و عاقبت وقتی عمرش تمام شد پرپر می شود و

می میرد . راز زندگی در همین است ، در همین چراست .

زیر لب گفت

— زندگی هیچ رازی ندارد . راز را ما برایش می سازیم تا خودمان را گول

بزنیم .

سکوت کرد و سکوت کردم . چه می توانستم بگویم ؟ پس از

مدتی احمد دست برد و از میان کاغذهایی که دوروبرش پَر و پخش بود

یک تکه برداشت ، جلو چشمش گرفت و گفت

— این برگردان شعریست که دیشب نوشته‌م . اما چه فرق می کند که از کی

باشد ؟ «این زبان دل افسردگانست» ، برگردان همه زندگی هایست که به

اینجا رسیده .

و بعد شروع کرد به خواندن :

«گفت وگوها به پایان رسیده»

بازیچه‌ها ،

دلخوشکنک‌ها :

همیشه،

دیگر»

حوصله اش نیامد شعر را تمام کند. تکه کاغذ را انداخت بالای سرش
و خاموش شد.

به تأسف گفتم

— اگر آلوده نشده بودی... اگر زندگی را درست شناخته بودی...! اما حالا
هم می تواند دیر نباشد .

خون به صورتش دوید، دشمنانه نگاهم کرد، دوباره سر جاش نیم خیز
شد و فریاد کشید:

— تو داری تسلیم می دهی؛ تو امروز آمده ای مُخل من شوی .

و سر جاش افتاد. همانجور بیحرکت نشستم و به او خیره شدم. پس
از یک سکوت مرگبار، همچنان که تاق اتاق را می نگریم، به آرامی گفت
— زندگی من از یک رشته کلمه «نه» تشکیل شده. نقطه آخر همه امیدها و
آرزو هام «نه» بوده. تونمی توانی بفهمی چه می گویم.

لبخند اندوه گرفته ای به روی لبانش سایه انداخت و به آرامی گفت

— این ورقه های تب نما که توی مریضخانه ها بالای تخت مریض ها نصب
می کنند، به یادت هست؟ لابد اگر برای زندگی من هم یکی از این ورقه ها
درست می کردند، به روی یک خط ممتد کُلی «نه» را سرهم می نوشتند و
بالای سرم آویزان می کردند .

ویوز خندزد. من همچنان به او خیره مانده بودم و کلمه ای از دهانم بیرون
نمی آمد. چه می توانستم بگویم. احمد داشت می پُکید؛ اگر می توانست همه
چیز را ویران می کرد، دنیا را زیر و بر می کرد و بعد می نشست و بر
خرابه های آن می خندید. نیروی یک عُقده که بیش از طاقت او بود، توی
روحش محبوس شده بود و می خواست از یکجا به بیرون رخنه کند. اگر همه
نیروی این عقده و بغض را در یک فریاد گِرد می آورد و آن فریاد را

سرمی داد، در عظمت آن می توانست عرش خدا را به لرزه درآورد. ولی همه دردهاش توی وجودش منجمد شده بود؛ این بود که ساکت بود، این بود که با نگاههای رک زده تاق اتاق را می نگریست. این دردها، دردهای این عقده آگاهی به روحش تُک می زد — مثل یک مرغ؛ آنوقت او چارکلمه می گفت، به خروش می آمد. و بعد، سکوت می کرد و در انجماد آن دردها خفقان می گرفت.

بی آنکه چیزی گفته باشد، مثل آن بود که در شوکت یک سکوت تحکم آمیز به من اجازه و راجی نداده است. همانجور اندیشناک در کنارش نشسته بودم و به کف اتاق خیره مانده بودم.

عینکش را پس زد، دستش را به سختی بر صورتش کشید و مثل چیزی که رازی را برای خودش فاش می کند، با لحنی مکاشفه آمیز گفت — قلب من خالی بود، زندگی من یکنواخت بود، هیچ چیز نداشتم. وقتی به خودم فکر می کردم از تنهاییم وحشت می کردم. زندگی مرا توی قفس تنگی انداخته بود که هر وقت تکان می خوردم سرم به سقف و دیوارش می خورد. ولی من هنوز دلم می خواست همان چیزی باشم که آرزویش را کرده بودم...

سکوتی کرد و بعد با یکجور حسرت شرم آلود گفت

— وقتی خواستم دلم را پر کنم به جز حسرت هیچ چیز پیش دستم نبود؛ وقتی خواستم از قفس تنگم بیرون بیام، به غیر یک عرصه کثیف هیچ چیز در برابرم نبود. آنقدر ذوق زده شده بودم، آنقدر خام بودم که همان حسرت را توی دلم ریختم، که به همان عرصه کثیف پا گذاشتم.

سرم را به میز تحریر تکیه دادم و درحالی که قالی را می خراشیدم، به آهستگی گفتم

— پرلذت ترین روزهای عمر تو همین حالا است. آدم اوج خودش را نمی شناسد. مدت ها باید بگذرد تا بفهمد اوجش درست همان جایی بوده که او به بی اعتنائی ازش گذشته. شاید تو خودت نمی فهمی. تصور نادرستی

داری. حالا زندگی با تو بیگانه نیست، به تویی اعتنا نیست. به روی زندگی چنگ انداختی، نمی دانستی عاقبت چه پیش میاد. و حالا، حالا که زندگی با تو در افتاده خودت را پس می کشی، یقه می زنی، می ترسی .
پس از یک خاموشی کوتاه به همان آهستگی، ولی اندکی آمرانه

گفتم

— نترس، نق نزن، مثل جغد بر ویرانه های گذشته ات ننشین. اینقدر مرثیه نخوان. پیش برو. زندگی آنقدرها هم هراس انگیز نیست .

یکباره پاشد نشست. لب هاش می لرزید، مشتش را گره کرد، توی خودش فشار آورد، از روی غیظ مرا برانداز کرد و با فریاد لرزانی گفت
— تو، تو! ولم کن. توداری نصیحتم می کنی. یکبار به تو گفتم که امروز مُخل من شده ای. نمی دانی، نمی دانی؛ هیچوقت به اندازه امروز از حرف های تو احساس نفرت نکرده ام.

دستش را به میز آویخت. سرش را از من برگرداند، آهی کشید و پس از مدتی، به آرامشی که از او انتظار نمی رفت روبرو گرداند، به من نگاه کرد و گفت

— پاشو دکتر. امروز روز تو نیست. شاید باید ازت معذرت بخواهم. پاشو. نمی خواهم به تو پر خاش کنم. خودت می دانی که چقدر دوستت دارم؛ هیچکس به اندازه تو به من نزدیک نیست. پاشو برو .

انگار که می خواست مرا راضی کند، افزود

— کوشش می کنم زنده بمانم.

پاشدم و به افسردگی و صمیمیت موهاش را به هم ریختم و گفتم

— فردا هم پیش تو میام .

مثل یک کودک اندوهگین، همانطور که نشسته و سر به زیر انداخته بود، با بند کفش من بازی می کرد. گفتم

— احمدجان؛ من حال ترا می فهمم. ولی باید زنده ماند. کوشش کن احمد؛

می توانی، حتماً می توانی. نباید از زندگی فرار کرد.
کفشم را فشرده. پس از مکشی اضافه کردم
— تو پیش خودت تحقیر شده ای...

و دیگر نتوانستم سخنی بگویم. از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین آمدم. مادر احمد دم در اتاق پایین نشسته بود. نگران و پرسنده نگاهم کرد ولی نتوانستم چیزی بپش بگویم. او پسرش را می شناخت، او منتظر واقعه ای بود. بی حرف تا دم در به بدرقه ام آمد. با او خداحافظی کردم و خانه شان را ترک کردم.

کوهی از غم به روی دلم سنگینی می کرد. احمد را می شناختم؛ او یک مرد بود، بازی در نمی آورد. خوددار بود — ولی دیگر نیرویش به آخر رسیده بود. از گفتن جمله آخری پشیمان شدم؛ میان کوچه درنگ کردم. خواستم به نزد او بازگردم ولی نتوانستم.
آهسته و اندیشناک به سوی مطبم به راه افتادم.

دیگر احمد را ندیدم. فردای آنروز با نگرانی و اشتیاقی که، بی پرده بگویم، با کنجکاوی همراه بود به خانه شان رفتم. وقتی کوبه در را کوفتم، مادر احمد مثل چیزی که منتظر باشد آمد دم در؛ یک کاغذ چهارتا شده میچاله به دستم داد و درحالی که بغض گلوگیرش شده بود، گفت

— همین!

بعد بی آنکه در را ببندد رفت توی اتاقش. کاغذ را به شتاب باز کردم:

«دکتر.

نتوانستم بمانم و ترا ملاقات کنم. اصلاً با این حال مزخرفی که دارم دیدنم چنگی به دل نمی زند. اگر توانستم خودم را از چنگ دردهایم خلاص کنم، به سراغت خواهم آمد. و اگر نیامدم، یا حق.

نمی دانم چه می نویسم. اشک پیش چشمانم را تار کرده، دارم می تیزم. دلم می خواهد بروم توی یک بیابان فریاد بکشم، فریاد بکشم.

تو تنها چیز من هستی، تو تنها کس من هستی. اینها را خودت

می دانی.

اگر مردم مادرم را به تومی سپارم. به غیر او هیچ پیوندی ندارم؛ او را عزیز ندارم. همیشه به یادت باشد که او در جای بزرگی قرار داشت؛ جای او در قلب من بود. وقتی بچه بودم و تازه یتیم شده بودم، مادرم سرم را به روی دامنش می گذاشت، موهایم را نوازش می کرد و این شعر را زمزمه می کرد:

دو تا بلبل بودیم دو شاخِ پسته فلک سنگی زده بالم شکسته

و آرام و بیصدا اشک می ریخت . نمی دانم چرا این تنها
خاطره ایست که مدام پیش چشمم است . این چندروزه یکدم این خاطره را
فراموش نکرده ام .

چه می گویم، چه می نویسم ؟ آیا این حرف ها به نوشتنش
می ارزد ؟ چرا اینها را برای تومی نویسم ؟ وقتی خواندیش، پاره اش کن
بریز دور .

دلَم می خواهد اورا ببوسم و بروم . ولی نمی شود . می ترسم بویبرد و...
دیگر هیچ چیز نمی توانم برایت بگویم . همه چیز را می دانی
خدا حافظ .

«احمد»

تو خودم وارفتم . با آنکه انتظار چنین چیزی را داشتم، نتوانستم
خودم را راضی کنم . مثل چیزی که جوابم کرده باشند، خودم را پس کشیدم
راز نزدیک در خانه احمد دور شدم .
احمد خودش را گُشت .

مادرش چندوقت با ما زندگی کرد . کوشش کردم مثل مادر خودم
او را توی همه کارها دخیل کنم، سرش را گرم کنم . مادرم به دلسوزی ازو
مراقبت می کرد، دل به دلش می داد . ولی نمی شد . دست و دلش به کار
نمی رفت، حرف به زبانش نمی آمد . خودش را کنار می کشید . او به جز
احمد هیچکس را نداشت، او را هم از دست داده بود .

هر روز لاغرتر می شد، تراشیده تر و ناتوان تر می شد . دیگر موهاش
یکدست سپید شده بود . همیشه یک حالت بهت زدگی توی سیمایش بود .
گریه نمی کرد؛ یک گوشه می نشست و به روبه رویش خیره می شد . کمتر
حرف می زد . گاهی در هنگام راه رفتن، مثل آدم های کور دستش را به دیوار

می گرفت .

عاقبت طاقت نیاورد و ذوق مرگ شد.

چه بگویم ؟ دیگر از احمد به جز همان کاغذ چارتای مچاله شده و

یک مُشته خاطره هیچ ندارم. اگر او را داشتم ! ...

پس از نه ماه لیلی را از زندان نظامی به بخش زنان یکی از زندان‌های عمومی شهر منتقل کردند .

در تمام آن نه ماهه، من و خانواده لیلی فقط چهار بار توانسته بودیم با او ملاقات کنیم؛ آنهم به سفارش تیمسار . وقتی از انتقال لیلی به زندان زنان باخبر شدیم خود را برای نخستین روز ملاقاتی که در پیش بود آماده کردیم و چند روز بعد به ملاقاتش رفتیم . من بودم، خواهر لیلی و مادرش .

خانواده زندانیان دیگر هم توی حیاط بزرگ زندان پشت سرهم ایستاده بودند و منتظر نوبت بودند و برف سبکی به روی سرشان می ریخت (زمستان بود) . پاسبان‌ها، ملاقات‌کنندگان را به طرز موهنی بازرسی بدنی می کردند و بعد آنان را در صف‌های پانزده نفری به پشت میله‌های اتاق ملاقات می بردند و در آنجا هم، دست کم یک گروه پانزده نفری دیگر در حال ملاقات با عزیزانشان بودند . اتاق ملاقات را با دوردۀ آهنی که تا سقف می رسید به دو قسمت کرده بودند: قسمت زندانیان و قسمت ملاقاتیان . فاصله بین دوردۀ آهنی بیشتر از یک متر بود و در آن میان دوتا پلیس، یکی زن و یکی مرد، ایستاده بودند و مراقب گفت‌وگوی زندانیان با خانواده‌شان بودند و مواظب اینکه تکه کاغذی، چیزی بین آنان رد و بدل نشود؛ یعنی چیزی از آن میان به سوی یکدیگر پرت نکنند . صدابه‌صدا نمی رسید . کلمات کلی و یا جملات کوتاه مناسب‌ترین سخن برای

گفت و گو بود و ملاقاتیان و زندانیان، همه، کلماتشان را داد می زدند. بیشتر وقت یک ربع ساعته ملاقات به نگاه کردن به همدیگر، لبخند زدن و یا اشک ریختن می گذشت.

من و خانواده لیلی از پشت سر جمعیت به اینطرف و آنطرف سمت دیگر اتاق چشم گردانیدیم تا عاقبت لیلی را دیدیم. او پیشتر ما را دیده بود و داشت به طرفمان دست تکان می داد. به شور و شوق برای او دست تکان دادیم و به آن سورفتیم. در میان ملاقاتیانی که در آن سمت بودند، به فشار و با عقب زدن چند نفر جایی برای مادر و خواهر لیلی باز کردم و تا گفت و گوی آنان تمام شود، خودم عقب تر ایستادم و تمام مدت را به نگاه کردن به لیلی گذراندم. لیلی با مادر و خواهرش به فریاد گفت و گو می کرد و در آن میان گهگاه به من نگاه می کرد و لبخند می زد.

همان پالتو چادر شبی نقشی را که بارها به تن او دیده بودم، پوشیده بود؛ یک شال گردن بنفش رنگ هم به روی سر انداخته بود و دوسر آنرا به دور گردنش پیچیده بود. چهره لاغرش در میان آن شال به رنگ مهتابی جلوه می کرد.

پس از مدتی مادر لیلی جایش را به من داد، به پیش رفتم و تا آنجا که می شد خودم را به میله های زندان چسباندم. لیلی به لبخندی شادانه و پر مهر مرا پیشواز کرد و بعد به شتاب شروع به احوالپرسی کرد. صدا نمی رسید. جواب های سرودست شکسته ای دادم و بعد، پیش از آنکه از حالش پرسم، داد زدم

— چه کردی ؟

به پاسبانی که در میان دوره میله های آهنی ایستاده بود، نگاهی کرد و انگار که می خواست سروته موضوع را درز بگیرد، به تندی جواب داد

— گذشت !

کلمه گنگی بود و من جواب صریحی می خواستم. برای آنکه

صدایم بیشتر به او برسد، دست هایم را به میله ها گرفتم، سر پنجه پا ایستادم، صورتم را در میان میله ها گرفتم و فریاد زنان پرسیدم
 - یعنی چه ؟ چگونه گذشت ؟
 لبخندی زد و گفت

- همانجور که می خواستم، تقریباً. بعد صحبت می کنیم، عجله نکنید .

از این کلمه «بعد» بوی آزادی می آمد. خندیدم و پرسیدم

- از کارت چه خبر ؟ من چکار می توانم بکنم ؟

- فعالیت شما، گمان نمی کنم زیاد موثر باشد .

بعد خندید و به کنایه گفت

- گاهی لازم می دانند یک عده از ما را آزاد کنند ؛ اگر نکنند، می برند
 دادرسی ارتش.

چند دقیقه ای را به گفت و گو و نگاه کردن یکدیگر گذرانیدیم. به یادم

آمد که باید سربه نیست شدن احمد را برای او بگویم. چرا باید ؟

نمی دانستم. فقط فکر می کردم که باید این خبر را به لیلی بگویم. مدتی به

دنبال کلمات مناسب گشتم و عاقبت غافلگیرکننده کلمات به زبانم آمد و

داد کشیدم

- احمد... مُرد !

- هان ؟!

بغض گلویم را گرفته بود. مایل به تکرار نبودم ولی به ناچار تکرار

کردم.

- احمد خودش را کُشت.

انگار که این خبر برایش ناگوار، نه؛ سنگین بود. پیش پایش را نگاه

کرد، بعد نگاهش را به آرامی بالا آورد و مرا نگرید. اشک توی

چشم هاش جمع شده بود. دهان باز کرد تا حرفی بزند، چیزی پرسد؛ ولی

نتوانست. مثل آنکه قادر نبود احساس کال خود را بیان کند، مثل آنکه

نمی‌خواست بیشتر بداند. به‌نظرم رسید که در آن حال احساس شرم و زدگی، همراه چشم‌انداز یک آیندهٔ کدر در ضمیرش به هم آمیخت و در برابر همهٔ خوشبینی‌ها و آموخته‌هایش به جدال برخاست.

لیلی، احمد را نخستین بار با من دیده بود و بعد گویا احمد از طریق لیلی به آن گروه پیوند خورده بود. آنان در هنگامهٔ تلاش‌ها و مبارزه‌هاشان زیاد بایکدیگر برخورد کرده بودند و اُخت شده بودند. بعدها، در نخستین ماه‌های بازداشت و شکنجهٔ لیلی، این احمد بود که دلسوزتر از یک برادر به زندگی خانوادهٔ او می‌رسید و از مادر و خواهرش مواظبت می‌کرد. آن دو سخت به همدیگر احترام می‌گذاشتند و به هم علاقه داشتند.

خبر مرگ احمد همه گفت‌وگوهای دیگر را کُشت، همه حرف‌ها را به کنار زد. دیگر نتوانستیم زیاد با هم صحبت کنیم و من که احساس می‌کردم لیلی به تنهایی بیش از گفت‌وگوبا من نیازمندست، اشاره‌ای به مادر و خواهر لیلی کردم و آنان که شاهد حال لیلی بودند دیگر حرف زیادی با او نزدند. خداحافظی کردیم و رفتیم.

تا وقتی از اتاق ملاقات خارج نشده بودیم، من ازین سو و لیلی از آن سوی میله‌ها به هم می‌نگریستیم. او با نگاههایی مشتاق و درعین‌حال بهت‌زده مرا بدرقه کرد.

با آنکه مایل نبودم باز هم تیمسار را ببینم، پس از انتقال لیلی به زندان عمومی نیز به ناچار چند بار به دیدن تیمسار رفتم. خیلی این دروآن در زدیم، خیلی دست و پا کردیم و عاقبت از فرستادن پرونده لیلی به دادگاه نظامی خودداری کردند و چند ماه بعد لیلی آزاد شد.

کسی را لو نداده بود. احتیاجی هم نبود. آنها همه چیز را می دانستند تنها هدفشان خرد کردن اراده این مبارزان بود. اما لیلی خرد نشده بود و فقط با قبول عضویت ساده خود در آن سازمان از هم پاشیده، سر حریف را به تاق کوبیده بود و خود را رهانیده بود. کمک های تیمسار هم مؤثر افتاده بود و شکنجه گران پس از مدتی دست از سرش برداشته بودند و به همان قبول عضویت ساده او در آن سازمان قناعت کرده بودند. اما همین هم برای لیلی سنگین بود. ظاهراً خود را پاک و خرد نشده می دانست ولی ته دلش خود را دشمن شاد احساس می کرد. گمان می کرد که یک گام تا «گفتن» و لودادن بیشتر فاصله نداشته است. شاید به همین سبب بود که به ندرت در گفت و گوهایی که داشتیم اجازه می داد حرف به طور و طرز روبه روشدنش با درخیمان بکشد.

نمی دانم برای توجیه رفتارش در شکنجه گاه بود و یا به راستی به این حقیقت رسیده بود که لب ترکاندن معیار پاکی و ناپاکی یک مبارز نیست. یکبار که لاجرم گفت و گوهایمان به این باره رسید، گفت

— من از خودم نمی‌خواهم دفاع کنم چون احتیاجی ندارم. من مقاومت کردم. یعنی تا آنجا که شکنجه دادند مقاومت کردم. نمی‌دانم اگر شکنجه من بیشتر و مدت آن درازتر می‌شد باز هم می‌توانستم مقاومت کنم یا نه. توی زندان هیچ روحیه نبود، روحیه‌ها را بیرون کشته بودند، ما را خلع سلاح شده در برابر دستگاه قرار دادند. بعد هم نمونه‌هایی که توی زندان از چند رهبر گرفتار شده وجود داشت، تیر خلاص بود. هر که مقاومت کرد فقط به خاطر خودش مقاومت کرد. نمی‌دانم حالا دیگران چگونه قضاوت می‌کنند. ولی من که در شکنجه‌گاه رودرروی آن جانوران ایستادم و شکنجه را با پوست و گوشت خودم حس کردم، به این نتیجه رسیدم که از جان مهمتر هم وجود دارد. وقتی شکنجه بیحد شود، وقتی مقاومت یک انسان در برابر شکنجه به حد برسد، وقتی انتخاب آخرین پیش بیاید، اگر کسی نتواند باز هم خودش را نگه دارد باید او را بخشود. به یادت هست یکروز به من گفתי خوبی و پاکی آدم‌ها را با شلاق و شکنجه نمی‌سنجند؟ من هم در شکنجه‌گاه به همین نتیجه رسیدم.

گفتم

— من از دیدگاه بخشودن یا نبخشودن درباره چنان آدم‌هایی فکر نمی‌کنم؛ آنها گناهی نکرده‌اند. اصلاً توی این روزگار مگر می‌توان آدم‌ها را قضاوت کرد؟ آدم‌ها را باید پذیرفت، همانجور که هستند. و من آدم‌های خردشده را نمی‌توانم بپذیرم. نه به خاطر خود خردشدنشان، بلکه به خاطر عوارضی که این خردشدن بعدها در آنها به بار می‌آورد. این فقط سلیقه منست. آنرا به هیچکس توصیه نمی‌کنم. اما به هر حال آنها گناهی نکرده‌اند.

درین باره زیاد سخن نگفتم. او که می‌گفت در زندان این مسأله را به بحث روز تبدیل کرده بوده است، از ادامه این گونه گفت و گوها با من، پافره می‌رفت. به خاطر حفظ خاطره هم‌زمانش در برابر یک «غریبه» بود یا به خاطر خودش؟ نمی‌دانم. در آن زمان آگاهی من درباره رفتار لیلی در

شکنجه گاه، تنها بر پایهٔ حرف‌های خودش بود. به این جهت نمی‌خواستم درین باره زیاد باریک شوم و او را عذاب بدهم. او خود بیش از طاقت یک انسان عذاب کشیده بود.

بعدها خبرهایی که از دیگر آزادشدگان دربارهٔ رفتار لیلی در شکنجه گاه و زندان شنیدم، گواه صداقت لیلی در حرف‌هایش بود.

اما این لیلی از شکنجه گاه بازگشته، دیگر آن لیلی سرحال و شاداب و پرشیطنت پیشین نبود. بیشتر وقت‌ها بُغ کرده و دَمَق بود، گاهی وقت‌ها که داشتیم گفت‌وگو می‌کردیم، یکباره متوجه می‌شدم که لیلی با من نیست، توی خودش است؛ به یک گوشه خیره شده و غم از چهره‌اش می‌بارد و گاهی در همین خیره‌شدن‌ها بی‌اختیار و بی‌صدا اشک گوشهٔ چشمش را ترمی کرد. گاهی وسط حرف‌هایمان، ناگهان پا می‌شد و از اتاق بیرون می‌رفت. و وقتی بازمی‌گشت، پلک‌هایش ورم کرده و سرخ‌رنگ شده بود. من نمی‌توانستم دلداریش بدهم. درین باره خودم را سرزنش می‌کردم. ولی نمی‌توانستم. گاهی در خانهٔ ما، یا در خانهٔ خودشان همان کنار من که نشسته بود نمی‌توانست خودش را نگه دارد. اشکش بی‌اختیار سرازیر می‌شد. سرش را به روی شانه‌ام می‌گذاشتم و موهایش را نوازش می‌کردم و او به حق‌هق می‌افتاد. گریه می‌کرد و گریه‌اش پایان‌ناپذیر می‌نمود. نمی‌توانستم اشک‌های او را ببینم و من خود نیز گریه می‌کردم. صورتش را به صورتم می‌چسباندم و اشک‌ها مان باهم قاطی می‌شد. در یکی از همین حالات بود که به وصل رسیدیم.

بارها با یکجور افسردگی ژرف می‌گفت: دنیا به آخر نرسیده؛ دیر یا زود مرگ این نظم فرامی‌رسد. اشتباه ما فقط اینکار را به تأخیر انداخت. و بعد اسفناک می‌فرود: اولی من و آدم‌هایی مثل من درین فاصله تباه می‌شویم. اگر این فاصله دراز باشد، نیمی از هر یک از ما خاطرهٔ آن دوران را به دوش می‌کشد و در محراب آن دوران و آن یادبودها به سجده می‌افتد و نیمهٔ دیگر به

آلودگی‌ها و زشتی‌های زندگی روزمره گرفتار می‌شود. و این دونیمه باید یک عمر را باهم سرکنند. درحالی که باهم ناسازگارند، از هم نفرت دارند. و درین صورت چه سخت و جانکاه خواهد بود زندگی. یک نسل علیل و ذلیل شد. کار ما تمامست. نسل ما ضایع شد. سهم ما تنها همین بود. من و آدم‌هایی مثل من به کار ساختن آن دنیای نونمی‌آییم. اجر ما فقط اینست که شاید بتوانیم کمکی به نسل بعد از خود بکنیم. تجربه ما آسان به دست نیامده است.

به جز روزهایی که به خانه ما می‌آمد و یا به اصرار من باهم بیرون می‌رفتیم، دیگر کوشش می‌کرد کمتر از خانه بیرون برود. یکبار که بش تذکر دادم، گفت

— نمی‌توانم از خانه بیرون بروم. درین شهر یادبودهای شیرینی دارم که وقتی بیرون می‌روم دیدن نشانه‌های آنها مرا غمگین می‌کند — مثل یک فرزند مرده که نمی‌تواند به اتاق فرزندش نگاه کند. تونمی‌دانی. هر خیابان، هر میدان و هر گوشه این شهر برای من یکدنیا خاطره در خود دارد. باید ازین شهر فرار کنم. توی این شهر یکدنیا حسرت انتظار مرا می‌کشد. نمی‌توانم از خانه خارج شوم.

بش توصیه کردم که یکجور خودش را سرگرم کند. حالا که دیگر اجازه کار پیشینش، معلمی، را به او نمی‌دهند به کار دیگری رو کند. خرج خانواده را که نمی‌شود نادیده گرفت. گفت

— یک خرده پس انداز داریم؛ بعد هم خدا بزرگست. چند تا تکه قالی توی خانه داریم که می‌شود فروخت. شاید سال دیگر بتوانم هم درس بخوانم و هم کار کنم.

و بعد افزود

— می‌دانی؟ حقیقت اینست که من زندگی کردن عادی را فراموش کرده‌ام. یواش یواش باید به زندگی عادی برگردم. ولی مگر می‌شود؟

احساس می‌کنم از زندگی خالی شده‌ام. سال‌ها همهٔ وقتم را به مبارزه گذراندم. این زندگی من شده بود. حالا که از زندان بیرون آمده‌ام، یکباره می‌بینم هیچ چیز برای من وجود ندارد، زندگی نیست. باید به زندگی عادی برگردم، ولی زندگی عادی را بلد نیستم.

عاقبت لیلی در دانشکدهٔ مامایی یکی از شهرستان‌ها نام نوشت. همچنان که می‌خواست، هم تحصیل بود و هم کار و دستمزد. آخر تابستان باید می‌رفت.

روزی که می‌خواست به سوی زندگی تازه‌اش راهی شود، در کنار اتومبیل مسافری، با کلماتی که هرگز از خاطرم محو نخواهد شد با من وداع کرد. مادر و خواهر کوچکش هم در همان نزدیکی‌ها ایستاده بودند و در حالی که اشک پای چشمشان گلوله شده بود، مثل آن بود که به محبت ما غبطه می‌خوردند.

وقتی اتومبیل به راه افتاد، لیلی سر از پنجره بیرون کرد و برای چندمین بار به من یادآوری کرد:

— آنجا من تنهام. حتماً هفته‌ای یکی دوبار برای من نامه بنویس. مرا تنها نگذار؛ حتماً.

اتومبیل دور شد و آخرین کلمهٔ او را باد برد. رفت و مرا در دنیای بی‌سروته‌ام تنها گذاشت.

یکی دوروز دست و دلم به کار نمی رفت .

یاد لیلی، یاد وداع او، خاطره این شش هفت ماهه‌ای که از زندان بیرون آمده بود و مدام باهم بودیم، مرتب پیش چشمم بود؛ طنین صدایش گوشم را نوازش می کرد. خودم را سرزنش می کردم که چرا گذاشته‌ام برود، چرا با او نرفته‌ام، چرا او را از دست داده‌ام. و پس از مدتی کم کم به وضع تازه خو کردم .

نامه‌هاش پشت هم می رسید. اول‌ها یک عالم شوق و ذوق توی نامه‌هاش بود. تازگی محیطی که به آن وارد شده بود او را سرگرم کرده بود و درعین حال مهر و پیوند بیشتری که پس از آزادیش بین من و او به وجود آمده بود این شوق و ذوق را شعله‌ور می کرد.

توی یکی از نامه‌هاش نوشته بود :

«... آخر بعض حرف‌ها را نمی‌توان روبه‌رو گفت. وقتی رخ به رخ هستیم یک حجب و حیای ذاتی زبان آدم را سنگین می‌کند، دهان آدم را می‌بندد. ولی حالا که از هم دور هستیم، حالا که همدیگر را نمی‌بینیم و بالاخره حالا که من فقط با دستم، با دست بیحیایم، با تو سخن می‌گویم، یک نکته را باید برایت بگویم، باید به عرض مبارکتان برسانم ! باید بگویم یکی دو برخورد اولم با تو هیچ مرا نگرفت. برای کاری به نزدت آمده بودم و ترا مثل دیگران می‌دیدم؛ دیگرانی که اگر فضیلت معینی نداشتند

احترام مخصوصی هم از نظر من نداشتند. ترامثل دیگران می دیدم با این تفاوت که تو با عنوان پرطمطراق و دهان پرکن «دکتر» کاسبی می کردی و یک نفر دیگر — ببخشید — با عنوان لحافدوز. ولی بعد کم کم در یافتنم که به دیدار تو احتیاج دارم. گاهی مثل این بود که تو مرا احضار می کردی؛ کار و زندگیم را ول می کردم و خودم را به تو می رساندم. لابد می فهمی چه می خواهم بگویم: تو بر من مسلط شدی. در وجود تو آدمی دیگر را دیدم. آدمی صادق و صمیمی و مهربان با یک صراحت رماننده و یک اقتدار مجذوب کننده. آیا من ترا دوست می داشتم؟ نمی دانم. شاید نه. دست کم شاید به عنوان یک مرد؛ نه...»

در نامه دیگرش نوشته بود:

«... وجود تو، برخورد تو، یک آدم تازه، یک اندیشه تازه را به من شناساند. تو مبارزه مرا خودفریبی می نامیدی، به پروپای افکار من می پیچیدی، حتی زمانی که شکست چهره نموده بود، به من توصیه می کردی که دست بردارم و مبارزه را ول کنم؛ ولی در آن هنگام که گرفتار شده بودم، در آن هنگام که در زیر شدیدترین شکنجه ها قرار گرفته بودم و جان من در مخاطره بود به من گفתי، نه؛ دستور دادی که تسلیم نشوم. شاید هنوز هم ندانم توجه جور فکر می کنی. اندیشه ها و عقاید و کردار تو آنقدر در هم پیچیده است که پس از چند سال آشنایی هنوز نفهمیده ام چگونه فکر می کنی. بگذار بگویم که نتوانسته ای خود را به من بشناسانی. آیا خودت، خودت را می شناسی؟ از همان اول به من می پریدی که چرا حرف و نظرت را قبول می کنم و وقتی هم قبول نمی کردم با من بگومگو می کردی، به من پرخاش می کردی، نیش می زدی که از مرحله پرت هستم. تو برای من یک مسأله شده ای، مسأله ای که درینجا خیلی به آن فکر می کنم.

مدت ها گمان می کردم لب تمامی افکار و عقاید تو خود دوستی مطلق ماست و بنابراین دست کم، تا حدی که به صداقت ما آسیب

نمی‌رساند، باید شیوهٔ خوشباشی و زندگی گذرانی شادمانه داشت و خود را اسیر هیچ تعهدی نکرد. ولی وقتی که در شکنجه‌گاه مرا به مقاومت و پذیرش درد و شکنجه تشجیع کردی، ناگهان دیدم تمام شناساییم دربارهٔ تو باطلست. آخر تو خود بیشتر این مرحله را گذرانیده بودی، می‌دانستی که در آن هنگامه چیزی بدتر از مرگ همنشین آدمست. تو پیوسته مرا در بلا تکلیفی اسیر کرده‌ای. اندیشه و کردار تو برای من عجیب بوده است و شاید همین شگفتی‌ها و بلا تکلیفی‌ها مرا مقهور تو کرد...»

پس از خواندن این نامه، برداشتم پشت و روی شش هفت صفحه کاغذ را برایش سیاه کردم. آنچه فکر می‌کردم، آنچه می‌دیدم و آنچه باور می‌داشتم را گره‌گره برایش نوشتم. وقتی نامهٔ خود را بازخوانی کردم، متوجه شدم که به درستی و کمال نتوانسته‌ام برای او حرف بزنم، نتوانسته‌ام خودم را کاملاً به او بشناسانم و بدتر از آن، مفاهیم وحشتناکی را هم برای او شرح کرده‌ام. فکر کردم ممکن است این نامه بد اثر کند؛ او را، دختری را که تازه سنگینی یک شکست را از سر گذرانیده بود، مأیوس و پریشانحال و آشفته کند. خواستم نامه را پاره‌پاره کنم و به دور بریزم. ولی چه چیز دیگر می‌توانستم برای او بنویسم؟ من همینم. یک سیم دارم و یک زخمه، و ازین دوه جز همین آهنگ‌های دلگداز نغمه‌ای نمی‌تراود.

چند روز معطل شدم، دست‌دست کردم، تردید داشتم و عاقبت نامه را پست کردم.

مدتی نامه ننوشت و بعد از چندی جواب نامه‌ام آمد. نوشته بود:

«... نامه‌ات درحقیقت هیچ مطلبی را به وضوح بیان نمی‌کرد. همه حرف‌ها در پس پردهٔ ضخیمی از توجیهاات بدبینانه پنهان شده بود و به زحمت می‌شد بعض چیزها از آن فهمید. آنچنان با برندگی نظراتت را ابراز کرده‌ای که گویا گمان می‌داری بر فراز همهٔ حقایق قرار داری و یا حداقل همسایهٔ دیواره‌دیوار همهٔ حقایق هستی و هیچ چیز دور از دسترس نیست. درحالی

که من معتقدم تو آدمی هستی که از گوشه مخصوص خودت سرک می کشی و تنها قادر به دیدن آن چیزهایی هستی که از آن دیدگاه می شود دید. من ترا حداکثر یک یابنده می دانم نه یک یافته؛ یک جست و جوگر، نه یک به مقصد رسیده.

راستی گمان می کنی با بیان چنین مطالبی اندیشه‌هایی نو عرضه می کنی؟ اطمینان می دهم که افکار و عقاید تو چیز تازه‌ای نیست و یا قسمت اعظم آن چیز تازه‌ای نیست. اندیشه‌هایی است التقاطی که از هر چمن گلی دارد و یا خاری. و تازه همه این گلها و خارها در یک مجموعه نمی گنجد. و یک چیز دیگر آنکه اندیشه‌های تو سخت به «من» آلوده است. شاید آنچنان که بارها به من گفته‌ای خود را از هر قید معینی رها نیده باشی، ولی سخت به خودت گرفتار شده‌ای.

همچنان که می بینی من به نامه‌ات خیلی دیر جواب نوشتم. برای آنکه داشتم به مطالب آن فکر می کردم. تو در آن نامه همه را سرگردان نامیده‌ای، ولی درین میان از خودت حرفی نگفته‌ای. چرا؟ آیا به راستی گمان می کنی همه کسانی که گامی در راه می نهند سرگردانند ولی تو خود به دور ازین مقولات هستی؟ اگر حرف‌هایت را باور کنم، اگر آنچنان که نوشته‌ای بپذیرم که سرگردانی درست از همان دمی شروع می شود که اندیشیدن و عقیده داشتن آغاز می شود، بلافاصله باید بگویم که تو خود نیز مردی سرگردانی. زیرا انسانی هستی که می اندیشی و اعتقادهایی داری.

یکبار برایت گفتم که کار نسل ما به تباهی کشیده است. ولی در آن وقت بنا بر روال گفت و گوهایمان ضرورتی نداشت از فداکاری‌های همین نسل تباه شده یاد کنم. ولی حالا وقت آنست که آن حرف را تکمیل کنم. این درست است که نسل ما اشتباه کرد و کارش به تباهی کشیده است ولی به راستی می توان فراموش کرد که مردان همین نسل را گروه گروه به قتلگاه بردند؟ می توان فراموش کرد که آنان شب پیش از تیر باران تا صبح

می رقصیدند، پای می کوبیدند و سرود می خواندند؟ می توان از یاد برد که آنان گردنشان شکست چون نمی توانست خم شود؟ آیا می توان از یاد برد آنان در برابر دژخیمی که فقط یک تقاضای عفو از آنان می طلبید، فریاد کشیدند که همه جانمان، همه قلبمان، همه ذرات وجودمان آزادی و سوسیالیسم را طلب می کند؟ چه فراموشکاریم ما بیشرمان.

آنان به خاطر چه چیزی مردند؟ به خاطر یک سرگردانی یا در راه خدایی که هرگز به آن باور نداشتند؟ احمد برای چه مرد، احدها برای چه مردند؟ آنان سودای چه داشتند؟ تو با ما نبودی ولی در کنار ما به آن همه مهر و یکدلی آشنا بودی. تو می دانی و می دانستی که آن همه دل های پاک برای چه گردهم آمده بودند. تو می دانی و می دانستی که آنچه ما می خواستیم، آنچه می کردیم یک خیالپردازی یا یک توطئه برای اعطای خوشبختی به آدم ها نبود. تو می دانی و می دانستی که اندیشه و راه ما همانقدر با علم و قوانین آن نزدیک بود که حرفه تو، پزشکی با علم و قوانین آن نزدیک است. ما توطئه نکرده بودیم؛ ما در راه اجتناب ناپذیر علم و حقیقت گام برداشته بودیم تا این چرخ را تندتر بگردانیم. ولی دست کم تو می دانی که علم و حقیقت تا بر نادانی و یاوه ها و ناروایی ها پیروز شود قربانی بسیار می دهد. تو می دانی چندتن را قربانی کردند تا شاید زمین مسطح بماند. آنان در آتش سوختند، ولی زمین کروی باقی ماند؛ گالیله توبه کرد ولی این زمین کروی همچنان می گردد. قهرمانان ما هم سرودخوانان به میدان تیر رفتند و گلوله قلب های پاک آنان را سوراخ کرد ولی تاریخ یک دم باز نمی ایستد. وازدگان توبه نامه نوشتند و بزدلان گریختند، ولی زندگی همچنان به پیش می رود. و همه اینان که به هر شکل زندگی باختند قربانیان علم و حقیقت بودند — همچنان که گالیله و آن سوختگان چنین بودند...

فراموش نمی کنم روزی را که مرا از شعار دادن برحذر داشتی. ولی

آیا آن احکامی که در نامه‌ات صادر کرده‌ای، خود شعار نیست؟ به نظر تو شعار دادن بد است، یا فقط اگر من شعار بدهم بد است؟

حکم صادر کرده‌ای که انسان‌ها برادرند. آره. برادرند. کی گفته نیستند؟ ولی عیب کار آنست که یک عده از این برادرها، برادرهای دیگر را می‌چاپند. وقت این صوفیگری‌ها گذشته است!

حالا بگذار یک مطلب دیگر را هم بنویسم — مطلبی که در آن اوایل آشنایی مان یکبار خودت به آن اشاره کردی و من هم سر بسته جواب گفتم. ببین! باید رک و بی‌پرده‌پوشی اینرا برایت بنویسم که اندیشه‌ها و باورهای تو و کردار ناشی از آن به نفع گروه ستمگرانست. به نفع گروهیست که به ناحق همه امکانات و فرصت‌ها و لذات و زیبایی‌ها را در انحصار خود گرفته است. نمی‌خواهم، نه؛ نمی‌توانم بگویم تو به دلخواه و آگاهانه به خدمت آن گروه درآمده‌ای. ولی این اندیشه‌ها — حتی اگر کوششی هم برای به کرسی نشاندن آنها نشود — به سود گروه ظالم تمام خواهد شد.

و همه اینها چرا؟ به راستی چرا؟ تو با آن دل پاک و پرمهرت، با آن ذهن پیچیده و اندیشه سرشار و آفریننده‌ات چرا چنین شده‌ای؟ این فکری است که از همان اوایل آشناییم با تو، مرا مشغول داشته است و درین چندروزه که از خواندن نامه تو می‌گذرد بیشتر به آن اندیشیده‌ام. و آنچه به نظرم رسیده، همانست که یکبار هم برایت گفتم: تو داری از خودت انتقام می‌گیری، داری انتقام گذشته مبارزه جویانه‌ات را که به شکست منتهی شد از خود می‌گیری. تو بر افکارت لباس سیاهی پوشانیده‌ای و در عذاب یک شکست عزاداری. تو اگرچه سکاندار آن کشتی نبوده‌ای، ولی با اینحال خودت را در غرق کشتی مقصر می‌دانی. و حالا برای آنکه احساس گناه خودت را سبک کنی، غرق کشتی را یک امر طبیعی جلوه می‌دهی. به راستی می‌بینی یک شکست با توجه کرده است؟ تو خودت را ساخته‌ای، خودت را از دست داده‌ای. تو با خود دشمنی می‌کنی. خودت را،

زندگی پرشور گذشته خودت را سرکوب می کنی. با قدرت و یکدندگی و لجاجتی که در توسراغ دارم، در گذشته می توانسته ای یک تنه در برابر همه دنیا قرار بگیری. ولی حالا آن سرکشی و قدرت تو گزندپذیر شده است، کوچک شده ای؛ هر پدیده در مقابل تو به اهریمنی بدل می شود که در برابر تمامی نیروهای خلاقه و زندگی جوی تو سینه سپر می کند.

به راستی می بینی یک شکست با تو چه کرده است؟ تو زجر دیده ای، شکنجه شده ای، لجاجت و سرکشی کرده ای، مقاومت کرده ای و از همه این آزمایش ها سرفراز بیرون آمده ای؛ ولی چه بی اجر؟ چه ساده نیروی عاصی خود را مهار کرده ای. هروقت به وضع تو میندیشم چنین تصویری از تو و گذشته ات در برابرم شکل می گیرد که یک نیروی عاصی در تو وجود داشت. این نیرو موجب تخریب نخستین اعتقادات تو شد؛ اعتقاداتی که از پدرانیت به میراث برده بودی. بعد این نیرو در راه ساختن دنیای تازه ای به کار افتاد. ولی نسل شما هم مانند نسل ما اشتباه کرد. آن بنا کج شد، واژگون شد و تو که به سبب پاکدلی و بی پروایی ات درست در زیر بنا قرار گرفته بودی در زیر آوار آن گیج شدی؛ در آن گیجی و درماندگی به تقلا افتادی و بالجاجت، تمامی نیروی بازمانده ات را در راه ویران کردن بنیاد آن بنا به کار گرفتی. و این واکنشی بود ناشی از یک خشم آنی. ولی تو آدمی هستی که در برابر کردار گذشته ات سخت متعهد می شوی — و همین خصوصیت تو باعث شد که آن واکنش خشم آلود بر سراسر اندیشه و زندگی بعدی تو سایه بیندازد. اینطور نیست؟»

بدجوری به ذک و پوزم کوبیده بود. اما آیا همه این حرف ها یاوه بود؟ نه. هیچ حرفی نیست که یکسر از هسته های درست خالی باشد. ولی مسأله آنست که این هسته های درست در چه اقلیمی و بر چه زمینه ای نشانده می شود، چقدر فرصت بارآوری می یابد و چه به بار می آورد. هرگز لیلی با این صراحت با من سخن نگفته بود. حرف هایی را

می خواندم که انتظارش را نداشتم. نامه او را می خواندم و درمی یافتم که لیلی را سخت برآشفته ام. اما به راستی مخاطب اصلی نامه او من بودم یا خودش بود؟ آیا به تردید نیفتاده بود؟ آیا آنچه نوشته بود جواب هایی نبود که او به تردیدهای خودش می داد؟ و من، درحقیقت نامه او را نمی خواندم؛ می بلعیدم.

در آخرین صفحه نامه اش نوشته بود:

«... دیگر آن شوق و سرور نخستین را ندارم. این شهر برای من تنگ شده است. وقتی به یاد می آورم که باید چند سال درین شهر بمانم، می بینم خودم را محبوس کرده ام؛ دق زده می شوم.

شاید این شهر نباشد که نکبت آلود و تنگ است، شاید این تنگی و نکبت در دید و برخورد من باشد. دیگر زیاد خوش نیسم. پیوسته گذشته بدانجام پیش چشمم است. همه نامرادی ها در وجودم متجلی می شود، غمگین می شوم، یک تکه یأس متحرک می شوم.

گاهی گمان می کنم دارم از آن جفدهایی می شوم که بر خرابه های گذشته نوحه سرایی می کنند. من نمی توانم زندگی خودم را پر کنم. یکبار گفتم که زندگی عادی را فراموش کرده ام. چگونه می توانم همزنگ جماعت شوم؟ چگونه می توانم درست به همان زندگی ای بازگردم که برای واژگون کردنش چنان بیدریغ کوشیدیم؟

نمی دانم با خود زندگی درافتاده ام یا با عوامل مخرب آن. به هر صورت پیشتر از هر چیز با خودم درافتاده ام. شک ندارم که تباهی پایدار نیست. شبهه ای نیست که فرشتگان آسمان های آزاده پرور این زمانه را برای همیشه نمی توان در بند نگه داشت. ما اشتباه کردیم و تباه شدیم. شاید از ما گذشته باشد ولی دنیا با مرگ ما پایان نمی پذیرد. پس از نسل شما، ما به میدان آمدیم و بعد از ما نسل تازه به میدان خواهد آمد. این بار با همه سنگینی اش باید به مقصد برسد، زمین گذاشتنی نیست. تازه نفس ها آنرا از

خستگان خواهند گرفت...»

چه امید دور و سرخورده‌ای در نامه‌اش بود؛ چقدر یکدنده بود این دختر. نامه من کار خودش را کرده بود. برایش نوشتم:

«... من و تو همه من و توها، از این یکنواختی ازلی و ابدی زندگی به جان آمده بودیم، نمی‌توانستیم تحمل کنیم؛ عاصی شدیم.

مبارزه می‌کردیم تا زندگی و پوچی آنها در تکاپوهای سرسام‌آور خود فراموش کنیم. عصیان ما فقط همین بود — تنها کاری که می‌توانستیم!

همه بدبختی‌ها و رنج‌های ما از اینجا ناشی می‌شود که جانور متفکری هستیم؛ جانور متفکری که غریزه دفاع از خود دارد و آنها به همه سوی هستی خودش گسترش می‌دهد. پوکی و پوچی و بیحاصل بودن زندگی را می‌شناسیم، سایه مهیب این حقیقت را بر زندگی خود احساس می‌کنیم و به دفاع برمی‌خیزیم. نمی‌خواهیم بيمصرفی خود و پوچی زندگی را بپذیریم.

احتیاج داریم برین پوچی و بیحاصلی زندگی سرپوش بگذاریم، احتیاج داریم خودمان را یکدستی نگیریم، احتیاج داریم هدف و حاصلی برای خودمان و زندگی مان بسازیم، احتیاج به ارضاء فکری خودمان داریم، باید این «من» را قانع کنیم که به یک دردی می‌خورد. و از اینجا بازی شروع می‌شود.

آن کس که دل به مبارزه می‌سپارد یکجور خودش را ارضاء می‌کند و آن کس که به دنبال پول سگ‌دو می‌زند، یکجور دیگر. نمی‌دانی خودپرستی ما چها می‌کند. در نامه‌ات از فداکاری‌ها، از رشادت‌ها و قهرمانی‌ها نوشته‌ای؛ از مهربانی‌ها و همدلی‌ها نوشته‌ای. خودت و دیگران را در برابر گردن‌هایی که شکستند تا خم نشوند متعهد دانسته‌ای. من چنین تعهدی را قبول ندارم. ازین گونه تعهدها بوی گند کاسبکاری و معامله می‌آید. اینها حداکثر، عاطفه است و عاطفه نوع ظریفی از بده و بستان است. درست از آن زمان که زندگی انسان شروع شده، این فداکاری‌ها و

قهرمانی‌ها هم آغاز شده است و از آن هنگام تا کنون به طور مرتب، به طور هر روزه گردن‌هایی شکسته‌اند تا خم نشوند. مدافعان استالینگراد با همان رشادتی خود را به زیر تانک‌های آلمانی مینداختند که مهاجمان جوخه‌های مرگ ژاپنی با هواپیماهاشان خود را به کشتی‌های امریکایی می‌زدند. قهرمانان شوروی در کنار مسکو با همان رشادتی جان می‌باختند، که آخرین رزمجویان آلمانی در برلین ویران شده. آیا ما در برابر همه آنان متعهدیم؟ چه بار سنگین و ناهمگونی داریم ما! اما درحقیقت همه این فداکاری‌ها و تسلیم‌ناپذیری‌ها — از آغاز زندگی بشر تا امروز — خبر از چه می‌دهد؟ از درستی راه قهرمانان؟ نه. از اراده و توانایی‌های انسان؛ از اراده و قدرتی که درست ناشی از متفکر بودن این جانور دوپاست. این گذشت‌ها، این فداکاری‌ها و قهرمانی‌ها را این جانور متفکر به خاطر خودش می‌کند. آن سربازی که خودش را بمب بسته به زیر تانک میندازد، اینکار را به خاطر خودش می‌کند؛ اگر بُزدلی کند بعد نمی‌تواند به آسودگی زندگی کند و اگر قهرمانی کند به عمر خود میفزاید. تنش را به مرگ می‌سپارد تا خودش را بزرگ و سرفراز کند. خودش، خودش! نمی‌دانی خود دوستی ما چها می‌کند. ولی به گمان من اینکارها کودکانه است. یعنی چه، آخرش که چه؟ گمان می‌کنی با این مبارزه‌ها و قهرمانی‌ها می‌توان دنیای دیگری ساخت؟ نه. نمی‌شود. و اگر بشود چیزی از همان قماش درمی‌آید که نمونه‌هایش را در برابر داریم. شتاب کردن در کاری که هنوز به مرحله پختگی و استواری نرسیده، کندن میوه‌ای که هنوز کال است حاصلی جز آنچه می‌بینیم ندارد. نوشته‌ای که شما برای خوشبخت کردن آدم‌ها توطئه نکرده بودید. چرا؛ کرده بودید. طرح‌ریزی برای کندن میوه‌ای که هنوز کال است، یک توطئه است و نیت پاک شما که خوشبخت کردن آدم‌ها بود، چیزی از واقعیت این توطئه نمی‌کاهد. ولی بگذار بگویم که حتی اگر توطئه شما موفق هم می‌شد برای آدم‌ها خوشبختی به بار نمی‌آورد.

چون خوشبخت کردن آدم‌ها باید با شرکت کامل خودشان، با آمادگی کامل خودشان و با بریدن کامل خودشان از گذشته باشد. باید در همه زمینه‌ها آمادگی لازم وجود داشته باشد. تو مرا می‌شناسی. من با همه وجودم از رنج و نامرادی دیگران، از بدبختی و غارت شدن دیگران منزجرم. آرزویم رسیدن به مرحله‌ایست که همه انسان‌ها در آزادی و آسودگی بی‌خدا و بی‌فریب زیست کنند. ولی در عین برین حقیقت واقفم که به قول کتاب مقدس «فرزند انسان به نفرین ابدی گرفتار آمده است». می‌دانم که تا علم و فن و پیشرفت اندیشه و کردار آدمی به مرحله‌ی والایی نرسد، هیچ امکان واقعی برای آزادی و آسودگی راستین انسان‌ها وجود ندارد. می‌دانم که تا آن هنگام فرزند انسان قادر نیست خود را از چنگ خشونت‌بارترین نتایج آن نفرین ابدی رها کند. من و تو چه می‌توانیم بکنیم هنگامی که آرزوهای خوب‌مان قادر نیست به کرسی بنشینند؟ من و تو چه می‌توانیم بکنیم هنگامی که اندیشه این آدم‌ها برای پذیرش یک دگرگونی بنیادین آماده نیست؟ من و تو چه می‌توانیم بکنیم هنگامی که این آدم‌ها با تمامی اراده و نیروی خود، به شکلی فداکارانه در برابر دگرگونی ناگهانی زندگی خود مقاومت می‌کنند؟ چه می‌توانیم بکنیم هنگامی که پیشرفت به سوی آزادی و آسودگی راستین، جز با آهنگی آرام و تدریجی امکان‌پذیر نیست؟ چه می‌توانیم بکنیم اگر این آدم‌هایی که اسیر گذشته و حال خویش‌اند، با تمامی اراده و نیرو و توانایی‌های انسانی خود، فداکارانه در برابر دگرگونی‌های تند می‌ایستند، مکارانه دگرگونی‌های اجباری را هم دگرگون می‌کنند و حد کنونی پذیرش خود و حد کنونی پیشرفت اندیشه و علم و فن را برپشتازانه‌ترین دگرگونی‌ها تحمیل می‌کنند؟

تو در نامه‌ات از آن کسان سخن می‌گویی که دلیرانه ایستادند و فریاد کشیدند که همه ذرات وجودمان آزادی و سوسیالیسم را طلب می‌کند. بی‌تردید آنان تزویر نمی‌کردند. ولی اگر خود برمسند می‌نشستند

چه می کردند؟ پیش از آنکه به دام افتند خود چگونه عمل می کردند و حاصل کارشان چگونه بود؟ آن کس که آزادی را طلب می کند، خود الزاماً اندیشه‌ای آزاده ندارد، خود آزاد نیست. اندیشه او در بند دیروز و امروزست و این اسارت فکری بر کردار او موثر می افتد. مگر آنان که در آغاز سده ما آزادی و سوسیالیسم را طلب می کردند و در راه آن قهرمانانه می رزمیدند، ریا می کردند؟ مگر آنان در آن هنگام تزویرگر و فریبکار بودند؟ نه. نبودند. آنان در آن هنگام صادقانه سخن می گفتند و دست از طلب برداشتند تا به خاطر به کرسی نشاندن اندیشه‌شان سکان را به دست گرفتند. ولی حاصل چه بود؟

بگذار بی پرده بگویم: من آن آزادی و سوسیالیسمی را که همراه آپول گوگرد به انسان‌ها تزریق کنند، قبول ندارم؛ من آن آزادی و سوسیالیسمی را که از طریق افترا و بهتان به هر اندیشه مخالفی به دست آید قبول ندارم؛ من آن آزادی و سوسیالیسمی را که از راه زندانی کردن هزاران انسان در اردوگاه‌های کار اجباری قابل دوام است قبول ندارم؛ من آن آزادی و سوسیالیسمی را که از طریق اخته کردن سیاسی آدم‌ها و به دست گرفتن تسمه‌های رهبری، حفاظت از آن امکان‌پذیرست قبول ندارم. من از رهبری بدم می آید. من با تمامی وجود خود از رهبری شدن و رهبری کردن متنفرم. من احساس شرم و وحشت می کنم وقتی می بینم میلیون‌ها نفر انسان امروز علیه کسانی میتینگ و تظاهر برپا می کنند که چند روز یا چندماه پیش درست در کنار آنان و به خاطر آنان فریاد کشیده‌اند؛ من احساس وحشت می کنم وقتی می شنوم که شکفتن «صدگل» احتیاج به اجازه دارد و احساس تهوع می کنم وقتی می بینم این اجازه‌نامه رسمی حيله‌ایست برای شناخت و پرپر کردن گل‌های نوشکفته. من آن آزادی و سوسیالیسمی را که تنها از طریق بندوبست‌های سیاسی به دست می آید و محافظت می شود قبول ندارم؛ من آن آزادی و سوسیالیسمی را که از راه زدو بندهای رهبری و بدون

شرکت کامل خود مردم بتواند دوام پیدا کند قبول ندارم. اما برای حفاظت از این میوه کال راه دیگری هم وجود دارد؟ به گمان من نه. دولت — هرنوع دولتی — وسیله و ابزار اختناق است و اختناق نمی‌تواند به یک مورد معین و در یک محدوده معین محدود بماند. حسن نیت ما بیحاصل است و اختناق به عرصه‌های دیگر زندگی راه می‌گشاید و آدم‌ها را اخته می‌کند.

میوه کال را نباید کند و خورد و اگر گندی و خوردی، عوارض آن پرهیزناپذیرست. به گمان من آگاهی بر قوانین تکامل اجتماعی، در اصل یک مشرب فکریست برای برخورد آگاهانه با مسائل اجتماعی و حل درست آنها. آگاهی بر قوانین تکامل اجتماعی در اصل یک مشرب فکریست، نه یک طریقه کردار، نه یک طریقه تحمیل آینده بر حال. این مشرب فکری تنها در گستردگی بسیار خود، تنها به شرط آنکه زمینه مناسب در علم و تکنیک و ابزار تولید و اندیشه وجود داشته باشد، قادرست بر حوادث اثر بگذارد. اگر کسانی بخواهند برپایه این مشرب فکری دگرگونی‌های زودرس ایجاد کنند، خودکاری جامعه دگرگون‌کنندگان را نیز دگرگون می‌کند — همچنان که کرد.

بی‌تردید وقتی میوه به راستی رسید، یکباره از درخت کنده می‌شود؛ بی‌تردید دگرگونی نهایی برای عبور از این دوران پرتعب حالت انفجاری خواهد داشت — این یک قانون تکامل است. ولی این آگاهی دلیل آن نمی‌شود که هر جنبشی را که به خاطر هدفی دیگر برپا شده است به زور به این سمت بکشانیم و یا هر بلوا و شلوغکاری ناسنجیده‌ای اگر به راه انداختیم و به علت ناتوانی مرحله‌ای و گذرای نظم کنونی پیروز شد، بگویم این همان دگرگونی راستین نهایی است. دگرگونی راستین وقتی فرا برسد گریزناپذیرست، هیچ نیرویی قادر به سد کردن راه آن نیست — و این هم یک قانون طبیعی تکامل است. برخلاف تصویر یکی از رهبران فکری شما، وقتی چنان زمانی فرا برسد، هیچ راه دررو و گریزی برای بهره‌وران و حافظان نظم کنونی وجود نخواهد

داشت. میوه رسیده به درخت نمی ماند؛ جریان تغییر کمتی به کیفی راه دررو ندارد — این هم یک قانون تکامل است؛ درست به همان اندازه که انفجاری بودن نحوه دگرگونی یک قانون تکامل است. حال اگر به خاطر بیان این اندیشه مرا هم به اردوگاه کار اجباری بفرستند و یا یک تبر هم برای فرق من پیش بینی کنند، فقط من می میرم، فقط فرق من شکافته می شود ولی این اصل به جای خود باقی می ماند. چون با تبر نمی شود جلو قوانین تکامل اجتماعی را گرفت و اگر می شد ما هنوز در عصر تخماق و تبر و یا در دوران بردگی زیست می کردیم. اینرا هم اضافه کنم که به نظر من حتی همین توطئه برای خوشبخت کردن آدم ها و حتی همین کال کردن میوه نرسیده هم جزو تجربیات بشرست، این هم قسمتی از راهیست که به ناچار باید طی شود. در نامهات نوشته بودی من همه را سرگردان نامیده ام ولی از خودم یادی نکرده ام. چرا؛ از خودم هم یاد کرده بودم چون من از همه جدا نیستم. ولی می گویم ازین «همه» فاصله بگیرم و تا آنجا که می شود از سرگردانی خود بکاهم. اینکار کاملاً امکان پذیر نیست درحالی که کاملاً هم بی ثمر نیست.

آنچه را من سبب سرگردانی می دانم، به دنبال هدف بودن و برای زندگی هدف ساختن است. اما من هیچ هدفی ندارم. یک انسانم که به دور از هرگونه زرق و برق مادی یا فکری، دارم زندگی می کنم و بیش ازین چیزی نمی خواهم؛ چون بیش ازین چیزی وجود ندارد.

پس از آن مرده داده بودی که اندیشه ها و باورهای من خواهی نخواهی به نفع گروه ستمگراست. اول آنکه من نفهمیدم از کی تا به حال بازگویی حقیقت و درست اندیشی زیانبار شده است؟ به گمان من، درست برعکس، آنچه زیانبارست و به تداوم بیشتر وضع کنونی مینجامد فریبکاریست، دیگران را به چاله کشاندن است، به دیگران وعده بهشت دادنست. درحالی که برای این آدم ها، با این سطح علم و فن و با این حد اندیشه هیچ بهشتی وجود نخواهد

داشت. همکار دغلکاری داشتیم که به معتادان وعده می داد بدون کمترین دگرگونی در روال معمول زندگی آنان، اعتیاد آنان را درمان خواهد کرد. او به معتادان می گفت هرچقدر مایل اید مواد مخدر مصرف کنید و ضمناً روزی دو بار هم دوی مرا بخورید. پس از چندی معتادان هم به مواد مخدر معتاد می بودند و هم به دوی این پزشک دغلکار. و شما درست همین کار را می کنید. هم برای آدم ها یک بهشت رؤیایی درست می کنید و آنان را بهشتی می کنید؛ هم آنان به زندگی معمول و معتاد خود که سرشار از کثافت و رذالت است ادامه می دهند. ولی حقیقت امر آنست که با این مردم و با این اندیشه های اسیر هیچ بهشتی نمی توان ساخت و اگر یک دگرگونی ناگهانی و بی بنیاد را برین آدم ها تحمیل کنید همچنان که گفتیم آنان نه تنها دگرگونی، بلکه دگرگون کنندگان را هم دگرگون خواهند کرد.

دوم آنکه حتی اگر در یک بُرش کوتاه از زندگی، حقیقت و درست اندیشی به سود ستمگرانست، باشد؛ چکنم؟

زمانه ما خود را بر زندگی همگان تحمیل کرده است، همه در اسارت ناچار زمانه خود هستیم و هر یک به گونه ای. مگر ستمگران با دیگران فرق می کنند؟ همه سروته یک کرباسیم. آنان که مظلوم اند، اگر قدرت داشتند ظالم بودند و اگر هم ظالم بودند با ستمگران کنونی تفاوتی نداشتند. و این گناه آنان نیست، این گرفتاری آنانست. انسان های زمان ما، من و تو و همه من و توها، ناقصیم. بگذار صریحتر بگویم: ما هنوز کاملاً انسان نیستیم؛ ما تا انسان کامل شدن همانقدر فاصله داریم که میمون های آدم نما با انسان نخستین فاصله داشتند. به قول یکی از رهبران فکری شما، ما در واقع هنوز در دوران قبل از تاریخ زندگی می کنیم.

تمامی آدمیزادگی و همه آدمیزادگان در پنجه جبار این مرحله از زندگی بشر اسیرند. این آدمیزادگی همپای همه دگرگونی های آرام رفته رفته بازسازی می شود و ما نه، نوادگان دور ما انسان خواهند شد — انسان های

وارسته و فرزانه. و آنان تاریخ را آغاز خواهند کرد. و تا آن هنگام، همهٔ این آدم‌ها هستند که بوند، که تیشه به روی خود هستند، که دور و مزورند و اگر بتوانند متعدیند. گروه معینی چنین نیست. همان کسان که تو به نام ستمدیده از آنان یاد می‌کنی با همدردان‌شان چها که نمی‌کنند. اگر زورشان بچربد، در همان محیط محدود خودشان، همان کارهایی را می‌کنند که آن گروه، به قول تو، ستمگر می‌کند.

به یادت هست در دوران سلطهٔ فاشیسم چه دل‌هایی برای یهودیان سوخت، چه اشک‌هایی برای رنج و دربه‌دری آنان ریخته شد و چه کمک‌های فداکارانه‌ای به آنان شد و حالا می‌بینی همانان چه می‌کنند؟ بسیاری از شکنجه‌گران دولتی آنان، هنوز شماره‌های بازداشتگاه‌های آدم‌سوزی را بر پوست خود دارند. اینان استثنائاً چنین نیستند، همه‌مان چنینیم و گناهی هم نداریم. تا وقتی در زیر ستم قرار داریم بازی ننه‌من‌غریبیم در می‌آریم و در همان حال هم از تباهکاری و آزار دیگران مضایقه نداریم و همچو که قدرت به دستمان می‌افتد، با اجداد طاهرین‌مان تفاوت چندانی نداریم.

چرا چنین است؟ برای آنکه آنچه درحقیقت وجود دارد، ظالم و مظلوم نیست؛ آنچه وجود دارد «مظالمه» است. یعنی یک ظلم همه‌گیر، دوجانبه و همزمان. ظلمی که ستمدیده و ستمگر در آن واحد برهم روا می‌دارند. و «مظالمه» فعلی است که من اکنون برای بیان منظوم به قیاس ساخته‌ام. چون چنین فعل و چنین مفهومی در قاموس هیچ زبانی وجود ندارد. زیرا که این جانور متفکر مدام در کار تبرئه خویش است، زیرا آدم‌ها لازم می‌دانند و انمود کند ظلم کاریست که استثنائاً به وسیلهٔ اشخاص یا گروه‌های معینی انجام می‌شود — و البته هیچ آدمی خود را جزو آن گروه‌ها نمی‌داند. آنوقت تو دلخوشی که آسمان‌ها آزاده‌پرورند و فرشتگان آسمانی را برای همیشه نمی‌توان در بند نگه داشت.

اینها حرفست، از آن حرف‌های صدتا یک غاز. تباهی در نارسایی علم و تکنیک دوران ما، در بُنِ زمانهٔ ما و از آنجا در روابط تولیدی و اجتماعی ما و در خود پُشر امروز و اندیشه و رفتار اوست.

در اجتماع سیری ناپذیر و مظلومه آفرین بشری، خوب می‌چاپند، خوب می‌برند، خوب همدیگر را می‌چرانند و خوبتر به ریش من و تو می‌خندند. برای آنان بی تفاوتست که من و تو به امید «آیندهٔ تابناک» شکم خود را صابون بزنیم و یا بسوزیم و بسازیم. مهم آنست که به ساحت مقدس منافع آنان بیحرمتی روا نداریم. این آدم‌ها، این آزمندان، این چپوچی‌ها، این ستم‌پیشگان فریبکار — فرشتگان آسمانی ترا هم خیلی زود رام می‌کنند و آن «فرشتگان آسمانی» تو، در برابر ظاهر آراستهٔ آنان — ببخش مرا — دست به رختخواب خوبی هم پیدا می‌کنند.

دیگر خوابِ سیب و گلابی دیدن بسست، بیدار شو!

از خودت نوشته‌ای که چون جُغد بر خرابه‌های گذشته نوحه سرایی می‌کنی. چرا؟ مگر چه شده؟ ناکامی در راه ازین زنجیر به آن زنجیر شدن که غمباد گرفتن ندارد. کاش می‌فهمیدی که از سرگذراندن این دوران پرمصیبت وابسته به ارادهٔ من و تونیست، کاش می‌فهمیدی که تا ما به حد لازمی از تکامل علمی و فنی و اندیشگی نرسیم، هیچ کاری نمی‌شود کرد. تو اکنون در بیست و چندمین سال عمر خود هستی، به هر شکل گذشته بود، حالا در همین سن بودی؛ با این امتیاز که تو در یک مبارزهٔ جانانه درگیر شدی و این برای خودت مفید بود: به پهنای عمر خودت افزودی، بیشتر از سن خودت عمر کرده‌ای — و این اجر مبارزات تو بوده است. آیا توقع بیشتری داری؟

و بالاخره در نامه‌ات از گذشتهٔ من یاد کرده‌ای. اندیشه و رفتار کنونی مرا از شکست دانسته‌ای و سرزنشم کرده‌ای که: «می‌بینی یک شکست با تو چه کرده است؟»

بله. من شکست خوردم، ما شکست خوردیم؛ حتی اگر به ظاهر پیروز هم می شدیم، باز هم شکست خورده بودیم. چرا؟ چون می خواستیم آینده را بر حال تحمیل کنیم و اینکار ناشدنی است. همچنان که گفتم دانش و فنون و پیشرفت، همپای خود اندیشه و عمل انسانی را به تدریج دگرگون می کند، آینده را می آفریند و تاریخ زندگی انسان آغاز می شود. درین راه نیازی به آن قبیل مبارزات و کوشش های سرسام گرفته ما نیست.

اما درین باره آنچه مربوط به خود من بوده است :

شکست فقط راه و رسم زندگی را به من آموخت، شکست قوانین گریزناپذیر حرکت اجتماعی را به من یادآوری کرد، شکست به من فرصت داد آموخته ها و آگاهی هایم را بازبینی کنم و آنها را از گند تعصب کشیش وار بزدایم، شکست به من آموخت که آگاهی بر قوانین تکامل، دانشی است که مربوط به این و آن نیست، درین باره نیز هیچ آیه آسمانی وجود ندارد، باید اندیشه خود را رفت و روب کنم و پیغمبران تازه را در کنار پیغمبران عهد عتیق بنشانم و سایه آنها را از سراندیشه خود دور کنم. درحقیقت من شکست نخوردم؛ من با شکست روبه رو شدم و نه یکبار، بلکه دوبار: یکبار هنگامی که خودم در هنگامه بودم و یکبار هنگامی که شما شکست خوردید. من دوبار با شکست روبه رو شدم. ولی چه کردم؟ آنرا در کوره پرحرارت التهاب و انتظارم و در کوره اندیشه و آگاهییم ذوب کردم. از آن شمشیربرانی ساختم و آنرا بر فرق همه نابخردی های مکتبی خودم کوبیدم. حالا دیگر اسیر نیستم. وقتی به خودم می نگرم، در حد آگاهییم، خود را مقتدرترین و بیسندترین انسان این زمانه می بینم. همه دنیای پرسلطوت مکتبخانه ای و پدیده های بزرگ شده و بزرگنمای آن، در برابر من حکم دلک های سیرک را دارند. دیگر هیچ چیز مرا نمی ترساند، هیچ نیروی اسیرکننده انسانی بر من تسلط ندارد. شکست مرا رام نشدنی ترین و چموش ترین فرد روی زمین ساخته است !

به تو اطمینان می‌دهم که هرگز اثرات رو در رو شدن با شکست را انکار نخواهم کرد. ولی آیا این اثرات در جهت افتادگی من بوده است؟ آیا من خود را پس کشیده‌ام؟ دست کم تو دیده‌ای و می‌دانی که چنین نیست. من از خودم انسانی قالبی و مسخره ساخته بودم؛ این انسان را درهم شکستم و بار دیگر خودم شدم — خودی آگاه‌تر، خودی که در طریق تکامل لجوج‌ترین و رام‌نشدنی‌ترین فرد جهان شده است.»

خشماگین و پیرالتهاب، بیدرنگ نامه را پست کردم.

چند روز بعد نامه‌ای از لیلی رسید. حرف‌های مرا بی‌جواب گذاشته بود و همه نامه‌اش فقط یک جمله بود:

«تو رام شده خودت هستی.

لیلی»

خندیدم.

مدتی خبر و اثری از او نبود، برای من نامه نمی‌نوشت. گاهی به خانه‌شان سری می‌زدم و از مادر و خواهرش دیدار می‌کردم و از لیلی خبر می‌گرفتم. سلامت بود. برای مادر و خواهرش هم دیر به دیر نامه می‌فرستاد. گمانم آن بود که او در تنهایی دارد با خودش کلنجار می‌رود. آدم‌هایی چون لیلی شکست را زود و آسان از سر نمی‌گذرانند.

پس از مدتی نامه نوشتنش برای من از سر گرفته شد. دیگر کمتر به بحث و جدل می‌پرداخت — ولی با اینحال نمی‌توانست گذشته‌اش را نادیده بگیرد. از نامه‌هایش بوی یأس استشمام می‌شد، نامه‌هایش مارش مرگ می‌نواخت. و ناکامی، سرخوردگی و حرمان سازنده این مارش بود.

تنهایی بیداد می‌کرد. بعضی روزها دو نامه از او می‌رسید.

زندگی دونفری من و لیلی خیلی ساده شروع شد.

اوایل بهار بود. لیلی برای گذراندن تعطیلات عید به دیار خود بازگشته بود. این ششماهه که از هم دور بودیم، ما را به هم نزدیکتر کرده بود. از وقتی او آمده بود تقریباً هر شب با هم بودیم، بعضی روزهایش را هم همین جور.

یکشب با هم توی خیابانی قدم می زدیم. در ضمن صحبت پرسیدم

— با یک سفر دونفری موافقی؟

— به کجا؟

— هرجا که خوشتر بگذرد.

فکری کرد و گفت

— یادت رفته من زنم؟

— نه. چطور؟

— آخر مردم ما را با خودشان قیاس می کنند و آنوقت چه حرف هایی که

نمی زنند!

تازه ملتفت شده بودم. از سربیی اعتنائی لبخندی زدم و گفتم

— ها! مهم نیست.

به اعتراض گفت

— چطور مهم نیست! مگر می شود با مردم زندگی کرد و حرف های آنها را

ندیده گرفت؟

اندیشناک سکوت کردم. راست می گفت. باید چاره ای می یافتم.

پس از چند لحظه گفتم

— خوب، عروسی می کنیم.

به شگفتی مرا نگاه کرد و گفت

— به همین سادگی؟

به بیقیدی گفتم

— از این هم ساده تر! اگر بخواهیم به سفر برویم مجبوریم.

چند روز بعد نزدیکترین آشنایان را خبر کردیم و در یک محفل

خودمانی حلقه های نامزدی را رد و بدل کردیم و روز بعد به عنوان یک زن و

شوهر نام های خود را در دفتر رسمی ازدواج به ثبت رساندیم.

وقتی از دفتر خانه بیرون آمدیم به لیلی نگاه کردم و پس از مدت ها،

برای نخستین بار آن شادی شیطننت آمیز پیشین را در چهره لیلی باز دیدم.

لبخند زنان و پرسنده به او گفتم

— ولی این حلقه... انگشتم را خیلی اذیت می کند.

با نگاه حرفم را تصدیق کرد و بعد، هر دو حلقه ها را از انگشت هامان

به در آوردیم.

گفتم

— بگذار دو نفر دیگر را هم خوشحال کنیم.

و بیدرنگ انگشترم را به سوی بام خانه ای که از کنار آن می گذشتیم

پرتاب کردم. لیلی که از این کار به شعف آمده بود، شادانه و بی پروا فریاد

کشید

— هی!

و به چابکی جستی زد و انگشترش را به سوی بام خانه پهلویی پرتاب

کرد. شاد و سرحال گفتیم و خندیدیم و رفتیم.

خیابانی را که می رفتیم هنوز به آخر نرسانیده بودیم که ناگهان چیزی در درون من جوشید. مثل آدم هایی که وقت صرع خود را احساس می کنند، بی اختیار و هول زده درنگ کردم. دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و بعد با نگاهی کاونده پیرامون خود را نگاه کردم — انگار که منتظر چیزی بودم.

لیلی سخت غافلگیر و هراسان شده بود ولی چیزی نمی پرسید. پس از چند دقیقه حالم اندکی به جا آمد. گفتم

— چیزی نیست. ولی چرا اینجوری شدم؟ مثل آنکه چیزی می خواست پیش بیاید. برویم.

لیلی زیر بازویم را گرفت و به راه افتادیم. این حالت برای خود من هم تازگی داشت.

چند روز بعد به سفر جنوب رفتیم.

روزی که قرار بود حرکت کنیم با مادرم، مادر و خواهر لیلی به ایستگاه راه آهن رفتیم .

بچه ها پیش از ما در ایستگاه گرد آمده بودند . انبوهی از همנוعان توی تالار ایستگاه و در روی سکوی پهلوی قطار منتظر بودند . می خندیدند، تخمه می شکستند، قدم می زدند و پرت ویلا می گفتند . گاه به گاه قطاری نفیرکشان می آمد یا می رفت و هیاهوی منتظران را در خود گم می کرد و سکو در زیر پای ما می لرزید . یکی از بچه ها مدام با دوربینش از ما عکس می گرفت و در آخرین عکس بچه ها تنگ هم ایستادند و من و لیلی پیش پای آنان به روی پا نشستیم — این عکس الان پیش روی من به دیوار آویخته است .

عاقبت بلندگوی ایستگاه نزدیکی وقت حرکت قطار را اعلان کرد و از مسافران خواست سوار شوند . خاموشی در گروه کوچک ما برقرار شد . پس از مدتی که بچه ها و من مهرآمیز و مشتاقانه به هم نگریم، به لبخندی شادمانه تک تک آنان را بوسیدم و پس از تودیع لیلی، به قطار داخل شدیم و قطار به آهستگی به راه افتاد .

پس از یکی دو ساعت که لیلی و من توی کوپه نشسته بودیم و می گفتیم و می خندیدیم و از بچه ها یاد می کردیم، برخاستیم و به راهرو واگن رفتیم . مدتی توی راهرو واگن خودمان و راهروهای واگن های دیگر قدم زدیم

تا پای مان باز شود و عاقبت بازگشتیم و در برابر کوپه خودمان به پنجره تکیه کردیم .

دشت ناهموار با برکه های کم آبش به تندی از برابر ما می گریخت و قطار مثل اژدهایی مهیب، با پیچ و خم هایی ملایم به پیش می خزید، جیغ می کشید و دشت را در می نوردید .

علف ها تازه جوانه زده بودند و زمین از دور سبزی می زد . نفس که می کشیدی مثل آن بود که هوا با لب های مرطوبش سینه را بوسه می زد . نسیم ملایمی آفتاب را به بازی گرفته بود .

لیلی همچنان که به دشت نگاه می کرد، گفت
— چه خوبست دشتی که زمستان را از سرگذرانده و می خواهد نفس تازه کند .

داشتم به کوهستان دوری که گله به گله هنوز سفیدی می زد می نگریستم . گفتم

— ولی زمستان هم زیاد بی لطف نیست .

نگاه شتابانی به من انداخت و زیرکانه گفت

— نه؛ ولی برای آدمی که بتواند از آب شدن برف ها، بهار نزدیک را پیش بینی کند .

و من که منتظر این کنایه نبودم، سر برگرداندم، خندیدم و بعد دستش را که به روی لبه شیشه بود فشردم و گفتم
— تو دست بر نمی داری !

در حالی که به زمین گریزان نگاه می کرد، برنده و بی تردید گفت

— نه . فعلاً که دیوارها بلندست؛ ولی همیشه اینطور نخواهد ماند . من آدم ها را دوست دارم .

مدتی خاموش ماند . بعد که مرا ساکت دید گفت

— توی ایستگاه که بودیم، نمی دانی چقدر لذت بردم از محبتی که آدم ها نثار

هم می کردند؛ آدم هایی که موقع دوری بیش از هر وقت دیگر قدر همدیگر را می دانند. همین همخواهی هاست که امید می دهد و بعد دیوارها را می لرزاند.

لبخندی زد و به حرف هایش افزود:

— گمان می کنم اگر دستگاه می توانست، سازمانی درست می کرد تا نگذارد مردم همدیگر را دوست داشته باشند؛ چون همه چیز از همین نقطه شروع می شود.

یک گله گوسفند را که پای تپه ای می چرید با انگشت به لیلی نشان

دادم و گفتم

— آن گله را می بینی؟

سکوت کردم و لیلی منتظر ماند:

— خوب؟

— تو به آینده این گله فکر می کنی؟ یعنی غمی برای آینده این گله داری؟ مسلماً نه. اگر یکدم بخواهی به آینده این گوسفندان فکر کنی، نمی تواند جزین باشد که: می چرند، می خوابند، جفت گیری می کنند، دوشیده می شوند و عاقبت هم به مسلخ می روند. تازه این در صورتی است که خودت را مجبور به فکر کردن درباره آینده آنها نکنی؛ والا در حال عادی فقط می بینی و می گذری.

نفهمیدم ملتفت مقصودم شده بود یا نه. به هر حال پرسش آمیز نگاهم

کرد و گفت

— خوب؟

گفتم

— من به آینده دور آدم ها، چنین نگاهی دارم.

و خاموش شدم. لیلی با غیظ و لجاج به من خیره شد و از دهنش

پرید:

— همین؟! —

— منتظر نبودی؟ —

— شرم آورست .

و لحن لیلی به کوبیدن یک میخ شبیه بود. به آرامی گفتم

— زندگی ماست که شرم آورست .

در حالی که لبخند لجوجانه‌ای به لب گرفته بودم، خاموش شدم .

پس از چند لحظه توضیح دادم:

— ببین لیلی! پیش خودت تصویر کن که اگر این گوسفندان در یک چراگاه

زیباتر و پرآب و علف‌تر بچرند، آغل خوب و مجهزی هم داشته باشند، مگر در

نتیجه کار و یکنواختی دردناک زندگی آنها چه توفیری می‌کند؟ اگر من

گاهی با تو درباره آینده بشریت حرف می‌زنم و یا نظر خودم را درباره آن

می‌گویم، این نه به خاطر آنست که من دلبسته آن آینده هستم؛ فقط به خاطر

آنست که می‌دانم پیشرفت بشریت به سوی آن آینده اجباریست و قوانینی هم

دارد. آگاهی برین امر یک علم است همچنان که آگاهی بر چگونگی

پیشرفت سرطان یک علم است. آشنایی به این هردو دلیل آن نیست که من

دل به این پیشرفت‌ها سپرده‌ام .

گفت

— تو از زندگی دلزده شده‌ای.

گفتم

— نه. من از حقیقت زندگی دلزده‌ام. اصل اینست که هر موجود باید دورانی

را بگذراند و بعد سر به نیست شود. هفت شهر عشق را که طی کنی به آنجا

می‌رسی که باید از همه گولزنک‌ها دل بکنی و فقط بنشین و نگاه کنی .

لیلی اندیشناک دشت را می‌نگریست و من نفسی تازه کردم و گفتم

— اگر من گوسفند این گله بودم و قدرت تفکر داشتم شاید دست کم به آینده

نزدیک این گله، که آینده خودم هم در آن بود، توجه داشتم. ولی...

در یک حال هیجان‌آمیز سر برگرداندم به چشم‌های لیلی نگاه کردم، دستش را به سختی فشردم و گفتم

— من نمی‌خواهم قاطی این آدم‌ها باشم، نمی‌خواهم گوسفند این گله باشم. سعی کن اینرا بفهمی.

و بعد به آرامی افزودم

— بعضی وقت‌ها از همشکلی با این آدم‌ها احساس شرم می‌کنم.

لیلی متعجبانه مرا می‌نگریست و عاقبت انگار که می‌خواست خود را از کابوسی خلاص کند، نگاهش را از صورت من برگرفت، نفسی بلند کشید و بی‌اراده گفت

— نمی‌دانم، نمی‌دانم.

پس از مدتی، تسلی دهنده گفتم

— بیا لیلی از این حرف‌ها بگذریم. تو فرصت زیادی برای واری درون خودت داری. بی‌خود از حال اینقدر برنده حرف می‌زنی. انسان دوستی، واقعی‌نماترین دروغ‌هاست. من آنرا باور نمی‌کنم. شما خودتان هم باور نداشتید و ندارید. آیا حتی شما مبارزان بازنشسته راه خلق انسان دوست بودید؟ مگر در راه به کرسی نشاندن هدف‌هایتان خیلی خون‌ها را مباح نمی‌دانستید؟ همیشه خود را با این جواب فریب داده‌اید که به خاطر بارور شدن نهال اجتماع، شاخه‌های پایینی، نروک‌ها، شاخه‌های مُخل و مزاحم باید قطع شود. چرا؟ برای آنکه می‌خواهید به زور، اراده و باورهای خودتان را بر اجتماع تحمیل کنید. شما انسان دوست نیستید؛ شما فقط مسلک خودتان را دوست دارید.

لیلی به بی‌حوصلگی گفت

— اینها صوفیگر است. ما انسانیت را به طور کلی دوست داریم نه این و آن انسان معین را. ما می‌خواستیم نظامی را برقرار کنیم که انسان‌ها در آن آسوده زندگی می‌کنند و انسانیت به بالندگی کامل می‌رسد. به چه کار می‌خورند

انسان‌های پلاسیده و پژمرده، انسان‌هایی که خود را در بدبختی‌هایشان گم کرده‌اند. اجتماع انسان‌های وارفته و از خود بیخبر، با اجتماع کرم‌هایی که در هم می‌لولند توفیری ندارد. و تازه...

میان حرفش دویدم و گفتم

— من هم همین را می‌گویم؛ با این توضیح که اجتماع انسان‌های آگاه و خوشبخت هم عاقبت همینطور می‌شود.

گفت

— نه. من نمی‌دانم در آنوقت چه می‌شود. ولی اینرا می‌دانم که اجتماع انسان‌های آزاد و فرزانه با اجتماع کرم‌ها قابل مقایسه نخواهد بود؛ مثل آب مانده در یک چاله، عفن و آزاردهنده خواهد بود. من دلبسته چنان انسان‌ها و چنان انسانیت وارسته‌ای هستم. «من بر آن عاشقم که دهنده‌ست»؛ از یک منظومه زیبا این مصراع را هرگز فراموش نمی‌کنم. من از انسان‌های خموده و کرنش‌کننده و دل‌به‌تقدیر سپرده بیزارم. من هرگز آن چیزی را که باید گنداب انسانیت نامید، دوست نداشته‌ام.

به تأکید گفتم

— همان که گفتم. شما انسان‌ها را دوست نمی‌دارید، شما مسلک خودتان را دوست دارید؛ یعنی خودتان را دوست دارید. این گناه نیست. خود دوستی ما یک غریزه است و غیرقابل انهدام. گناه، ساختن یک پوشش ریاکارانه برای پنهان کردن آنست.

دوسه ساعت نشستن، بسیاری از مسافران را خسته و کسل کرده بود.

در آن بار یکه جایی که ما ایستاده بودیم، مرتب می‌آمدند و می‌رفتند و به ما تنه می‌زدند. زلزله شده بودیم. لیلی گفت

— بیا برویم توی کوپه.

گفتم

— حال نشستن ندارم. تو که حالی برای آدم باقی نمی‌گذاری.

لیخندزنان اعتراض کرد:

— من؟!

خندیدم و گفتم

— درحقیقت هردو تاملان. بیا برویم رستوران گلویی تر کنیم .
رفتیم و دلی از عزا درآوردیم و گیج و سرمست به کوبه بازگشتیم.
کتابی به دست گرفتم ولی نتوانستم بخوانم؛ چشمم پیلی پیلی می رفت. سرم
را به پشتی صندلیم تکیه دادم و چشمانم را بستم. ولی خوابم نمی برد .
اندیشه های مبهمی به مغزم هجوم می آورد؛ اعصابم مثل آن بود که به هم گره
می خورد و من بی اختیار خود را آماده دفاع می کردم. دفاع در برابر چه ؟ اینرا
خودم هم نمی دانستم. در آن چندروزه سخت شاد و سرزنده بودم — و از
کودکی این تجربه من شده بود که شادی ام دیرپا نیست. زندگی همیشه
شادی مرا در میانه شکسته بود.
شب با دلواپسی به خواب رفتم و چند بار هراسان و کابوس زده از
خواب پریدم.

صبح روز بعد هنوز آفتاب نرزه بود که خسته و کوفته به مقصد رسیدیم و تا بعد از ظهر در مهمانخانه ماندیم و خستگی گرفتیم. اتاق ما در مهمانخانه، مشرف بر رودخانه شهر و نخلستان بزرگی بود که در آنسوی رودخانه قرار داشت. همسایگی رود و نخلستان چشم نواز و تسکین دهنده بود.

من بیشتر هم به آن شهر سفر کرده بودم. شهری گرمسیری بود که رودخانه ای بزرگ و پر آب آنرا از کنار می بُرید. در کناره های آن رودخانه اسکله های کوچک و بزرگی ساخته شده بود که بلم ها، قایق های موتوری و کشتی های بزرگ باربری در آنها پهلو می گرفتند. این اسکله های به وسیله پلکان هایی همیشه خیس، به خیابان کنار رودخانه وصل می شد. در سمت جنوبی رودخانه، نخلستان بزرگی بود که جاده ای آسفالتی آنرا به دونیم می کرد. در پشت این نخلستان بزرگ، فاصله به فاصله نخلستان های دیگری وجود داشت و در شهر نیز اینجا و آنجا نخل و دیگر درختان گرمسیری به چشم می خورد.

ساکنان اصلی شهر عرب ها بودند. ولی تا فاصله ای از ساحل رودخانه در اختیار اروپاییان و مأموران غیر بومی دولتی بود و در همین بخش از شهر که زیباترین و تمیزترین بخش شهر بود. هتل ها، کاباره ها، اداره های دولتی، شرکت های بازرگانی خودی و بیگانه و خانه های کارکنان آنها قرار داشت.

بلم رازان در گودی ساحل، در کنار بلم هاشان سروصدا می کردند و مسافران همدیگر را می قاپیدند و در خیابان اتومبیل ها به سرعتی ترساننده در رفت و آمد بودند. پیاده روهای دو طرف این خیابان بیشتر محل قدم زدن و وقت گذرانی مسافران بود. گهگاه عبور ساکنان اصلی شهر یکدستی وضع آن خیابان را برهم می زد. مردهای دشداشه پوش عرب[□]، چهره سوخته و تکیده و پاپتی راه می سپردند و زن هاشان چادر به سر و نقاب زده ولی پابرهنه، با فاصله ای چندمتری به دنبال مردهاشان روان بودند.

عصر آنروز برای گردش از مهمانخانه بیرون رفتم و پس از ساعتی پرسه زدن در خیابان، کنار رودخانه و بازار شهر، با قایق از رودخانه گذشتم و بعد، برای رهایی از هیاهوی کنار رودخانه، قدم زدن به طرف نخلستان بزرگ آنسوی رودخانه رهسپار شدم.

لیلی کمتر حرف می زد. از وقتی که از خواب بیدار شده بود بغ کرده و دمق بود — و این حالتی بود که از نخستین روز زندگی مشترک مان مرا متوجه کرد. همیشه از خواب که بیدار می شد، نیمساعتی از این دنده به آن دنده می غلتید، توی خودش می رفت و فکر می کرد و اگر مرا متوجه می دید پلک هایش را به روی هم می گذشت و خودش را به خواب می زد. بعد که از بستر بلند می شد بیحوصله و کم حرف بود و گاه مدت درازی طول می کشید تا به حال عادی باز گردد. شاید پس از دیده گشودن و بازیابی محیط، اندیشه های کالش درباره شکست ها و نامرادی های گذشته او را در چنگال مقتدر و ظالم خود می گرفت. همیشه پس از بیدار شدن، اگر مرا متوجه خودش نمی دید، مدت ها به نقطه ای بی نشان و ناپیدا خیره می شد.

□ دشداشه پیراهن بندی مردان عرب را گویند. اصطلاحی مخصوص جنوب غربی ایران است.

انگشت هامان توی هم قفل شده بود و من با سرانگشت دست لیلی را نوازش می کردم و در کنار جادهٔ اسفالت به آهستگی راه می سپردیم. گفتم — برویم یکجا بنشینیم یک چایی بخوریم.

لیلی جواب نداد. ساکت بود و بدون توجه به پیرامون خود، هیچ را می نگریست: پیش رویش را نگاه می کرد و مژه نمی زد. حالش خوش نبود. به نخلستان که رسیدیم، بی گفت و گوبه میان نخل ها رفتیم. نخل ها با تنه های استوانه ای شکل، پیش چشممان سر به آسمان داشتند و در یک سکوت جاودانه و جادویی به رشد خود ادامه می دادند. بعضی ها تازه کاشته شده بودند، گروهی میانسال بودند و بقیه پروردهٔ آفتاب های سوزان سال های ناشمرده. انبوه نخل ها، بلند و کوتاه، با فاصله های کم و زیاد گرد آمده بودند و مثل آدم های یک شهر ملالت زندگی را تحمل می کردند: کاشته می شدند، جوانه می زدند، جا به جا می شدند، گرد نخل های نرینه به روی شان ریخته می شد، به میوه می نشستند، میوه شان را می کندند و عاقبت... بی آنکه برای خود خاصیتی داشته باشند، بدون آنکه بدانند چرا. لیلی سرش را به شتاب و شدت تکان داد، دست مرا به سختی فشرد و شانۀ اش را به سینه ام چسباند — مثل چیزی که می خواست از هجوم اندیشه ای خردکننده در من پناه بگیرد.

سربه زیر انداخته بود. به آرامی گفت

— مسخره ست! از همهٔ گذشته ام فقط تو برابم مانده ای. در حالی که تودر حاشیهٔ زندگی گذشته ام قرار داشتی.

سینه اش را به خودم فشردم و حرفی نزد. به لحنی سرزنش آمیز افزود — چه خیال ها برای خود بافته بودم و حالا مثل همه نوعروس ها، دارم در کنار شوهر قانونیم راه می روم و ماه غسل قانونیم را می گذرانم! و خاموش شد. گیسوانش را بوسیدم. خودش را بیشتر به من چسباند. و پس از چند دقیقه به آهنگ پرسوزی برگردان یک ترانه را زمزمه

کرد:

از ما گذشت ای دوزگاد وایم به حال دیگری

چند بار این شعر را به آرامی زمزمه کرد و در آخرین بار صدایش شکست و خاموش شد. به نرمی گیسوانش را نوازش کردم و یکبار که دستم را لغزاندم و به صورتش کشیدم احساس کردم که انگشت هایم از اثر رطوبت نیم گرم اشک های او تر شده است. دستم را به روی چهره اش ساییدم و بعد به آرامی سرش را بالا آوردم، نگاهش کردم و به لحنی نوازش کننده گفتم — لیلی؟

سرش را پایین انداخت و این بار بدون آهنگ ولی به صدایی گریه زده همان شعر را تکرار کرد:

از ما گذشت ای دوزگاد وایم به حال دیگری

و بعد ناگهان بغض مهار شده اش ترکید، بانگ گریه اش برخاست، سرش را به شانه من تکیه داد و بی پروا گریه را سرداد. در خاموشی بیدریغ نخلستان صدای هق هق و ناله لیلی کشیده می شد و سکوت را می دید. از رفتن باز ایستادم. او را در بغلم فشردم و گفتم — نترس لیلی جان؛ گریه ات را نخور. تنهاییم.

به لختی و بیحالی از من فاصله گرفت، دور شد، در پای یکی از نخل ها نشست و توی خودش مچاله شد. صورتش را در میان دست هایش پنهان کرده بود و می گریست. اندکی آرامتر که شد، سرش را به نخل تکیه داد و صورتش را به سوی آسمان گرفت. از هق هق افتاده بود ولی گهگاه، بیصدا به پهنای صورتش اشک می ریخت.

در کنار یکی از نخل ها نشستم و به زمین خیره شدم. وقتی او را آرامتر دیدم، به لحنی تسکین دهنده گفتم

— گریه کن. ولی مطمئن باش هیچ چیز گم نکرده ای.

پس از چند لحظه در همان حالت که به آسمان نگاه می کرد، گفت

— غم من از شکست نیست .

به آرامی گفتم

— می دانم .

و پس از چند دم گفتم

— درد تو اینست که در خودت مغلوب شده‌ای. راهی را می رفتی که به بُن بست رسید. تو پاک بودی، به پاکی فکر می کردی و با همهٔ قلبت دوست داشتی. ولی یکباره دیدی همه رشته‌ها پنبه شده. پوچی اندیشه‌ات، پوچی محبت پاکت لُخت و وحشت‌انگیز در برابر چشم‌ت قرار گرفت . این آن چیز است که ترا آزار می دهد، ترا می ترساند؛ این آن چیز است که ترا به گریه وامی دارد .

اندوه و هیجان داشت بر من مسلط می شد. می فهمیدم نتوانسته‌ام زندگی او را پر کنم و ازین ناتوانی خود رنج می بردم .
پرکشش و آرزومندانه گفت

— به هر حال محبت هست... باید باشد... این آخرین امید است .

با تکه چوبی که همان جا یافته بودم، زمین را می خراشیدم. در همان حال گفتم

— باید باشد، هست؛ ولی دیربیدا می شود.

مکشی کردم و بعد افزودم

— درین روزگار محبت پوشالیست که با آن دل را پُر می کنند. مادر فرزندش را دوست دارد چون به زحمتی که برای پرورش او کشیده وابسته است، چون به چنین محبتی احتیاج دارد، چون این محبت آن چیز است که او را مشغول می کند. مادر فرزندش را دوست دارد چون اگر او را از دست بدهد چیزی گم می کند، نقصی در زندگی‌اش به وجود می آید؛ یعنی خودش را دوست دارد . ولی این محبت نیست، این حداکثر یک عاطفه است، معاملات قلبیست. این مرد آن زن را، آن زن این مرد را دوست دارد چون به اینکار احتیاج دارند، چون

احتیاج دارند کسی دوستشان داشته باشد، پشان وابسته باشد؛ چون احتیاج دارند کسی را دوست داشته باشند. به مبارزه دل می بندیم، برای آنکه زندگی مان را پر می کند؛ در مبارزه مان از انسان صحبت می کنیم برای اینکه این بهانه و وسیله آن کارست. دوستان احتیاج همدیگر را رفع می کنند و اینها محبت نیست، معامله است و یا سوء تفاهم؛ که پس از مدتی از میان می رود.

در اوج سخنان هیجان زده ام خاموش شدم. لیلی به حالتی بهت زده به حرکات تند لب های من خیره شده بود و گریه اش بند آمده بود. هنوز منتظر بود ولی من دیگر نمی خواستم حرف بزنم.

وقتی مرا خاموش دید، سر به زیر انداخت و باز توی خودش رفت.

همچنان که به زمین نگاه می کرد، به آرامی گفت

— وقتی به تن شلاق خورده خودم نگاه می کنم... وضع کنونیم شرم—
آورست... نمی خواهم، ولی نمی توانم.

بعد لبانش جنید ولی صدایی بیرون نیامد. مثل آن بود که بقیه کلماتش را در خودش گفته باشد. ساکت شد. و نخلستان ساکت بود.
گفتم

— تومی ترسی لیلی؛ از خودت می ترسی.

حرفی نزد. فقط نگاهم کرد. گفتم

— تو در برابر خداهایی که در خودت ساخته ای متعهد شده ای و از همان ها می ترسی؛ یعنی از خودت می ترسی. قبول کن که چیزی وجود نداشته، قبول کن که در حقیقت چیزی از دست نداده ای. ولی تو برخلاف نظر خودت یک ایده آلیست هستی؛ فقط خداهایت با خداهای معمولی فرق می کند. تو از همان هیچ ها می ترسی. این هیچ های مقتدر بر تو تسلط دارند. خوف از این هیچ ها دست و پای ترا بسته؛ مثل بختک به روی تو افتاده؛ بختکی که حاصل ناتوانی خود تست؛ و آلا بختک بیرون از خود ما وجود ندارد. تو قدرت

نداری خودت را خلاص کنی — بدتر از یک کشیش متعصب که مُشکل می‌تواند به باورهای خودش پشت پا بزند .

اشک به روی گونه‌های لیلی خشکیده بود ولی چشم‌هایش سرخ و پلک‌هایش پف کرده بود. دست برد گیسوان پریشان‌ش را از روی صورتش کنار زد و در همین حال آرام ولی نافذ و سرزنش‌آمیز گفت
— چرا فقط ویران می‌کنی ؟ ویران کردن ساده‌ست. اما چرا فقط خراب می‌کنی ؟ بساز !

به انکار سر تکان دادم و گفتم

— هیچ چیز را ویران نکرده‌ام. زیر و رو کردن خاک‌های یک باغچه را نباید ویران کردن نام گذاشت. چیزی وجود نداشته.

لیلی به آرامی بلند شد، پیش آمد و در کنار من نشست؛ به من پناه آورد. دست‌هایش را توی دست‌هایم گرفتم و به افسوس گفتم

— چی رابسام ؟ هیچ را ؟ با چه بسازم ؟ با مصالحی که پوچی و ذهنی بودن اصل جدایی‌ناپذیر آنهاست ؟ توی ذهن خودمان کاخ‌هایی استوار می‌سازیم، بعد که با واقعیت زندگی برخورد می‌کنیم مجبور می‌شویم آن کاخ‌ها را ویران کنیم. اما حقیقت چیست ؟ نه آن اولی ساختن بوده، نه این دومی خراب کردن .

لیلی دست‌هایم را کشید و برخاستیم و در میان نخل‌ها بازو به بازو به پیش رفتیم. گناهی آواز فاخته‌ای سکوت تُرد نخلستان را می‌شکست :
کو، کو .

لیلی نفسی تازه کرده بود ولی حرف نمی‌زد و در راه اندوه بی‌پایانش قهراً به پیش کشیده می‌شد. اندوه چهره‌اش را به هم آورده بود. همچنان که دست به دور کمرش گذاشته بودم به آرامی گفتم
— لیلی نترس.

بعد به لحنی که هر دم هیجان‌آمیزتر و آمرانه‌تر می‌شد افزودم

— لیلی نترس! همچنان که من نترسیدم. من هم وضعی مثل تو داشتم؛ وضعی بدتر از تو داشتم. پیش خودت اعتراف کن که همه گذشته پرجنبال و پرهیجان تو فقط یک فریب بوده. می خواسته ای یک میوه کال را یکی، ولی میوه سرجاش سفت بوده؛ سماجت کرده ای، ولی میوه کال کنده نشده و تیغک های اطرافش هم دستت را خونین کرده. به اشتباهت اعتراف کن. این تنها کاریست که می تواند برای همیشه عذاب ترا بگذرد. اگر بتوانی خودت را بشناسی، اگر بتوانی اشتباه و سماجت نادراست و سرگردانی خودت را بشناسی، اگر بتوانی عمق خالی شدن و تنهایی کنونی خودت را بشناسی، اگر بتوانی با آن چیزی که ترا رنج می دهد آشنا شوی، آنوقت آزادی درونی خود را بازمی یابی، آنوقت بر همه چیز مسلط می شوی. چرا می ترسی که با خودت، با ریشه های درد خودت آشنا شوی؟ درد اگر شناخته شود، اگر پیش روی آدم قرار بگیرد امکان هر کار ارزش سلب می شود. ولی اگر مخفی بماند متصل نیش می زند، مدام آدم را آزار می دهد.

سکوت کردم. همانجا که بودیم درنگ کردم. لیلی هم ایستاد؛ تقریباً روبه روی من ایستاد. با چشم های ترسان و نگاههای کنجکاو او را نگاه می کردم. به آرامی ادامه دادم

— اگر درد درون خود را بشناسیم، آنوقت رنجی احساس نمی کنیم. تو تنهایی و ناگهانی هم تنهایی خودت را احساس کرده ای. این درد بزرگ تست. خودت را توی این آدم ها غریبه می بینی. این درد بزرگ تست که باعث شده رنجی با تیزی یک الماس ترا بترشد. اگر تنهایی خودت را قبول کنی، اگر با عمق خالی شدن ناگهانی خودت، با تنهایی خودت عمیقاً آشنا بشوی آنوقت می توانی عوارض این تنهایی را مهار کنی، خشی کنی. می دانم گذشته تو برای مقدس است، می دانم حتی این رنج برایت عزیزست. ولی مگر تا کی می شود سوکوار بود، تا کی می شود از یک درد رنج برد؟ ببین لیلی! تو آدم قابل احترامی هستی. تو نخواستی

ناپاکی‌های زمانه ما و جبر حاکم بر زندگی ما را قبول کنی. با این جبر درافتادی؛ با نیرویی در افتادی که از روز ازل بشر را مقید کرده. هیچوقت نخواستی تنهایی خودت را تحمل کنی. با تمامی نیروی خود نافرمان و عاصی شدی و این کار کوچکی نبود. و حالا مصیبت تو شکست نیست. شکست پرده سیاهی را که درد ترا پوشانده بود درید، شکست احساس گُند ترا شوهان زد. من با همه قلبم در مصیبت تو شریکم. می توانی مطمئن باشی که برای اولین بار در سراسر زندگیت، یک آدم ترا به خاطر خودت دوست دارد؛ رنج ترا به راستی احساس می کند و برای تو — نه به خاطر خودش — رنج می برد. ولی چرا در اوج یک شادی عزادار مرگ یک افسانه هستی؟ نترس لیلی! بُت‌هایت را ویران کن، با خودت آشنا شو، با خودت آشتی کن. تو حال و آینده خودت را مدیون و دنباله گذشته می دانی. این رشته را قطع کن، خودت را از ناروایی‌های ذهنی‌ات خلاص کن؛ خدا شو، با خودت آشنا شو. بسست دیگر لیلی، بسست!

لب ورچیده بود. اشک توی چشم هاش لبریز شده بود و او با فشاری بیش از توان خود می کوشید خودش را نگه دارد تا اشکش سرازیر نشود و... عاقبت به میان دست‌های من پناه برد، سرش را بر شانه من گذاشت و گریه را سر داد. اشک‌های من هم به آرامی فرو می ریخت و به روی بلوز او پهن می شد.

دیگر به جز آوای دور فاخته‌ها صدایی شنیده نمی شد. تیرگی دلگیری در فضای نخلستان منجمد شده بود. غروب نخلستان را خفه کرده بود، نخلستان دم کرده بود. انگار که به روی نخلستان سرپوش گذاشته بودند.

عاقبت ... صبر کنید!

تازه آفتاب زده بود که بیدار شدم و با خشمی بی سبب به گچ بری های سقف اتاق خیره ماندم. روز بدی را پشت سر گذاشته بودم و شبی پرکابوس و بدتر.

پس از نزدیک به نیمساعت توی جام غلتیدم و به تخت لیلی چشم دوختم. اتاق باز خوابیده بود، شمد را تا قله پستان هایش کشیده بود و به ملایمت نسیم بهاری تنفس می کرد. گیسوان خرمایی درازش، که چون رودخانه گل آلود و پرموج و شکن آن شهر بود، به روی بالش ریخته بود. پرتو زرد پررنگ خورشید بامدادی از پنجره به پایین تختش افتاده بود. نگاه کردن به لیلی از خودم بیرونم آورد؛ تسکینم داد. توی جاش حرکتی کرد و گیسوانش لغزید و از پیش چشمم فرار کرد. به فکر او رفتم و بُغ کردگی سرصبح دست از سرم برداشت.

به روی تخت نشستم، لباس خانه ام را به تن کردم. بعد پاشدم، پاورچین رفتم و آبی به سرو صورتم زدم و آمدم پشت پنجره ایستادم و به رودخانه و نخلستان نگاه کردم. و چه بامداد آرام و ژرف و زیبای داشت نگاه من. خیابان هنوز خلوت بود. گاه تک و توکی آدم یا اتومبیل از آن می گذشت. حیفم آمد لیلی صبح به آن خوبی را نیند؛ ولی نمی خواستم او را از خواب بپرانم. یک صندلی برداشتم و آهسته و آرام بردم و در کنار تختش

گذاشتم. به ملایمت بر صندلی نشستم و با احتیاط دزدانه‌ای رشته‌های کوچکی از گیسوانش جدا کردم و به هم گره زدم. تبسمی پردوام بر ساحل لبانم پهن شده بود و با پشتکار به گره زدن رشته‌های گیسوانش ادامه می‌دادم. همچنان به این شیطنت سرگرم بودم که چشمان لیلی به نرمی باز شد و نگاه اندوهگین و کاونده‌اش به دیوار گچی روبه رویش خیره شد. و من در سمت دیگر او، در حالی که تنفس خود را می‌دزدیدم، به گره زدن موهایش ادامه می‌دادم. پس از چند دم مثل آنکه بوی آدمی را در نزدیک خود حس کرده باشد، ناگهان سر برگرداند و به دیدن من خندید. دست از موهایش کشیدم و با حرص پرلذتی لبش را به لب‌هایم گرفتم و تا ته لبش را بوسیدم. دست‌هایش را آورد، سرم را در بغلش گرفت و مشتاقانه مرا بوسید، سروصورت‌م را بوسید. سرم را اندکی پس کشیدم و خواهنده و به اشتیاق نگاهش کردم و او به قاطی کردن و نوازش کردن موهایم مشغول شد (این عادت همیشگی اوست). خندید و شادانه گفت

— سلام.

دست بر پیشانی‌ش کشیدم و به خنده کنایه آمیزی گفتم

— من که پیشتر سلام کردم!

مدتی به همان حال ماندیم و عاقبت گفت

— اگر از اتاق بیرون بروی، می‌خواهم پیرهنم را بپوشم.

با شتاب آدمی که به سفر می‌رود، او را بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم.

.....

.....

آنروز همان روزی بود که آن حادثه اتفاق افتاد. انگار نیروهایی

که موجد آن حادثه بودند، پیشتر قرار حتمی آنرا گذاشته بودند. هیچ پیشامدی نتوانست بر مقدماتی که منجر به آن حادثه شد راه بندد، مثل چیزی که همه چیز پیشتر حساب شده بود، تعیین شده بود.

آنروز پس از خوردن چاشت...

نه؛ اینجا نمی شود گفت. باید همه چیز را نکته نکته روشن کنم، باید همه آن عواملی را که منجر به آن حادثه شد، بنویسم. آن لجاجت و یکدندگی خودم را که نخستین عامل بود، دقیقتر بگویم؛ هیجان بیخود خودم را که شاید مسبب اصلی بود بنویسم. هیجانی که خاص من بود و در هیچکس همسنگ آنرا ندیده‌ام. هیجانی که کم کم بارور نمی شد، هیجانی که حتی نمی جوشید، هیجانی که فقط می توان گفت ناگهان فوران می زد — درست مثل آبی که به ناگاه از دهانه یک فواره به بالا می جهد.

نه. اینجا نمی شود گفت، نمی شود آنرا سرسری گرفت. باید بیشتر فکر کنم. حالا دیگر تجسم دقیق صحنه های آنروز کار دشوار است. می گذارم برای یک روز دیگر. باید بیشتر فکر کنم. این خاطره درست مثل یک کابوس است که مدام مجموعه آن یا گوشه هایی از آن پیش چشم می آید. کابوسی که حتی خودم هم نمی توانم در سیر آن، در دقایق آن و در چونی و چرایی آن یک تداوم عاقلانه بیابم. نمی دانم چرا آن حادثه پیش آمد.

نمی خواهم بگویم سرنوشت بود؛ من به سرنوشت به مفهومی که از آن مراد می شود، اعتقاد ندارم. سرنوشت. نه. شاید بتوانم بگویم جبر بود. آره؛ حتماً جبر بود، جبری که به تدریج به وجود آمد و قوام یافت. اگر بخواهیم با مقیاسی که آنرا عقل می نامیم آن حادثه را بسنجیم، هیچ جور در نمی آید. اگر مجبور نبودم هیچ حادثه ای اتفاق نمی افتاد. اگر حوادث آنروز مسیر عادی خود را طی می کرد، اتفاقی پیش نمی آمد. ولی یک نیرو بالاتر از همه نیروها، همه حساب ها، همه آگاهی ها، همه فراروهای تکاملی؛ یک نیرو بالاتر از همه اینها و مسلط بر همه اینها ... چه می توان گفت؟!؟

نمی دانم از کجا شروع کنم. پیشامدهای آنروز آنقدر دردم، گیر او در ضمن گریزانست که به جز حوادث اصلی آن هیچ چیزش به درستی به خاطر نمی آید. می گویم حوادث اصلی، ولی این درست نیست؛ شاید حوادث اصلی همان هاست که به نوشتن در نمی آید، که اصلاً حادثه نیست؛ با معیارهای ما جور در نمی آید و حتی پیش پا افتاده و ناچیز به نظر می آید. نمی دانم چه چیز را بنویسم. لابد به نظر شما چنین می آید که شبنمی بر خانه مور نشسته است و او طوفان را فریاد می کشد. در حقیقت چیزی بیشتر از این هم نیست ولی برای من، برای این مور، آن روز یک روز تعیین کننده و تاریخی است. هر کس تاریخ خودش را دارد.

آنروز برای من مرز بین دو مرحله از زندگی است. هر حادثه ای را که بخواهم به یاد بیارم، نخست زمانش را با آن روز معین می کنم: پیش از آن حادثه، یا پس از آن حادثه.

آنروز پس از خوردن چاشت به لیلی گفتم

— هوا بد نیست. اگر بتوانیم یک قایق موتوری در بست پیدا کنیم، چند ساعتی به روی رودخانه گشتی می زنیم.

لیلی به نارضایی گفت

— توی این باد؟ ضمناً مسافر هم زیادست؛ گمان نمی کنم قایق در بست پیدا شود. اصلاً من حوصله ندارم.

قبراق و سرحال گفتم

— من ترا سر حوصله می آرم؛ بلندشو.

گفت

— بگذار همین جا توی بالکن هتل بنشینیم و مردم را دید بزیم. منظره قشنگی هم پیش رویمان است.

شادانه اعتراض کردم که

— از تو، شیطان، این حرف ها بعید نیست؟ بلند شو. گشتی توی خیابان ها می زیم، بعد هم رودخانه، بعدش یک ناهار خوب و خواب بعدازظهر. برنامه عصر و شبش هم به عهده تو. بهتر ازین می خواهی؟ بلندشو.

باز هم اصرار کرد که نیاید. ولی من بیشتر پای شدم و عاقبت زیر بازوش را گرفتم و به نرمی کشیدمش و مجبورش کردم که بیاید. حال و حوصله نداشت. به چشمان من نگرست و وقتی مرا مُصر دید، شاید فقط به فرمان عاطفه اش پیشنهاد مرا پذیرفت. لبخندی زد و پاشد.

توی خیابان که رسیدیم، یکی از آشنایان قدیم من، به دیدن ما پیش آمد. لیلی را به او معرفی کردم وقتی از همسری ما آگاه شد، خواست و اصرار کرد تا به افتخار همسری ما سوری بدهد. گفتم نه. و او دست مرا گرفت، کشید و به زور ما را به اتومبیل خودش که در کنار خیابان بود کشانید. به ناچار سوار شدیم و اتومبیل با سرعت به سوی یکی از گرانترین بارهای شهر به راه افتاد.

توی بار که رسیدیم، نشستیم ولیبی تر کردیم. آشنایم خیلی وراجی می کرد و زنش بدتر از او. لیلی را به ستوه آورده بود. یکریز دربارۀ خرید و دیگر علاقه های زنانه با لیلی حرف می زد. گمان می کرد لیلی هم زن است — زنی مثل همه زن ها. لیلی و من زله شده بودیم و آن زن و شوهر ول کن نبودند. مرا هیچ فکر معینی مشغول نکرده بود، با اینحال حرف های آن دوست را به درستی نمی شنیدم. یک چیزی از درون، مرا به

خود وا می داشت؛ یک دلواپسی از تو مرا می خورد. گمان نکنید منتظر بودم، منتظر چیزی بودم. نه؛ شاید تنها بتوانم بگویم انتظار، انتظار می کشید. حالا که گذشته را به یاد می آورم، در می یابم که یک نیروی مرموز و ناپیدا مرا به سوی خود می کشید، مرا به سوی آنچه باید پیش می آمد، می برد. هر گام که موافق با این جبر می رفتم، سبکبارتر می شدم — آه که بدبختی چقدر تودارست، چقدر ظریف است، چقدر مقتدر است. اما آیا این بدبختی بود؟ نه. از دهنم پرید و گفتم بدبختی.

هر طور بود از چنگِ سمج آن آشنایم خود را خلاص کردیم و گریختیم. هنگامی که توی خیابان تنها شدیم از سر آسودگی آهی کشیدم و به لیلی گفتم

— مگر ول کن بودند؟!

لیلی گفت

— نمی فهمم. یعنی توی دنیا کاری مهمتر از لباس خریدن برای زن ها وجود ندارد؟ مگر کسی تا حالا لخت مانده؟ بالاخره آدم یک چیزی می پوشد. اینکه اینقدر فکر ندارد!

و آنچنان می گفت «زن ها» که انگار خودش یکپا مردست. خنده ام

گرفت. گفتم

— حالا دیگر می توانیم برویم.

— به کدام طرف؟

— توی شهر. زندگی اصلی شهر در آنجاست. اینجا لب رودخانه ست؛ برای خارجی ها و مسافرها. آنجا را باید دید. من آنجا را دوست دارم.

لیلی به نشانه موافقت سکوت کرد. و بعد، بدون آنکه مسیر معینی را

انتخاب کرده باشیم، راه افتادیم به سمت درون شهر که فاصله زیادی هم با رودخانه نداشت. هر قدر بیشتر به مرکز شهر و میدان مرکزی شهر نزدیک می شدیم، چهره زشت و فقرزده شهر عریان تر می شد. آدم های شندرپندر،

خموده، تکیده، بینوا و بیکار در کنار خیابان‌ها یا توی میدان شهر چمباتمه زده و نشسته بودند. بعضی‌ها به امید به دست آوردن لقمه‌ای نان، در کنار خیابان بساط محقری پهن کرده بودند و کاسبی می‌کردند. چند بسته چای هندی، چند تا ساعت مچی دست دوم، چند جفت دم‌پایی لاستیکی و خداکثر چند تا تکه پارچه قاجاق ارزان قیمت گرانبهارترین کالاهایی بود که در بساط آنان وجود داشت. در کنار هر بساط، چند نفری ایستاده بودند. بیشترشان فقط به کالاهای قاجاق نگاه می‌کردند و تک و توکی از آنان سرفرصت به چک و چانه زدن با فروشندگان مشغول بودند. گاراژهای مسافربری، با اتوبوس‌هایی که دماغ آنها از در گاراژها بیرون زده بود، شلوغ‌ترین و پرهیاهوترین قسمت خیابان‌ها بودند. توی پیاده‌روهای پهلوی گاراژها غلغله بود. در فریادهای مشتری جمع‌کن کارکنان گاراژها و مهمه مسافرانی که در رفت‌وآمد و پرس‌وجو بودند، صدا به صدا نمی‌رسید و همه بلند و فریادکشان باهم گفت‌وگو می‌کردند. کوچه‌هایی که به این خیابان‌ها می‌پیوست کج و معوج و پرگرد و خاک بودند و تازه این خیابان‌ها و آن کوچه‌های خاکی و آن میدان پرهیاهو که دکان‌هایش پراز کالاهای قاجاق بود، بهترین بخش‌های درون شهر بودند و پس از آنها نوبت به خانه‌های گلی توسری خورده و نیمه‌ویران، زاغه‌ها، کپرها و لانه‌های حصیری می‌رسید و کودکان نیمه‌عریان و نزاری که در کنار آنها به سروکول هم می‌پریدند و فریاد می‌کشیدند و بازی می‌کردند و زنان مسکینی که به روی پیشانی و بینی‌شان خال کوبیده بودند و در کنار جوی‌های پرلجن به شستن ظرف‌هایشان سرگرم بودند و مردان تکیده و تهیدستی که بیکار و خموده در کنار کپرها و خانه‌های حصیری به روی زانو نشسته بودند، به شگفتی به ما و لباس عادی‌مان می‌نگریستند و ته سیگاری لای انگشتشان دود می‌کرد. لیلی به کنجکاوی آنها را نگاه می‌کرد؛ نگاه می‌کرد منظره‌ها را و آدم‌ها را. منظره‌هایی که برایش خوشایند و دلنواز نبودند و آدم‌هایی که او نمی‌خواست

چنان باشند. گهگاه چیزی می گفت و چیزی می پرسید و من حرف هایش را تأیید یا تکمیل می کردم و به او جواب می دادم. من آن شهر و آن بخش ها را بیشتر دیده بودم و ترجیح می دادم در آن روز با لیلی توی بازار شهر دیدی بزیم و بازگردیم به کنار رودخانه و با قایق گشتی در روی رودخانه بزیم. ولی لیلی چهره بازار شهر و خیابان کنار آنرا که دید، اصرار کرد که بیشتر برویم. و من نتوانستم او را منصرف کنم. رفتیم. میدان مرکزی شهر را هم پشت سر گذاشتیم و تا عمق بینوایی و بدبختی رفتیم و لیلی اصرار می کرد که باز هم برویم؛ بیشتر و بیشتر برویم. بینوایی و درماندگی خوشونتبار شهر، او را گرفته بود. و من که همراه لیلی می رفتم احساس شرم می کردم. شرم از لیلی که به آنجا کشانده بودمش و بیشتر از آن شرم از مردمی که شگفتی زده به ما می نگر بستند و سراپامان را ورناداز می کردند. شرم از اینکه شلوار اطوخورده و پیراهن سفید تمیز به تن داشتم و... طاقتم تمام شد. به لیلی گفتم

— از اینجا برویم. من دیگر نمی توانم جلوتر بیایم. خسته هم هستم.

لیلی غمزده و خاموش ایستاد، نگاهی به من انداخت و بازگشتن را پذیرفت. از راه رفته بازگشتیم. به نزدیک میدان شهر که رسیدیم، پرسید — عیبی دارد که توی پیاده رو روی صندلی یکی از قهوه خانه ها بنشینیم و چایی بخوریم؟

گفتم

— چه عیبی؟ فقط یک جا که سایه باشد.

و در ادامه راهمان، توی پیاده رو بر نیمکت زهوار دررفته یک قهوه خانه نشستیم. قهوه چی آمد. متعجبان نگاهی به سراپای ما انداخت و بعد از چند لحظه پرسید

— چایی بیارم؟

جواب مثبت دادم و از خواستم که یک قلیان هم برایم چاق کند. به پسرک سیاه چرده ای که شاگرد قهوه خانه بود دستور داد یک قلیان تمیز

برای من چاق کند و بیاورد و خودش برای آوردن چای رفت.
 لیلی و من مدتی خیابان و آدم‌ها را برانداز کردیم. دوتا سیگار روشن
 کردم و یکی از آنها را به لیلی دادم. لیلی که محو تماشای خیابان شده بود
 حواسش به جا آمد. سیگار را گرفت؛ پُکی زد و گفت
 — چه فقری! آدم احساس شرم می‌کند.

به تأیید سرجنابدم ولی حرفی نزدیم. قهوه‌چی دوتا استکان چایی
 جلو مان گذاشت. حبه‌های قند را سرفرصت توی استکان چاییم انداختم،
 چایی را به هم زدیم، جرعه‌ای نوشیدیم و گلوی خشک شده‌ام تازه شد. پسرک
 شاگرد قهوه‌خانه قلبانی را که در آتشدان آن آتش کود شده بود جلوم
 گذاشت. از سر میل و رغبت چند پُک جانانه به قلبان زدیم و به زودی احساس
 سرگیجه کردم. لیلی ساکت بود و به دوروبرش نگاه می‌کرد و من به فکر
 صحنه‌هایی بودم که دیده بودم و می‌دیدم. و در همان حال دلم شور می‌زد،
 احساس دلواپسی می‌کردم. تقریباً بی‌اراده گفتم

— این وضع نمی‌تواند خیلی دوام بیارد. به زودی عوض می‌شود.
 و این حرف نتیجهٔ اندیشه‌هایی بود که از ذهنم می‌گذشت. لیلی که
 حبه قندی به کنج لبش گذاشته بود و داشت چایی اش را می‌نوشید، متعجبانه
 نگاهم کرد و تحسین‌آمیز گفت

— پس تو هم امیدواری؟
 حرف او یکباره مرا از اندیشه‌هایم بیرون کشید. متوجه شدم که او
 دارد با معیارهای خودش تهیدستی و درماندگی پیش رویش را می‌سنجد و
 حرف مرا اندازه می‌گیرد. از سر التفات لبخندی زدیم و گفتم
 — امیدوار نیستم؛ دارم پیش‌بینی می‌کنم.

به لحنی اعتراف‌گیرنده، به تأکید پرسید
 — به هر صورت این تغییر ترا راضی می‌کند!؟
 — چرا نه؟ آسایش دیگران مرا شاد می‌کند. خود این آدم‌ها را هم به

انسان بودن نزدیکتر می کند. چطور می توانم از آن ناراضی باشم؟ اگرچه آنچه پیش خواهد آمد، هنوز تا یک آسایش واقعی خیلی فاصله دارد.

با اشاره سر به صحنه‌ای که در برابرمان بود و آدم‌های بینوا و رخوت‌زده‌ای که در آمدوشد بودند، افزودم

— این وضع از زمانه ما خیلی عقب‌ترست. نمی‌تواند دوام بیارد. هم اینها نمی‌توانند تحمل کنند، هم آنها که در بهره‌کشی هم‌عصر این زمانه‌اند. بالنده و پیروزمندانه یادآوری کرد:

— ما هم برای تغییر این وضع مبارزه می‌کردیم!
ناگهان سرم را به سوی او برگرداندم و کنایه‌آمیز ولی با ظاهری شگفتی زده پرسیدم

— شما برای پیروزی سرمایه‌داری مبارزه می‌کردید؟!
و پوزخندی زدم که لیلی را سخت دلگیر کرد. وجه بد کردم. آخرین جرعه چایی را نوشید و عصبی و بی‌اراده، به جای آنکه استکان را در نعلبکی بگذارد، تقریباً استکان را به نعلبکی کوبید. من که متوجه دلگیر شدن او شده بودم، برای لوث کردن نیشی که زده بودم، گفتم
— می‌دانی فرق اینها با آنها که در زیرسلطه سرمایه‌زدگی می‌کنند چیست؟ اینها عاصی‌اند؛ اما آنها ناراضی‌اند. چون می‌فهمند که می‌شود بهتر زندگی کرد. ولی اینها حتی به این نتیجه هم نرسیده‌اند. تا بتوانند تحمل می‌کنند، و بعد، روزی که اینها تکان بخورند به هیچ چیز رحم نخواهند کرد؛ چون هیچ چیز و هیچکس به اینها رحم نکرده است.

لیلی آرام ولی به والگی گفت

— وجه خوب روزیست آن روز!

به تأیید سرتکان دادم و مطمئنانه گفتم

— آن روز قیامت است؛ چیزی بهتر از خوبست. و اگر ما به حد متعارف عمر بکنیم، آن روز از ما خیلی دور نیست؛ آن روز را خواهیم دید.

سر برگرداند، پرسنده و به صمیمیت در چشمان من خیره شد و پس از چنددم، خندان ولی به لحنی نافذ گفت
 — من هنوز ترا نشناخته‌ام ! اینرا مرتب باید پیش خودم تکرار کنم.

به ملایمت گفتم

— چون در دنیای تو آدم‌ها فقط به سه دسته تقسیم می‌شوند: موافق، مخالف و بیطرف؛ یا دقیقتر بگویم: بی‌نظر. و می‌بینی که من توی هیچکدام از این سه دسته نمی‌گنجم.

نفسی تازه کردم و به یادش آوردم:

— ولی تو به هر حال پیش خودت می‌خواهی جای مرا توی یکی از این سه دسته معین کنی. اینست که همیشه در من به دنبال رازی می‌گشته‌ای. هیچوقت مرا در خودم نجسته‌ای. هر وقت به من فکر کرده‌ای یک رازجویی سایه به سایه ات بوده.

آفتاب داشت به جایی که ما نشسته بودیم نزدیک می‌شد. به لیلی

گفتم

— راه بیفتیم.

پاشدیم و به سوی خیابان کنار رودخانه راه افتادیم. هیچیک حرفی نمی‌زدیم و آهسته گام برمی‌داشتیم. من هنوز به فکر نکته‌ای بودم که لیلی گفته بود. عاقبت به لحنی که ناخواسته برهیجانش افزوده می‌شد، گفتم
 — می‌گویی مرا نشناخته‌ای. اینرا یک دفعه هم توی یکی از نامه‌ها نوشته بودی که جواب دادم؛ پیش از آنهم یکبار گفته بودی. چرا تو از من برای خودت یک معما ساخته‌ای؟

سر برگرداند، نگاهم کرد و گفت

— برای آنکه تو واقعاً یک معما هستی؛ شاید برای خودت هم یک معما باشی. معمایی که چون نمی‌توانی آنرا حل کنی، ولش کرده‌ای.

— نه. هیچ معمایی وجود ندارد. فقط موضوع آنست که تو با چقدر آگاهی با

مسأله روبه‌رو می‌شوی. در مورد منم همین جور.

چند لحظه خاموش شدم و بعد گفتم

— بیجهت از من برای خودت معما درست کرده‌ای. من همینم که می‌بینی و می‌شناسی. بگذار یکبار دیگر هم به صراحت برایت بگویم: من انسان آگاه این دورانم؛ و یا خودم اینجور گمان می‌کنم. از آگاهی و اندیشه‌ی زمانه سهمی گرفته‌ام. چیزهایی می‌دانم و چیزهایی را گمان می‌کنم که می‌دانم. به قوانین زندگی و جامعه آشنا هستم؛ یا گمان می‌کنم که آشنا هستم. با همین آشنایی، با همین کوره‌سواد می‌فهمم که ما در زندگی دخیل هستیم، جزو زندگی هستیم. ولی به‌طور عمده ما زندگی را نمی‌سازیم، بلکه زندگی ما را می‌سازد. یعنی یک رابطه‌ی متقابل که کفه‌ی زندگی در آن سنگین‌ترست. به هرحال مبارزات سیاسی تندوتیز ما در پیشبرد زندگی خیلی مؤثر نیست. می‌فهمم که ما قادر نیستیم خواست‌ها و آرزوهای خود را بر زندگی و جامعه تحمیل کنیم و می‌فهمم که زندگی ما بیحاصل و اتفاقیست و هیچ بهشتی در انتظار انسان نیست. اینست که هیچ چیز را دنبال نمی‌کنم، به دنبال هیچ هدفی سگ‌دو نمی‌زنم؛ به پوچی و مسخره‌بودن هستی به خوبی واقفم. ولی با همه‌ی اینها زنده‌ام. زنده‌ام برای آنکه... فقط برای آنکه زنده‌ام. درحقیقت هیچ چرایی ندارد. آدم بدبینی نیستم، چرا که خوب وجود ندارد، چون که آدم پرتوقعی نیستم. آدم نومیدی نیستم، ولی به هیچ چیز هم امید ندارم. به همین جهت همیشه از خودم و زندگی‌م لذت برده‌ام. خودم را و همه‌ی آنچه خواسته‌ام را در خودم داشته‌ام. هیچ چیزم را به جا نگذاشته‌ام، هیچ چیزم را به جا نمی‌گذارم. ثروت من — یعنی آنچه خواسته‌ام و می‌خواهم؛ آنچه دوست دارم — در خودم است. چطور بگویم؟ من همینم؛ فقط همین که می‌بینی. چیز دیگری در من جست‌وجو نکن. بود و نبود نمایش مضحکی‌ست که یک جبر، یک قدرت کور‌آنها ساخته است. اگر می‌بینی من زنده‌ام، فقط به خاطر آنست که نمی‌خواهم در کاری که به من مربوط

نیست، دخالت کنم؛ نمی‌خواهم دل‌تک حقییر این نمایش مضحک باشم. من فرزند آگاه این دورانم؛ فرزند مجبور و بیچاره عصر وقوف، عصر دانش و فن، عصر پابستگی به هیچ، عصر باید‌ها.

تأسف زبان لیلی را بسته بود ولی پش که نگاه کردم احساس کردم که در ناشناخته‌ترین زوایای ضمیرش یک بهتان سرگردانست. به همین سبب به او نگرستم و گفتم — تو گمان می‌کنی من خودم را در خودم گشته‌ام. ولی اشتباه می‌کنی؛ من فقط خودم را در خودم یافته‌ام.

و در همین حال با خود گفتم آیا آنچه گفتم برای شناختن یک آدم کافیت؟ نه. و لیلی به جان آمده و افسرده گفت — چرا خودت را به دست بایدها سپرده‌ای؟ تو گمان می‌کنی به تو کاوش‌هایت رسیده‌ای. اما اشتباه می‌کنی. تو در تکاپوهایت با سدی تصادم کردی؛ گیج شدی، همانجا افتادی، همانجا افسون‌بایدها شدی. اما بگذار من یک باید دیگر را برایت بگویم: باید سدا و یران کرد، باید همه چیز را خراب کرد، باید همه چیز را از نو ساخت. این رسالت انسان، یعنی این جانور متفکرست و تنها چیز است که زندگی یک انسان را توجیه می‌کند.

هیجان‌زده به لیلی نگاه کردم و گفتم

— انسان هیچ رسالتی ندارد اینها خودفریبی‌ست. توجیه زندگی انسان هم در خود زنده بودنست. درحقیقت برای یک انسان آگاه، به جز زنده‌بودن، هیچ چیز دلکشی وجود ندارد. همه این حرف‌ها فریب است: خوشی، خوشباشی؛ ساختن، ویران کردن؛ بیداد، مظلومیت؛ امید، نومیدی؛ رفتن، ماندن؛ دل‌سپردن، حرمان کشیدن، رنج بردن. همه اینها میخ‌هایی است که ما را به دنیا و زندگی می‌کوبد؛ یعنی زنده‌بودن ما را نمایان می‌کند و به همین جهت گیرایی دارد. چون می‌خواهیم زنده باشیم، چون باید زنده باشیم!

چنددم خاموش شدم و بعد به لحنی که از سرشاری هیجان داشت می‌پُکید، ادامه دادم:

— بدون آنکه بخواهیم، بدون آنکه فکرش را کرده باشیم، می‌دانیم که درتهی و خلأ نمی‌توانیم زندگی کنیم؛ اینست که نادانسته با این گولزنک‌ها خود را و محیط خود را پرمی‌کنیم. عشق چیست، امید چیست، کینه چیست، خودخواهی چیست، درگیری چیست و حتی شکست و حرمان چیست؟ ریسمان‌هایی ست که ما را از پا توی این دنیا آویزان کرده است. توی این ماتمکدهٔ تاریک و خالی و نفس‌گیری که زندگی می‌کنیم، هرچه کاوش کرده‌ایم به جز دیوار چیزی نیافته‌ایم. بدون تفکر دریافته‌ایم که محکومیم؛ محکومیم، ولی نه به زندان ابد؛ محکومیم به جبر قهار، به تنهایی و بیکی ناگزیر، به بیحاصلی مطلق. اینست که به عنوان دلخوشکنک به روی دیوارها ناخن می‌کشیم و تصویر پنجره و گریزگاه رسم می‌کنیم.

دست لیلی را به سختی فشردم، نگاهش کردم و به لرزشی عصبی

گفتم

— خودمان فریفتهٔ تصویرهایی می‌شویم که خود رسم کرده‌ایم. گولِ دلخوشکنک‌های خودمان را می‌خوریم. گمان می‌کنیم به راستی پنجره‌ای هست، گریزگاهی هست. با وجد و شادی می‌دویم تا خود را خلاص کنیم. ولی... سرمان به دیوار می‌خورد، گیج می‌شویم، منگ می‌شویم، می‌افتیم. وقتی چشم باز می‌کنیم تازه به یادمان می‌آید که این پنجره و مفر ترسیم خودمانست. دوباره به کنج خودمان برمی‌گردیم: ول معطل مانده‌ایم، تحقیر شده‌ایم. به حسرت توی خودمان کیز می‌کنیم. و نفس‌کی می‌آید و می‌رود.

اندوه جانم را می‌گذاخت. آنچه گفته بودم بر خودم سخت مؤثر افتاده بود. تمامی ژرفای بیهودگی زندگی و بی‌پناهی خودم را احساس می‌کردم.

اندکی تأمل کردم و به لحنی آرام‌تر افزودم

— برای ما هیچ راهی نیست؛ حتی به سوی ابدیت. یک گام هم نمی‌توانیم به

سوی ابدیت برداریم. همان کنج خودمان می‌نشینیم و ابدیت آرام و بی‌اعتنا، ولی مهیب و دیوآسا به سوی ما می‌آید تا از ما گذر کند.

لیلی خاموش، غمین و بیم‌زده از گوشه چشم به من می‌نگرست. و من با لرزشی عصبی دست به جیم بردم، قوطی سیگار و فندکم را به درآوردم، سیگاری آتش زدم و گفتم

— ولی نباید زبون بود. بیرون از ما هیچ بهشتی وجود ندارد. و ما توی هیچ زندانی گیر نکرده‌ایم. اگر زندانی بودیم، باز هم این امید بود که بیرون از زندان ما بهشتی، دنیای دلخواهی وجود داشته باشد. آنها که گمان می‌کنند زندگی زندانست، حقیرانی هستند که توی خودشان مُچاله شده‌اند، سرشان به سنگ خورده، پیش چشمشان سیاهی می‌رود ولی با اینحال، سایه روشن چیزی به نام آزادی چشمشان را نوازش می‌کند. بهشت و رستاخیز را باور می‌کنند، به آزادی دلخوش‌اند؛ گمان می‌کنند در پس این دیوارهایی که ما را احاطه کرده، چیزی در انتظار آنهاست. اما این‌ها دلخوشکنک است. باید مطمئن بود که چیز دیگری وجود ندارد. آغاز و پایان همین است، همین جاست؛ زندگی همین است. باید آنرا باور کرد و بی‌جنجال و بدون حرکت‌های عصبی، در بستر زندگی قرار گرفت. زندگی به پیش می‌رود و ما را هم با خودش می‌برد. احتیاجی هم به شلنگ و تخته‌های ما نیست، اثری هم ندارد. هیچ آینده‌ای هم پس از این زندگی برای زنده یا مرده ما وجود ندارد. میلیاردها انسان آمده‌اند، زندگی کرده‌اند و رفته‌اند و میلیاردها انسان دیگر هم می‌آیند و می‌روند؛ بدون هیچ یاد و یادگاری. وقتی رفتیم دیگر تمامست. پس از مدتی، دیگر نه اثری از ما باقی خواهد بود، نه خبری؛ نه کسی به بدی از ما یاد خواهد کرد، نه به خوبی. همه چیز همین است و همین جاست و در همین جا هم تمام می‌شود. در پس این دیوارها هم هیچ چیز نیست. قطر این دیوارها تا ابدی‌ترین ابدیت‌هاست. چرا که درحقیقت دیواری نیست؛ این دیوارها در برابر خیال‌ها، آرزوها و بلندپروازی‌های ما وجود دارد.

لیلی خاموش و اندیشناک به رودخانه آرامی که در کنارش راه می‌رفتیم چشم دوخته بود و در همان حال دست لرزانم را نوازش می‌کرد. از جا به در رفته بودم. همه زندگی بيمصرفم، همه یادبودهای دهشتناکی که از عمر بیخاصیتم داشتم جان گرفته بود و پیش چشمم بود. اشک نگاهم را تار کرده بود. دیگر حرفی به زبانم نمی‌آمد و لیلی هم حرفی نمی‌زد. پس از مدتی، در همان پیاده‌رو کنار رودخانه، بغل درختی به روی زمین نشستیم. لیلی قوطی سیگار مرا گرفت، دو تا سیگار آتش زد و یکی از آنها را به دست من داد. مدتی که زیاد به نظرم آمد ساکت و لخت در همان جا نشستیم. لیلی غمگین و خاموش گهگاه به من خیره می‌شد و همچو که نگاه‌ها مان با هم تلاقی می‌کرد، نگاهش را از من می‌گرفت و به رودخانه مینداخت. و سیگار را چنان پک می‌زد و چنان دودش را فرو می‌داد که انگار صدسالست سیگار می‌کشد. گاه از ته دل آه می‌کشید، سرش را به تنه درخت یله می‌داد و چشمانش را برای مدتی می‌بست.

هیجانم رفته رفته داشت فروکش می‌کرد و رفته رفته داشتم خودم را سرزنش می‌کردم که چرا روز لیلی را پلخ کرده‌ام. عاقبت به لیلی نگاه کردم، لبخندی زدم و گفتم
— بلندشو برویم به اسکله، طرف قایق‌ها. منم عجب سفری ترا آورده‌ام. بلندشو

و دستم را به سوی او دراز کردم. لیلی به بیحالی دستش را به دست من داد. او را کشیدم و پاشدیم.



هنگامی که به لب اسکله قایق‌های کرایه‌ای رسیدیم دیدیم آنقدر شلوغ است که جای سوزن انداختن نیست. نزدیک‌های ظهر بود و جمعیت —

که بیشترشان مسافران نوروزی بودند — سرحال و پرجنجال به طرف قایق‌ها هجوم آورده بودند. قایق‌ها پر بود.

هرچه تقلا کردیم و اینطرف و آنطرف رفتیم قایق خالی پیدا نکردیم. حتی تصمیم گرفتیم قایق پارویی سوار شویم؛ ولی قایق یکسر پیدا نمی‌شد. لیلی که از همان سر صبح هم با پیشنهاد من برای قایق سواری موافق نبود، دیگر سرحال هم نبود. بیحوصلگی نشان می‌داد و ترجیح می‌داد به مهمانخانه بازگردیم. وقتی نتوانستیم قایق پیدا کنیم او تقریباً خوشحال شد. و تعجیل می‌کرد که زودتر از آن محیط پرجنجال لب اسکله دور شویم.

کم‌کم داشتم می‌پذیرفتم که چاره‌ای نیست و گردش به روی رودخانه را باید به روزی دیگر موکول کنیم. خوشحال از آنکه پیشامد به کام لیلی شده، بازوش را گرفتم تا از پله‌های کنار رودخانه بالا بیایم و بازگردیم. و درست در همان هنگام صدای یک عرب دشداشه پوش از یک قایق موتوری خالی بلند شد:

— آقا؛ قایق در بست لازم؟

توی آن شلوغی، با آنهمه مسافری که در جست‌وجوی قایق بودند و قایق‌ها را، هنوز خالی نشده اشغال می‌کردند، این قایق خالی چگونه پیدا شد؟ مسافر در کنارش بود، چرا مرا صدا زد؟

وقتی قایق‌بان از من پرسید قایق خالی می‌خواهم، چند نفر دیگر که نزدیکش بودند، به شتاب به طرفش رفتند. ولی او با انگشت مرا نشان داد — مسافرش را می‌شناخت. اینست که می‌گویم همه چیز قبلاً آماده شده بود، همه جزئیات کار تضمین شده بود. اینست که می‌گویم انگار پیشتر قرار حتمی و دقیق حادثه آنروز گذاشته شده بود و اگر در آنروز حوادث مسیر عادی خود را طی می‌کرد، اتفاقی نمی‌افتاد.

نمی‌خواهم بلندپروازی کنم، نمی‌خواهم خود را بزرگتر از آنچه هستم جلوه دهم. اگر می‌گویم قرار حتمی حادثه آنروز گذاشته شده بود، نه فکر

کنید که گمان می دارم همه نیروهای آشکار و پنهان زندگی برای تکوین آن حادثه در پیرامون من گرد آمده بودند؛ نه گمان کنید که مدعی ام من حلقه مرکزی زندگی در آنروز بودم. نه. فقط گمان می کنم که در آنروز من در گذرگاه این نیروها قرار داشتم؛ فقط گمان می کنم که در آنروز من درست در همان نقطه ای قرار گرفته بودم که چند نیرو باهم تلاقی می کردند و بعد بهم بی اعتنا به هرچه پیش می آمد، به راه پایان ناپذیر خود ادامه می دادند — راه بی تردیدی که معلوم نیست از کی و کجا آغاز شده و تا به کجا ادامه خواهد یافت.

من آدمی خرافی نیستم. فقط گمان می کنم به جز نیروهایی که ما می شناسیم، به جز نیروهایی که به سبب همین شناسایی امکان اثرگذاری بر آنها را داریم، نیروهای دیگری هم در زندگی ما دخالت دارند؛ نیروهایی که نمی شناسیمشان، ولی در زندگی ما آدم ها حضور دائم و اثرگذاری پیوسته دارند.

هنگامی که به یاد می آورم چه علل و عواملی باعث شد که من تا پهلوی عرب قایقان برسم، گیج می شوم و هرچه بیشتر به عقب نگاه می کنم پیچیدگی و گره خوردگی این عوامل بیشتر متوجه ام می کند:

اینکه چرا آنروز پس از سال ها با آن آشنای سمج برخورد کردیم و در نتیجه رفتن مان برای قایق سواری به تأخیر افتاد و در آن هنگام معین به اسکله رفتیم و به تور این قایقان خوردیم؛ اینکه چرا در آن موقع معین لیلی چنان پرسشی کرد و در نتیجه من برآشفتیم؛ و بعد نتایجی که از آن برآشفتگی برآمد؛ اینکه اصلاً چرا به لیلی پیشنهاد کردم به سفر جنوب برویم؛ اینکه چرا آنروز به قایق سوار شدن تمایل پیدا کردم و آنهمه برای اینکار اصرار داشتم و نکات دیگری نظیر اینها تنها جزئیاتی از مجموع علل و عواملی است که منجر به آن واقعه شد. و بیشتر از همه اینها، تمامی جزئیات زندگی گذشته من و لیلی و تبار ما درین واقعه دخیل بودند، حتی همه حوادث کوچک و اتفاقی که برای آباء و

تبار من و لیلی پیش آمده بوده است به نحوی درین حادثه مؤثر بودند. صدسال پیش یا هزارسال پیش، یک شب خستگی یا شادمانی مرد نک خانه، که خود مربوط به علل پیش پا افتاده دیگری می شد، اورا به زنش نزدیک کرد و زنک که لابد چیزی از همسرش می خواسته، تخاصی نکرد. به هم پیچیدند و فرزندی پس انداختند. در خانه همسایه یا در خانه ای دورتر یا در شهر و دیاری دیگر مدتی پیش یا پس از آن، همین واقعه تکرار شد. بچه ها، دخترها و پسرها، بزرگ شدند و به عللی که در اصل خارج از اراده آنان می بود، به هم پیوستند و این اتفاق های ناخواسته تکرار شد تا من و لیلی به دنیا آمدیم. و بعدها لیلی بیمار شد. و او که اتفاقاً با آن دوست من آشنا شده بود، اتفاقاً در حین بیماریش یکروز آن دوست مرا دید و به نزد من آمدند. و همین اتفاق ها برای آن عرب قایقبان و تبار او پیش آمده و همه اینها ما را در اسکله در کنار همدیگر قرار داده است و او در میان آنهمه مسافر مرا به انگشت نشان می دهد:

— آقا؛ قایق در بست لازم ؟

چه می دانم، چه می گویم ؟ می خواهم شاید راه به جایی ببرم و خودم را قانع کنم. ولی مگر می شود، مگر می توانم ؟

قایقبان عرب گمان کرده بود ما را باید فقط به آنسوی رودخانه برساند و به همین سبب، هنگامی که از تصمیم ما برای گشت و گذاری یک ساعته به روی رودخانه آگاه شد، به بهانه شلوعی بسیار آتروز و کرایه زیادی که می توانست از مسافران بگیرد، کوشش کرد ما را باز گرداند؛ حتی کج خلقی کرد، بهانه گیری کرد که حالش خوش نیست، مهمان هم دارد و برای ناهار باید به خانه اش باز گردد. ولی من به اصرار می خواستم تصمیم را به کرسی بنشانم. قایقبان را مطمئن کردم که هرچقدر بخواهد به او پول خواهیم داد و برای دلخوش کردنش یک اسکناس درشت در مشتش گذاشتم.

قایق به آرامی در جهت مخالف مسیر رود به راه افتاد. به نظر می رسید که نخلستان به نرمی از ما فرار می کند. باد به آرامی به سر و صورت

من و لیلی می خورد. ولی هنوز سرعت قایق زیاد نبود و هنوز باد نوازشگر بود. قایقران بیخیال در پشت فرمان نشسته بود و به آرامی می راند. من و لیلی تنگ هم در نیمه عقب قایق نشسته بودیم و من دستم را به روی شانه لیلی گذاشته بودم.

لیلی اندوهگین و خاموش نشسته بود و چنان می نمود که محو تماشای رود و سواحلش شده است. از خیابان زیبای کنار رودخانه فاصله گرفته بودیم و باز سیمای اصلی شهر در برابرم بود. چیزی بدتر از آنچه در درون شهر دیده بودیم. دیگر از خانه های گلی و کوچه های خاکی هم خبری نبود. فقط کپرهای ولانه های حصیری و زنان مسکینی که در کناره های رود نشسته بودند و لباس یا گلیم می شستند. و در سمت دیگر رود، نخلستان ها که گاه جاده ای از میان آنها می گذشت، ادامه داشت. لیلی خاموش و درخودرفته در کنار من نشسته بود و گاه اینطرف و گاه آنطرف رودخانه را نگاه می کرد. و من بیشتر به نخلستان ها نگاه می کردم و شاد و سبکیار بودم و در همان حال دلم در انتظار فشرده می شد. دلم در انتظار فشرده می شد و این همان انتظاری بود که منتظرش نبودم. نمی دانم چه می نویسم. باید به جای انتظاریک واژه دیگر بیابم؛ ولی حوصله ندارم. حال که گذشته را پیش نظرم تصویر می کنم، کلمات از ذهنم می گریزد. نمی دانم چگونه باید حوادث آنروز را جزء به جزء وصف کنم. وقتی که حادثه ای باید پیش آید، وقتی که همه قرار و مدارهای آن حادثه گذاشته شده است، مثل چیزیست که دل آدم خبردار می شود، دلم آدم گواهی می دهد. این همان حالتیست که من آنرا درون آگاهی نام گذاشته ام.

قایقبان عرب همچنان به پیش می راند و یک ترانه غمین عربی را زمزمه می کرد. صدای یکنواخت و بی اعتنای موتور قایق به روی امواج لغزان رود می نشست. رفته رفته داشتیم از شهر دور می شدیم. سواد شهر در پشت سر ما بود.

لیلی انگشت هایش را به امواج برآمده رود می کشید و اندوه زده و اندیشناک بود. به آرامی دست مرا از روی شانۀ اش برداشت، اندکی از من فاصله گرفت و به بیحالی به تکیه گاه پشت سرش تکیه داد. به خم رود رسیده بودیم. قایق به نرمی در خم رود پیچید. در دور شبیح کوهها همچنان دیوهای منتظر برزمین نشسته بودند و رود مثل یک مار در میان جلگه پیچ می خورد. قایقبان همچنان ترانه اش را می خواند. مثل چیزی بود که زمزمه او و آهنگ پرسوز آن ترانه لیلی را گرفته بود و او آهنگ آن ترانه را دنبال می کرد. و پس از مدتی، لیلی زمزمه آشنای خودش را شروع کرد؛ باز همان شعر آشنای خودش: همان شعری که بارها خوانده بود:

از ما گذشت ای دزدگاد دایم به حال دیگری

چند بار که این شعر را زمزمه کرد، اشک به چشمش آمد. به رود خیره شده بود و رود را از پشت اشک می دید، آب را از پشت آب می دید. زمزمه ماتم زده اش را تکرار می کرد، تکرار می کرد. و من خاموش بودم و گوش می کردم.

موجی بزرگ، غلتان به سوی قایق آمد. آب رودخانه لمبر خورد و قایق به تلاطم افتاد. لیلی هیچ واکنشی نشان نداد. ولی من هراسان دست او را گرفتم. سر برگرداند و به تعجب به من نگرست و لبخندی حسرت زده لبانش را شکافت. مرد قایقبان بیخیالش بود و همچنان ترانه اش را تکرار می کرد. ولی لیلی ساکت شده بود.

گفتم

— من امروز آرامش ترا به هم زدم.

گفت

— نه. چرا تو؟

و پس از چند لحظه گفت

— من باید میمردم؛ همان وقتی که اسلحه داشتم و می جنگیدم. یکبار هم نزدیک بود. آخرین نفری بودم که زنده مانده بودم و شلیک می کردم ولی رفقایم به کمک رسیدند. شلیک کردیم و فرار کردیم. باید همان وقت در پیروزی میمردم؛ ولی حالا توی شکست زنده‌ام.

پوزخندی زد و افزود

— یک تازه‌عروس قانونی، یک آدم قانونی. یف.

گفتم

— به هر حال باید پذیرفت.

به بیحالی گفت

— چرا؟ نمی‌توانم.

قایق آرام به پیش می رفت و به نرمی شیارهای گریزانی در روی آب به وجود می آورد. پت پت یکنواخت موتور قایق زله‌ام کرده بود. اندوه لیلی مرا متأثر و غمزه کرده بود. گفتم

— من زندگی تازه‌ای برای تو نیاورده‌ام؛ اینرا می دانم. تو احتیاج به یک تغییر داری، احتیاج به تغییر داری. بین...

و بعد ناگهان بی آنکه اراده کرده باشم، بی آنکه تصمیم گرفته باشم، پاشدم. به نزدیک قایق‌بان رفتم. هنوز داشت ترانه‌اش را تکرار می کرد. بدون حرف بازویش را گرفتم و به آرامی کشیدم. مثل چیزی که در نگاه من قصدم را خوانده باشد، از پشت فرمان قایق به کنار رفت. بلافاصله برجایش نشستم، راندن قایق را به عهده گرفتم و به سرعت قایق افزودم. هرچه سرعت بیشتر می شد، مرا بیشتر مجذوب می کرد. دم به دم بر سرعت میفزودم و هیجانی که این شتاب در من ایجاد می کرد تأثر و اندوهم را می گشت و مرا از خود به‌در می کرد. باد از روبه‌رو به صورتم می خورد. با چشم‌های نیمه‌باز پیش رویم را نگاه می کردم و مژه نمی‌زدم و شعف، تبسم غرورآمیزی بر لبانم نشانه بود.

سرعت بود، باد بود، آسمان باز بود؛ خود را همچنان پرندگان سبکبال و تیزپرواز احساس می کردم. هر دم آسوده تر می شدم. انگار نیرویی مرا به پیش می برد، نیرویی مرا ترغیب می کرد. در پشت قایق امواج گره خورده آب بالا آمده بود و آنقدر بالا آمده بود که اگر دریکنم قایق ناگهان می ایستاد، آب به روی آن لب پُر می زد. قایقبان بغل دست من نشسته بود و با شوق و دلواپسی یک استاد، کار مرا نظاره می کرد و بر سرعت دم افزون قایق ایرادی نمی گرفت. به پشت سرم نگر یستم. لیلی خودش را در سرعت گم کرده بود. دو دستش را به گیسوان گریزانمش، که موازی با سطح آب در اهتزاز بود، گرفته بود و چهره اش از فشار باد درهم رفته بود. فریاد زد:

— مواظب باش.

و چون گمان کرد نشنیده ام، بار دیگر فریاد کشید:

— مواظب باش !

به لبخندی محبت آمیز سر تکان دادم و بعد به تندی سر برگرداندم و پیش رویم را نگاه کردم. از دور، نمای چند جزیره کوچک در میان آب نمایان شد. عرب قایقبان به دستم فشار آورد و فریاد زد:

— جزیره !

با اشاره سر حرفش را تصدیق کردم. ولی او مثل آنکه می خواست شناسایی اش را به من حالی کند، فریاد کشید

— آب بالا، جزایر مخفی !

و بعد با اشاره حالیم کرد که راندن قایق را به او بسپارم. با اشاره سر جواب منفی دادم و سرعت را به آخرین حد رساندم. قایقبان به تعجیل دست خود را به روی فرمان قایق گذاشت و تا آنجا که می توانست خود را به من چسباند تا بر هدایت قایق مسلط شود. ولی مجالش ندادم و به آسانی او را به سوی دیگر قایق هُل دادم. نمی دانم چگونه توانستم با یک فشار قایقبان نیرومند را به سوی دیگر قایق پرت کنم. اصلاً نمی دانم چرا آن کار را کردم.

شاید از خود بیخود شده بودم، شاید یک نیروی غیرقابل مقاومت در من دمیده شده بود.

مرد عرب، خشمناک و هراسان از جا برخاست ولی هنوز قدمی به پیش نگذاشته بود که تعادل خود را از دست داد و افتاد. لیلی وحشت زده خودش را جلو کشید، دستش را به پشتی صندلی من گرفت و فریاد زد .
 — چه می کنی ؟ دیوانگیست . سرعت را کم کن ! چرا...
 و پس از یک ضربت سخت و چند تکان دهشتناک، همه چیز پیش نظرم تار شد، همه صداها خاموش شد، یک دنیای تار به دور سرم چرخید و... دیگر نفهمیدم چه شد.

نمی دانستم چه مدتی گذشته بود. اصلاً در آنوقت به فکر زمان نبودم. از خوابی سنگین بیدار شده بودم. نه؛ خواب نبود، یکجور عدم بود. هرچه بود جزو عمر من نبود، فاصله ای بین دوزندگی بود. سرم گیج می خورد. دهانم انگار که نمی خواست باز شود. یک کوفتگی معذب کننده در همه تنم لانه کرده بود. سوزش دردناکی در دست چپم احساس می کردم - ولی نیروی هیچ واکنشی نداشتم. دلم می خواست پیرامونم را بشناسم، دریابم که کجا هستم. خواستم به گذشته فکر کنم ولی مثل آن بود که گذشته گریخته بود؛ هیچ چیز به یادم نیامد. خواستم حرکت کنم ولی مثل آدمهای بختک زده امکان هر جنبشی آرم سلب شده بود. و در همان حال احساس می کردم با سرعت سرسام آوری به پیش می روم.

کم کم شنواییم به کار افتاد و بعد آنقدر شنواییم تیز شد که هر حرکتی را در اطراف خود حس می کردم: صدای پای یک آدم که نزدیک می شد، صدای تنفس یکی دیگر که انگار در نزدیکم نشسته بود، نجوای گنگ دو نفر که دور بودند و صدای رفت و آمدهایی که دورتر بود.

انگار که وزنه سنگینی به روی پلک هایم قرار داشته باشد، با فشار بسیار توانستم پلک هایم را از هم بگشایم و دنیایی تار و کدر را در برابرم دیدم. رفته رفته نیروی بیناییم افزون می شد. شکلی تاراز یک لامپ برقی یا

چیزی شبیه آن به چشمم خورد. در همان حال حس کردم که چند نفر نزدیکم شدند و به دورم حلقه زدند. چشم گرداندم و مردی را با روپوش سفیدش تشخیص دادم. که بود؟ هنوز نمی توانستم چهره اش را به دقت ببینم. چشمانم را بستم و پس از مدتی باز دیده گشودم و سیمای ماتم زده لیلی به چشمم خورد. دیگر می توانستم ببینم. به لیلی چشم دوختم. پیشانی اش کبود بود و بالای چشم راستش زخمبندی شده بود. به سختی و سنگینی دست پیش بردم. لیلی به شتاب دستم را گرفت و به گونه اش چسباند؛ دستم را بوسید و دوباره آنرا به گونه اش چسباند ولی هیچ حرفی نزد.

تبسمی کردم و پس از چند لحظه به سختی پرسیدم

— کجا... ییم؟

واوبه لحنی دلداری دهنده و نوازش کننده گفت

— توی بیمارستان. شهر خودمان.

چشمانم بسته شد. تقریباً وضعم را در یافتن و صحنه های بریده— بریده ای از گذشته پیش چشمم آمد. توی گذشته نزدیک چشم می گرداندم؛ ولی تمام یادبودهایم در یکجا قطع می شد و دیگر چیزی به خاطر نمی آمد. به تندی چشمم را باز کردم، لیلی را نگاه کردم و دستم را به گونه اش فشردم — و در همان حال به دشواری ولی به لحنی تأکیدآمیز پرسیدم

— پس... من زنده ام!

لیلی مهربان و بی پرده، به آرامی گفت

— آره. خوش آمدی؛ تو برگشتی.

و شادانه لیخند زد.

نمی توانستم به آسودگی حرف بزنم. چشمانم را بار دیگر بستم و تصمیم گرفتم تنها در صورتی دهان به سخن بازکنم که بتوانم به آسودگی حرف بزنم — و این حال تا مدتی که به نظرم طولانی آمد، دست نداد. همچنان دهان بسته می کوشیدم توانم را در تند حرف زدن بیازمایم.

عاقبت احساس کردم زبانم سبک تر شده است. چشم گشودم. لیلی در برابر نگاهم بود. به چشمان او نگریدم و لبخند زدم. او هم خندید. چند بار دهان خشکم را باز کردم و بستم. و عاقبت کلمه به زبانم آمد. به لحنی خواهشمندانه گفتم

— آب... آب.

با یک قاشق چایخوری، فقط به اندازه‌ای که لب و دهنم تر شود، آب در میان لب‌هایم ریخت. به آهستگی لبانم را به هم مالیدم. به لبخندی آرام از لیلی تشکر کردم. دستم را فشرد. مدتی، شاید یک ربع، شاید نیم ساعت به هم نگاه کردیم. من لبخند می‌زدم و او دستم را که دیگر در میان دست‌هایش گرفته بود، می‌فشرد. عاقبت همچنان که به او می‌نگریستم به آرامش و به لحنی راضی و آمیخته به اطمینان گفتم

— شد آنچه انتظار می‌کشیدم.

دهنم گس و بدمزه بود. همه چیز به خاطر آمده بود. ولی نمی‌دانستم چه بلایی بر سرم آمده است. از سردلواپسی به بدنم دست کشیدم، بدنم را واریس کردم و دیدم همه چیز به جای خود باقیست. ولی پوستم کرخ بود و تماس دستم را احساس نمی‌کرد. خوشحال نشدم فقط مطمئن شدم. و گفتم

— چیزی نیست.

لیلی سرش را تکان داد و حرفم را تأیید کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. به مهربانی نگاهش کردم و چند لحظه بعد به بیحالی پوزخند زدم و به استهزاء گفتم

— مردی زندگی می‌کند... مهم... نیست.

و بعد به سختی ولی مشتاقانه گفتم

— فقط به بوسه تو احتیاج دارم...

لیلی بی‌پروا از آنان که دور از ما در اتاق ایستاده بودند، صورتم را

غرق در بوسه کرد و پس از آن، گونه اش را به صورتم فشرد و اشک های گرمش همچنان جوی های باریک و دلپذیری به روی چهره ام روان شد.

سوزن سرم غذایی هنوز توی رگ دست راستم بود و به آهستگی حیاتم می داد. با دست دیگر گیسوی لیلی را نوازش کردم و گفتم:

— هیچوقت شادی من دوام نداشته. همیشه در میانه راه کله پا شده ام و این دفعه ترا هم با خودم کشاندم.

همچنان که صورتش را بر صورت من می سایید گفت:

— ما همیشه مال هم خواهیم بود... من همیشه مال تو خواهم بود.

نمی دانستم چه بر سرم آمده است و به این سبب گمان کردم او تنها دارد عشق خود را ابراز می کند. به خواهندگی گفتم:

— ترا دوست دارم؛ بیشتر از همیشه، برای همیشه.

لیلی سر بلند کرد. به تیسمی اشک زده نگاهم کرد و آنوقت با فشاری بسیار صورتش را به صورتم چسباند و مرا بوسید.

روپوش سفیدانی که در اتاق بودند، با نگاههایی رشک آمیز و در ضمن شعف بار ما را می نگر بستند. و یکیشان جلو آمده بود، دست راستم را گرفته بود و مراقب سوزن سرم بود.

دیگر درست به یادم نیست آنروز چه ها گفتیم و چه ها گذشت. سرم سنگین بود، یک سنگینی و رخوت عذاب دهنده بالاتنه ام را در زیر فشار خود لیه می کرد.

ولی با اینحال صفای آنروز را هرگز فراموش نمی کنم. آنروز در میان تلخی ها و مصیبت ها گلبرگ مرموز و ناپیدای محبت دلم را نوازش می کرد. هروقت چشم می بستم به یاد حرف لیلی در هنگام سفرمان می افتادم:

— به هر صورت محبت آخرین امیدست.

شاید یک روز گذشته بود. چشم باز کردم. لیلی پهلوی تختم نشسته بود و با آن چشمان سرخ و بیخوابی کشیده مرا می‌پایید. لبخندی لبان هر دو ما را شکافت. گویا صبح بود. پرتو زرد رنگ آفتاب توی اتاق افتاده بود و کف اتاق مثل چهرهٔ بیماران زرد رنگ بود. اتاق بوی ناخوشی می‌داد.

به لحنی سرزنش آمیز به لیلی گفتم
— تو دیشب نخوابیدی؟ تو خودت را می‌کشی.
در بند خودش نبود. به آرامی ویی اعتنایی جواب داد
— چرا. همین جا، روی صندلی خوابیدم.
و دروغ می‌گفت.

احساس می‌کردم چند جای تنم صدمه دیده و مجروح شده است. سنگینی جسم خفت افتاده‌ای تنه‌ام را سخت در خود می‌فشرد. این بار از زیر پتو دست بردم و کمرم را لمس کردم. به زودی احساس کردم کمرم را گچ گرفته‌اند. از سرد لوابسی پتو و بعد پیرهن سفید بیمارستانی‌ام را پس زدم، سرم را تا آنجا که می‌شد بلند کردم و حلقهٔ سفید و منگنه مانند گچ به چشمم خورد. پتورا به روی تنه‌ام کشیدم و پرسنده لیلی را نگاه کردم. با هراسی که از آفتابی شدن یک‌راز ناشی می‌شد، نگاهش را از من گرفت و تمجمج کنان جواب داد

— آنروز.. آنروز که... مهره‌های پشتت ضرب دیده .
و همچنان سر به زیر داشت. بعد سر بلند کرد و به نگاهی ملتسانه
توی چشمم نگر است. به شتاب و بیحوصلگی پرسیدم
— چچی شده ؟

حرفی نزد. گفتم
— چرا ساکتی ؟ حرف بزن. از چه می ترسی ؟ مگر تو گمان می کنی...
اگر بدانم فردا می میرم از حالا عزا می گیرم ؟
— نه.

به لبخندی محبت آمیز و ترغیب کننده گفتم
— پس بگو. من نمی ترسم. اگر بدانم ساعت های آخر عمرم است، یک
لحظه را هم تلف نمی کنم، دلخواهترین زندگی را شروع می کنم؛ هرکار
بتوانم. حرف بزن.

به ذلهره‌ای آمیخته با اندکی التفات گفت
— استخوان پشتت شکسته.
بی اعتنا پرسیدم
— همین ؟

لیلی به شگفتی نگاهم کرد. پرسیدم
— گفتی توی شهر خودمانیم ؟
— آره.

— چند روزست، چطور آمدیم ؟
— با هواپیما. امروز چهار روزست .
سکوت کردم. به فکر فرورفتم و پس از چند لحظه به زخم بالای
چشمش اشاره کردم و لبخندزنان گفتم
— تو هم بی نصیب نمانده‌ای ؟
— خندید و گفت

- همه اش همین نیست .
- به کنجکاوای و دلسوزی پرسیدم
- قایقبان چی شد ؟
- خودش را پرت کرد توی رودخانه . من هم پرت شدم بیرون .
- به لحنی رضایت آمیز یادآوری کردم :
- باز هم به خیر گذشته . یک سیگار آتش بزن .
- مثل یک پرستار گفت
- دکتر گفته ...
- فهمیدم چه می خواهد بگوید . حرفش را بردم :
- بیخود گفته . من هم خیلی از این حرف ها به مردم زده ام .
- به اضطرار پا شد و در حالی که به در اتاق چشم دوخته بود ، سیگاری روشن کرد و به دستم داد و نشست .
- لبخندزنان پرسیدم
- خیلی ترسیدی ؟
- مهرآمیز به قاطی کردن موهام شروع کرد و جوابی نداد .
- یکی از پزشکان آشنا به در زد و وارد شد . بیدرنگ مثل گربه بو کشید ، بعد به لیلی چشم دوخت و به اعتراض پرسید
- سیگار !؟
- خندان و سرحال ، تقریباً به فریاد گفتم
- سلام . چرت نگو . بیا بنشین بینم چی شده .
- صمیمانه دستش را در فضا تکان داد و پیش آمد . به روی کنارۀ تخت نشست و پرسید
- خوبست . حالت چطورست ؟ شیرینکاری کرده ای ؟
- به لحنی استهزاء آمیز و پرطمطراق گفتم
- زورق زندگیم در برخورد با جزیره ای متروک درهم شکست !

- و بعد به تندی افزودم
- و حالا شما باید بندش بزیند.
- و هر سه خندیدیم. دکتر پرسید
- غذا چی میل داری؟ گفتم سِرُم را قطع کنند.
- غذا را خودم تعیین می‌کنم. ولی نپرسیدی چه شد که بدین مقام رسیدم!
- دکتر مثل آنکه می‌خواست به اجمال بگذرد گفت
- جریان را کاملاً شنیده‌ام تکرارش بیهوده‌ست.
- مثل چیزی بود که با یک قرار قبلی هیچیک نمی‌خواستند از گذشته یاد کنند. از سر لجاجت گفتم
- چی چی را «بیهوده است»؟ توفقط داستان حادثه را شنیده‌ای.
- به کنجکاوی پرسید
- مگر غیر از آن چیز دیگری هم هست؟
- به تبسمی تحقیرآمیز گفتم
- همه‌اش همان چیز دیگرست. این حادثه باید اتفاق می‌افتاد؛ هیچ مفتری نبود.
- چه می‌خواهی بگویی؟
- چند لحظه نگاهش کردم و بعد به آرامی گفتم
- مدت‌ها بود انتظار می‌کشیدم. یک دلهره مدام خبرم می‌کرد. به هر جا رو می‌کردم چیزی را جست‌وجو می‌کردم که خودم هم نمی‌دانستم چیست.
- حتی همان روزی که عروسی کردیم، توی خیابان یک‌دفعه یک طوری شدم، یک چیزی توی وجودم صدا کرد؛ لیلی هم آنجا بود. یک درون‌آگاهی پشت‌ر مرا از قرار وقوع حادثه‌ای مطلع می‌کرد؛ کابوس شب‌ها، انتظار و پریشانی روزها. دیگر به جان آمده بودم. آرزو می‌کردم زودتر ازین دلهره رها شوم، آرزو می‌کردم هرچه باید، زودتر پیش بیاد. حالا دیگر آسوده شده‌ام. راستی می‌توانم بخندم. نمی‌خواهم بگویم به خیر گذشت. ولی...

- دکتر با تفاهمی آشکار حرفم را می شنید. به اینجا که رسیدم گفت — خیر آن بود که من و تو اصلاً به دنیا نمی آمدیم.
- لیلی دشمنانه نگاهش کرد. گفتم — خیر و شر کدامست؟ به ما مربوط نیست. اگر بخواهیم خیلی قدر خود را بالا ببریم، حداکثر فقط می توانیم رضا باشیم.
- لیلی از سر ناپذیرایی و اعتراض گفت — همه کارها را به اختیار می کنیم، ولی وقتی بد می آریم می خواهیم جبر گردنگیر آن باشد. جبر که این نیست. نباید آن جور بیهوا و پرخطر می راندى.
- اماراندی؛ خودت کردی. چرا کردی؟ چه بایدی در این کار وجود داشت؟ از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم — مگر می توانستم نکنم؟ تو جبر را با دستور عوضی می گیری. من به آن هیجان و آن راندن پرمخاطره مجبور بودم. این اجبار که بیرون از خود ما و محیط مان نیست... حتی فلسفه شما هم جرئت انکار جبر را ندارد.
- و بعد از دکتر خواهش کردم — حالا به صراحت بگوچی شده؟
- دکتر چند لحظه خاموش ماند. بعد پاشد و به پشت پنجره رفت و در حالی که از پشت شیشه گلکاری باغ بیمارستان را تماشا می کرد، گفت — چیز مهمی نیست... حتماً دیده ای که کمربت را گچ گرفته اند؟
- و دیگر حرفی نزد. ازین تحقیر ناخواسته ای که او بر من روا داشته بود پکر شدم. او فقط دکتر بود و مرا بیماری همچون بیماران دیگر می دانست. می ترسید مرا از وضعم باخبر کند. گمان می کرد دانستن وضعم مرا دق کُش خواهد کرد. و این برخورد و اندیشه او مرا از جا به دربرد. با حالی عصبی گفتم — چرا ادا درمی آری، دکتر بازی می کنی؟ مگر نمی توانی نشسته حرف بزنی؟ جرئت داشته باش. بگو. من نمی ترسم؛ بگو. مطمئن باش از هیچ

چیز نمی ترسم؛ حتی از مرگ. گمان می کنی وضع من از مرگ بدترست؟
 به ملایمت به پشت پنجره دیگر رفت. انگار که با این حرکت به
 پرسش من جواب مثبت داد. ملتهبانه خواستم دستم را به زیر تنه ام ستون کنم
 و نیم خیز شوم. ولی درد بیحال کننده ای در تیره پشتم پیچید و تحرکم را
 کشت. از درد چهره ام درهم رفت. دکتر که گویا زیر چشمنی مرا
 می پایید، شتابان به پیش آمد و رسا و سرزنش آمیز گفت
 — چرا بیقراری می کنی، خودت را اذیت می کنی؟ مگر الان نگفتی
 نمی ترسم!؟

لجوجانه به او خیره شدم و با خواهندگی سهمناکی فریاد کشیدم:

— چی شده!؟

از سرتسلیم گفتم

— مهره های پشتت شکسته.

لیلی پریشان و دلواپس کوشش می کرد به ملایمت مرا به حال اول

بخواباند. به سماجت و فریاد کشان پرسیدم

— و بعد؟

— قطع نخاع.

سربرگرداندم و به بیحالی گفتم

— خفه ام کردی. و فلج یا؟

سکوت کرد.

دیگر همه چیز معلوم بود.

بیست و چند روز بیشتر در بیمارستان نماندم. به اصرار می خواستم مرا به خانه ببرند و پس از چندبار بگومگو با دکتر معالج، با انتقال من به خانه مان موافقت کرد و پیش از ظهر یکروز — می دانید بهار بود — به خانه آوردند.

وضع خانه مُبین تعجیل زخم در مهیا کردن آن بود. توی اتاق مطالعه ام تختی گذاشته بودند و مرا مثل یک تکه گوشت به روی آن گذاشتند.

روزهای اول خیلی زود حوصله ام سر می رفت. تنگ تنهایی را نمی توانستم خُرد کنم. زخم که ازین حال من غافل نبود، بیشتر اوقات می آمد و پهلوی تختم می نشست و حرف می زدیم. اما این هم مرا راضی نمی کرد؛ به تنهایی احتیاج داشتم. زخم این نیاز مرا درمی یافت و تنهایی می گذاشت. ولی وقتی زخم می رفت بیحوصله می شدم و این بیحوصلگی متصل مزاحم بود و تنهایی مرا برهم می زد. از زخم خواستم قفسه های کتاب هایم را نزدیکتر بیاورند و پهلوی تختم بگذارند. این کار به زودی انجام گرفت و به مطالعه سرگرم شدم. مطالعه که پیشتر برایم یک کار بود، کم کم داشت برایم به یک سرگرمی بدل می شد.

یواش یواش به شکل جدید زندگیم خو کردم و دنیا درین اتاق برایم خلاصه شد. به راستی این هم قیاسل تأمل است که بشر با همه

بلندپروازی هایش با انعطافی غیرقابل پیش‌بینی، اسیر و مطیع عادات خود می‌شود. حتی اگر مجبور به زندگی در ته عمیق‌ترین گنداب‌ها شود، خیلی زود جاخوش می‌کند و تارهای نگه‌دارنده‌ای به دور خود می‌تند. یقه می‌زند، گله و شکایت می‌کند ولی مثل گنه به وضع و حال خود می‌چسبد و بعد حتی اگر فرصتی هم پیش‌آید، به این زودی‌ها حاضر نمی‌شود از آن دل بکند. و این همان درس و تجربه‌ایست که از اصل زندگی درین دنیا آموخته است — دنیایی که شاید... حداقل گنداب عمیقی است.

نخستین هفته‌های زندگی درین اتاق به دشواری گذشت. اگر می‌توانستم دمی با خودم خلوت کنم، به زندگی گذشته و تلاش‌های بی‌ثمرم میندیشیدم و بعد زندگی را پس از آن حادثه به نظر می‌آوردم. زندگی را بیحاصل‌تر و وضع تازه‌ام را معذب‌کننده‌تر می‌یافتم.

ناآسودگیم از دگرگونی وضع تنها این بود که در وضع تازه غریبه بودم. و به یاد دارم که در همان روزها با خود می‌گفتم تنها تاخت خوردن ناگهان زندگی پیشینم با وضع و حال تازه سبب ناآسودگیم شده است و اگر به ناگهان زندگی با زندگی بهتری هم تاخت می‌خورد به همین اندازه احساس عذاب و بیگانگی می‌کردم. و در همان حال به خود تلقین می‌کردم که به زودی وضع تازه برایم عادی خواهد شد و آنوقت، مثل گذشته، می‌توانم زندگی را با رنجی ملایم و ملس بگذرانم.

روزهای ملالت‌باری را به‌گندی می‌گذرانیدم. یک روز در میان دکتر به سراغم می‌آمد و زخم‌بندی‌ها را عوض می‌کرد. رفته‌رفته درمان زخم‌ها پایان گرفت و دیگر فقط حلقه‌گچی تنه‌ام را در خود می‌فشرد. گاهی در زیر لحاف دست می‌بردم و تا به حد مقدور پاهام را لمس می‌کردم و پس از مدتی، مدام وسوسه‌ای مرا به این کار تحریک می‌کرد. روزهای نخست پس از لمس پاهام، با اندیشه‌های پی‌درپی و نامربوطی دست به‌گریبان می‌شدم. گاهی از خود می‌پرسیدم: «آیا باید این وضع را تحمل

کنم؟»

و بعد هوای دنیای پرجنجال و پر جوش و خروش بیرون به سرم می زد و از خود بیخودم می کرد و درین حال لبخند حسرت آمیزی به روی لبانم وامی رفت. صحنه هایی از دنیای پرهیاهوی خارج پیش چشم جلوه گری می کرد. همچنان بچه ها دلم می خواست بازی کنم، بدوم، به سر و کول دوستانم بپریم — آخر منم پیشترها آدم بودم؛ روزی چند ساعت پیاده روی می کردم. حتی گاهی آدم شلوغ و پرشیطنتی می شدم؛ آخر من هرگز آدم خموده و گوشه نشینی نبودم.

عاقبت از لیلی خواستم کتاب های افسانه ای برایم بخرد — کتاب هایی که بعضی هاش را در کودکی خوانده بودم و در بزرگی به طرفشان هم نمی رفتم. دوروبرم پر از کتاب های افسانه ای و پرماجرا شد. روزهای پی درپی وقتم را به خواندن آن کتاب ها می گذرانیدم و چه حظی می بردم. همپای قهرمانان افسانه ای و هنگامه جو به دنیای پرماجراشان می رفتم — دنیایی که کلید همه درهایش توی جیب نویسنده بود و هیچ دری به روی قهرمانانش بسته نمی ماند.

پس از چندماه از این کار هم زده شدم. افسانه ها را می خواندم و دنبال می کردم. ولی هنگامی که می خواستم پایه پای قهرمانان آنها گام بردارم و قهرمان وار جست و خیز کنم، به یاد وضع خودم می افتادم، خود را عاجز می دیدم، در مدخل دنیای دلخواهم وامی ماندم: پای رفتن نداشتم! کتاب را به کناری پرت می کردم، لحاف را به روی سرم می کشیدم و به فکر فرو می رفتم. به لحن تأیید آمیز از خود می پرسیدم: «آیا باید در روی همین تخت بپوسم؟» و همه نامرادی هایم پیش چشم می آمد. با خودم کلنجار می رفتم که: «آیا باید یک خفت و رنج بی پایان و بیحاصل را بردوش کشم؟ بردوش کشم که چه بشود؟». میندیشیدم و به خودم جواب می دادم: «مگر وقتی زمینگیر نشده بودم به جز این بود؟ مگر ما آدم ها، همه در اصل زمینگیر

نیستیم؟ دیگران برای شان مفهومی دهشتناکتر از همین جو دی نیست؛ ولی من که مثل آنان نبودم، مثل آنان فکر نمی کردم؛ من که در آنوقت هم می دانستم حقیقت چیست».

و این اندکی مرا تسلی می داد. خود را قادر می دیدم که این زندگی همین جو دی و بی چون و چرا را آگاهانه به انتها برسانم. و این احساس قدرت، مادر غروری دل انگیز و لذت بخش می شد.

درین کنج اتاق، در همین دنیای کوچک و قوطی مانند، شاد می شوم، کیف می کنم، رنج می برم، می گریم، کینه می ورزم و خلاصه زندگی می کنم. و همین مشابهتی میان من و دیگران ایجاد می کند. زنده ام مثل همه، ولی فقط مثل خودم زندگی می کنم. آیا این حال و اندیشه و این دلبستگی به همانندی با دیگران، چیزی مثل پذیرفتن یک محکومیت نیست؟ پس از چندی تصمیم گرفتم یادها و یادبودهای پُررنگ زندگی را بنویسم. پاییز پارسال بود. تصمیم گرفتم آنچه را همدم مدام است، نظمی دهم و به روی کاغذ بیاورم. ساعت ها می نشینم، با خودم خلوت می کنم، یادهای درهم زندگی را از هم سوا می کنم و روزها با لطف خاطره ای خوش هستم. بعضی روزها وضع کنونیم مرا در خود می گیرد، به کوچکترین تحریکی از جا به در می روم و بعد در میان نوشتن خاطره انگیزترین حوادث زندگی گذشته ام، می نشینم و وضع و احساس های کنونیم را می نویسم و این کار مرا تسلی می دهد. چه می نویسم! مرتب می گویم می نشینم، می نشینم. ولی من که نمی توانم بنشینم؛ یعنی درست نمی توانم بنشینم. از وقتی دکتر آن حلقه گچی را برداشت راحت تر شدم ولی هنوز هم قادر نیستم مثل دیگران بنشینم؛ باید نیمه خیز تکیه دهم. اینها را برای چه می نویسم؟

باید اعتراف کنم که نتوانسته ام ظرافت و دلبری یادهایم را آنچنان که بوده است، بنویسم. باید اعتراف کنم که به هنگام نوشتن این یادداشت ها تا

نمل از یاد دفته | ۵۸۳

فرازترین آسمان‌ها پرمی کشیدم و خود را از یاد می‌بردم؛ واژه‌ها و حتی یادها از خاطرم می‌گریخت و وجدی بی‌حد جایگیرشان می‌شد. باید اعتراف کنم که واژه‌ها گویای همه اندیشه‌ها و یادهای من نیست. چه کنم؟ کوره سوادم بیش ازین یاریم نمی‌کند. چه کنم؟ این بیشترین کاریست که توانسته‌ام.

تقریباً دوماهست که دست به قلم نبرده‌ام. هیچ حال و حوصله نداشتم، نمی‌توانستم به یک چیز، به یک مطلب فکر کنم. آنقدر اندیشه‌هایم پراکنده بود که از گردآوری آنها عاجز بودم و درعین حال این اندیشه‌ها آنچنان با فرزی و چابکی به هم می‌چسبید که جدا کردن و نوشتن آنها امکان‌ناپذیر می‌بود.

الان هوا سخت گرمست. قدیم‌ها درین هنگام به سفر می‌رفتم. ولی امسال هم مثل پارسال حرفش را هم نردم. دلم نمی‌خواهد مردم مرا با این وضع ببینند؛ از نگاهشان می‌ترسم، از نگاهشان متنفرم. اغلب گرمی هوا مرا به یاد گردش‌های تابستانی میندازد: کنار دریا، توی جنگل، توی سبزه‌ها، شب‌زنده‌داری‌ها، بیخودی‌ها، سیاه‌مستی‌ها، خوشی‌ها؛ وای که چه دل‌انگیزست!

ولی من تنها می‌توانم با یاد گذشته‌ها خوش باشم، فقط می‌توانم با گذشته‌ها زنده باشم، در برابر من به جز این تخت، این اتاق و این یادداشت‌ها هیچ چیز دیگر وجود ندارد.

دلم می‌خواهد دست‌کم کسی، چیزی آنجاها به یاد من باشد. بچه‌ها مرا فراموش نکنند. ولی من می‌دانم که چنین توقعی بیجاست. اگر هم مرا به یاد بیارند به خاطر خود من نیست؛ من در خاطره‌های گذشته‌آنان هستم و آنان خاطره‌های گذشته خود را به یاد می‌آورند. وجود من علی‌السویه

است — هرگز اینرا فراموش نمی‌کنم — از اول هم وجودی علی‌السویه بوده‌ام.

کم کم همه چیز عادی شده است. دیگر آن دلواپسی پیشین با اطرافیانم وداع گفته است. مثل آنکه به این تسلیم شده‌اند که کش من همین گنج اتاق افتاده باشد و نفسم بیاید و برود. همه؛ حتی لیلی، حتی مادرم. اما من هنوز نمی‌خواهم این وضع را تحمل کنم. اغلب به هنگام کتاب‌خواندن اندیشه‌هایی پریشان به ذهنم هجوم می‌کند. تصمیم می‌گیرم خودم را از شر این اندیشه‌ها خلاص کنم. به کتاب نگاه می‌کنم و می‌گویم زورکی به خواندن آن ادامه دهم. ولی فایده ندارد؛ خطوط کتاب پیش چشمم تار می‌شود، سیاهی می‌رود. کتاب را می‌بندم و به ناچار خود را تسلیم اندیشه‌ها می‌کنم. توی لحاف چنگ می‌زنم، لبه‌های تختم را توی پنجه‌هام می‌فشارم و کلمه‌های رکیکی بر زبان می‌آورم که از بازگو کردنشان شرمم می‌آید. هیچوقت نتوانسته‌ام مخاطبم را بشناسم؛ همین جور می‌گویم، می‌گویم.

داستان زندگی من به خسته‌کننده‌ترین تکرارهایش رسیده است: صبح برمی‌خیزم — نه، نه. فقط بیدار می‌شوم — چاشت می‌خورم، توی جایم می‌مانم و منتظر ظهر می‌شوم، بعد ناهار می‌خورم، توی جایم می‌مانم و منتظر شب می‌شوم، بعد لقمه‌ای می‌خورم و می‌خوابم و فردا همین کارها را تکرار کنم. این تکرار و یکنواختی و آن اندیشه‌ها مرا سخت عصبی کرده است. به خاطر چیزهای خیلی جزئی، به لیلی، به مادرم، به دوستان و به مستخدمه‌مان می‌پریم، پرخاش می‌کنم. همه چیز را به مسخره می‌گیرم، با همه درمی‌افتم. هنوز گاه‌به‌گاه من و لیلی بحث می‌کنیم، به پرو پای افکار و باورهای هم می‌پچیم. ولی من عمیقاً احساس می‌کنم که اندیشه‌های لیلی — و یا دست‌کم آنچه بر زبان می‌آورد — ملایم‌تر شده است. دیگر با آن تیزی و بی‌تردیدی پیشین حرف نمی‌زند. نمی‌دانم این به خاطر بیماری

منست و یا به راستی انعطاف ناشی از تجربه‌ها و آگاهی‌های تازه‌اش او را به این مرحله کشانده است.

پربروز در یک گفت‌وگوی پرشور، لیلی می‌گفت

— بین! حالا که مجبور به زندگی هستیم، حالا که به ناچار به دنیا آمده‌ایم آیا فقط باید بنشینیم و منتظریشامدها بمانیم؟ فقط یک تماشاگر ساده و بیطرف؟ آیا نباید به خاطر بهتر شدن این زندگی اجباری تلاش کنیم؟

گفتم

— و بعد؟

گفت

— شاید هیچ چیز. ولی ما موجود متفکری هستیم؛ حداقل به ارضاء خود نیاز داریم. برویم یا بمانیم؟ تمام حرف‌ها درینجاست. وبه نظر من به هرصورت رفتن بهتر از ماندن است. آیا رفتن بهتر از ماندن نیست؟ اصلاً مگر می‌توان تصور ماندن را هم کرد؟ هر جا بمانیم همان‌جا خواهیم گنبدید.

لجوجانه پوزخندی زد و گفتم

— یعنی پوچی را با حماقت صیقل بزنیم؟ روزگار را خیلی یک دستی گرفته‌ای. در مجموع، زندگی نمی‌ماند که بگنجد، بدون آنکه ما بخواهیم با شرکت ما به پیش می‌رود. ولی در آنچه مربوط به من و تست، آن طرح بچگانه‌مسأله است. برویم یا بمانیم؛ به هرصورت مانده‌ایم. آسودگی ما فقط با شناخت حقیقت موجودیت و قوانین زندگی میسرست. ما که ناظر خارجی زندگی نیستیم تا مجبور باشیم جداگانه به فکر خودمان هم باشیم؛ داخل زندگی هستیم. زندگی هم وانمی‌ماند، به پیش می‌رود و ما را هم در درون خودش همراه خود می‌برد. امکان این هم نیست که ما خرج خودمان را از بقیه سوا کنیم و جداگانه به فکر رفتن و ماندن خود باشیم.

و بعد ناگهان متوجه تکرار کلمات «ماندن» و «رفتن» شدم. این

کلمات را که نخست از دهان لیلی درآمده بود و تکرار شده بود و بعد هم خودم

ناآگاهانه تکرار کرده بودم، با وضع کنونی ام درآمیختم. از سرغیظ به لیلی نگریستم. کنجکاوانه و عصبی به او نگاه کردم و خاموش شدم. شاید لیلی نفهمید خشم و کنجکاوی و سکوت من برای چیست. ولی اینرا فهمید که حال و وضع من یکباره عوض شده است. چند دقیقه ساکت نشستم. کوشش کرد خودش را یک جوری سرگرم کند و از صرافت وضع بیندازد. و عاقبت نتوانست. پاشد. آمد به روی لبه تخت من نشست. موهای سرم را بهم ریخت. و بعد ناگهان سرش را به طرف صورت من آورد. صورتم را پراز بوسه کرد و بغضش ترکید. اشک های گرم او که به روی صورتم می ریخت برایم آرامش می آورد.

وای که چقدر تنها هستم. به که بگویم؟ دیگر حتی سایه هم ندارم. از وقتی زمینگیر شده‌ام، سایه‌ام هم از من گریخته است. اغلب احساس سرخوردگی می‌کنم، احساس عذابی بی‌پایان می‌کنم و هرچه خود را می‌کاوم نمی‌توانم علت آنرا درک کنم.

دیگر هیچ چیز مرا تسلی نمی‌دهد. هیچکس نمی‌تواند بفهمد چه دردی دارم و چه می‌گویم. حتی خودم هم از خودم فاصله گرفته‌ام. اغلب با خودم هم احساس بیگانگی می‌کنم. گاهی از فرط غیظ به خودم ناسزا می‌گویم. دیروز در همین حال، پس از یک اندیشه‌ی دور و دراز، آنچنان با مشت به دیوار پسریم کوفتم که جای پنجه‌ام به روی دیوار ماند، پنجه‌ام هم زخمی شد. الان قلم درست به فرمان من نیست، یعنی انگشت‌ها هم قادر به حفظ کامل آن نیست. گاهی اختیار انگشتانم را یکسر از دست می‌دهم و همین است که دارم با خط کج و کوله این یادداشت را می‌نویسم.

این دیگر قابل تحمل نیست. مگر می‌شود آدم با خودش هم غریبه باشد؟ آنقدر احساس درماندگی می‌کنم که تصورش هم دشوار است. شاید سرنوشت مضحک من اینست که همین گوشه‌ی اتاق بیفتم و به رنده‌ی غیظ‌ها و محبت‌های لِه شده‌ام خودم را بتراشم.

دیروز زخم آمد پیشم نشست. با همان محبت پیشین با من صحبت کرد — بدجوری می‌نویسم؛ از این جمله بوی تردید می‌آید. وقتی می‌گویم

باهمان محبت پیشین، مثل آنست که انتظارش را نداشته‌ام — شروع کرده شوخی و خنده و شیطنت. مثل یک بچه به سخنانش گوش می‌دادم و می‌خندیدم. در حال حرف زدن با موهای من بازی می‌کرد. بعد شانه سرش را برداشت و آرام آرام موهای مرا شانه زد و آنقدر عادی بود، آنقدر محبت‌آمیز بود! بعد سرش را پیش آورد و لب‌هام را بوسید.

اشک توی چشمانم حلقه زده بود؛ با یک حرص ناگهانی با دودست صورتش را چسبیدم و لب‌هاش را دوباره به لب گرفتم و سخت بوسیدم. هنوز هم می‌خندید، می‌خندید — همانطور مثل سابق!

در همان حال که سرش را کنار می‌کشید و می‌خندید، احساس شعف کردم، احساس کردم، سخت‌واله او هستم. خواستم محبت و شیفتگی خود را با الفاظ برایش فاش کنم، خواستم عبارات پر مهری برایش بگویم. تندتند شروع کردم به وراجی. یک وقت دیدم گونه‌هاش گلگون شده است، لب‌هاش را به هم می‌فشارد و با نگاهی پرسنده به من می‌نگرد. به خود آمدم — چه فکر می‌کنید؟ — متوجه شدم که دارم بدو بیراه می‌گویم، داشتتم مسخره‌اش می‌کردم، بش‌نیش می‌زدم و مثل یک دشمن می‌آزردمش. حرفم را بریدم. دیگر شرمم می‌آمد نگاهش کنم. به شتاب لحاف را به روی صورتم کشیدم و شروع کردم به گریستن. دیگر برای من همه چیز تمام شده است؛ حتی الفاظ هم از من می‌گریزد.

در همین حال بود که گوشه لحاف پس رفت و زخم — دیگر اینرا نمی‌شود گفت، این محبت نیست، یک چیز دیگرست؛ بالاتر از همه آن چیزهایی که می‌توان تصورش را کرد — صورتش به روی صورت من گذاشت. اشک‌هاش صورتم را خیس کرد؛ با هم گریه کردیم. اشک‌ها مان باهم قاطی شد و من از مضمضه کردن آن کیف می‌کردم. همان وقت ته دلم شاد بود — نمی‌دانم چرا. همین است که می‌گویم خودم هم در شناختن خودم درمانده‌ام.

در حال گریستن خوابم برد. وقتی بیدار شدم تنگ غروب بود، هیچکس توی اتاق نبود. حوصله نکردم دستم را از زیر لحاف بیرون بیاورم و چراغ را روشن کنم. همانطور چشم هام را باز کردم و با نگاه توی اتاق را کاویدم.

فکرمی کردم: نه. دیگر زندگی من فایده ندارد. می خواهم دزدکی زنده باشم و آن هم نمی شود. همه آن چیزهایی که بوی هستی می دهد از من ریمیده است، حتی کلمه ها هم عوضی بر زبانم می آید. اینقدر زخم را دوست دارم و از بیانش عاجزم؛ وقتی می خواهم آنرا بگویم، بدوبیره بر زبان می آورم، او را می رنجانم؛ می خواهم مهر بورزم ولی دشمنکامی می کنم، دیگر آن نیستم که بودم، یک چیز دیگر شده ام؛ زندگی وامانده ام آنگ و نشان خودش را بر من زده است. دیگر فایده ندارد، باید تماشاش کنم، باید کلک خودم را بکنم. فقط زخم و مادرم هنوز مرا دوست دارند. بقیه فقط رحمشان می آید. به یک بیچاره زمینگیر رحم می کنند. آخ که چقدر ازین کلمه، ازین احساس متنفرم و آنوقت درست همین یکی گر بیانگیرم شده.

توی همین اندیشه ها تلوتلو می خوردم که صندلی چرخدار به چشمم خورد؛ دیگر طاقت نیاوردم و فریاد کشیدم. لیلی سراسیمه آمد توی اتاق. به خشونت گفتم صندلی را بیرون ببرد.

چراغ را روشن کرد. کمی حالم سرجا آمد. بعد ملتمسانه از لیلی خواهش کردم صندلی را بیرون ببرد. خودش آنرا بیرون برد و دیگر بازنگشت؛ شاید پشت در ایستاده بود. نمی دانم.

وقتی او رفت از میز بغل دستم آینه را برداشتم و در برابر صورتم گرفتم. از خودم ترسیدم. مثل مرده از گورستان فرار کرده شده بودم. چروک های صورتم بیشتر شده بود، چشم هام به دودو افتاده بود، لب هام خشک و پوست انداخته شده بود، رنگ چهره ام به رنگ انگشت سبابه آدم سیگاری درآمده بود — یعنی زردتیره — و ریش مبارکم هم که به عجله دارد

فلفل نمکی می شود. از خودم بدم آمد. آینه را پرت کردم وسط اتاق. نور چراغ چشمم را زد. چند ورق از این یادداشت ها را برداشتم و به روی صورتم گذاشتم — عاقبت معلوم شد این یادداشت ها به چه کار می آید!

مدتی به همان حال ماندم که درواشد و مستخدمه مان، یعنی این پیر زنک وحشتناک، آمد تو. کاغذها را از روی صورتم پس زدم. فرچه و کاشه ریش تراشی به دستش بود. وقتی که به من نگاه می کرد مثل این بود که پیش از آمدن دورکعت نماز حاجت به کمرش زده تا من شفا پیدا کنم: توی نگاهش منت گذاری با یک ترحم نفرت انگیز گره خورده بود. بیشتر آمد و چاپلوسانه گفت

— آقا؛ اجازه می دهید کمکتان کنم ریشتان را بتراشید؟

به حسرت خندیدم و گفتم

— نه. لازم نیست. از لطف شما متشکرم.

چه کشفستی شده این خانه، چه محیط ناپاکی شده؛ توی این خانه ترحم مدام دربروازست. پیرزن حتماً این کار را به ابتکار خودش کرده است. خواسته ثوابی بکند، به یک افلیج رحم کند؛ شاید اجرش را بگیرد و توی آن دنیا جای باصفایی نصیبش شود. و آلا لیلی هرگز چنین کاری را به او نه، به هیچکس دیگر هم واگذار نمی کند.

آخر عمری کارم به کجا کشیده که این آفتاب لب بام، این پیرزنک وحشتناک هم با آن دست های زمختش می خواهد به من کمک کند — چقدر بیچارگی!

همانطور که هر آدمی در قلبش یک گوشه خلوت و پنهانی دارد که کسی را به آن راه نیست، دلش می خواهد در زندگی ظاهرش هم یک چیز مخفی داشته باشد که کاملاً خصوصی باشد و دیگران از آن بیخبر باشند. من هم، من افلیج هم ازین هوس به دور نیستم. این یادداشت ها در زندگی من تنها چیز است که کسی از آن خبر ندارد؛ حتی لیلی — اینطور گمان می کنم. این یادداشت ها را لای کتاب های قفسه کتابی که کنار تختم قرار دارد پنهان می کنم. هیچکس اجازه ندارد به کتاب هایم نزدیک شود — فرمان، فرمان یک افلیج است و لابد برای آنکه دلش نشکند، اطاعت می کند.

گاهی وقت ها تا حد بیخودی و بی اختیاری دلم می خواهد بخش هایی ازین یادداشت ها را برای لیلی بخوانم. نمی دانید با چه فشار بیطاعت کننده ای ازین کار خودداری می کنم. یک نفر که دست به نوشتن می زند احتیاج دارد نوشته هایش را دست کم برای یکی دونفر بخواند، دیگران را به شکلی در آن سهیم کند، کارش را عرضه کند، آنرا از خودش جدا کند؛ و آلا در زیر بار آن خُرد می شود. ولی با اینحال من این یادداشت ها را حتی از لیلی هم پنهان می کنم.

دیروز غروب یکی از بچه ها به دیدنم آمد. حالش خوش نبود. مثل کسی بود که چیزی گم کرده باشد و در حالی که از یافتنش مأیوس شده

است، بازهم به جست و جو ادامه دهد. توی خودش بود. وقتی می خواست حرف بزند یک خط در میان حرف می زد. بیشتر وقت ها نگاهش به یک نقطه دوخته می شد. او از کسانی است که در آن هنگامه ها، علاقه مندانه در حاشیه قرار داشته است ولی سهمی که از شکست نصیبش شده بیشتر از مقدار شرکتش در کار بوده است.

اول خوشم آمد؛ چون یک همدرد پیدا کرده بودم — همدرد که نه؛ یک دردمند پیدا کرده بودم. وقتی سؤالی ازش می کردم، چند لحظه سکوت می کرد و بعد مختصر جوابم می گفت و خاموش می شد.

در یکی از سکوت هامان به فکرم رسید که او را از نوشتن این یادداشت ها آگاه کنم و بعد جای آنها را به او بگویم تا اگر نفس کشیدن از یادم رفت، یکنفر جای این یادداشت ها را بداند و آنها را بخواند — این ها تنها میراث یک زندگیست و اگر از هر زندگی ای میراثی همین قدر ناچیز هم باقی بماند...

دور و بر اتاق را پاییدم و وقتی خاطر جمع شدم کسی گوش نایستاده است، تا آنجا که می توانستم سرم را بش نزدیک کردم و آهسته این راز را برایش فاش کردم. غنقش اندکی باز شد و گفت — بالاخره دوباره شروع کردی!

حرفش ستایش آمیز و ترغیب کننده بود؛ ولی من بی اعتنا ماندم. اصرار کرد همانجا نگاهی به آنها بیندازد — ولی تنها پوزخند تحویلش دادم. هرچه پایی شد بی اثر بود، جوابی بش ندادم، فقط نگاهش کردم و آخر الامر اصرارش دست برداشت. غنقش بیشتر توهم رفت و خاموش شد. ازین که ناخواسته او را آزوده بودم خود را سرزنش می کردم. او یکی از بچه هاست، دوست و همپایاله و همنفس من بوده است، او را دوست دارم. ولی چه کنم؛ بیخود پایی شد.

اندک اندک از توهم رفتگی او بدم آمد. کوشش کردم تا اختیار

خودم را از دست تدهم ولی نتوانستم و عاقبت با فریاد افسارخورده‌ای گفتم

— توهم بدبختی‌ها را برای من آورده‌ای؟!!

و پشیمان بودم از این که به او پرخاش کرده‌ام. ولی انگار که پرخاشگری مرا به دل نگرفت. پس از چند دقیقه پا شد و با همان افسردگی

که آمده بود، رفت. پیش از رفتنش دلجویانه پرسیدم

— می‌روی کافه؛ پیش بچه‌ها؟

— نه. امشب می‌خواهم تنهایی عرق بخورم.

و بعد با اشاره به کافه هر شبه گفت

— یواش یواش دور میز دارد خالی می‌شود. احمد رفت، توهم افتادی، بقیه

هم...

لبخند در زده‌ای بر لبانش نشست و افزود

— فقط سه نفر باقی مانده‌ایم. آن هم... یواش یواش همه می‌خواهند تنهایی

عرق بخورند. چی به روزگار ما آمده؟

به حسرت سرش را انداخت پایین، راهش را گرفت و رفت. و من —

وقیحانه است گفتنش — از درد و بیچارگی او خوشم آمد. احساس گونه‌ای سبک شدن کردم.

با خود می‌گفتم: پس من تنها نیستم؛ تنها من نیستم که از زندگی

به‌جان آمده‌ام. حرف تنها بر سر این پاهای وامانده من نیست؛ اگر چه این

پاهای وامانده‌ام هم بیرون از عمق مسخرگی زندگی نیست. فکرمی کردم

این تنها من نیستم که در پوچی و بیحاصلی بلاهت آمیز زندگی گیر کرده‌ام؛

این نسل ماست، نسل تحقیر شده و شکنجه دیده ماست. نسل ماست که

می‌داند تصادفی به دنیا آمده است، نسل ماست که با همه احساس و ادراک

خود درمی‌یابد که در گذرگاه سنگریز و اسف آفرین زندگی به ناچار باید

مصائب و توسری خوردگی‌ها را تحمل کند و با یک گُندی ملالت بار به سوی

پرتگاه، پرتگاهی که آنرا مرگ می‌نامیم و پایان یک تسخر و تحقیرست، به

پیش برود. این نسل ماست که هرچه بیشتر بر دانش‌ها دست می‌یابد، بر پوچی و تهی بودن زندگی آگاهتر می‌شود؛ هرچه آسوده‌تر لقمه نانش را به کف می‌آورد، بر ژرفای بیچارگی ذاتی خود واقف‌تر می‌شود و به ناچار به سوی تفنن و بیرگی رومی‌کند. این بیرگی‌ها، بی‌اعتنایی‌ها و لجبازی‌ها؛ این حیرت‌ها، و اماندگی‌ها، گوشه‌گیری‌ها، اشک‌ها و خودکشی‌ها همه و همه فرزندان خلف سرگردانی نسل ماست، برآمده از آگاهی دهشت‌آفرین نسل ماست؛ اینها عصیان‌های نسل ماست. اینها، این شورش‌ها علیه نظام اجتماعی نیست، علیه موجودیت آنست، علیه نفس موجودیت است. در زیر سلطه کدام نظام حاکم اجتماعیست که بیدردی و بیرگی وجود نداشته باشد؟ عصر ما، عصر شورش عاصیان گرسنه است و عصر دهن‌بستگی‌ها، سکوت‌ها و پرسش‌های بیجواب آگاهان. نسل آگاه ما را دیگر این پرسش به خود نمی‌کشد که «چرا زنده ایم؟». این پرسش امروز نیست، این پرسش قرن‌های گذشته است. به این سؤال جواب گفته شده است. — خود زندگی هم جواب گفته است و چه صریح و سخت و سرد! — هیچ چرایی ندارد. هستیم فقط برای آنکه مجبوریم باشیم؛ همچنان که گوسفندها هستند، همچنان که گوسفندها هستند! ژرفای این حقیقت را تازه داریم می‌فهمیم، این صراحت و حشمت را تازه داریم درمی‌یابیم. و فاجعه زندگی نسل ما در همین موقع ایجاد می‌شود، بحران از همین جا آغاز می‌شود؛ از همین جا که دیگر نه به طور تکی، نه همچون پیران رازپوش؛ بلکه همه باهم بی‌پرده‌ترین و بی‌احساس‌ترین جواب‌ها را تازه داریم می‌فهمیم.

نسل ما در مرز گذشته و آینده قرار گرفته است؛ در درگاهی یک چاردیواری تنگ که روبه بیابان دارد؛ بیابانی برهوت و هراس‌انگیز. و درینجا نه راه پس دارد، نه راه پیش. نه می‌تواند بازگردد، نه دل به بیابان بسپارد. ولی در همین حال نیرویی او را به پیش می‌راند. اینست که می‌ترسد، مقهور می‌شود، این‌پا و آن‌پا می‌کند و میندیشد: چه کنیم، چه

کنیم ؟

اینست پرسش دردزای نسل سرگشته ما، نسلی که خود را بیخاصیت و هیچکاره می بیند، نسلی که مجبور به تحمل عمیق ترین تنهایی های تاریخ شده است؛ نسلی که وقتی دستش از همه جا کوتاه می شود، به اشکال گونه گون شورش می کند، عاصی می شود. گاهی به هوای گریز ازین سرگردانی و بلا تکلیفی، به هوای خوشبختی و اقناع شدن راهی می گزیند و هنگامی که در انتهای این راه سرش به سنگ می خورد، گیج می شود، خودش را می بازد، از همه چیز می گریزد و آنوقت تنهایی، بلا تکلیفی و بیحاصلی خود را بیشتر و ژرفتر احساس می کند؛ اشباح هولناک دیگران را دوروبر خود می بیند. می بیند که آنان هم محصور شده اند، مجبور شده اند؛ آنان هم با یکجور خستگی و سستی و وازدگی گریز گاهی می جویند، چشم می گردانند. ولی... راهی نیست. از آن اشباح می هراسد، می رمد، از خودش هم متنفر می شود. اینست که گوشه گیر می شود، بهتش می زند، زاری می کند، به همه چیز بی اعتنا می شود، به بیرگی رومی کند.

اینهاست شورش های نسل سرگشته و عاصی ما؛ نسلی که تازه بر عظمت بیخودی زندگی آگاهی یافته است، نسلی که مجبور به تحمل عمیق ترین تنهایی های تاریخ شده است.

ولی این مزخرفات چیست ؟ چرا دارم مقاله می نویسم ؟

پاره اش کن، بریزش دور مردک...

روزنامه عصر را آوردند. نگاهی به آن انداختم و ناگهان در صفحه اول عکس و تفصیلات تیمسار — آن همکلاس پیشینم که در کار لیلی به ما کمک کرده بود — به چشمم خورد.

او را گرفته بودند. اتهام: سوءاستفاده از اختیارات، نادیده گرفتن قانون، تجاوز به حقوق افراد، سلب آزادی های فردی، شکنجه، شرکت در قتل عمد و ازین حرف ها. ظاهراً دستگاه پایه های خود را استوار می بیند، امرش گذشته و به جایی رسیده است که می خواهد به قیمت قربانی کردن چندتا از مهره هایش دست و دهان خونین خود را پاک کند و خودش را تطهیر کند. به یاد زن او و دخترک ملوسش افتادم. حالا در چه حالی اند!

فکر کردن به تیمسار و خانواده اش خیلی برایم گیرایی نداشت. اصلاً حال فکر کردن به دیگران را نداشتم. روزنامه را انداختم کنار تختم و بازگشتم به خودم، به بیحوصلگی خودم.

زندگی من مثل آب مانده در یک چاله، متعفن و گندآلود شده است. آن یکنواختی معمول زندگی کم بود، این یکنواختی محسوس توی یک اتاق ماندن هم بر آن اضافه شده است.

مثل یک تکه گوشت این گوشه اتاق افتاده ام و هیچ کاری ازم بر نمی آید. امروز صبح باران می آمد — چه می دانم؛ می گویند پاییز است. برای من پاییز و زمستان تفاوتی ندارد. هر وقت یک پتو بر لحافم بیفزایند

می فهمم هوا سرد شده است، هر وقت زخم رخت های پشمی و ضخیمش را بپوشد معلوم می شود زمستان آمده است. فقط تابستان را خودم می فهمم، آن هم چله تابستان را؛ برای آنگه گرما زله ام می کند.

سرگرمی من تنها کتاب خواندنست. ولی مطالعه زیاد خسته ام می کند. چند کتاب نیمه خوانده بغل دستم است. اما چند روزست رغبت نمی کنم هیچیک را بخوانم. اغلب به پشتی تکیه می کنم. با گردن کج و قیافه مات و بهت زده توی خودم جمع می شوم و یاد گذشته ها از ذهنم می گذرد. بعد که به خود می آیم یک آزرده گی مفرط عذابم می دهد. حس می کنم دردی دارم که از بیانش عاجزم، دردی دارم که به زمینگیر شدنم ربطی ندارد. بیخود پرحرفی می کنم؛ نمی توانم درد خود را بگویم.

امروز نزدیک ظهر خواستم خودم را از چنگال سنگی و بی احساس یکنواختی و بیکارگی خلاص کنم: هنگامی که سیگارم را روشن کردم، شعله کبریت را به زیر چند ورق ازین یادداشت ها گرفتم. کاغذها آتش گرفت. و من به شوقی عصبی آنها را همانجورپیش چشمم نگه داشتم. یک وقت متوجه شدم انگشتم می سوزد. کاغذهای نیمه سوخته را پرت کردم روی فرش. بوی کیز بلند شد. فرش داشت می سوخت. به شتاب بالش را از زیر سرم کشیدم و انداختم روش.

کاغذها خاموش شد ولی چلوار سفید روی بالش لگه انداخت و سیاه شد. ظهر که زخم به اتاق آمد، بالش را برداشت، آنرا برانداز کرد، بعد نگاهی به من انداخت و خنده اش گرفت — ولی من خودم را به خواب زده بودم.

معمولاً هفته ای، ده روزی یکبار، شب ها بچه ها به عیادتم — نه؛ ازین کلمه بیزارم — به سراغم می آیند. عرقشان را همراهشان می آوردند و می گذارند به روی میزی که نزدیک تخت منست و آنرا با هم می نوشیم. لیلی عضوتازه محفل ماست. لوبیاپخته و کبابی، چیزی درست می کند تا بساط مان خالی و بی مزه نماند و خودش هم با شوق و ذوق بسیار می آید و

می نشیند. باز هم می شویم پنج نفر. بچه ها می کوشند محیط کافه را به کنار تخت من منتقل کنند. ولی نمی شود. آن کافه حال و هوای دیگری دارد. خودشان هم اینرا درمی یابند و به گمانم وقتی مرا ترک می کنند به همان کافه هر شبه می روند. آقارضا را نمی شود منتظر گذاشت.

بچه ها رفتنشان به کافه هر شبه را از من پسله و پنهان نمی کنند ولی خبرش را هم به من نمی دهند؛ از لابلای حرف هاشان است که من به اینکارشان پی می برم.

اوایل که می آمدند، این میخوارگی ها و پرنفسی ها برایم گیرایی داشت. ولی از وقتی متوجه شده ام که ناگفته، از پیش من به کافه هر شبه می روند، از آمدنشان بوی رنگ و ریا و استمالت به مشام می خورد و دیگر دیدارشان چنگی به دلم نمی زند. می فهمم که برای جمع آنان من دیگری زانده ام، چیز جالبی نیستم؛ همچنان که خودم برای خودم هم دیگر چیز جالبی نیستم. مثل پیچ هرز شده ام: نه به سوراخ خودم می خورم، نه به سوراخ های دیگر؛ تنها چاره کار آنست که به دورم بیندازند.

از هنگامی که بچه ها دریافته اند دیگر دیدارشان چنگی به دلم نمی زند، از وقتی که با بدقلقی های آشکار من مواجه شده اند، دیگر کمتر از پیش بساطشان را در کنار تخت من می گسترند — دو سه هفته یکبار. و من راضی ترم.

بندهای رابطه ام، خواسته و ناخواسته، یکی یکی باندیای خارج از این اتاق گسسته می شود. به جز لیلی تقریباً همه را از خودم رانده ام و همه بار رابطه ای را که به عنوان یک آدم زنده به ناچار باید با دیگران داشته باشم، به گردن لیلی گذاشته ام. چقدر این بار برای او سنگین است، چه تحملی دارد او! چقدر باید مرا دوست داشته باشد که این بار طاقت گُش را تحمل می کند؟ اما مگر اجتماع می گذارد درین مورد یک نفر به دوجای دونفر عمل کند؟ آنان خود آدم را می خواهند، خود قربانی را. هیچ نماینده ای را از طرف او

نمی‌پذیرند؛ فقط می‌خواهند با خود او طرف باشند. تاوان غیبت مرا از لیلی می‌گیرند ولی این اشتهاشان را بند نمی‌آورد؛ خودم را هم می‌خواهند.

یک نفر که می‌خواهد زندگی کند، باید با مردم زندگی کند؛ مجبورست. این محکومیت ابدی آدم‌هاست که با هم زندگی کنند. یک نفر که در جماعت زاده شد و پرورش پیدا کرد، دیگر حق ندارد سی خودش برود، حق ندارد مواهب این زندگی اجتماعی را بردارد، بدی‌هایش را بگذارد و به گوشه خودش برود؛ حق انتخاب ندارد، قدرت آنرا هم ندارد. این محکومیت ابدی آدم‌هاست که باید بد و خوب هم‌دیگر و همه عوارض زندگی اجتماعی را با هم تحمل کنند. یک نفر که می‌خواهد زندگی کند باید با مردم زندگی کند: باید جنگ این زندگی را تحمل کند، صلحش را هم تحمل کند، افتخارش را تحمل کند، خفتش را هم تحمل کند؛ بیماری و بدبختی‌اش را هم تحمل کند. هنگام مقاومتشان نمی‌شود تسلیم شد و هنگام تسلیم‌شان نمی‌شود مقاومت کرد. باید یکی از آنان شد، باید یکی از آنان بود. والا تنهایت می‌گذارند، دورت میندازند. یک نفر که با جماعت زندگی می‌کند باید قانونشان را تحمل کند، مجازاتشان را هم تحمل کند. باید تحمل کند، همه چیز را؛ حتی اگر محکوم به مرگش هم بکنند باید تا لحظه آخر تحمل کند. دبه درنیاورد، زه نزنند. اگر از تحمل مصائب زندگی جمعی فرار کند، آنوقت درحقیقت از کل زندگی جمعی فاصله گرفته‌است، آنوقت همه رابطه‌اش با مردم را مورد سؤال قرار داده است، آنوقت اصل زندگی و هستیش را مورد تردید قرار داده است. یک آدم، حتی اگر مانند من زمینگیر و منزوی هم باشد، نمی‌تواند به تنهایی زندگی کند. این محکومیت اوست که با جماعت باشد، با دیگران زندگی کند. برای تحمل این محکومیت اصلی، باید محکومیت‌های فرعی زندگی جمعی را هم تحمل کند؛ تمام دردها، بدبختی‌ها، مجازات‌ها، پاداش‌ها، بیماری‌ها، بینوایی‌ها؛ همه چیز، همه چیز. و از تحمل هیچیک هم سرباز نزنند. اگر یک روز، فقط یک روز،

تحمل نکنی، زندگی و مردم طردت می کنند، پرتت می کنند. می گذارندت و می گذرند. آنها وانمی مانند تا تو به عقل بیایی و باز گردی. وقتی بازگردی آنها گذشته اند، رفته اند و تو واپس مانده ای و بعد دیگر نمی پذیرندت. و اگر نپذیرندت، نمی توانی زندگی کنی؛ به تنهایی نمی شود زندگی کرد. و چقدر خفت و خواری باید تحمل کنی تا بار دیگر خودت را به آنها بچسبانی.

لیلی حالا دارد تاوان کناره جویی مرا پس می دهد، خود را به آب و آتش می زند تا به دیگران توضیح دهد، تا مرا وارهاند. ولی مگر می شود؟ آنها خود آدم را می خواهند، خود قربانی را.

اما لیلی بیخود تقلا می کند، بیخود دارد برای من ورقه برائت می گیرد، بیخود دارد از من دفاع می کند. امید نابه جایی به آینده بسته است. و چه کنم که اینها را نمی شود برایش توضیح داد. او قانع نمی شود؛ اینرا می دانم. تجربه و عمل او را قانع خواهد کرد. ولی اینهم که کاریک روز و دوروز نیست.

من دیگر تکلیفم روشن است. کم کم دارم با دنیای زنده ها فاصله می گیرم. دنیای زنده ها کسلم می کند. مرگ مثل یک کفتار حریرص مرا به دندان گرفته است و به گُنام خود می کشاند. تا اینجایش عیبی ندارد، قابل تحمل است؛ عیبش آنست که مرگ هم مثل کفتار آنقدر منتظر می ماند تا طعمه اش متعفن شود و آنوقت او را بلعد.

من همیشه وقتی به مرگ میندیشیده ام، آرزو می کرده ام که به مرگی تند و ناگهانی گورم را گم کنم. مثلاً سکتۀ مغزی یا چیزی شبیه آن. ولی حالا به بدترین نوع مرگ تدریجی گرفتار شده ام. دارم رفته رفته متعفن می شوم تا باب دندان کفتار مرگ شوم و ازین فراروی تدریجی متنفرم، همیشه متنفر بوده ام. و همین است که به من حق می دهد زمان مرگم را خودم تعیین کنم؛ یعنی به اصطلاح خودکشی کنم. ولی اینکار برای من درحقیقت

خودکشی نیست. برای آدمی در وضع من این نوع مرگ درحقیقت مثل نجویده قورت دادن لقمه‌ای بدطعم و مهوع است؛ لقمه‌ای که مجبور به خوردن آن هستم؛ چاره‌ای نیست. امیدوارم اگر توانستم شرّ خودم را بکنم، دست کم زخم این دلیل مرا بپذیرد. امیدوارم حداقل او برای اینکار من به جست‌وجوی انگیزه دیگری نرود. چون اگر انگیزه دیگری برای اینکار من بتراشد پیش خود تحقیر می‌شود، عذاب می‌کشد. آخر با روحیه‌ای که من در او سراغ دارم، اگر انگیزه واقعی مرا نفهمد قسمتی از مسئولیت و گناه مرگ مرا برعهده خود می‌داند. و این بدترین نتیجه‌ایست که مرگ من می‌تواند داشته باشد.

راستی چه آدم منطقی‌ای شده‌ام! مردن و در همان حال به زنده‌ها فکر کردن؛ یعنی دلواپس زندگی بودن! مسخره است، احمقانه است؛
تُف!

گاهی به احساس خودم هم شک می برم و آنوقت پس از یک اندیشه دور و دراز و سردرگم گریه ام می گیرد — نه، نه؛ گریه نمی کنم، فقط اشک می ریزم .

از آن هنگام که فلج شده ام با بُرندگی بیشتری قضاوت می کنم . خیلی بد شده ام و اینرا خودم هم می دانم . گاهی از خودم می پرسم آیا این اندیشه ها و این دآوری ها محصول این محرومیت نیست ؟ آیا زمینگیر شدنم، دوری ناچارم از معرکه زندگی و اینکه دیگر خود را در آن هنگامه ذینفع نمی دانم، داوریم را تند و بی پروا و پرخاشجویانه نکرده است ؟ از این می ترسم که نادانسته به خودم هم دروغ بگویم . همیشه پس از این پرسش ها و تردیدها با یک پرسش دیگر خود را قانع کرده ام: مگر پیشترها بنیان فکری دیگری داشتم، مگر اندیشه های کنونیم یکباره به سرم زده، مگر اینها دنباله منطقی همان اندیشه های پیشین نیست ؟ و این پرسش ها اندکی مرا تسلی می دهد . ولی معمولاً پس از همه این سؤال و جواب ها یک سلسله افکار دیگر به مغزم هجوم می کند . اگرچه این افکار مهاجم زیاد به هم مربوط نیست ولی باهم یکجور پیوستگی دارد — مثل دانه های یک تسبیح که با فاصله های کم و زیاد، به هرصورت با یک نخ به هم مربوط می شوند .

از خودم می پرسم: دیگر چه چیززخم را امیدوار می کند، چه چیز او را وامی دارد مواظبتم کند ؟ او که تنها یک دوست نمی خواست، تنها طالب

یک آدم دل آشنا نبود. مگر بیشتر از من در میان همجنسان خود دوست و آشنا نداشت؟ من هم همینطور بودم. مگر احمد کم به من نزدیک بود، مگر می توانستم گمان کنم که می توانم آدمی نزدیکتر از او بیابم؟ مگر می توانستم یکدل تر از بچه ها را حتی به تصور بیاورم؟ اما یک زن در زندگی من کم بود؛ زنی که در عین حال دوست من هم باشد. و این ناقصی زندگی مرا لیلی تکمیل کرد، این خلوت را او پُر کرد. یک زن در زندگی من کم بود و یک مرد در زندگی لیلی؛ ما زندگی یکدیگر را تکمیل کردیم.

اما حالا دیگر من چیز جالبی نیستم: یک تکه گوشت زنده که در کنار این اتاق افتاده. پس چه چیز لیلی را همچنان سر پا نگه داشته، چه چیز هنوز او را از من دور نکرده است؟ آیا او به یاد گذشته دلخوشست؟ آیا خود را به چنگک های بلورین گذشته آویخته است؟ اگر اینطور نباشد پس حتماً ترحمی آمیخته با گونه ای تعهد او را در کنار من نگه داشته است؛ ترحم بر اقلیجی که یادبودهای خوشی برای او گذاشته است.

چند روز پیش زخم نشسته بود و برایم کتاب می خواند. ناگهان خواندنش را قطع کردم و ارزش پرسیدم
— ببینم لیلی! تو هنوز مرا دوست داری؟

اصلاً جواب نداد. همینطور بر بر توی چشم های من نگاه کرد؛ ماتش زد. شاید هم گمان کرد هوایی شده ام، خُل شده ام. نفهمیدم چرا جواب نداد. شاید هم این پرسش برایش سنگین بود.

پس از چند دقیقه خاموشی، نگاهش را از من گرفت و دوباره به خواندن کتاب مشغول شد. نتوانستم تحمل کنم. اندیشه ها و گمان های مختلفی مثل ضربه های متوالی و گیج کننده یک پتک بر مغزم کوفته شد. دیگر مطالبی را که لیلی می خواند نفهمیدم. سرم را از طرف لیلی برگرداندم و به دیوار طرف دیگر خیره شدم و پس از مدتی به شتاب سر برگرداندم، میچ دست لیلی را چسبیدم و فریاد زنان گفتم

— چرا جواب نمی دهی ؟ یک چیزی بگو؛ بگو که از هوای گذشته تنفس می کنی. چرا جواب نمی دهی ؟ چرا زجرم می دهی ؟
 بغضم ترکید ولی اشک پیش از آنکه به چشمم بیاید توی خشمم غرق شد.

لیلی به لختی کتاب را بست و به آرامی آنرا به روی میز گذاشت. مدتی مرا نگریست و بعد دست مرا گرفت، فشرد و اشک توی چشم هاش پر شد. با چشم های اشکبار به صورت من نگاه کرد. کوشش کرد گریه اش را فرود دهد. ولی نتوانست؛ اشک هایش سرازیر شد و بعد به هق هق افتاد. فکر کردم آیا این گریه تند خودش جواب نیست، اعتراف نیست ؟ و در همین حال لیلی به تندی خم شد، سرش را به روی سینه من گذاشت و باز هم گریست، گریست.

نمی دانم در آن موقع به چه میندیشیدم — شاید به هیچ چیز؛ اصلاً حوصله تفکر نداشتم — گریه هم نکردم. فقط به یادم است که با دگمه پشت پیراهن لیلی بازی می کردم و دگمه درشتی بود.

یافتم، یافتم !

آن بابا کی بود که یکروز لُخت و پتی از حمام بیرون دوید و فریاد زد: «یافتم، یافتم» ؟ من هم همانجور . چند ساعت پیش که دیدم نور چراغ سقفی کمست و کم سویی چراغ چشم هام را اذیت می کند، دست بردم در روی میز کنار تختم تا چراغ مطالعه را پیش بکشم و به آسودگی بتوانم کتاب بخوانم؛ سیم هاش شل بود، پاره شد. و چراغ مطالعه بدون سیم و خاموش شده در دستم باقی ماند. یکهو به خاطرم رسید که سهلترین راه مرخص شدن را یافته ام. دیگر ازین بهتر نمی شود: یک سیم به دست راست، یک سیم به دست چپ؛ خداحافظ ! بی دردر، برقی .

چراغ مطالعه را به روی میز گذاشتم، پوشش بافته شده سیم ها را به دست گرفتم و پریشان حال و هیجان زده مدتی به این کشف و کرامت خود فکر کردم. در همان حال که هیجان و اندوه اشک به چشمانم آورده بود و شادی لبانم را به خنده واداشته بود، زخم شام آورد. همچو که صدای پاش را از توی راهرو شنیدم، به تعجیل سیم ها را جدا از هم، به روی میز، نزدیک چراغ گذاشتم و یادداشت هایی را که در کنار دستم بود انداختم روش.

مثل چیزی که لیلی شکش برداشت. از سر کنجکاوی و بدگمانی نگاهی به میز بغل دستم انداخت، سینی شام را به روی میز پیش تختم گذاشت و با دودلی به سوی میز بغل تخت آمد و به بهانه برداشتن زیرسیگاری

دستش را به طرف میزد دراز کرد. رنگم پریده بود. دلهره آمیز فریاد زدم — به میز دست نزن؛ یادداشت هام قاطی می شود.

انگار شکش قویتر شد. نمی خواست از منظورش دل بکند. آخر الامر نتوانست در برابر نگاه آمرانه و منتظر من تاب بیاورد و از میز دور شد.

به نزدیک در که رسید، ایستاد. پس از لحظه ای، یک قدم به طرف من برداشت. چهره اش سرخ شده بود، نگاهش می خواست تا مغز استخوان نفوذ کند، بغض بیخ گلویش را گرفته بود. چنددم سرجاش ایستاد و بعد درحالی که نگاهش را می دزدید، به لحن یک پدر که برای کندن گور فرزندش دستور می دهد، گفت

— من تنهام! می فهمی؟ به جز تو هیچکس را نمی توانم دوست داشته باشم.

بغض حرفش را برید. و پس از چنددم افزود

— همین.

و به تندی از اتاق بیرون رفت.

هیجان زده به پشتی تکیه دادم، چشم هام را بستم و خودم را به دست فکر و خیال هایم سپردم. نمی دانم چه مدتی گذشت که مصممانه چشم گشودم، این یادداشت ها را به دست گرفتم و شروع کردم به نوشتن. الان شام به روی میز پیش تخته مانده است و بیخ کرده؛ اشتهایی به خوردنش ندارم.

وقتی می گویم باید زودتر شر خودم را بکنم، برای آنست که ضرورت اینکار را حس می کنم. حالا دیگر برای لیلی هم این باور پیش آمده که خودکشی یک راه رهایی منست. بیجهت نبود که بلافاصله شکش برداشت و با بدگمانی به سوی میز آمد. ضرورت کار را او هم حس کرده، او هم معطل است.

پس چه چیز مرا باز داشته؟ اگر تا کنون به وسیله کار فکر می کردم، حالا دیگر بهترین وسیله آنرا هم یافته ام. باید پیش از آنکه گند موضوع بالا

باید کار را تمام کنم؛ والا تحقیری بر همه تحقیرها اضافه می شود.
 اما آیا واقعاً زنم راست می گوید؟ آیا تنها به من دل بستگی دارد؟
 آیا زندگیش اینقدر به زندگی من وابسته است؟ یعنی پس از من زندگی
 برای او هم تمام خواهد شد؟

این پرسشها متصل توی فکرم می غلتد، به اندیشه هایم نیش می زند.
 ولی بعد به خودم جواب می گویم که از اول هم برای خودم هیچگونه وظیفه ای
 قایل نبوده ام. وظیفه یعنی چه؟ به کسی مدیون نیستم تا وظیفه ای داشته
 باشم. مگر توی یک چراگاه یک گوسفند وظیفه ای دارد؟ مگر این دنیا
 چراگاه نیست؟ مگر ما گوسفندان آن نیستیم؟

چرا باید یک رنج بزرگ را به خاطر یک چیز موهوم که وظیفه نام دارد
 بر خود هموار کنم؟ چرا باید مرتب مزاحم خودم باشم، با خودم در جدال
 باشم؟ تازه؛ الان کاملاً درک می کنم که وجود من سر بار زنم است، توی
 این خانه یک چیز اضافی هستم؛ اگر یک چیز اضافی نباشم، یک وجود
 علی السویه هستم و یا اگر قدر خود را خیلی بالا ببرم، برای تزئین زندگی زنم
 لازم هستم — همچنان که این تخته فرش کف اتاق برای تزئین زندگی زنم
 لازمست. همانطور که اگر فرش توی خانه نباشد موجب سرشکستگی زنم
 پیش دوست و آشنا می شود، بیوگی و نداشتن شوهر هم برای او یکجور
 سرشکستگی و سرافکنندگیست — حتی اگر این شوهر زمینگیر باشد، حتی
 اگر به هیچ کار نیاید.

می گوید به جز من کسی را نمی تواند دوست داشته باشد. یعنی من
 زنبیلی هستم، نه؛ سطل خاکروبه ای هستم که او محبتش را در من خالی
 می کند. سطل خاکروبه برای هر کس لازمست چون هر آدمی زباله هایی
 دارد که نمی تواند نگاهش دارد. ولی اگر یک وقت آدم سطل خاکروبه
 نداشته باشد، هر تکه از زباله هاش را به یکجا می ریزد. و اگر من بروم هم،
 زنم این محبتش، این زباله موجودیش را تقسیم می کند و هر قسمت آنرا به

یکجا می ریزد.

اما من لیلی را خیلی دوست دارم، او را باور کرده‌ام. پس چرا اینها را می نویسم؟ چرا او را آوده می کنم؟ نمی دانم. تنها اینرا می دانم که الان خیلی احتیاج به نوشتن دارم؛ این درد مرا تسکین می دهد. دردی که ناشی از زمینگیر شدن من نیست، دردی که این فلج لعنتی تنها آنرا صریحتر و بی پرواتر کرده است، دردی که دارد مرا می تراشد و شاید این نوشته‌ها تراشه‌های وجود من باشد. دیگر بستم. بست دیگر! اینها آن چیزهایی نیست که می خواستم بنویسم.

اکنون چند روزست دست به قلم نزده‌ام. از آنروز که در نوشتن درماندم، یک دزدگی مرا از نوشتن بازداشته است.

درین مدت هنوز کسی نتوانسته است به میز بغل تختم نزدیک شود. سیم‌ها منتظرند. گاهی وسوسه آزمایش آنها، بازی با آنها دلم را به شور میندازد — ولی تاکنون خودم را نگه داشته‌ام. از آنروز به بعد دیگر دست به آنها نزده‌ام. بعضی وقت‌ها پیش خود تصویر می‌کنم که الان سرسیم‌های برق مثل دوتا یار از هم دور افتاده، در زیر کاغذها در آرزوی وصل هستند.

پس از آنروز که سیم‌های برق را در زیر یادداشت‌هایم پنهان کردم، زخم که نمی‌خواهد مرا برنجاند، دیگر در آن باره با من سخنی نگفت. ولی فردای آنروز، همان آفتاب لب‌بام، همان پیرزنک وحشتناک، درحالی که یک جارو و یک دستمال‌گردگیری به دست داشت، ظاهراً برای رفت و روب اتاق آمد تو. ولی من دست‌پیش‌گرفتم و با یک نهیب او را از اتاق راندم — این بار دیگر بهانه‌ام معقولانه بود:

— وقتی من تو اتاق هستم که نمی‌شود اتاق را رفت و روب کرد!

اما مگر من از این اتاق بیرون هم می‌روم؟ مگر پیشترها هم وقتی من در اتاق بودم، اتاق را رفت و روب نکرده بودند؟

راستی چه تمهید زندانه‌ای! گمان می‌کنند من نمی‌توانم دست آنان را بخوانم. پس از آن دیگر کسی به میز نزدیک نشد — هنوز توی این خانه

گلی اقتدار دارم، هنوز حرف هایم را می خوانند.

امروز پیش از ظهر مادر بزرگم به عیادتم آمده بود. آمد به اتاق من و کوشش کرد دلداریم بدهد. وقتی دید به حرف هایش توجه نمی کنم و دلداری دادنش مثل فوت کردن در طوفانست، ظاهراً حرف دیگری پیش کشید. همراه لبخندی که خاطره های شیرین گذشته بر لبانش نشانده بود، تعریف کرد:

— گوش کن ننه! یکشب تابستان پدر بزرگ خدا بیمارزت...

فوراً به یاد پدر بزرگ خدایبامرزم افتادم. یک مشته ریش و پشم زبر و خشن بر صورت داشت که در میان آنها یک دماغ بزرگ و دراز چسبیده بود و چند تا موی بلند هم به روی آن دماغ رو دیده بود. پیرمرد همیشه چپش را به دهان داشت و لپ هایش مثل توپ لاستیکی که دائماً پرباد و مکیده شود، پرو خالی می شد. مادر بزرگم به قصه اش ادامه می داد:

— ... همانجور که توی رختخواب افتاده بود، یکدفعه یک ناله بلند سرداد. من که پهلویش روی پشت بام خوابیده بودم و تازه چشم هام گرم شده بود، از هیبت صدایش سرجام پریدم. دیدم آن خدایبامرزرنگ به رو ندارد. همانجا یک گوسفند نذر کردم و حاجتم را گرفتم. مدتی گرفتار حکیم و دوا بودیم. آخرش معلوم شد سکنه ناقص کرده. بعد از آن هم سال های سال زنده بود. دنیا هزار جور...

دیگر به حرف هاش گوش ندادم. منظره نفرت انگیز بغل خوابی آنان را پیش خود تصویر کردم. لابد پدر بزرگم شب کلاهش را از سر طاسش برمی داشته، چپش را چاق می کرده، چند پک به آن می زده و مثل گاه دودش را درمی آورده، بعد بسم الهی می گفته است، می افتاده و دستی به سروگوش مادر بزرگم می کشیده. وقتی از کار خیرش فارغ می شده، باز نیم خیز می شده، مثل همیشه سینه اش را صاف می کرده و اخلاط وامانده اش را پهلوی رختخواب تف می کرده و دوباره به دود درآوردن از چپش مشغول

می شده است.

راستی چه عالمی داشته اند وقتی که این دو به هم می پیچیده اند؛ مثل دوتا جانور. هرگز هم فکر نمی کردند که این خاک توسری شان سبب پس انداختن بابام و بعد جانوری مثل من خواهد شد. ککشان هم نمی گزیده که دارند جنایت می کنند، دارند رنج و بیچارگی می آفرینند، دارند بیدادگری می کنند.

از مادر بزرگم بیشتر متنفر شدم. آنقدر بی اعتنائیش کردم تا دُمش را گذاشت روی کولش و رفت به اتاق دیگر. نفسی به راحت کشیدم. خواستم خودم را با خواندن کتاب سرگرم کنم. ولی صدای مادر بزرگم را از اتاق دیگر شنیدم که می گفت

— اینقدر کاسه چه کم دستتان نگیرید؛ بالاخره خداوند کریم خودش ارحم الراحمین ست.

باز هم رحم! سرم داغ شد. زخم که به خُلق من آشناست، او را دعوت به سکوت کرد. و بعد دیگر آنقدر آرام صحبت کردند که صدایشان به گوشم نمی رسید. سرم را به دیوار نزدیک کردم و با کنجکاوای گوش گرفتم، ولی چیزی نشنیدم. خیلی دلم می خواست بدانم درباره من چه می گویند.

حالا دیگر همه از رحم خداوندی مایه می گذارند. از خودشان نومید شده اند؛ رحم بر حال مرا به آسمان ها حواله می دهند.

اینان آنقدر توسری خورده و حقیرند، آنقدر حقارت برای شان عادی شده که ترحم را به عنوان یک موهبت می پذیرند. ولی من... چقدر ازین کلمه نفرت دارم، چقدر این واژه ترحم مرا تحقیر می کند!

من نمی خواهم تحقیر شوم؛ اما حقارت در خود زندگیت. اینکه خود را می فریبیم، همین که می کوشیم به هر مرارتی خود را زنده نگه داریم، همین که مجموعه موجودات زنده عبارتند از شتر، گاو، گوسفند، آدم و کلی حیوان های دیگر، خودش تحقیرست، آدم را کوچک می کند. نه؛ شاید تحقیر

نیست؛ شاید ما بیش از حد بلندپروازیم، بیشتر از جیره‌مان توقع داریم. و به خاطر این توقع‌ها و ادعاهای بیجا، باریک‌مذلت و نامرادی جانفرسا را بردوش می‌کشیم. می‌خواهیم با دیگر جانوران تفاوت داشته باشیم، توفیر داشته باشیم، بیخود به دنبال یک هدف موهوم، یک خوشبختی باسمنه‌ای در به در می‌زنیم. و وقتی به هدف خود می‌رسیم، می‌بینیم خوشبختی نیست، کور خوانده‌ایم، بدلیست. بیجهت پاپی‌اش شده‌ایم، بیخودی به دنبالش کفش و کلاه پاره کرده‌ایم، خودمان را گول زده‌ایم. و بعد وامی‌زنیم؛ مدتی غمباد می‌گیریم ولی نمی‌توانیم زندگی همین جوری خود را بپذیریم؛ دوباره کفش و کلاه می‌کنیم و به راه می‌افتیم؛ یک قوس و قزح خوش‌رنگِ دیگر، یک دلخوشکنکِ دیگر.

یکی دو روزست بیخودی خودم را معطل کرده‌ام. سهلترین وسیله خودکشی را دارم و بازهم معطلم. هی کارم را عقب میندازم، هی بهانه‌جویی می‌کنم.

گاهی فکر می‌کنم پای رفتن ندارم، حال ماندن هم ندارم. دردی دارم که از گفتنش عاجزم؛ لال‌بازی درمی‌آورم و دردم ناگفته می‌ماند. دردم خود زمینگیر شدن نیست. زمینگیر شدن فقط می‌خکوبم کرده، جلو شلنگ و تخته انداختنم را گرفته است؛ بار اضافی شده. گرده‌ام از سنگینی بارهایم دارد می‌ترکد. دیگر بسست، طاقت ندارم، تحمل نخواهم کرد.

الان که دارم این یادداشت را می‌نویسم، یک سرسیم برق را به دست چپ گرفته‌ام. گاهی نوک سیم به کف دستم می‌خورد، کف دستم را می‌خاراند، قلقلک می‌دهد و نیش می‌زند — و این پیش درآمد شیرین مرگست. حالا خیلی شهامت دارم، عزم استوارست. زخم با مادرم برای خرید رفته‌اند و به جز همان آفتاب لب‌بام هیچکس توی خانه نیست.

گفتم شهامت دارم؛ ولی آیا خودکشی به راستی شهامت می‌خواهد؟ آیا آن شجاعت و ازخودگذشتگی موصوف در همین جا رسوب کرده است؟ اما من که الان همچون شهامتی در خودم نمی‌بینم. برای اینکه حالا هیچ چیز هم مرا بیمناک نمی‌کند و تا ترس نباشد شهامت معنی ندارد.

این دم آخری دارم روانشناسی دم مرگ را بررسی می کنم، دارم در جان و روان یک آدم دم مرگ، یک خودکشی کننده — که خودم باشم — کندوکاو می کنم. تا حالا به این نتیجه رسیده ام که خودکشی نه شهامت می خواهد و نه ترس از زندگی؛ خودکشی فقط رضا می خواهد و بی اعتنایی به همه آن چیزهایی که برای همه عزیزست و بیشتر برای خود ما هم عزیز بوده است؛ دل کردن می خواهد و تنها به خویشتن خوداندیشیدن. ترس و شهامت اصلاً درین کار دستی ندارد.

از یکی دوساعت پیش، سرفرصت شروع به بازکردن بافت دوسیم کرده ام و اینکار را آنقدر بیخیال و عادی انجام داده ام که گویا یک کاد بوده است. حالا سربیک سیم را به دست دارم و سیم دیگر به روی لحاف لمیده و مثل آدم های طلبکار منتظرست. اصلاً از آن روزی که به فکر رفتن افتادم و توی یادداشت هام نوشتم، مثل آنست که برای خودم تکلیف معین کرده ام؛ دائماً و سوسه اینکار مرا در خود می کشد، دائماً به فکرش هستم.

می خواهم آن لقمه بد طعم و مهوعی را که مجبور به خوردنش هستم، یکباره قورت بدهم، می خواهم خودکشی کنم؛ ولی نه به خاطر آنکه خود را از شر زندگی خلاص کنم. کار خوبی نیست، یک جور اداست، قرواطوار است؛ ما مجبوریم زندگی کنیم و بعد بمیریم.

من یکبار تا نیمه راه مرگ رفته ام. در آنجا هم هیچ چیز تازه ای انتظار آدمیزاد را نمی کشد؛ همین است، همین؛ همین موجودیت در وضعی دیگر و به دردسرش هم نمی ارزد. و تازه همه اینها مربوط به دمدمای مرگست؛ وقتی مرگ آمد دیگر تمامست. دیگر تونیستی. لاشه ای باقی می ماند که دیگر تو نیست. تکه پاره های باقیمانده از یک ارگانسیم سابق است که دیگر باهم کار نمی کنند. همان دم که مرگ فرا برسد همه قضیه، تمامیت قضیه تمامست؛ آنچه باقی می ماند دیگر به توربطنی ندارد. تو آن پیوند همنا و همدم بوده ای؛ بیرون از آن تمامیت، بیرون از آن پیوند تویی وجود ندارد. تو تمام شده ای. آن

لاشه‌ای که باقی می‌ماند «تو» نیست. و همینست که مرگ ترسی ندارد. اینها را می‌دانم و هیچ تازه‌جویی در تصمیم من به خودکشی وجود ندارد. تنها یک چیزست که مرا به راه می‌کشاند و آن اینکه: بسست، می‌خواهم دیگر نباشم، می‌خواهم لقمه اجباری را نجویده بی‌لعم. فرصت کمست و من خیلی حرف دارم. اینست که می‌خواهم این دم آخری حتی چند کلمه هم که شده بیشتر بگویم؛ شاید دین خود را به اندیشه‌هایم ادا کنم. مثل آدمی هستم که می‌خواهد به یک سفر دورودراز برود و مهلت کوتاهی برای خداحافظی و حلالیت‌طلبیدن دارد. قطار منتظرست؛ پس حداقل یک دیدار آخرین، یک خداحافظی خشک و خالی! و بعد، سفر آخرین: مرگ.

دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مرا از رفتن باز دارد؛ انگار که مرگ از حق خودش دفاع می‌کند، سهمیه خود را می‌طلبد، مرا می‌خواهد. اصلاً شاید من خودِ مرگ باشم — آدم دلش می‌خواهد برای این اسامی گنگ شکل بتراشد، آنها را ببیند. شاید کدامست؟ من خودم جزئی از مرگ هستم. اینرا خوب می‌دانم، همین است که اینجور خودمانی با مرگ روبه‌رو می‌شوم. اصلاً این سیم‌ها بیخودی اینجور بُرخو کرده‌اند. به من آنقدرها اثر نمی‌کنند. نصف من مرده است، مزه مرگ را بیشتر چشیده‌ام. مگر نه اینکه برق آدم را خشک می‌کند؟ مدتیست که نصف تن من خشک شده است و حالا دیگر پایان دادن به کار دردسر زیادی ندارد — فقط یک دم، یک دم، با عذابی کمتر از یک جراحی ساده!

با خود می‌گویم: چرا تا به حال مانده‌ام، چه چیز مرا به ادامه زندگی واداشته است؟ مگر از زندگی چیزی گرفته‌ام تا دربندش باشم، مگر به زندگی مدیونم؟

تاکنون تنها پیوند من با زندگی لیلی بوده است. این زنم بوده که دستم را می‌کشیده و می‌کوشیده تا مرا توی زندگی داخل کند. ولی من توی

زندگی غریبه بوده‌ام — مثل آدمی که توی یک جشن پرجنجال غریبه باشد . وقتی هم که توی زندگی کشیده شده‌ام، رفته‌ام آن گوشه کنارها، دور از نگاه‌های هیز دیگران کیز کرده‌ام، از همه سوا شده‌ام، توی این جشن در آن گوشه خودم برای خود مجلس عزا درست کرده‌ام، با هیچکس نجوشیده‌ام . هیچوقت هم صاحبخانه به من اعتنا نکرده، از یک تعارف خشک و خالی هم دریغ کرده‌است . فقط زخم بوده که می‌کوشیده‌ام با همه آشتی دهد. ولی او خود هم زیاد با مردم آشنا نبوده، نتوانسته، آنطور که شاید بویاید مرابه دیگران بشناساند . ولی نه . این سرشت منست که مرا وادار می‌کند از مردم فاصله بگیرم، خودم را کنار بکشم، توی خودم بپلکم . از اول، مرگ سایه من بوده است؛ نه . این درست نیست؛ من سایه مرگ بوده‌ام . هیچوقت من و مرگ از هم سوا نشده‌ایم . حتی در آنوقتی که نورهای تند و زننده درست از بالا می‌تابیده، من با یک پیوند نامرئی به مرگ مربوط بوده‌ام . سایه مرگ بوده‌ام . یک سرنوشت مسخره، یک جبر مقتدر همیشه مرا به دنبال مرگ می‌دوانیده است . هستی من و وجود نامرئی مرگ یک دوقلوی به هم چسبیده بوده‌اند . ولی با اینحال همیشه مرگ از من نیرومندتر بوده است، همیشه با خاطر جمعی زندگی کرده‌ام چون مرگ حامی من بوده است و اینرا پیوسته احساس کرده‌ام . چه می‌گوییم ؟ خودم هم سردر نمی‌آورم . تنها چیزی که می‌فهمم اینست که زندگی و هستی من و تبار من و همه آن نیروهای آشکار و نهانی که بر آن مسلط بوده است دست مرا گرفته‌اند و مرا مثل یک کورتا به اینجا رسانیده‌اند؛ تنها چیزی که آشکارست اینست که من حالا می‌خواهم یک چیزی از این داستان ناگفته را فاش کنم، حرفی را بگویم، دردی را بنویسم — دردی که یک عمر مرا عذاب داده، مرا منتز خودش کرده، مثل یک ساحر مکار زبان مرا بسته است و هیچوقت نتوانسته‌ام بر زبان بیارمش .

بیخود پرحرفی می‌کنم . زخم تا نیمساعت دیگر می‌آید و آنوقت مجبور خواهم شد کارم را پس بیندازم، خُلف وعده کنم . همین حالا باید کار را تمام

کنم.

ولی راستی این دم آخری این فکر هم برای من مشغول کننده شده است: وقتی زخم نعش مرا ببیند چه حالی پیدا می کند؟ دلم می خواهد پیش از رفتن چارکلمه برایش بنویسم. بنویسم که چقدر او را دوست داشته ام، بنویسم که این دم مرگی هم به یادش بوده ام، بنویسم که من نمی خواسته ام بروم؛ مرا زورکی برده اند، بنویسم که هیچ چیز برای من الم انگیزتر از اشک های او نیست؛ بنویسم، التماسش کنم که بر رفتن من اشک مریز، فقط به یاد من باش و مادرم را هم دلداری بده؛ بنویسم تنها چیزی که مرا درهم می شکند محبت است، فقط در برابر محبت است که سرخم می کنم — و محبت او مرا بیچاره کرده است. ولی چه کنم؟ من بنده دنیا نیستم، عوضی مرا توی این دنیای هشل هف انداخته اند؛ گل یخ نشدم تا با زمستان سرکنم، حالا فصل من نیست.

باید بمیرم. ولی از اشک های او می ترسم، از سکوت و بهت زدگیش می ترسم، از تنهایی و بی پناهیش می ترسم — آخ که یک نیرو دارد مرا می ترکاند، آخ که چقدر طاقت آورده ام — آخر او به جز من هیچکس را ندارد، من همه چیز او هستم، وقتی من بروم زندگی خالی می شود. اگر بروم باید قلب او را هم با خود ببرم. او جلوه تمام آرزوها و مهرهای سرکوفته منست. نه. نخواهم رفت، مقاومت خواهم کرد، لقمه را تا آخر ذره ذره خواهم جوید. این وسوسه ها باید از من بگریزد. نشان خواهم داد که یک آدم افلیج هم می تواند مقاومت کند. من زمینگیرم و باید در زمین پاقرص کنم، زمین دائماً یکسان نمی ماند، هیچ جبر و سرنوشتی قادر به خرد کردن اراده من نیست. «باید زندگی را ادامه دهم». این حکم منست! دور شوید ای وسوسه ها!

راستی اگر حالا زخم ازین تصمیم، ازین پا سفت کردن و ازین مقاومت بزرگ من آگاه شود، خیلی ذوق خواهد کرد، مطمئن خواهد شد که

دربارهٔ من اشتباه نکرده است. دیگر تصمیم گرفته‌ام، مقاومت خواهم...



هنگامی که زن او بر بالینش رسید، مدادش پای تختش افتاده بود، چند ورق ازین یادداشت‌ها پیش رویش بود، نگاه رک‌زده‌اش به تاق چسبیده بود... و حریر صافانه سیم‌های برق را در دست‌ها داشت.

پایان

خرمشهر. ۲۱ آذرماه ۱۳۳۷.



در حال تحقیقی دربارهٔ این کتاب هستم و قصد دارم از روی آن فیلم نامه ای بنویسم...

لطفاً اگر اطلاعاتی دربارهٔ نویسندۀ آن دارید بمن ایمیل بزنید

بسیار خوشحال میشوم نظری دربارهٔ این کتاب در صفحه فیسبوک برایم بگذارید

Naslazyadrafteh@gmail.com

[Facebook.com/nasl.azyadrafteh](https://www.facebook.com/nasl.azyadrafteh)

«این کتاب داستان است، نه تاریخ. (و) ... در آن حد که داستان این کتاب با مسائل و حوادث سیاسی ایران در ارتباط است، نویسنده کوشیده است حوادث و وقایع و مسائل مبارزات نیمه اول دهه ۱۳۳۰ را با پیش‌بینی‌های خود - در هنگام نگارش کتاب - درباره سیرآنی مبارزات سیاسی و نیز با حرکت‌ها و مبارزات سال‌های اخیر نثره بزند و گونه‌ای پیوند بین آنها و نیز گونه‌ای آمیختگی داستانی بین مراحل متفاوت جنبش ایجاد کند...»

